

رمان عصر یخبندان | FATEME078 کاربر انجمن یک رمان





ژانر: اجتماعی، عاشقانه، تراژدی

طراح جلد: ف. شیرشاهی

ویراستار: بهار قربانی

منتقد: ف. سپین

ناظر رمان: Lady Green



سرشناسه: ۷۸+fateme / ۱۳۹۷

کد رمان: ۱۱۵۹

عنوان و پدیدآورنده:

رمان عصر یخبندان | ۷۸+fateme

مشخصات ظاهری:

مجموعه: pdf.apk.epube

همراه با جلد

پیشنهاد می شود

دانلود رمان ویروس مجهول

دانلود رمان ماهی

دانلود رمان هاله ماه

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

برترین رمان اجتماعی انجمن یک رمان BNY

"هو الحق"

خلاصه:

نیل دانشجوی رشته ادبیات است و در حال نوشتن رمانی به نام عصر یخبندان و در حمایت از قربانیان اسید پاشی. او که تا کنون زندگی روزمره‌ای همراه با مادرش داشته؛ با ازدواج دوباره ی مادرش وارد ماجراهایی می‌شود که خودش به تنهایی نمی‌تواند از پس آن‌ها بر بیاید.

مقدمه:

بالاخره روزی می‌رسد که یخ‌های این خانه‌ی منجمد، ذوب می‌شوند و گرمای آغوش تویی، مرا از یخبندان درونم به گرمایی لبریز از آرامش هدایت می‌کند...! و من بهتر از هر انسانی می‌دانم که بعد از آنکه تمام شهر، طردم کردند، تویی می‌آیی که شبیه هیچ کس نیست!

"هو الحق"

تلخ! مانند تمام سال‌های عمرم. مانند تمام روزها و شب‌هایی که تنها به‌صبح رساندم و جز من آواره کسی کنارم نبود. مانند تمام عمرم تنها بودم. غریبه بودم با دختر بازیگوش و گستاخ کودکی و نوجوانی‌ام و زن پخته و عاشق اما مظلوم جوانی‌ام. غریب مانند نوشته‌هایم... غریب مانند برگه‌های دفتر یادداشتم که حالا خاک رویشان نشسته بود و درد می‌کشیدند!

آری! دفترم از فراموشکاری صاحبش و بی‌توجهی او درد می‌کشید، خسته بود از تنهایی دائمی‌اش درست مانند من... شاید، شاید بهترین توصیف را کیارش از حال همیشه من داشت: دخترک خسته از تمام خواب‌های رنگی دربرابر زندگی خاکستری‌اش!

"ن. ر"

آفتابِ جان سوز و داغ دومین فصل سال چشمانم را وادار به بسته شدن می‌کند. کاش یکی پیدا شود و به این خورشید بگوید انقدر با نگاه پر ترحمت دل ما را نلرزان! خسته و بی‌رمق راه طولانی کوچه را طی می‌کنم.

نگاهم به نگاه دختر بچه‌ای گره می‌خورد که شبیه کودکی‌هایم است. کودکی‌هایم با همان پیراهن و شلوارک صورتی که بستنی قیفی در دستش در حال آب شدن است.

آن طرف‌تر کنار خانه‌ی شمسی خانم این‌ها، چند زن مسن و سالخورده، روی زیراندازی نشسته و مشغول حرف زدن و سبزی پاک کردن بودند. کاش من هم سن آن‌ها بودم و ز غوغای جهان فارغ! اصلاً کاش به خوابی سی‌صد ساله فرو بروم! کوله‌ام روی شانه، سنگینی می‌کند؛ از گرمای زیاد، تنم یخ می‌زند! از برخورد خورشید به صورتم، مغزم منجمد می‌شود! تمام زندگی من پارادوکس دارد. مقنعه‌ام روی سرم آرام و قرار ندارد و فر موهایم به دنبال سر پناه می‌گردد.

جمله‌اش دوباره در لاله‌ی گوشم سوهان می‌کشد "ببین نیل، تو دیگه بزرگ شدی و باید قبول کنی که مادرت نیاز به یه همراه داره. یه سال دیگه تو هم عروس میشی و مادرت که تنها می‌مونه! دوازده سال تو رو بدون پدر بزرگ کرد. جوونیش رو پای تو گذاشت، قدر شناس باش دختر!"

مغزم تیر می‌کشد، قلبم همچون پرنده‌ای خود را به قفس سینه می‌کوباند. لرزه بر تمام تنم می‌افتد. فوبیای محروم شدن از مهر مادر پیدا کرده‌ام!

با حالی زار و آشفته زنگ در را می‌فشارم.

در باز می‌شود. نگاه خسته‌ام به پله‌های عریض و طولانی‌ای می‌خورد که نفسم را به شماره می‌اندازد.

با تمام قدرت از آنها بالا می‌روم. در خانه را نیمه باز گذاشته تا من داخل شوم.
صدای با تلفن حرف زدنش در راهرو می‌پیچد.

-نیل راضی نیست آبجی خانوم! آره می‌دونم آدم خوبیه... قرار بود بعد از دانشگاه بره
پیش خان جون... آره تازه رسیده.

کفشم را جلوی در از پا می‌کنم و کوله‌ام را روی زمین پرت می‌کنم.

صدایش می‌زنم، برمی‌گردد. تلفن را بی‌اختیار قطع می‌کند و از آشپزخانه بیرون
می‌آید.

-خسته نباشی عزیزم. تا تو آب به صورتت بزنی، غذات رو میارم.

لبخندی مصنوعی به صورتم می‌آید.

- خودت خوردی؟

- نه وایسادم با هم بخوریم.

عصبی می‌شوم. ساعت پنج بعد از ظهر است و به خاطر من غذا نخورده؛ هرچند که
من هم برای با او ناهار خوردن، خانه‌ی خان جون را پیچاندم!

به سمت دستشویی می‌روم و سرم را زیر شیر آب می‌گیرم. خسته‌تر از آنم که مقنعه
را از سرم بیرون بکشم تا خیس نشود.

بیرون می‌آیم و دکمه‌های مانتو را باز می‌کنم و روی مبل پرتش می‌کنم.

از فکر آنکه قرار است این جمع دو نفره خراب شود، سرم تیر می‌کشد. نکند شوهرش
نگذارد من پیش مادر زندگی کنم؟ نکند پسر بزرگش مادرم را اذیت کند؟ نکند مادرم
بشود مستخدم دختر کوچکش و نکند بشود هم‌خواب...

زیپ ذهنم را می کشم و به سمت میز ناهار خوری دو نفره مان پا تند می کنم.

غذا را روی میز گذاشته. روبه رویش می نشینم.

- قراره یه هفته از تهران برم!

تای ابرویش بالا می رود.

- کجا به سلامتی؟

به چشم های خاکستری اش خیره می شوم، از شرم سرش را پایین می گیرد!

مادر ساده‌ی خجالتی من!

- به چشم نام نگاه کن ماما. تو هم حق داری زندگی کنی! تو شخصیت داستان‌های من نیستی که بخوام برات تصمیم بگیرم... خودت مختاری چطوری زندگی کنی! سر ازدواج با بابا، پدرت برات تصمیم گرفت؛ الان هم اگر بخوای من تصمیم بگیرم که چی کار کنی، قدرت اختیارت رو برای همیشه از دست میدی! ماما جون گفت که مرد خوبیه، یه دختر شش ساله داره و یه پسر بیست و چهار- پنج ساله. می دونی یعنی چی؟ یعنی تموم شدن و مرگ و تباهی زندگی دو نفرمون! نمی خوام پشیمونت کنم ها. فقط سخته، خیلی سخته مامانی! این چند سالی که من رو تنها بزرگ کردی به کنار، بزرگ کردن یه دختر شش ساله دیگه هم به کنار. با پسر می خوای چی کار کنی؟ ماما، بیست و چند سالشه! تو می تونی با یه پسر این سنی کنار بیای؟ اون چطوری با یه زن دیگه کنار بیاد؟

می خواهد بحث عوض شود. آرام و متین تر از این حرف هاست که در مورد ازدواج دوباره اش چیزی به من بگوید.

- برای چی می‌خواید یه هفته از تهران برید؟

مانند خودش، خودم را به کوچه علی‌چپ می‌زنم و قاشقم را پر از برنج می‌کنم. طعم زنده‌ای دارد! به سختی می‌جومش. این روزها همه چیز درکامم تلخ است.

- برات فرق می‌کنه؟

قاشق را داخل ظرف می‌گذارد و به چشم‌های گستاخم نگاه می‌کند.

- آره فرق می‌کنه! خب نگفتی؟

قاشقم را پر کرده و دوباره داخل دهانم فرو می‌برم.

- مگه شما جواب من رو دادی که ازم انتظار جواب داشته باشی؟

رنگ رخساره‌اش را می‌بازد.

- نیل! مثل آدم جواب من رو بده.

- نیاز دارم برم جایی که توش بتونم به راحتی بنویسم و آرامش داشته باشم. احتمالا برم پیش مادر جون، شیراز!

یاد آن روزهایی می‌افتد که سر من بین او و خانواده پدری دعوا بود!

- نترس مامان چیزی از ازدواجت نمیگم!

آرام می‌گیرد. غذایش را در حالی می‌خورد که چشم‌هایش خیره به میز است و فکرش جایی دیگر.

- مامان تو تا حالا عاشق شدی؟

از سوال ناگهانی‌ام یکه می‌خورد. تایی ابروی کم‌پشتش را بالا می‌دهد.

- آره عاشق بابات شدم و بعد هم ازدواج کردیم! مثل دختر و پسرای الان نبودیم که هر روز عاشق یکی بشیم و آخر هم با سن‌های بالا و با آدم‌های غریبه ازدواج کنیم.

- مامان! عاشق این یارو خواستگارت هم میشی؟

سرش دوباره پایین می‌افتاد. بی‌چشم و رویی را به بالا ترین حد رساندم.

- آره!

از کنار میز بلند می‌شوم. صندلی را به سمتی پرت می‌کنم و رهسپار اتاقم می‌شوم. خودم می‌گویم نمی‌خواهم در زندگی‌اش دخالت کنم و خودم با رفتار و حرف‌هایم آزارش می‌دهم!

در را پشت سرم می‌بندم. روی تخت دراز کشیده و دستی را روی پیشانی‌ام قرار می‌دهم.

بابایی، چشم‌ت روشن!

- لالایی... کوچولو چرا نمی‌خوابی؟

موهای بلندم را نوازش‌وار با دست شانه می‌کند.

- بابا، دیشب یه آقاهه تو اتاق خواب با مامان حرف می‌زد. نمی‌دونم کی بود اما مامان همش بهش می‌گفت هیس!

چشم‌هایش را درشت و تایی میان ابروانش انداخت.

- چه شکلی بود؟

- شبیه تو! تو بودی بابا.

و شروع کردم به خندیدن.

- بابایی رو سر کار می‌ذاری فنچ؟

-وای...! بابایی فردا مگه سر کار نمیری؟ پاشو، پاشو بیا بخواب رو پام که می‌خوام برات قصه بگم!

چشم‌های پر فروغش را بین خروار موهای بلندم چرخاند و سرش را روی پایم گذاشت.

- یکی بود، یکی نبود...

بعد از به اتمام رسیدن داستان من در آوردی‌ام، نگاهش کردم. خواب بود.

پاهایم را که حالا از سنگینی‌اش درد گرفته بود بیرون کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

- مامان، مامانی خوابوندمش!

مادرم با قد بلند و اندام متناسب و چشم‌های خاکستری درشتش به سمتم آمد.

- چرا باهم دعوا کردید مامانی؟ مگه بابا چی کارت کرده بود که بهش گفתי عوضی، نامردِ خائن؟

چشم‌هایش را بست. ل**ب زد:

- شوخی کردم باهاش!

- الکی نگو...! ببین زیر چشمتو! کبودش کرده...

با لبی که گوش‌هاش هنوز رد خون بود به سختی لبخند زد.

- نه خیرم! من بابات رو دوست دارم.

- اونم تو رو دوست؟

ابروهایش را در هم کشید و چند بار روی دست تپلم را نوازش کرد.

- اگه دوستم نداشت که با هم ازدواج نمی کردیم!

قیافه متفکری به خود می گیرم.

- اووم! نه خیرم؛ همه هم رو دوست ندارن!

- آخ ساحل! تو باز دلت رو به کی باختی دختر؟

لبانش را غنچه می کند و چشمانش را گرداگرد حیاط می گرداند.

- اوناهاش! (دستانش را به سمت پسری با قد متوسط و موهای پر مشکی که پیراهن

سفید و شلوار کتان قهوه ای دارد، می گیرد.) پیچ اینستاش رو پیدا کردم، اما ردم کرد!

چشم هایم را ریز می کنم و دوباره پسر را برانداز می کنم.

- از چی این خوشت اومده؟ دماغ رو... استاد احمدی از این بهتره ها!

ضربه ای حواله شانه ام می کند.

- بی شعور، تو استاد احمدی هشتاد ساله رو با این جیگر مقایسه می کنی؟ یعنی

خاک بر سر سلیقه ات!

- اکی ساحل. بی خیال...

چشم هایش را از پسر یک لحظه هم جدا نمی کند.

- اوم تو چه خبر؟ ولی به نظر من نیل تو راحت می تونی مخ همه‌ی این پسرا رو بزنی! بابا هم نداری که بخوای از ترس اون هرشب تو مهمونی‌ها شرکت نکنی! مامانت هم که قربونش برم انقدر ساده هست که اگه بهش بگی تا دوازده شب دانشگاهم باور می‌کنه!

پیشانی‌ام را پر چین می‌کنم. از این حرف‌ها حالم بد می‌شود. پدر نداشتن یعنی هر غلطی کردن؟

- دختری که خودش رو راحت دست این و اون بده، یه احمقه! چه آقا بالا سر داشته باشه چه نه. تو هم اگه خیلی دلت می‌خواد دست به دست این آدم‌های بی‌وجدان بشی مختاری! ولی این رو بدون وقتی شکمت بالا اومد مثل سگ ولت می‌کنند و میرن دنبال یکی دیگه تا شرت دامن پاکشون رو لکه‌دار نکنه! می‌گیری چی میگم؟ با چهره‌ای آغشته از خشم بلند می‌شود و چشم غره‌ای حواله‌ام می‌کند.

- مشکل از توئه نه پسرا خانوم! تو فکر می‌کنی همه‌شون دنبال یه چیزن. با بعضی‌هاشون خیلی بیشتر از دخترا میشه حس امنیت داشت! حالا تو می‌گیری که چی میگم.

بی‌خیال پاسخ‌گویی می‌شوم. اگر جواب بدهم تا صبح حرف‌های بی‌منطق می‌زند و از خودش و پسرها دفاع می‌کند.

نگاهم را در حیات می‌چرخانم. لبخند نامحسوسی روی لبم می‌آید. دیدن او حالم را دگرگون می‌کند. خوبیه تابستان دانشگاه آمدن به همین بیکاری‌ها و کلاس‌های عمومی و دیدن مداوم اوست!

بلند می شوم و تنه‌ای به ساحل می زنم. صدای آخش را می شنوم؛ اما بی توجه به سمت این آدم خوش پوش می روم.

قدم با پاشنه‌ی بیست سانتی هم به قامتش نزدیک نمی شود. دوباره دخترهای زیادی را دورش جمع کرده. حس حسادت در تمام وجودم رخنه می کند. اصلا به من چه؟ مگر او نام مرا هم می داند؟! اصلا برایش مهم هست که من را کجا دیده؟ اصلا می داند در کلاس‌های ادبیات مدام او را زیر نظر دارم؟

زیر ل**ب می گویم "تو ذات ساحل" که مرا هم مانند خودت چشم چران کردی! سرم را کمی بالاتر می گیرم و بعد از گذشتن از او و شنیدن خنده‌هایش کنار قهقهه‌ها و عشوهای دخترهایی که همه از من سر بودند، به سمت پله‌ها می روم.

چقدر آن پیراهن سورمه‌ای پررنگ به چشم‌هایش می آمد!

چقدر دوست داشتم برادری شکل او داشتم تا اجازه نمی دادم کسی نزدیکش شود!

- رضانی؟

سرم را برمی گردانم. استاد کیهان چشم‌هایش را ریز کرده و به من نگاه می کند.

- درود استاد! حالتون چگونه؟

- شکر! داستان رو چگونه تموم کردی؟

در حالی که سعی می کنم به اعصابم مسلط باشم و درست و سنجیده صحبت کنم، می گویم:

- تراژدی بود دیگه استاد. آخرش دختره به پسره نرسید!

ابروهایش در هم می‌رود. چند جوان از کنارش رد می‌شوند و سلام می‌کنند. با خوشرویی جوابشان را می‌دهد.

- این داستان‌ت که چرت بود! نمره هم بهش نمیدم؛ برو یاد بگیر چطوری میشه پایان خوش نوشت که اعصاب خواننده رو بهم نریزه!

زیر ل**ب نامردی نثارش می‌کنم.

- چشم استاد.

- رضانی!

- بفرمایید؟

- کلاس من تشکیل نمیشه برای چی موندی دانشگاه؟!

بدترین اتفاق است که استادت، پدر صمیمی‌ترین دوستت باشد و از همه ساعات کلاس‌هایت هم آگاه!

- اومدم ساحل رو ببینم فقط... الان دارم میرم خونه.

خوشبختانه یکی از دانشجوهایش وقتش را گرفت و من بی‌معطلی دانشگاه را ترک کردم.

حال مزخرفی بود! دو دل بودم برای بازگشت به خانه یا گشت زدن داخل خیابان‌ها.

حال گرفته و این دو دلی وجودم را مانند موریانه می‌خورد و کاری از من ساخته نبود.

اتومبیلی کنارم متوقف شد. از شیشه دودی داخلش را نگاه کردم. شیشه را پایین

کشید. صدای مرد داخل اتومبیل را که شنیدم، شستم خبردار شد ماجرا از چه قرار

است. همان است که می‌خواهد خانواده‌ی دو نفره‌ی ما را پنج نفره کند!

بی اختیار و زیر ل**ب زمزمه کردم:

- مزاحم! چرا گورت رو از زندگی ما گم نمی کنی؟ ما بدون تو خوشبخت تریم!
وقتی به یاد تنهایی مادر افتادم، از گفته ام پشیمان شدم. مادر بدون او خوشبخت تر نیست!

- نیل! بیا سوار شو... کارت دارم. دخترم، میای سوار بشی یا من پیاده بشم؟
به سمتش برمی گردم. تا به حال مرا ندیده اما به این سرعت پیدایم کرده است!
- بله، شما؟

از چهره اش پیدا است که دو برابر مادر سن دارد. نیمی از ابروهای پر پشتش را زیر عینک آفتابی قایم کرده. ل**ب هایش مانند مادر باریک است. ترکیب موهایش دست خورده و رنگی است. مشخص است برای جوان ماندن به آب و آتش زده اما باز هم از نگاه من، همان پیرمرد پنجاه و شش ساله است.
- تو فکر کن پدرتم!

کوله ام را از دست راستم، به دست چپ منتقل می کنم.

- خدایا مرزه رفتگانتون رو...! خیلی وقته عمرش رو داده به شما. البته اگه هم زنده بود الان نصف شما سن داشت آقای پدر!
مشخص است جا خورده، اما کم نمی آورد.

- خب تو فکر کن پدر بزرگتم! نیل، من که می دونم تو من رو می شناسی. حتما از عکس هایی که حاج خانوم نشونت داده و صدام از تلفنی که با هم صحبت کردیم!

- چرا اینایی که میگید همه محرم من میشن؟ من پدربزرگم دارم آقا! هر روزم براشون فاتحه می خونم! تازه موهاشونم رنگ قهوه‌ای نکرده بودن تا روز مرگ!

از جویدن لبش می فهمم که دلش می خواهد موهایم را از زیر مقنعه بیرون بیاورد و محکم بکشد!

- دخترم، هر چی تو بگی. فقط بیا سوار شو می خوام درمورد مادرت صحبت کنم. ابروهایم در هم گره می خورند.

- بله؟

با دیدن حسام که مثل همیشه دورش پر از دخترهای رنگی رنگی ست و روی من و این ماشین زوم کرده، در ماشین را باز می کنم.

بگذار فکر کند کسی هم عاشق من است؛ او که داخل ماشین را ندیده تا ببیند یک پیرمرد نشسته!

- خب می شنوم آقای...؟

- فرهمند هستم، محسن فرهمند. اگه قسمت بشه شوهر مادرت هم میشم و البته پدر تو! از خان جونت شنیدم که چه یاغی ای هستی! بی توجه به مزه پرانی اش کوله را روی پایم تکان می دهم.

- کجا دیدید مامانم رو؟

به بیرون نگاه می کنم. دخترها رفتند؛ اما حسام همچنان به من سوار بر این اتومبیل خیره مانده.

- بهزیستی. من مسئول اون جام و مادرتون و حاج خانوم اومده بودن یه سری وسیله بازی بدن. البته از طرف مسجد محلهتون جمع کرده بودند.

- یعنی مادر منم اسباب بازیه؟

جا خورد. کمی این پا آن پا کرد و مشتتش را محکم به فرمان ماشین کوبید.

- منظورت چیه؟

- آخه یه لحظه فکر کردم مادرم همراه اون اسباب بازیها مفتی برداشتید!

- از حرفهایی که پشتت شنیدم، گستاختری! خودت رو بذار جای مادرت، اون وقت شاید بهتر با این قضیه کنار بیای!

تای ابرویم را به بالاترین حدش می‌رسانم.

- کنار پیام؟ من؟ عمراً! یعنی مامان هم کنار نمیاد چه برسه به من.

پوزخند گوشه‌ی لبش، حرفم را به تمسخر می‌گیرد.

- مطمئنی که مادرت به این وصلت راضی نیست؟!

نفسم را صدا دار بیرون می‌دهم.

- بله!

در ماشین را باز می‌کنم و محکم به هم می‌کوبم. نگاه حسام گره می‌خورد.

سیگارش را کنار درب دانشگاه و جلوی حراست دود می‌کند!

به محض پیاده شدن من، روی زمین می‌اندازد و با کتونی‌اش له می‌کند.

صدایش، نگاهش، ل**ب‌های خوش فرمش، خنده‌هایش، چالِ گونه‌اش، موهای پر پشت مشکی‌اش و حتی ته ریشش، همه تداعی‌گر چهره‌ی پدرم بود! این شباهت را تنها من می‌دیدم؛ از همان اوایل ترم یک تا به حال. شاید هم شبیه نبودند و من از روی علاقه به هردو این‌گونه می‌پنداشتم.

درمقابلش مانند یتیم‌هایی بودم که برای ارضای حس محبت، آغوشش را می‌طلبند. از دانشگاه دور می‌شدم و پشتم به او بود؛ اما نوع نگاهش در تمام طول راه جلوی چشمانم رژه می‌رفت. آخر یک روز به او می‌گویم که چقدر خاطرش برایم عزیز است؛ درست مثل پدرم دوستش دارم!

روی صندلی ایستگاه اتوبوس جا خوش می‌کنم.

نیم ساعت در انتظار اتوبوس ماندن و با اتوبوس پر روبه‌رو شدن بزرگ‌ترین دغدغه‌ی من بود!

خوشبختانه ساعت شلوغی نیست که اگر بود الان به جای صندلی باید روی زمین می‌نشستم.

گوشی را از جیب مانتوی مشکی نخی‌ام بیرون می‌کشم. نام مادر بالای صفحه می‌افتد.

تلگرام را باز می‌کنم. با خواندن پیامش لبخندی روی لبم می‌نشیند.

"از دانشگاه بیا خونه خان جون اینا. خاله‌ات اینا هم هستن."

به محض توقف اتوبوس سوار می‌شوم. به سمت جایگاه همیشگی‌ام، همان صندلی‌های بهم پیوسته آخری و کنار پنجره سمت راستی می‌روم.

تا انقلاب چند دقیقه بیشتر راه نیست. هندزفری را داخل گوشم می‌کنم. صدای زن مقابل توجهم را جلب می‌کند.

- آره به جان تو. میگم دختره از این نابغه‌ها بود. از بجنورد اومده بود تهران. همین دانشگاه تهرانم قبول شده بود.

- پس انقدر طرف سرش تو درس و مشق بوده یهو سر رو آورده بیرون رو دیده دنیای بزرگ‌تری هم هست!

زن روبه‌رویی چادر مشکی‌اش را جلوتر می‌کشد.

- ببین خدا برای تو و دخترات نیاره این روزا رو. دختره به حرف هم خونه‌ایش گوش میداده و باهاش میره پیش دوست پسر دختره. بعد اون جا معلوم نیست چه بلایی سر دختره میارن که بعد جنازه‌ی سوخته‌اش رو تحویل خانواده‌اش میدن!

با صدای راننده‌ی اتوبوس که بلند می‌گوید انقلاب، پیاده می‌شوم و مانند تمام انسان‌های بی‌احساس فراموش می‌کنم چه به روز دختر آمده و خودم را باهوش‌تر از آن می‌دانم که چنین بلایی سرم بیاید. از هر قشری میان این میدان ریخته. بازار راننده تاکسی‌ها پر رونق است و دلشان شاد تر از بقیه.

به سختی از میان آدم‌های بی‌شمار و صداها‌ی گوش خراشی که هر کدام یک چیز می‌گفتند به سمت اتوبوس‌های سعادت آباد، می‌گذرم.

به یاد ترنم دختر خاله پریچهر از دست فروش کتابی می‌خرم. این کتاب را هم سن و سال او که بودم می‌خواندم.

دل آدم را با خودش می‌برد از بس که زیبا بود.

در این میدان‌ها، کتاب را روی زمین می‌گذارند و غذا و طلا را آن بالاها قرار می‌دهند و شاید همین‌ها عامل عدم پیشرفت ما باشد!

زنگ در را می‌فشارم. دستم را راه ارتباطی بین خودم و آیفون تصویری می‌کنم و با دست بهشان می‌فهمانم که منم!

به محض باز شدن در مقنعه را از سرم می‌کنم و در را با پشت پا می‌بندم.

با همان موهای شانه نشده‌ی وز به سمت آسانسور می‌دوم.

دکمه‌های مانتویم را در همان حال باز می‌کنم. با دیدن آسانسور که طبقه‌ی چهار را با تکرار نشان می‌دهد، ل**ب‌هایم کج می‌شوند. حالا با این وضعیت قرمز این لعنتی هم آن‌جا گیر کرده!

از پله‌ها تا طبقه‌ی سوم را به سختی طی می‌کنم. قبل‌تر که آسانسور و این‌ها نبود به راحتی بیست طبقه را بالا می‌رفتیم و خسته نمی‌شدیم! تا وسیله راحتی پیدا می‌شود مردم از چیزهای قبلی ابراز ناراحتی می‌کنند.

با مشتش در را می‌کوبانم. به محض گشوده شدنش توسط ترنم، کوله‌ام را به سمتی و مانتویم را سمتی دیگر پرت می‌کنم و به سمت دست‌شویی می‌روم.

بعد از خشک کردن صورتم، بیرون می‌آیم.

با دیدن منظره پیش رویم چشم‌هایم گرد می‌شوند! فرهمند و پسر و دخترش روی مبل نشسته و من را نظاره می‌کنند! من با این تاپ خرسی و مقنعه‌ای که هنوز روی شانهام جا گرفته و این موهای داغون‌تر!

خاله پریچهر اخم‌هایش در هم است. ترنم ریز می‌خندد.

- نیل، از کنار اینا طوری به سمت دستشویی خیز برداشتی که چشماشون شده بود اندازه ماه منیر، گرد! واقعا ندیدیشون؟!

لبخند مصنوعی روی ل**ب می‌نشانم.

- اون مانتوی من رو یطوری بده دستم انگار که هیچی نشده و برامون عادیه! بعد هم آدم توی اون شرایط تو رو هم نمی‌بینه چه برسه به اینا!

- رنگ و روت خوب باز شده‌ها.

مانتو را به دستم می‌دهد. سلام کوتاهی می‌کنم و به سمت تک اتاق خانهای خانجون می‌روم.

در را سریع پشت سرم می‌بندم و نفسم را با صدا فوت می‌کنم.

- مگه بیرون مرد نشسته؟ پس چرا تو این ریختی‌ای؟

سرم را داخل اتاق می‌چرخانم. طاهّا!

- تف تو شانس من، تو این جا چی می‌خوای؟

- آخ آخ نیست من تو رو تا حالا این شکلی ندیدم. بعدش هم خونه خانجون اینا فقط همین اتاقش نت درست کار می‌کنه و اینکه از این فک و فامیل جدید خوشم نمیاد!

از کشوی خانجون روسری‌ای بیرون می‌کشم.

- دو دقیقه اومدیم خودتو ببینم سرت رو از اون عامل بدبختی ملت بکش بیرون بابّا!

به موهای پر و ژولیده‌اش دستی می‌کشد و با لبخند کش‌داری می‌گوید:

- نیل، بیا ببین چی پیدا کردم.
- به سمت تخت می‌روم. گوشی‌اش را جلوی صورتم می‌آورد.
- بگو ای جانم! چه پسر خاله باهوشی دارم، زود تند بگو!
- طاهّا، این که همین یارو پسر هویج فرهمنده! از کجا پیداش کردی؟!
- ابرویی بالا می‌اندازد و به مغز خودش اشاره می‌کند.
- دخترا رو ببین اوف! ببین چطوری مخ می‌زنه. حالا من خوشگل و خوش تیپ باید با پیچ دختر با این آقا چت کنم تا خاله‌ام بدبخت نشه!
- موهایم را بالای سرم جمع می‌کنم.
- آره بابا تو خیلی از این هویج بهتری! راستی، کی اومدن اینا؟ پدر آینده من که دم دانشگاه بود دو ساعت پیش، کی رسید اینجا؟!
- یه ربع پیش اومدن. البته دختره و پسره با هم اومدن بعد باباهه اومد. موهایم چه خوش رنگه!
- گوشه‌ی تخت می‌نشینم.
- رنگ کرده فکر کرده جوون شده! رنگش مثل کنکور دادن‌های توئه!
- گوشی‌اش را به سمتم پرت می‌کند. جا می‌خورم.
- اول اینکه باباش رو نمیگم خود پسره؛ دوم اینکه چهار سال کنکور دادم اون‌ی که می‌خواستم رو قبول نشدم، دیگه ندادم! به هر چی می‌خوای توهین کن جز این چهار سال درس نخوندن من!
- چادر خان‌جون را به جای مانتو دورم می‌پیچم.

- اصلا تو اگه درس می خوندی الان آکسفورد بودی پسر خاله!
- آفرین دختر باهوش! حالا برو پیش فک و فامیل جدیدت، برق رو هم خاموش کن و پشت سرت در رو ببند.
- تو تاریکی چی کار می کنی طاها؟
- این رو فقط یه پسر می فهمه! خدانگهدار دختر خاله!
- در را باز می کنم، قبل از آنکه کاملاً بیرون بیایم، می گوید:
- یه متن برای شکست عشقی بگو؛ واسه اینستام می خوام.
- برمی گردم داخل. چشم هایم را ریز می کنم.
- جان؟
- بابا یه شعر بده اصلاً. خیر سرت رشته ات ادبیاته. متنش هم یه طوری باشه که کسی به خودش نگیره.
- سیه چشمی، به کارِ عشق استاد
- به من درس محبت یاد می داد!
- مرا از یاد بُرد آخر، ولی من
- به جز او، عالمی را بُردم از یاد!
- اوه شت! زیادی مخصوص دختر است ولی چون مال فریدونه، می ذارم. حالا می تونی
- بری پیش بابات.
- در را محکم پشت سرم می بندم.

با دیدن فرهمند و پسرش کیارش، یاد طاهّا و فالو کردن کیارش می‌افتم؛ به سختی جلوی خنده‌ام را می‌گیرم و روی نزدیک‌ترین مبل و کنار ترنم جا خوش می‌کنم. تک سرفه‌ای می‌کنم و پا روی پا می‌اندازم.

- خب! بریم سر اصل مطلب دیگه... اوم خاله پریچهر شما قصد ازدواج دوباره دارید؟!

شوهر خاله پریچهر مانند آتشفشان در حال فوران، با لحن پرخاشگرانه‌ای می‌گوید:
- پریچهر! جلوی دهن دختر خواهرت رو می‌گیری یا خودم گل بگیرمش این لونه‌ی فتنه رو!

پوزخندی روی لبم شکل می‌گیرد. به من می‌گوید لانه‌ی فتنه. شوهر خاله الفساد!

- آقا حبیب مراقب حرف زدنت باش! هر کی ندونه من که می‌دونم چند بار قصد ازدواج مجدد داشتی و چون خاله فهمیده نتونستی. حالا هم آقای فرهمند می‌خوان خاله پریچهر رو بگیرن چون هم از شما خوشگل‌ترن و هم پولدارتر!
دوباره آمپر می‌چسپاند.

- انقدر بد بار اومدی که از هر چیزی از اون دهن‌ت خارج میشه مسخره و مضحکه!
پدر بالا سر آدم نباشه همین می‌شه دیگه.

- آره شما خوبی! فعلا کلاه گیس‌تون رو بگیرید باد نبره!

نهایت احترام به یک آدم به اندازه شعور اوست. وقتی طرفت بی‌شعور است؛ چگونه می‌تواند انتظار احترام داشته باشد؟
خاله لبش را می‌جود.

- خب! مه‌لقا جان طبق صحبت‌هایی که شد؛ نظر تو چیه؟
- خواستم چیزی بگویم و برای حفظ خانواده دو نفرمان تلاش کنم که کیارش از روی مبل بلند شد و رو به خان‌جون گفت:
- ببخشید... من میرم پایین، اگه همه چی تموم شد خبرم کنید!
- نگاهم به پاکت سیگار زیر کیف پولش افتاد. آخر آخ این هم مانند پسرهای دانشگاه ما فکر می‌کند سیگار آرامش دهنده است! دلم می‌خواست بگویم:
- « آقای فرمند با این پسر بزرگ کردنت خلاص کردی ما رو»
- اما همان نیمچه آبرو را هم حفظ کردم و سکوت اختیار.
- مادرم ل**ب برچید. خان‌جون چادرش را جلوتر کشید تا همان چشم‌های ریزش هم بیرون چادر نماند!
- خاله دوباره گفت:
- مه‌لقا جان، آقای فرمند منتظر هستن.
- نگاهم بین مادر و فرمند در حال چرخش بود که دختر کوچکش وسط شکار...
- بابا من دستشویی دارم.
- خاله دست کیانا را گرفت و به سمت دستشویی برد. جا داشت دوباره بگویم تربیت بچه‌هایش به درد خودش می‌خورد. من هم سن این بودم املت درست می‌کردم با گوجه اضافه!
- ترنم دم گوشم گفت:
- اوف نیل...! پسر خیلی خوشگل‌تر از دختره‌ست! چشماش، چشماش لعنتی!

با کف دست گردنش را از پشت شال سبز رنگش نشانه رفتم و ضربه محکمی زدم.

- خاک بر سر پسر ندیده‌ات کنند که این به این سفیدک میگی خوشگل! و به اون

چشم‌های قهوه‌ای ساده میگی چشم‌هاش چشم‌هاش! انگار چشم آهویه!

در ظاهر شاد و سر حال نشان می‌دادم اما خدا می‌داند در دلم چه می‌گذشت. کاش

مادرم برود، کاش نماند. کاش یکی از فامیل‌های فرهمند اینا بمیرد، اصلا کاش

خودشان بمیرند، خانواده دو نفره ما نباید بیشتر شود، نباید!

- بعد از آشنایی چند روزی ما و شناخت نسبی من ازتون. مشکلی ندارم... فقط نیل

هم باید با ما زندگی کنه و مثل دخترتون کیانا باهاش برخورد کنید. من هم قول میدم

کن ندارم برای بچه‌هاتون.

در چه زمانی دیوانگی شکل می‌گیرد؟ وقتی تمام باورهایت به یکباره فرو می‌ریزد و آن

می‌شود که تو نمی‌خواهی، دیوانه نمی‌شوی؟ نمی‌زنی به سیم آخر؟ انگار راه گلویم را

تیغ ماهی گذاشته باشند. داشتم خفه می‌شدم و باز صدایم در نمی‌آمد.

- خب پس دهن خودتون رو شیرین کنید. مه لقا مادر خوشبختی تو و نیل آرزوی

منه!

ناخن‌هایم را داخل گوشت دستم فرو می‌کنم.

- آره! چقد هم با این انتخاب مامان ما خوشبخت می‌شیم!

خاله و کیانا هم آمدند و شوهر انکر الاصواتش گفت:

- پری بانو خواهرتون هم از جمع بیوه‌ها فاصله گرفت و به جمع کفترهای عاشق

پیوست!

دلم می‌خواهد کلاه گیسش را بردارم و آتش بزنم!

تحمل هوای گرفته و جو سنگین اتاق را نداشتم. دلم می‌خواست بزنم بیرون.

با همان چادر خان جون به سمت درب می‌روم و در را محکم پشت سرم می‌بندم.

به جای آسانسور از پله استفاده می‌کنم و پایین می‌روم. کیارش به اتومبیل یکی از همسایه‌ها تکیه زده بود و سیگار می‌کشید.

با دیدن من سیگار را روی زمین رها کرد و با کفش له کرد.

- تموم شد؟

- اونم چه تموم شدنی!

به سمتم آمد. چشم‌های مرموزی داشت؛ از نظر من ریز و بد نقش!

- یعنی مادرتون قبول نکردن؟

پوزخندی زد.

- شما دوست داشتید قبول کنند؟

- مسلماً نه!

- پس تسلیت میگم داداش!

ابروهایش گره می‌خورد.

- این بابای ما هم سر پیری معرکه گرفته!

- چه خوب که می‌دونید آقا! آرامش زندگی ما رو هم به هم زدید!

لبخندش کش آمد.

- البته که برای من فرقی هم نداره. مادرت بیاد خونه‌ی ما، نه اون مزاحمه منه و نه من مزاحم اون. چون خونه‌ی دیگه‌ای دارم! اگه کیانا هم مزاحمتونه اونم ببرم؟!

- نخیر آقا... نکنه فکر کردی من حاضرم با بابات همخونه شم؟!

با صدای بلند می‌خندد. شاید از نظر ترنم این پسر بسیار خوش بر و رو به نظر بیاید اما از نظر من زشت‌ترین و منفورترین آدم است! اصلا هیچ مردی قشنگ نیست جز پدرم و شبیه‌ترین فرد بهش، حسام!

- پس ولگرد خیابون‌ها می‌شید؟

- کارتن خواب می‌شم و معتاد و عملی! بعد شما هر روز صبح یه هزاری می‌ندازی جلوم!

- بابا می‌فرستت کمپ تا ترک کنی کوچولو... در ضمن پوشیدن روسری و مانتو و چادر دیگه برای تو واجب نیست. ما که همه چی‌ات رو دیدیم!

چقدر دلم برای نیلِ گردن کلفت قدیم تنگ شده! همان موقع‌هایی که به راحتی طرفش را می‌زد چون پدرش قوی بود و همه از او حساب می‌بردند! اگر همان نیلِ ده سال پیش بودم، حتما پاسخش را با سیلی می‌دادم و نه سکوت! چون پشتم گرم کسی بود که از همه بیشتر دوستم داشت.

تنه‌ای به من زد و سمت آسانسور رفت. چقدر حرف مفتی‌ست که می‌گویند جواب ابلهان خاموشی‌ست! پاسخ ابله را که ندهی برایت غول شاخدار می‌شود!

سر کلاس ساعت هشت صبح، مغزم در حال طغیان بود. نه چیزی می‌فهمیدم نه حتی استاد را می‌دیدم. یکی از پسرهای شرور کلاس رو به استاد گفت:

- استاد سوالی برام پیش اومد اگه عطار فامیلیش نبوده و شغلش بوده، پس نظامی چی ش بوده؟ سرباز فراری بوده نکنه بعد بهش گفتن نظامی!
- ساحل ضربه‌ای به شانهام زد.
- نیل، علی هم پسر خوبیه ها. خیلی هم باحال و شیطونه. به درد تو می‌خوره!
- آرام و شمرده شمرده می‌گویم:
- ببند اون دهن ت و وقتی می‌بینی حالم خوب نیست.
- استاد میشه من جواب ایشون رو بدم؟
- استاد تبسمی کرد و گفت:
- خانومی که ته کلاس نشستی بله می‌تونی پاسخ این حضرت رو بدی!
- ببخشید که دخالت می‌کنم‌ها اما اگه شما با فامیلی تون که نژادچتری هست برید و شاعر بشید می‌گن چون عطار شغلش بوده پس این یکی چتر بازی می‌کرده خونه مردم و شغلش رو روی فامیلیش گذاشتن؟
- به سمتم برگشت.
- آره دیگه شاید پدر پدر پدرم چتر باز بوده! یا مثلاً مامان شما وقتی روزه بوده شما رو به دنیا آورده چون رمضانیه هستید و از اهالی ماه رمضان!
- بعد از تمام شدن آن کلاس اعصاب خرد کن، راه دانشگاه به خانه را سریع و سیر طی می‌کنم.
- مادر به محض ورودم، دستپاچه نگاهی به اطراف می‌کند.
- نیل چرا زنگ در رو نزدی مگه کلید داشتی؟

نگاهی به کفش‌های مردانه جلوی در می‌اندازم.

- مهمون داریم؟

سرش را تکان می‌دهد.

- سلام دخترم!

با دیدن فرهمند انگار شیشه‌ای اسید را روی سرم خالی کرده باشند، وا می‌روم.

- سلام...!

بند کتونی‌ام را عصبی باز کرده و به سمت اتاقم پا تند می‌کنم.

با دیدن کیانا که روی تخت تک نفره‌ام در حال پرش است، خون، داخل مغزم تشنج می‌کند.

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

با تعجب نگاهم می‌کند. سرش را پایین انداخته و از تخت پایین می‌آید.

- آخه آبجی، بابا گفت که پیام این‌جا. می‌خواستن حرفای بزرگ‌ونه بزنند.

کوله‌ام را کناری می‌اندازم و جلوی پای کیانا چهار زانو می‌نشینم.

- ناراحت شدی؟! ببخشید کوچولو. سرم یه خرده درد می‌کنه. بشین رو تخت کارت دارم.

لبخندی می‌زند و روی تخت جا خوش می‌کند.

- مامانت رو دوست داشتی؟!!

چشم‌های درشت و شهلایی‌اش را با نگاه‌های خیره‌اش بیش از پیش به رخم می‌کشید.

- آخه من که مامانم رو ندیدم! من رو به دنیا آورد بعدش رفت بهشت. آبجی تو هم مثل کیارش بابات رو دوست نداری؟

- مگه کیارش باباتون رو دوست نداره؟!

- آخه میگه مقصر مرگ مامان، من و باباییم! حتی به منم میگه نحس! دکه بالایی مانتویم را باز می‌کنم.

- نه عزیزم. من خیلی بابام رو دوست داشتم و دارم. می‌خوای عکسش رو ببینی؟ با خنده سرش را تکان می‌دهد. قاب عکس سه نفرمان را از روی کشوی کنار تخت بر می‌دارم. با پر رویی می‌گوید:

- این باباته؟ چقدر زشت بوده! مامانت چطوری با این زشت ازدواج کرده؟ آخه مامانت خیلی خوشگله.

دستم را بالا می‌برم تا روی صورتش فرود بیاورم؛ با دیدن مظلومیتش، چشم‌هایم را می‌بندم و نفسم را فوت می‌کنم و دستم در هوا مشت می‌شود.

- از بابای تو که خوشگل‌تره!

- نخیرم... بابا محسن من خیلی بهتره. تازه‌شم بابات سیاهه، دماغشم گنده است، چشماشم که مثل بادومه!

حال پرستشگری را داشتم که کسی قدیسش را به سخره گرفته باشد!

- ببند دهن تو دختری بی‌ادب! گستاخ! حالا هم از اتاق من برو بیرون.

ل**ب‌های کوچک و جمع و جورش را غنچه می‌کند. مانند غنچه‌ای که در حال پژمردن است می‌گوید:

- تو هم مثل داداشی سرم داد می‌زنی. دوستای مهدکودکم میگن خواهراشون خیلی خوبن ولی تو خوب نیستی. به بابا میگم من رو اذیت می‌کنی بد... تو خیلی بدی، خیلی.

از روی زمین بلند می‌شوم.

- داداشتم می‌زنت؟

با پشت دست قطره اشک گوشه‌ی چشمش را پاک می‌کند.

- نه. فقط سرم داد می‌زنه. تازه اون که پیش ما نیست حتی پاش رو تو خونه‌مون نمی‌ذاره. همه‌ش خونه خودش. چند بارم من رو برد خونه‌اش، اشکم رو مثل تو درآورد. عکس بزرگ مامان رو هم زده روی دیوارش. میگه مامان خیلی مهربون بوده. حوصله‌ی گریه‌های سرسام آورش را ندارم، برای آرام شدنش می‌گویم:

- کیانا عزیزم ببخشید، باشه؟! یه سوال خانوم کوچولو؛ مرگ مادرت چه ربطی به پدرت داره؟!

شانه بالا می‌اندازد.

- من نمی‌دونم. می‌خوای برو از کیارش بپرس. بعدشم اونم مثل تو دوست نداره بابا داماد شه!

- تو از کجا می‌دونی من موافق این ازدواج نیستم؟!

- داداشم گفته. چقدر اتاقت کوچولوئه نیل! اتاق من خیلی بزرگه. تازه شم تختم دو برابر تخت توئه و کلی اسباب بازی دارم توش.

صدای زنگ خوردن تلفن همراهم از ادامه گفت و گوی مضحکم با کیانا جلوگیری می کند.

- جان؟

صدای گریه های بی امان ساحل گوشم را می خراشد.

- ساحل چی شده؟

- نیل! الان نزدیکی های خونه تونم بیا دم در...

صدایم را بالاتر می برم.

- در خونه مون رو میزنم بیا بالا، خب؟!!

صدای فین فین هایش روی مغزم راه می رود.

- نه... نمی خوام مامانت من رو اینطوری ببینه. رسیدما... بیا.

شالی از کمد بیرون می کشم و اتاق را ترک می کنم.

بی توجه به نگاه متعجب مادر و فرهمند می گویم:

- ساحل دم دره.

و از خانه بیرون می زنم. پله ها را دو تا یکی طی می کنم.

در را باز می کنم و به جای ساحل به یک جسد متحرک بر می خورم. به محض دیدنم در آغوشم حل می شود!

- ساحل تو چی کار کردی با خودت؟ چرا این شکلی شدی؟ ببینمت...
- اشک‌هایش مداد زیر چشمش را روی گونه‌اش ریخته و خطی از رژ مالیده‌شده میان لبش نمایان شده است.
- به سختی به سمت پارکینگ می‌کشانمش.
- چه بلایی سر خودت آوردی دختر؟!
- در را با پشت پایم می‌بندم.
- در حالی که اشک می‌یخت به دیوار سرد تکیه زده و سپس روی زمین می‌نشیند.
- تموم شد... آبرو... وای اگه بابام بفهمه! من رو می‌کشه نیل. من احمق بی‌شعور چرا عاشق اون عوضی شدم!
- سیلی‌های متداولی به صورتش می‌زند.
- د حرف بزنی... عاشق کی؟! چه بلایی سرت آوردن ساحل؟
- با من من و در حالی که زار زار گریه می‌کند، می‌گوید:
- به خدا من بی‌گناهم... به جون بابام من فقط بهش گفتم اگه بهم پیشنهاد بده قبول می‌کنم! آره... هیچی نگو خودم می‌دونم که چقدر غرورم رو با همین حرف شکستم. بهم گفت که اونم دوستم داره. باهاش امروز صبح رفتم پارک لاله. بعد یهو... گوشی‌ش رو درآورد به یکی زنگ زد... صدای یه دختر می‌اومد. به دختره گفت این جام زود بیا! من کنارش بودم بعد با یه دختره قرار گذاشت! می‌فهمی؟! بعد برگشته به من میگه ساحل جان تو برو خونه، هر وقت زنگ زدم حاضر شو بریم خونه‌ام رو بهت نشون بدم! گفتم ما تازه نشستیم یه خرده با هم آشنا بشیم. بعد

میگه دختر خوب آشنایی با حرف نیست با عمله! گفتم عملی چطور میشه هم رو شناخت؟ بعد دستش رو کشید رو لبم و گفت شب تو خونه بهت میگم! گفتم این دختره که زنگ زد کیه؟ بهم گفت خواهرمه! منم خداحافظی کردم از پیشش رفتم. ولی یه جا قایم شدم ببینم طرف کیه... هر جا رفتن دنبالشون رفتم. آخر سر دیدم دستش رو کرده تو موهای دختره و هی پیشونیش رو می*بو*س*ه! بهش پیامک دادم که رسیدم خونه کی میای؟ بعد از اینکه دختره رفت جواب داده صبر داشته باش... تو که این همه وقت صبر کردی اینم روش! بعد گفت آدرس خونه تون رو بده، من گفتم که نمیدم بعدم گفت اگه به آدرسی که میگم نیای، به بابات میگم و پیامهامون رو براش میفرستم دختره ی خراب! نیل تا برسم این جا ده بار مردم و زنده شدم! با اشک هایی که از چشم هایش آویزان بود، می شد خشکسالی ایران را برطرف کرد!

- با هم درستش می کنیم ساحل، خب؟! دوتایی. من که نمی دارم اون آبروی تو رو ببره! حالا هم زنگ بزن بهش بگو میای اون جا! بعد هم اون انقدر احمق نیست که پیامای خودش رو بفرسته که اگه بابات ببیندش صد در صد می کشه! بعد هم مگه چیا بهش گفتمی که انقدر می ترسی؟! می دونی از چی تو بدم میاد ساحل؟! از اینکه همیشه تن به هر حقارتی میدی تا خودت رو خوب نشون بدی! از ساده لوحی ت بیزارم. اون تو رو شناخته که از این تهدیدهای بچگانه کرده.

خواستم چیز دیگری بگویم که صدای کیانا مانع شد.

کیانا و فرهمند در حال گم کردن گورشان بودند!

بلند می شوم. فرهمند نگاهی ترحم بار به ساحل می کند.

- خداحافظ آقای فرهمند! مشتاق دیدار!

در دل می گویم الهی بروی و بر نگردی.

- خدانگهدار دخترم.

کیانا تند می گوید:

- خدافظ آبجی. منم همون که گفتم! راستی بابا و مامان فردا عقد می کنند!

نمی دانم این چه رسمی است که گاو خانه ی ما همیشه ده قلو می زاید! همیشه

بدبختی هایمان سرعتی رخ نشان می دهند و خوشی ها سالی یک بار!

بعد از رفتن فرهمند و دخترش، با قلبی مالا مال درد نزدیک ساحل می روم.

دستم را روی پیشانی اش می گذارم. تمام وجودش در تب می سوخت.

- پاشو بریم بالا ساحل. با این ریخت بری خونه بابات راهت نمیده!

چشمان بادامی اش را اندکی بست.

- نیل، تو اگه جای بابام باشی و کسی پیام های دخترت رو برات بفرسته، چه واکنشی

نشون میدی؟!!

- هم دخترم رو می کشم، هم پسره رو و هم خودم رو که با تربیت غلط گند زدم تو

زندگی اون. اما من پدر نیستم عزیزم! البته که هیچ پدری دلش نمیاد بلایی سر

خانواده اش بیاد... پس می بخشه! شاید دیگه باهات مثل سابق نشه اما خب پدر و

مادر و خدا همیشه می بخشن و فراموش می کنند!

لبخندش وسعت می گیرد.

- من به این پسره چی بگم؟!!

- اصلاً بگو که هر کاری دوست داری بکن! وقتی بفهمه ابایی نداری دیگه کاری به کارت نداره. اگه بابات پیام‌ها رو ببینه هم انقدری باهات درگیر نمیشه که تو از واکنشش ترس داری! مثل همون زلزله و ترس زلزله. نصف آدم‌ها به خاطر ترسش می‌میرن. تا وقتی نتونی ترس رو تو خودت بکشی هر کسی به راحتی به این روز می‌اندازت!

در حالی که به زمین خیره شده، دست‌هایش را دور زانوانِ بهم چسبیده‌اش قفل می‌کند.

- ولی من دوستش دارم! حتی اگه با صد نفر باشه، حتی اگه ابراز علاقه‌اش به من فقط برای هوس باشه. نیل... همون اول که به خودم اومدم دلم رو داده بودم دستِ یه پست فطرت. تو که بهتر می‌دونی ما دخترها عاشق اینجور آدم‌ها می‌شیم تا آدم‌های درست.

قطره اشکی از چشم‌های سرخس ساطع می‌شود. دستان و شانه‌هایش به لرزه می‌افتند و چه بد حالی‌ست حال ابله‌ای که به بهانه عاشقی خطر می‌کند!

- من فکر می‌کردم با من باشه، خودم می‌تونم درستش کنم و مثل آدم حسابیاش کنم که فقط به یه دختر بها میدن. مثل رمان‌ها، مثل فیلم‌های عاشقانه... اما رابطه‌ام باهاش فقط یه روز طول کشید که اونم این شد. تو رابطه‌ها من همیشه نفر سوم بودم... آدمی که بود و نبودش برای هیچ کس فرقی نمی‌کرد. دیرم شد... الان مامان نگران میشه.

بدون آنکه توجهی به من بکند، صورتش را با آب شیر داخل حیاط شست و از ساختمان بیرون زد.

و گاهی نمی‌شود که نمی‌شود و در مغز بعضی‌ها عقل جای نمی‌گیرد!

میان همه جمعیت و شلوغی راه آهن خودم را به قطار می‌رسانم. مادر بزرگ چشم به راه تنها نوهی پسری‌اش است.

مراسم عقد مادرم چنان برایم سخت و غیر قابل تحمل بود که راهی شیراز شدم.

به سمت کویه مورد نظر پا تند می‌کنم. صندلی‌های اطرافم پر شده است. زنی با دختر نوجوانش مشغول صحبت است و زن میانسالی که صندلی‌اش هم ردیف با من است در حال صلوات فرستادن.

ساکم را بالای تخت می‌گذارم و می‌نشینم.

کاش زودتر این قطار حرکت کند تا از دیدن این فضای یکنواخت بیرون راحت شوم.

صدای زن و دختر روی اعصاب و روانم خط می‌کشد.

دختر با حالت زاری می‌گوید:

- بابا اگه بفهمه داریم میریم هر دومون رو می‌کُشه! مامان بیا تا هنوز راه نیافتاده برگردیم.

مادرش چهره‌ی محکم و پر اطمینانی دارد. چادرش را می‌تکاند.

- نازنین عزیزم هیچ مشکلی پیش نمیاد، خب؟! تو هم به محض رسیدن به شیراز با پسر خاله‌ات عقد می‌کنی و تمام! بابات هم اگه خیلی مرد بود، پول خورد و خوراک‌مون رو می‌داد!

- آخه مامان، احمد از من خیلی بزرگ‌تره. بابا که گفت خودش پول دیه رو جور می‌کنه. بعدش هم بدون اجازه اون همیشه عقد کرد که!

- بابات غلط کرد با تو. مهریه تو میشه پول دیه... نازنین دیگه چیزی نگو ها که دلم از دست همه تون خونه!

زمانی که اولین تار مو سفید را روی موهای پدرم دیدم، انقدر درهم شدم که دلم میخواست هیچگاه بزرگ نشوم تا موهای مشکی اش کاملاً سفید نشود! همان موقع ها پدر برای آرام کردنم گفت که هر چقدر انسان در زندگی اش سختی بیشتر بکشد و بیشتر تجربه کسب کند، موهایش بیشتر سفید می شود.

حال که به موهای نازنین پانزده- شانزده ساله نگاه می کردم به جای یک تار موی سفید، چندین تار سفید داشت. حتما تجربه و سختی هایش از پدر سی ساله ی من هم بیشتر بود.

زن میانسال تسبیحش را کناری گذاشت و پاسخ تلفن همراهش را داد.

- اینجا سخت آنتن میدی قربونت برم... چی؟! هنوز راه نیفتاده مادر... نه آقا اکبر کار داشت و نتونست بیاد. ای مادر این چه حرفیه؟! اونم جای پدرت. مریم، بعد از این همه سال هنوز دلت رو باهاش صاف نکردی؟ هر چی باشه سی ساله شوهر منه ها. الو... مادر؟

کلافه تلفنش را کنار دسته ی صندلی گذاشت و پوفی کشید.

- هی مادر... اون بطری آب رو بده.

نگاهم را به سختی از آن چشم های باریک و کشیده که پس از هر صحبتش چینی میانش می افتاد، گرفتم و بطری را از میز کناری برداشتم و به دستش دادم. دلم میخواست سر صحبت را باز کنم.

- خانوم؟

چشم‌های خسته‌اش را کمی مالش داد.

- بله؟

- با دخترتون بحثون شده؟!

انگار او هم دنبال هم صحبت می‌گشت.

- از وقتی دوباره ازدواج کردم رابطه‌ام با دخترم دیگه مثل سابق نشد. سر هر چیز

کوچیکی از خونه می‌زد بیرون. شوهر من آدم بدی نیست به ولله، این دختر ناسازگاره. الانم که خودش ازدواج کرده و بچه هم داره باز هم نمیاد خونه‌ی ما. هر بارم من پیرزن رو از این سر می‌کشونه اون سر. زندگی برام نداشته که...

نکند مادر من هم همین‌ها را پشت سرم بگوید؟! نکند من هم مانند مریم این خانم،

مادرم را مجبور به سفر کنم؟! نکند من هم باعث آشفته‌خاطری مادر شوم؟!

خدایا من آمده‌ام پی آرامش، آن وقت هر دفعه کسانی را جلوی راهم قرار می‌دهی که متوجه‌ام کنی تنها من مشکل ندارم؟!

دوباره به سمت نازنین و مادرش برمی‌گردم. مادرش چشم‌هایش را بسته اما از

تکان‌های پشت پلکش معلوم است خوابش نمی‌برد. قطار به حرکت می‌افتد. کلمات

و واژه‌ها یک به یک از میدان ذهنم عبور می‌کنند و در آخر در کاغذی ردیف

می‌شوند. تکان‌های قطار، باعث می‌شود دستم خط بخورد و جمله تغییر کند و به

جای مریم نام نیل روی کاغذ نقش شود.

شالم را جلوتر می‌کشم. مژه‌های کم پشت و صافم را به بالا هدایت می‌کنم و دوباره

موهای یاغی‌ام راه چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌ام را پیش می‌گیرد و جلوی دیدم را سد

می کند. بار دیگر به دفتر یادداشتن نگاه می کنم. آرام و زمزمه وار نوشته هایم را می خوانم.

- به یقین زمستان سردی در راه است. یخ های خانه ی ویران شده مان یک به یک رخ نشان می دهند. دستانم داخل جیب پالتو منجمد می شود و دختری به نام نیل پا به خیابان وحشی می گذارد و با خود می گوید: «بالاخره روزی می رسد که یخ های این خانه ی منجمد، ذوب می شوند و گرمای آغوش تویی، مرا از یخ بندان درونم به گرمایی لبریز از آرامش هدایت می کند...!» و من بهتر از هر انسانی می دانم که بعد از آنکه تمام شهر، طردم کردند، تویی می آیی که شبیه هیچ کس نیست!»

به بیرون نگاه می کنم. تماما بیابان است و بی آب و علف. چند ساعت دیگر شروع مراسم است؛ مراسم غرق شدن من در دریایی بی کران از تنهایی و پایان زندگی آرام مان. پایان زندگی بدون جنس مذکر!

با دیدن مادر بزرگ و عمو نادر، چمدان را سریع تر کشیدم و خودم را به در آغوش مادر بزرگ انداختم. محکم در آغوش چلاندم.

- نیل جانم، خوشگلم به شهر خودت خوش اومدی. الهی من به قربون اون چشم های نازت بشم. خدا نیامرزه اونی رو که تو رو از ما جدا کرد. خدا لعنت کنه اونی رو که... از آغوشش بیرون آمدم. روی پیشانی ام چینی انداخته و محکم و با دلخوری گفتم:

- چیزی نگید خواهشا. نذارید همین روز اولی بذارم و برم!

به عموی جوانم نگاه می‌کنم. قد بلند، چهار شانه، بینی‌اش را انگار عمل کرده چون با آن بینی بزرگ چند سال پیش زمین تا آسمان فرق داشت. هر دو به دست دادن بسنده کردیم.

به سمت اتومبیل عمو می‌رفتیم که جوانکی از سمت راننده بیرون آمد.

عمو به سمتش رفت و مادر بزرگ با لبخند پهنی گفت:

- می‌شناسیش؟ سعیده‌ها مادر. پسرِ عمه اکرم‌ت. ماشالله ببین برای خودش مردی شده.

با تعجب چشم‌هایم را گرد می‌کنم و دوباره به این جوانِ قد کوتاه و لاغر چشم می‌دوزم. از او تنها یک خاطره داشتم که آن هم مربوط به زمانی می‌شد که پدرم زنده بود و حدود دوازده سال پیش!

به سمتم آمد و با خوش رویی سلامی کرد.

خواستم دستم را دراز کنم که یادم افتاد عقاید سنتی‌شان هنوز پابرجاست! من این سنتی بودن و قانون مدار بودن این خانواده را همیشه تحسین می‌کردم.

سعید درب جلوی ماشین را برای مادر بزرگ باز می‌کند. عمو نادر روی صندلی راننده می‌نشیند.

در طی راه تنها مادر جون بود که میکروفون در دست گرفته و از زمین و زمان برای این جدایی و فاصله طولانی شکایت می‌کرد.

- مادر جون شما خونِ خودت رو آلوده نکن. ماما منم که کاری نکرد؛ شما خودت دلت نمی‌خواد بچه‌هاش پیشِ خودت باشن؟

چادرش را جلوتر کشید و تار موهای جوگندمی اش را داخل کشید.

- تو هم حرف های من رو نمی فهمی. مادرت پسر من رو ازم جدا کرد، کم نبود؟ نوه ام رو هم جدا کرد. به خدا هر روز و هر شب بعد از پدرت می گفتم که اون خیر از جوونی ش نبینه!

به یکباره چیزی که نباید، از دهانم پرید.

- ولی خیر دید دیگه. داره عروسی می کنه با یه مرد پولدار!

هر سه به سمتم برگشتند. عمو نادر اختیار ماشین را از دست داده بود. سعید هم کمی متحیر شد اما چهره مادر جون برزخی تر از همه بود.

- بی آبرومون کرد پس! حداقل از تو خجالت می کشید. تو این سن و سال عروسی هم حتما می خواد بگیره؟! بعدش هم شکمش بالا میاد و دوباره تو این سن میشه مادر! الان که تو رو باید عروس کنه خودش عروس شده! وامصیبتا... من رو ببین. سی سالم هم نشده بود که با یه نوزاد و یه دختر و پسر ده- دوازده ساله تنها شدم و آقا بزرگت مُرد! به خدا هیچی نگفتم! خم به ابروم نیاوردم. بچه هام رو تنهایی به دندون گرفتم. اون وقت این بی آبرو داره ازدواج می کنه! اعتبار ما ها هم که هیچی.

عمو نادر وسط حرفش می پرد.

- خان جون زندگی خودش، به خودش مربوطه!

در دل کلامش را تحسین کرده و در زبان می گویم:

- راستی حال زن عمو چگونه؟!

نگاه هر سه‌شان رنگ می‌بازد. خان‌جون مانند کسانی‌ست که از عروس شانس
نیاورده‌اند!

سعید با چشم‌های ژاپنی‌اش نگاه تمسخر آمیزی به من می‌اندازد که دلم می‌خواهد
در پاسخش سیلی محکمی روانه صورت خربزه مانندش کنم!

- تو چقدر از خانواده پدرت خبر می‌گیری که حتی نمی‌دونی زن دایی دو ساله طلاق
گرفته؟!

به نادر جان، نادر جان گفتن‌های قدیمش فکر می‌کنم و برای ناراحت نشدن عمو
سکوت اختیار می‌کنم.

خان‌جون سرش را به نشانه تاسف تکان می‌دهد.

- زنک به پسر من می‌گه مشکل از توئه! به خدا مشکل دار خودشه. ننه‌اش دیر این
رو پس انداخت! بهش گفتم جمیله ما تو خانواده‌مون از این بی‌آبرویی‌ها نداشتیم،
بیا و از خیر جدا شدن بگذر... اما روبه‌روی من واستاد و راست راست تو چشم‌ام زُل
زد و گفت من طلاق می‌خوام. دختره چشم سفید اجاق کور!

عمو از آینه جلو نگاهی به من انداخت و چشمکی حواله‌ام کرد. یعنی بعدا برای
می‌گویم ماجرا از چه قرار است.

بعد از چند دقیقه به خانه پدری رسیدیم. دلم هوای کوچه پس کوچه اینجا را کرده
بود. دیدن دیوارهای آجری این حوالی قند را در دلم آب می‌کرد.

آدم نمی‌توانست در برابر زیبایی این کوچه که هنوز هم خانه‌های سنتی ساخت
هستند و از برج‌ها و ساختمان‌های جور واجور و بلند خبری نیست؛ از خود مقاومتی
نشان دهد و دهانش باز نشود.

عمو در حیاط را باز کرد و دوباره سوار ماشین شد تا ماشین را داخل ببرد.

حیاط بزرگ خانه‌ی آقابزرگ مرحوم و حالا خان‌جون مانند همان چند سال پیش دست نخورده بود. دو درخت این طرف و آن طرف آن بودند که بلندای‌شان به بالاترین قسمت ساختمان خانه می‌رسید.

اگر مادرم را نمی‌شناختم فکر می‌کردم که به خاطر پول و منصب این خانواده با پدرم ازدواج کرده!

از سنگ فرش‌ها به سمت پله‌های ورودی می‌رفتیم که سعید خداحافظی کرد و گفت که با پدرش کار دارد و باید به مغازه برود.

خم شده بودم و به پایین نگاه می‌کردم که خان‌جون ضربه‌ای به شانه‌ام زد.

- می‌بینی مادر... از وقتی آقابزرگ رفت اون گلدون وسطی خشک شده و کسی بهش نمی‌رسه.

نگاهم از بالای میله‌ها به گلدان‌هایی که کنار هم چیده شده بودند و دور تا دور حوض آبی رنگ بودند، افتاد.

از آن بالا حیاط زیباتر بود و همین طور چشم گیرتر. اگر می‌دانستم دوباره به همچین جایی باز می‌گردم بچه‌های دانشگاه را هم دعوت می‌کردم تا چشمشان کور و مات این زیبایی‌ها شود.

داخل می‌شویم. مبل‌های سلطنتی، فرش‌های دست‌بافت با طرح ماهی و لوسترهای طلایی و بزرگ از همان ابتدا چشم مهمان را به تحسین وا می‌دارد. روی اولین مبل جا خوش می‌کنم.

- مادر جون چقدر این جا قشنگه! چی می‌ذارید تو این خونه که رنگ غم و بدبختی‌ها رو می‌شوره و پاک می‌کنه؟! انگار نه انگار این جا همون خونه‌ایه که بابا بعدش تصادف کرد، همون خونه‌ای که آقا بزرگ وسط حوضش سخته کرد، همون جاییه که خبر شهادت شوهر و پسر عمه فاطی رو آوردن!

عمو به جای خان جون پاسخ می‌دهد و در را پشت سرش می‌بندد.

- چون مشکلات رو بیرون در این خونه چال می‌کنیم تا تو خونه حداقل آرامش رو داشته باشیم! تو هم سعی کن در سکوت فقط از آرامش اینجا لذت ببری که تو تهران گیرت نمیداد!

- عمو! جمیله چرا رفت؟ وقتی داشت می‌رفت چی گفت؟!

پوزخندی زد و پیراهنش را در آورد.

- از این دیالوگ فیلمی‌ها! از اینایی که هر شب می‌شست پاش. گفت که تو توی زندگی باختی نادر، تو نمی‌تونی وارثی برای این همه ثروت بیاری. منم اگه با تو بمونم می‌بازم!

این هم از عروس به قول مادر سوگلی خانواده رضانی!

- این طور که مشخصه هر دم از این باغ یک مشکل جدید سرش رو می‌ندازه پایین و میاد تو!

نمی‌دانند خنده‌شان بگیرد یا گریه!

بی‌رمق به سمت اتاق مهمان می‌روم. به گوشی‌ام نگاهی می‌اندازم و با دیدن نام "مامان" به سرعت شماره‌اش را می‌گیرم. یک بوق، دو بوق، سه بوق... نه مثل آنکه سرگرم مراسم است و جواب دخترش را نمی‌دهد.

- بله؟

صدای مردی پشت تلفن می پیچد.

- ببخشید شما؟

صدا کمی مسن به نظر می آید.

- شما زنگ زدی به گوشی خانوم من!

ای لعنت بر تمام معادله های دنیا که من بی سواد هیچ وقت پاسخ ایکس را درست درنیاوردم. چطور نفهیده بودم این مرد دارد مرا بازی می دهد و به سخره می گیرد؟!

- گوشی مامان رو بدید به خودش لطفا.

از صدایی که پشت تلفن می آید متوجه ورود مادرم می شوم. حتما محسن دارد دندان هایش را روی هم می ساید و حرص می خورد.

- الو نیل؟ تو بی خبر از من کجا رفتی هان؟ جواب من رو بده. الان خونه اونایی؟ نیل... الو؟

سکوت می کنم دلم می خواهد تمام نگرانی هایش فقط و فقط برای من باشد. دلم برای این سوالات هرچند کلیشه ای غنج می رود. آخ مادر! نکند یک شب دیر به خانه بیایم و نگرانم نشوی چون دلت خوش به دیگری باشد!

- سلام مامان. منم دوست دارم!

نفس آسوده ای می کشد.

- اگه دوستم داری چرا بی خبر از من رفتی؟ نگفتی ترس از دست دادنت مثل خوره تو جونم می افته؟

بی ربط پاسخ می دهم:

- مادر جون هم سلام می رسونه! راستی می دونستی زن عمو جمیله از عمو نادر طلاق گرفته؟!

مشخص است تلفن در دستانش خشک شده و زبانش از این خبر ناگهانی بند آمده. روی تخت دراز می کشم.

- بله مامان خانوم. تو که می دونستی واسه پول زن عمو شده، چرا شوکه شدی؟ دوباره صدایش نمی آید. داد می زنم:

- مامان؟

صدایی آرام آن طرف خط، روی تمام تصوراتم خط بطلان می کشد.

"عروس خانوم نمیای بله رو بگی چرا؟ اون تلفن رو بذار زمین بیا دیگه. خدا رو شکر نیل رفت وگرنه آبرومون رو پیش آقا محسن اینا می برد.

صدای شوهر خاله بود! ای بر پدر آن کسی که تو را شوهر خاله ی ما کرد!

تلفن را قطع می کنم. انگار آن ور خط مادر در جای دیگری سیر می کند جایی که من نیل جایگاهی ندارم!

صفحه اینستاگرامم را باز می کنم. استوری ها پی در پی و پشت هم برایم باز می شوند.

ساحل عکس جدیدی در کافه گذاشته در حالی که دست خودش و آن جنس مذکر ناشناس روی میز و به هم گره خورده. متنش از این قرار بود: من و عشقم، یه شب خاطره انگیز!

حماقت ساحل، موریانه‌ای شده بود و تمام وجودم را می‌خورد. او که قرار بود دور این پسر را خط بکشد!

شماره‌اش را می‌گیرم. به یک بوق نرسیده پاسخ می‌دهد.

- سلام به خانوم بی‌معرفت.

- ساحل معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟!

می‌توانم آن موهای بلوندش را که به عادت همیشگی با انگشت در حال فر کردنش هست تجسم کنم.

- نیل من اشتباه کردم. با اون دختری که اون روز باهاش بود کات کرده. اونم آخرین قرارشون بود. الان فقط من رو داره! فقط و فقط من...

- تو هم که ساده، باور کردی؟ بابا اینجا ایرانه نه اروپا! تازه تو اروپاشم قرار خداحافظی ماچ و ب*و*س نداره.

- تو به من حسودی می‌کنی نیل؟ می‌دونم چون همه عاشق من میشن و کسی عاشق تو نمیشه این حس رو نسبت به من و اون داری. ولی خب سعی کن بر حسادتت غلبه کنی عزیزم!

- اکی من حسود. به خاطر دوست حسودت از رابطه‌ای که توش نفر سومی بکش بیرون! این رو من نمیگم تجربه دیگران میگه! من که می‌دونم آخر این عشقم عشقم ها تنفری بیش نیست!

گوشی را روی میز پرت می‌کنم. دلم جهانی دیگر می‌خواهد، جهانی به دور از مردم! جهانی به دور از این فرشِ دوازده متری دست بافتِ این اتاق با طرح ماهی‌های به هم گره خورده‌اش، دلم ز غوغای جهان فارغ بودن می‌خواهد، می‌خواهم تنها باشم. ولیکن که مهمان عزیزی قرار است بیاید! پنجره اتاق را می‌گشایم تا کمی هوا عوض شود. پیراهن آستین کوتاه و شلوار گشادی می‌پوشم. موهایم را باز دورم رها می‌کنم و در آخر یکی از موسیقی‌های بی‌کلام را با صدای بلند می‌گذارم. دفتر و خودکارم آماده است؛ حیف که خانوم جون اینا میز ندارند! می‌نویسم از هر چه هست در دنیا... و ماجرای بی‌ربط به داستان مریم و مادرش. می‌نویسم از دیدن آن دختری که چهار سال پیش بر اثر اسید پاشی، تمام زندگی‌اش رنگِ مرگ گرفت اما خود را نباخت. دختری که ساحل و امثال من هیچ وقت در زندگی‌مان نمی‌توانیم به مانندش باشیم. دختری که در این شهر، تنها دوستم بود. کسی که قرار بود به زودی دوباره ببینمش! مه‌دخت دختر دایی پدرم و نور چشمی مادر جون. هر چه زمزمه می‌کنم را روی برگه خالی می‌کنم.

- نیل با شال صورتش را می‌پوشاند و دست‌هایش را در جیب کرده و به سمت خانه‌ی معشوقش می‌رود. اما عاشق چه می‌داند که معشوق از دیدنش با آن چهره بیزار است! در می‌زند اما مجنون است که دیگر عاشق لیلی نیست!"

صدای در زدن و صدایی آشنا باعث می‌شود دفتر و قلم را روی تخت بگذارم و به سمت درب بروم.

می‌بینمش. نگاهش هنوز هم گرم است، هنوز هم چشم‌های سبزش مانند تیری تمامم را نشانه می‌گیرد. سخت در آغوشش می‌گیرم و محکم فشارش می‌دهم.

- نیل، چقدر بزرگ شدی تو دختر!

- تو هم چقدر پیر شدی خوشگله!

دستانم را شل می‌کنم تا بیرون بیاید. با هم به سمت تخت می‌رویم و می‌نشینیم.
صدای موسیقی را قطع می‌کنم. دستی به صورت ور آمده‌اش می‌کشد.

- خوشگل؟!!

لعنت بر آن کسی که برای هیچ و پوچ اسید را روی صورت زیباترین دوست من ریخت!

- بله... بله و باز هم بله! چند تا خواستگار رو رد کردی بانو؟! من رو رد نکن من نیازت دارم! میشه با من ازدواج کنی؟

ل**ب‌هایش به خنده باز می‌شوند.

- از وقتی این شکلی شدم، خواستگار نداشتم شکر خدا تو اولیشی!

- چقدر پسرا این زمونه بد سلیقه شدن. من اگه پسر بودم یکی عاشق خودم می‌شدم و یکی عاشق تو.

از آن ابروهای پر پشت و مشکی‌اش تنها مداد ابرو مانده!

- بی‌خیال کوچولوی من. تو چه خبر؟ مامانت خوبه؟ هنوزم با عمه مشکل دارن؟!
اتفاقا بعد از طلاق جمیله همین عمه خانوم می‌گفت باید نادر با مه‌لقا ازدواج کنه!

- مگه خبر نداری؟ مامانم ازدواج کرد...

چشم‌هایش گرد می‌شوند.

- مبارکه...! خودت چی کارا می‌کنی؟

- از دانشگاه میرم خونه از خونه هم میرم دانشگاه! مه دخت تلفنی که باهات حرف می‌زدم گفتمی که از دانشگاه انصراف دادی. دلش رو خودم می‌دونم اما تو آدمی نبودی که جا بزنی!

- جا نزدن نیل. از نگاه‌های پر ترحم‌شون داشت حال من به هم می‌خورد. همه اونایی که تا دیروز برای اینکه با من باشن خودشون رو می‌کشتن بعد از اینکه این بلا سرم اومد، فقط سرشون رو به نشونه تاسف تکیه می‌دادند! از این همین ظاهر بینی‌ها بدم می‌اومد. حتی از شرکتم اخراج کردن!

مادر جون داخل اتاق شد. نگاهی به ما انداخت و ظرف میوه‌ای را روی تخت و بینمان گذاشت.

- دو تا نفس‌های من در یک قاب! خدا کنه از این به بعد همیشه کنار هم باشید.
- مادر جون زیاد شبکه دو رو می‌بینی؟ آره می‌خوام مه دخت رو با خودم ببرم تهران...
یه کم آلودگی بخوره مغزش باز شه

- مگه تو می‌خواهی بری؟ حتماً می‌خواهی پیش شوهر مادرت بمونی؟ نیل یه بار دیگه حرف از رفتن بزنی من می‌دونم و تو!

از روی تخت بلند می‌شوم. دستم را لای موهایم می‌کنم. چقدر این سال‌ها لاغر شده خان‌جون گوشتالوی من!

- مادر جون بذارید در این مورد خودم تصمیم بگیرم. من نمی‌تونم مادرم رو تنها بذارم!

مادرم! آخ مادرم کی دیگه مادر بشود؟! چرا تماس نمی‌گیرد؟ چرا بعد از قطع کردن تلفن دوباره زنگ نزد؟ جواب مشخص بود؛ سرش جای دیگری گرم است! آدم‌ها تا جایی آن سرِ لامصب‌شان را گرم کنند، دیگه یادشان می‌رود تویی هم بودی!

- وای مه‌دخت! این‌جا رو ببین! من عاشق این خرس گنده‌هام.

به سمت فروشگاه برمی‌گردد.

- کوچولو... برو با بزرگ‌ترت بیا!

از کنار خرس پشمالوی قهوه‌ای که می‌گذریم، خرسی چشم‌های مه‌دخت وجودم را به آتش می‌کشد! از آن بدتر نگاه‌های مردم است. که انگار دارند هیولا می‌بینند و یا یک غریبه‌ی از جنگ برگشته!

- بریم بستنی بخوریم؟!

آرام و بی‌صدا سرش را به نشانه نه تکان می‌دهد و گوشه‌ی شالش را جلوی صورتش می‌گیرد.

- زودتر بریم خونه.

نگاهش می‌کنم؛ دلم برای آن چشم‌های گستاخ قدیم که حالا جایشان را به دو تیلای مظلوم و صامت تغییر دادند تنگ شده است. نمی‌دانم این چه رسمی‌ست که تا درد طرفمان را می‌فهمیم، شروع می‌کنیم به گفتن دردها و مشکلات خودمان؛ تا بفهمد از خودش بدبخت‌تر هم هست! حیف که بدبختی‌های ما در دنیای واقعی خریدار ندارد.

- می‌دونی چقدر سخته که از فردا که برگردی خونه یه مرد و یه بچه دیگه هم تو خونه‌ات باشن؟! تازه دیگه مامانت منتظر تو نمی‌مونه و با اونا ناهارش رو می‌خوره. تا حالا شده بین بودن و نبودن پیش خانواده‌ات، نبودن رو انتخاب کنی؟! تا حالا مجبور شدی یه دوستِ احمق و ساده لوح رو تحمل کنی و دم نرنی؟ تا حالا یه درس سه واحدی رو با نمره یک افتادی؟!

متعجب نگاهم می‌کند اما باز هم برای فرار از نگاه‌های مردم سرعت راه رفتنش را بیشتر می‌کند.

- تو نمی‌فهمی نیل، تو هیچی نمی‌فهمی!

و بدون توجه به من پیش می‌رود انگار نه انگار که من هنوز در خیابانم!

با برخورد فرد سنگینی به بازویم، نیم متر کج می‌شوم.

با دیدنش هاج و واج می‌مانم. حسام کجا، این جا کجا؟!

وسط خیابان، من و او، رژ قرمز ل**ب‌هایم، سرمه زیر چشم‌هایم، شالی که باز بودن کاملش اجازه‌ی ریخته شدن فر موهایم را روی شانه داده و مانتوی تنگ نیلی؛ روبه‌روی کسی ایستاده‌ام با شانه‌های پهن که قد متوسط به بالایش را بلندتر نشان می‌دهد، آستین پیراهن چهارخانه‌اش را اندکی بالا داده و دو دکمه بالایی پیراهنش را نبسته و موهای پر پشتش و مشکی‌اش را بالا داده. هر دو از این تماس شوکه‌ایم. صدای مه‌دخت از نگاه‌های خیره‌ام به چشم‌های بادامی و عسلی رنگ حسام می‌کاهد.

- نیل، ببخشید یهو تنهات گذاشتم! آخه... هیچی بیا بریم تا خونه.

حسام عقب‌گرد می‌کند و سلام کوتاهی به مه‌دخت می‌کند!

او هم دانشگاهی من است آن وقت مانند بز به من نگاه می کند و به جای سلام، چشم غره حوالی ام می کند، آن وقت به مه دخت ناشناس می گوید سلام! عجایب المخلوقات.

با نیش باز به سمتم برمی گردد.

- این خانوم آشناتونه؟! مجرده؟!

و به سمت مه دخت می رود. پسری که دورش را د.ا.ف و شاخ هایی احاطه کرده بودند حالا چشمش دختری را گرفته که صورتش... هیچ! انگار پسری هم پیدا شده که ظاهر بین نباشد! البته باطن بین هم نیست که اگر بود در یک نگاه عاشق نمی شد! از هر دیدی که به این دو می نگریستم هیچ ربطی به هم نداشتند! حسود نیستم اما چرا جایی که بعد از مدت ها به تنها کسی که از ابتدای ترم اول در قلبم جاخوش کرده بود، برخورد کردم و موقعیت برای هر چیزی جور شده بود، باید یکهو مه دختی سر برسد که دوباره من دیده نشوم و به چشمش نیایم.

قبل از من، مه دخت پاسخ می دهد:

- به به ما چشممون به جمال شما روشن شد! پدر خوبن؟ حاج خانوم هنوز پاشون رو عمل نکردن؟ حناجون چه کار می کنه با کنکور؟

من بهت زده از آشنایی قبلی حسام و مه دخت نزدیکشان می شوم و در یک قدمی مه دخت می ایستم.

- شما که از حال و روز خانواده ما خبر دارین. حداقل من ماهی یه بار میام این جا ولی شما همیشه هستین.

مه دخت تبسمی می کند و دست هایش را در هم گره می زند.

- من خیلی وقته سراغ عمو اینا رو از بابا نگرفتم. یعنی این روزا انقدر درگیر بودم که از همه غافل شدم. راستی این خانوم، نوه عمه‌ام هستن.

حسام پوزخندی می‌زند و سرش را پایین می‌گیرد و به چشم‌های من خیره می‌شود.

- بله می‌شناسم خانوم رضانی رو!

مه‌دخت هیجان زده نگاهی به من و نگاهی به حسام می‌کند و از من می‌پرسد:

- واقعا؟ از کجا هم رو می‌شناسید؟ حسام پسرِ دوست قدیمی پدر هستن. مثل برادر می‌مونه برای من! به خصوص که الان بعد از چند ماه دوباره دیدمش یاد دوران راهنمایی افتادم. یادته حسام؟

حسام سری به نشانه بله تکان می‌دهد و به صورتِ مه‌دخت چشم می‌دوزد.

- چرا بخشیدیش؟ دوباره زندگی یکی دیگه رو خراب می‌کنه مگه غیر از اینه؟

مه‌دخت شالش را دوباره جلوی صورتش می‌گیرد و ماسکش را تا پایین گودی چشمانش بالا می‌آورد.

- بعد از این همه وقت من رو دیدی که این حرفا رو بزنی؟

- ولی...

نگذاشت حسام ادامه بدهد و حرف را عوض کرد.

- تو یه دانشگاہید؟ آره؟

آرام و شمردۀ شمردۀ می‌گویم:

- آره.

تلفن همراه حسام به صدا در می آید.

- سلام مامان... بله تازه رسیدم شیراز... اگه گفتی کی رو دیدم؟ دختر آقا حمید.

حمید کلاه دوز دیگه. بله عشق بابا و باعث سرکوفت هاتون به من.

با سر به مه دخت اشاره می کنم.

- تو باعث سرکوفت هاشی؟!

مانتوی طلایی رنگش را مرتب می کند و دوباره دستش به سمت شال آجری رنگش می رود تا روی صورتش را بپوشاند. کاش می توانستم حداقل این عادتش را ازش بگیرم

تا فکر نکند چهره اش غیر قابل تحمل هست. البته این ناشی از افکار مردم مثلا دلسوز ماست که با گفتن جمله هایی مثل "آخی، بیچاره"، "ببین با دختر مردم چی کار کردن؟ چقدر داغون شده"، "الهی بگردم دیگه کی حاضر میشه باهاش ازدواج کنه!" تمام آرامش افرادی مانند مه دخت را ازشان می گیرند.

- بعدا برات میگم.

بعد از تمام شدن مکالمه، رو به مه دخت می گوید:

-بعدا دوباره می بینمت. خداحافظ.

و بدون آنکه منتظر پاسخ گویی بماند راهش را پیش می گیرد.

منی که همیشگی خدا ادعایم می شود که زود قضاوت نمی کنم، با آن فکرهای عشق و عاشقی بین مه دخت و حسام خودم را پیش خودم خراب کردم. آدم پیش هر کس خراب شود، الا جلوی خودش، که بدترین نوع تخریب شخصیتی ست!

ساعت هشت با تماس‌های مکرر مادر از خواب بلند می‌شوم. با صدایی گرفته و چشم‌های نیمه بسته پاسخ می‌دهم:

- بله.

صدای نگرانش دوباره داخل گوشم فریاد می‌زند.

- بیدارت کردم؟ دیشب خوب خوابیدی؟ من که نتونستم چشم هم بذارم. خانواده بابات سر شب می‌خوابن ها. تویی که یه عمر سه_چهار صبح خوابیدی دیشب راحت خوابیدی؟ زود خوابت برد؟ کی برمی‌گردی؟ می‌خوای بیایم دنبالت؟ چشم‌هایم را می‌بندم و قطره اشک مزاحمی از روی گونه‌های استخوانی‌ام به سمت پایین سر بخورد.

- منم خیلی دوست دارم مامان... ترک عادت موجب مرضه مادرِ من. دیشب تا ساعت سه تو اتاقم رژه می‌رفتم. البته یه سری خوبی هم داره. این خونه‌هایی که شب‌هاش آرومه باعث میشه راحت‌تر کتاب بخونی یا فکر کنی. راستی شوهرت خوبه؟ دو روز دیگه احتمالاً برگردم واسه دانشگاه اما دوباره میام این‌جا. تازه مه‌دخت رو دیدم. کلی باهم حرف زدیم. ساعت هشت اون رفت و من موندم و این خونه‌ی بزرگ خلوت. یادمه قدیما خیلی شلوغ‌تر بود... این‌جا خیلی عوض شده مامان، خیلی!

حرف‌هایم را در خواب و بیداری می‌گویم.

- زود تر بیا. من بدون تو نمی‌تونم توی این خونه جدید بمونم. حسِ غریبی دارم.

- خونه‌ی خودمون چی شد؟

- گذاشتیم برای فروش! اتاقت این جا خیلی بزرگ تر از اتاق قبلите. وسایلش هم جدیدتر و شیک ترن.

سقف اتاق روی سرم آوار می شود. ضربان قلبم بی حرکت مانند لاک پشتی که نفسش بریده باشد دیگر نمی زند. نمی خواهم دلش را بشکنم، نمی خواهم بگویم این حرفش تا چه حد رویم تاثیر منفی گذاشته. نمی خواستم بفهمد از انتخابش ناراضی ام. نمی خواستم به رویش بیاورم که چگونه خانه ای که با پدر داخلش هزاران خاطره داشتیم را همراه خودش به حراج گذاشته.

- مامان کاری نداری؟ من باید برم صبحانه بخورم. مادر جون منتظره.

- باشه قربونت برم. دعا می کنم زودتر این دو روز بگذره و برگردی به خونه ی خودت و پیش خانواده ات!

خانه ی خودم؟! مادر ساده ی من آن جا خانه ی پسر و دختر اوست، به وقتش تو را هم بیرون می کنند!

تلفن را روی تخت رها می کنم و بدون آنکه پتوی نازک تخت را مرتب کنم، در اتاق را باز می کنم. پرده ها را کنار نکشیده بودند و برق ها خاموش بود. با صدای تقریبا بلندی می گویم:

- عمو نادر... خان جون، بیدارید؟

صدایی از سمت آشپزخانه باعث می شود به آن جا بروم.

خان جون دامن گل گلی و بلندش را تکانی می دهد و با خوش رویی می گوید:

- صبحت بخیر مادر. تا تو بشینی من چای رو روی میز می ذارم.

- ممنونم خان جون، صبح شما هم بخیر. عمو نادر نیستن؟!
 - فنجان چای را جلویم می‌گذارد و بعد از نصف کردن نان سنگک و قرار دادن بشقاب خیار و گوجه خرد شده کنار پنیر، خودش هم می‌نشیند.
- نادر رفته سر کار. البته همیشه هم این‌جا نیست ها! من پیرزن رو تنها می‌ذارن. قدیم‌ها که آقاجونت بود این‌جا همیشه‌ی خدا شلوغ بود.
- عمه اینا امروز نمیان؟!
 - گفتم بهشون تو اومدی، برای ناهار می‌خوام آب دوغ درست کنم، میان.
 - خنده‌ام می‌گیرد، چایم را با شکر شیرین می‌کنم و لقمه‌ای را داخل دهانم می‌گذارم.
 - ای جانم، آب دوغ؟ غذای مورد علاقه بابا و آقا بزرگ و حالا هم من.
 - چقدر مهربان شده آن مادر بزرگی که برای مادرم نقش مادر فولاد زره را داشت!
 - بعد از تمام شدن صبحانه روی کاناپه طوسی جلوی تلویزیون دراز می‌کشم. مادر جون چادری به سر می‌کند.
 - من دارم میرم سبزی بخرم مادر. کسی زنگ زد حواست باشه.
 - چشم.
 - تلگرامم را باز می‌کنم. بعد از دو روز تنها یک پیام شخصی داشتم و بقیه برای کانال‌ها بودند. ساحل عکسی فرستاده بود و زیرش زده بود "نیل، دیدی بهت گفتم من به هر چی که بخوام می‌رسم؟ بیا رسیدم. داره میاد خواستگاری‌م!"

من ماهی حافظه نام این پسر را هم فراموش کرده بودم آن وقت ساحل عکس دو نفره‌شان را می‌فرستد و می‌گوید دارد می‌آید خواستگاری! دیگر نه نصیحتش می‌کنم و نه می‌گویم این راه که تو می‌روی آخر و عاقبت ندارد، به جایشان می‌نویسم:

- مبارکه!

بعضی‌ها دوست دارند دروغ بشوند و حقیقتی که خودشان به آن باور ندارند را رد می‌کنند. به این آدم‌ها باید دروغ بگویی، زیرا که بعد از شنیدن حقایق کور و کر می‌شوند!

نت گوشی را خاموش می‌کنم. تلویزیون را روشن کرده و شبکه‌ها را به عادت سابق پشت سر هم جابه‌جا می‌کنم. انقدر که تلویزیون ایران فیلم‌های جذابی دارد نمی‌شود از یک شبکه هم گذشت! به ناچار در شبکه خبر دست از جابه‌جایی کانال‌ها برمی‌دارم.

"و اینک توجه شما را به دیدن گزیده اخبار جلب می‌کنیم.

ایران لرزید، زلزله پنج و نیم ریشتری تهران و شهرهای اطرافش را لرزاند. ساعت این زلزله یازده صبح بوده است!

پایتخت نشینان آواره کوچه و خیابان شده‌اند.

دستانم به لرزه می‌افتند.

به سرعت تلفن را برمی‌دارم و شماره مادر را می‌گیرم. پاسخ نمی‌دهد. دوباره می‌گیرم و باز هم جواب نمی‌دهد. مغزم قفل می‌کند. در تمام اتاق رژه می‌روم.

شماره‌ی ترنم را می‌گیرم بعد از دو بوق صدای طاها پشت تلفن می‌پیچد:

- به به یادی از زلزله زده ها کردی!

فریاد می زنم:

- مامان کجاست؟ حالش خوبه؟ خونه ها که خراب نشدن؟! مامانم خونه فرهمند ایناس؟ شماره فرهمند رو داری؟ گوشی اش رو جواب نمیده. دارم از نگرانی می میرم. زلزله واسه چی اومد آخه؟ طاها شماها سالمید؟

صدای خنده اش پشت تلفن می پیچد.

- ببینم اون ورا زلزله نیومد؟ آخ یادم نبود زمین شیرازم مثل مردمش خسته است. عرضم به حضور مزاحمت که بابام پاش شکسته، مامان که همون اول زمین از زیر پاش لیز خورد با سر افتاد خونه همسایه پایینی! از همه بدتر ترنم بود که از ترس خودش رو از پنجره پرت کرد پایین. منم که خدا رحمتم کنه الان روح طاهام!

- مرده شورت رو ببرن. می فهمی نگرانی چیه؟ می فهمی یا نه؟ آدم نفهم گوشی رو بده به ترنم یا خاله پریچهر.

- خب حالا چرا عصبانی میشی؟ نگران نباش مامانت حالش خیلی خوبه. تازه داشت با مادر جون حرف می زد. ما هم اصلا از خونه بیرون نرفتیم. فقط یه سری خونه های خارج از شهر که بیشتر خرابه بودن بر اثر زلزله با خاک یکسان شدن و سه چهار نفرم تو همون خونه ها مُردن! البته پس لرزه ها در راه هستن که ممکنه از فردا دیگه ما رو نبینی و بگی روحتون شاد. مامانت هم شاید گوشی ش دم دست نبوده که جواب بده. ولی خودمونیم، شانس آوردی رفتی.

نفس راحتی می کشم و انگشتانم را روی شقیقه ام می گذارم.

- اگه مامان اومد اون طرفها بگو بهم زنگ بزنه. طاهایادت نره ها...

- چشم خانوم. راستی... ولش کن مامان داره صدام می کنه بریم بیرون از خونه.
فعلا...

منتظر پاسخگویی من نمی ماند و تلفن را قطع می کند.

دوباره شماره ی مادر را می گیرم. اما باز هم پاسخ نمی دهد. کلافه گوشه ی اتاق می نشینم و موهایم را باز روی شانه های برهنه ام سوار می کنم. اوس کریم، خانواده ام رو به تو سپردم!

صدای کلیدی که داخل درب می چرخد، از آن حال گرفته بیرونم می آورد. عمه اکرم همراه با دخترش سارا داخل می شوند و سعید یا الله گویان پشت سرشان می آید.
شال مشکی ای روی شانه و موهایم می اندازم.

- سلام عمه! کاش زنگ رو می زدید، بعد کلید می انداختید!

عمه اکرم نگاهی به من و نگاهی به ظاهر م می اندازد و سپس سارا را نشان می دهد.

- این هم سارا دختر من!

از این همه ابراز علاقه ی عمه به خودم در عجب می مانم. سارا چادرش را تکانی می دهد و با افتخار چهره ی آرایش کرده اش را نشان می دهد! من فکر می کردم حجاب نباید جلب توجه کند اما انگار الان تغییر کرده و شده مرکز توجه!

- خوشبختم سارا جان.

لبخندی می زند.

- ممنونم دختر دایی.

سارا چشم‌های بادامی‌ای داشت و برعکس برادرش، بلند قد بود.

بعد از ورود مادر جون و خوردن بهترین غذای دنیا، عمه تیکه پرانی‌اش را آغاز می‌کند!

از روی صندلی چوبی بلند می‌شوم و صندلی را داخل میز ناهارخوری فرو می‌برم.

- خدایا توبه، دوباره شوهر کرد؟ پس فردا هم جمیله‌ی مطلقه ازدواج می‌کنه! بیچاره

داداش‌های من و خان‌جونم که از عروس شانسی نیاوردن. زنک برای اینکه خوش

خوشانش بشه و سر خر هم نداشته باشه دخترش رو فرستاده این‌جا! خدا به دور،

زن هم زن‌های قدیم! به خدا عمه فاطمی وقتی شوهرش و پسرش شهید شدن و شد

یه زن بیوه و تنهای بدون بچه باز هم به ازدواج و این حرفا فکر نکرد.

اگر یک ثانیه دیگر آنجا می‌ماندم بی‌شک این زنِ وراج و سبزی خوردنِ مردم را با

خاک کوزه‌گری یکی می‌کردم!

- اولاً مادر من کار درست رو کرد. حتماً عمه فاطمی خواستگار نداشته و شاید از حرف

مردم ترسیده که اگه یه آدم عاقل پیشش بود بهش می‌گفت گور بابا حرف مردم مگه

چقدر زندگی می‌کنیم! به قول اون مادر جونم آب ندیده و گرنه شناگر ماهریه! اگه یه

درصد هم با ازدواج مادرم مخالف بودم الان بعد از شنیدن حرف‌های شما و حرف‌های

روز اول خان‌جون کاملاً با ازدواجش موافقم! دوماً من خودم اومدم این‌جا چون هوای

آلوده‌ی تهران بهم نمی‌ساخت. سوماً تهران زلزله اومده و من نگران خانواده‌ام هستم.

چهارماً شما به فکر زندگی خودت باش و نه ما. پنجماً من از اول هم با احترام

باهاتون صحبت کردم خودتون نشون دادین که لایق احترام نیستید. در ضمن مادر

جون من رو هم مثل بابام از خونه‌ات بیرون کن؛ منم مثل بابا زیر بار حرف زور نمی‌رم!

اخم‌های عمه درمقابل اشک‌های خان‌جون قرار گرفته بودند. خان‌جون دستانش

می‌لرزیدند. دوباره یادش افتاد که باعث و بانی مرگ پدر خودش هست و نه مادرم و

شاید هم هر سه! پدر با زود از کوره در رفتنش، مادر با ترک خانه و خان جون و دخترش با درخواست‌های مکرر برای طلاق دادن مادر! عمه دوباره شروع کرد.

- بله بله... چشم داداشم روشن که بچه‌اش اینطوری با عمه و مادر بزرگش حرف میزنه! از تربیت اون مادر همین افعی بزرگ میشه دیگه. از اون خانواده‌ی بی‌اصالت و بی‌حیا نمیشه توقع دیگه‌ای هم داشت.

پوزخندی می‌زنم و از آشپزخانه بیرون می‌روم. نگاهم به قاب عکس بابا روی دیوار که می‌افتد دلم برایش می‌سوزد که از جنس این خانواده‌ی خود بزرگ بین است! اصلا کاش پدرِ مادرم با پدر شریک نمی‌شد که بعد مهر دخترِ شریک به دل پسر بنشینند!

تلفن خانه را برداشتم صدای بابا بلندتر از همیشه بود.

- نیل... بابایی گوشی رو بده به مامانت.

- بابا مامان خونه نیست.

فریاد وار گوشم را نشانه گرفت.

- مادرت ساعت دوازده شب کجاست که خونه نیست؟

یاد حرف مادر می‌افتم که می‌خواست به ملاقات یکی از دوستانش برود. بی‌اختیار زبان به دروغ می‌چرخانم:

- رفته خونه خاله. مثل اینکه خاله دوباره با شوهرش دعواش شده.

اعصابش در هم است. می‌توانم صدای تحلیل رفته‌اش را با آن چهره‌ی خسته و بی‌حوصله که داخل ماشین نشسته و از شیراز به تهران برمی‌گردد در ذهن تطبیق کنم.

- تو رو تنها گذاشته اونم این موقع شب؟ من زنگ بزخم خونه‌ی خاله‌ت اگه اون‌جا نباشه ببین چی کارش می‌کنم. نیل؟

- بله؟

- من نه از عشق و عاشقی و زن شانس آوردم و نه از خانواده؛ تو تنها دارایی منی...

- بابایی کی میرسی؟ میشه اومدی خونه مامان رو دعوا نکنی؟ اگه مثل اون روز بزنیش به خدا دعا می‌کنم بمیری و برنگردی به خونه!

- اون روز فرق داشت عزیز بابا. همه کس من فرق داشت. هنوزم سرِ اون ماجرا مادر بزرگ و عمه‌ات دارن مثل موریانه مغزم رو می‌خورن. تو دیگه چیزی نگو... اصلاً نمی‌خوام یادم بیفته اون روز چی شده، به اندازه‌ی کافی از این و اون زخم زبون شنیدم تو دیگه چیزی نگو.

- بابایی همه‌اش تقصیر من بود به خدا. من باعث شدم مامان بره تو اون خونه... صدایش بالا رفت و اشک‌های من سرریز شدند.

- گفتم دیگه حرفش رو نزن. تو مثل گل پاکی، مادرت هم هست اما... صدای بوق، فریاد، یا خدا گفتن‌ها و تلفنی که از دستم به زمین افتاد.

چمدان در دست، میان شهری که داخلش غریبه‌ای بیش نیستم گم می‌شوم. من هم مانند پدرم از همان جا رانده شدم. کاش عمو بود و می‌گفت الان باید چه می‌کردم. بعد از این زلزله‌ی چند ریشتری حتماً بلیط به راحتی گیرم نمی‌آمد. شماره‌ی مه‌دخت را می‌گیرم، نمی‌گذارد زیاد معطل شوم سریع پاسخ می‌دهد.

- جانِ دلم؟

- مه‌دخت من تو خیابونم. هیچ جایی رو هم نمی‌شناسم؛ میشه بیای دنبالم؟! به دیوار تکیه می‌زنم. پنج دقیقه، ده دقیقه، پانزده دقیقه... نمی‌آید. دلم از این همه بی‌کس و کاری می‌گیرد. کاش نمی‌آمدم. کاش...

دیدن مه‌دخت که از تاکسی زرد رنگ پیاده می‌شود، کمی از گرمای وجودم می‌کاهد. انگار تب کرده بودم، تبی بی‌علاج. داشتم از حرف‌هایی می‌سوختم که مستحقش نبودم. از اولین روزِ خلقتم هر که مرا می‌دید می‌گفت چقدر گستاخ و تندخو رفتار می‌کنی! حتی به خودشان اجازه می‌دادند به من بگویند "پر رو". از همان ترم اول دانشگاه به پاچه‌گیر شهرت یافتم.

هر چه بیشتر گذشت دوستانم را از دست دادم و تنها ماندند ساحل و کیمیا که از ترم سه به بعد صمیمی شدیم! نمی‌دانم کجای مسیرم را اشتباه رفته‌ام که در توصیفم این‌ها را می‌گویند. شاید کمی خودخواه باشم و رُک؛ اما بی‌ادب، فکر نکنم! مه‌دخت دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد و با لحن مادرانه‌ای می‌گوید.

- تو داری می‌سوزی. مثل کوره‌ی آتیشی دختر. با خودت چی کار کردی نیل؟

دل را به دریا می‌زنم.

- میشه امشب رو خونه‌تون بمونم؟ آخه بلیط گیرم نمیاد.

لبخند دلسوزانه‌ای می‌زند.

-خونه‌ی من و تو نداره که. هم مامان و هم بابا از دیدنت خیلی خوشحال میشن. به خصوص سجاد و حنا که بیشتر از من باهاشون خاطره داری!

لبخند محوی می‌زنم و با هم سوار تاکسی می‌شویم.

- مه‌دخت من رو باید ببخشی. من درمورد تو و حسام اشتباه فکر کردم، مثل دخترای چهارده پونزده ساله که فکر می‌کنند هر کی به کس دیگه‌ای نگاه کنه یعنی داره بهش نخ میده و بعد عشق و عاشقی و اینا! یه لحظه با خودم گفتم که منی که صورتم سالمه رو نمی‌بینه رفته پی یکی که صورتش...

- دیگه چیزی نگو نیل. بذار همون تصور اولیه رو ازت داشته باشم.

- ببخش که تصورت رو نسبت به خودم عوض کردم. میشه این دختر بی‌شعور رو ببخشی؟

پوزخندی می‌زند و به راننده اشاره می‌کند.

- آقا همین جا نگو دارید.

دم آپارتمان‌شان پیاده می‌شویم. نگاهی به تیپ سر تا پا مشکوام می‌اندازد.

- کسی مرده؟

- آره، غرورم، پدرم، عشقِ مادرم، مادر بزرگم، عمه، از همه مهم‌تر انسانیت و وجدانم همه‌شون مُردن.

در را با کلید می‌گشاید. آسانسور ندارند، مجبور می‌شویم تمام راه را با پله بالا برویم. در پله‌های طبقه چهارم ناگهانی می‌گوید:

- راستی شب مهمون داریم. حسام و خانواده‌اش. و یه چیزی که برات شاید عجیب به نظر برسه اینکه برادر حسام ازم خواستگاری کرده!

ذوق زده می‌گویم:

- وای مه‌دخت مبارکه.

زنگ در را می‌فشارد. با صدایی که تحلیل رفته، می‌گوید:

- ولی من نمی‌تونم پیشنهادش رو قبول کنم. نمی‌تونم انقدر خودخواه باشم که یکی رو با مشکلاتم که یکی دو تا هم نیست سهیم کنم. درصد سوختی من انقدر بالا هست که اگه حتی جلوش پیراهن آستین کوتاه بپوشم نمی‌تونه تحمل کنه!

تازه داشتم دلیل تمام تحسین‌های خان‌جون را می‌فهمیدم. این دختر شایسته‌ی بهترین‌هاست هر چند که ظاهرش بهترین نباشد.

با دیدن مادر مه‌دخت، مرضیه خانوم بغلش می‌کنم و به عادت معمول سه بو*س*ه نثارم می‌کند.

دایی احمد هم بو*س*ه‌ای به پیشانی‌ام می‌زند.

با دیدن سجاد که حالا قد بلند کرده و با آن کودک ده-دوازده ساله زمین تا آسمان فرق دارد، ابروهایم بالا می‌رود.

- اوه شت! چقدر تغییر کردی! یادمه اون موقع‌ها با مازیک برای خودت سیبیل می‌داشتی حالا خودت ریش درآوردی!

می‌خندد، کنار چشم‌هایش چین می‌افتد.

- تو هم عوض شدی. شدی مثل گچ دیوار!

حنا از سمت راهروی اتاق‌ها به سمتم می‌دود و طوری درآغوشم می‌گیرد که دسته‌ی چمدان از دستم سُر می‌خورد و با زمین برخورد می‌کند.

- با اون هیكلت من رو اینطوری فشار نده حنا دختری در هیمالیا!

برعکس سجاد و مهدخت که قد بلند و لاغر اندام بودند، حنا حق خوری کرده و عرضش اندازه آن دو با هم می‌شد. ارث زن دایی مرضیه بود دیگر؛ باید به یکی از فرزندان سرایت می‌کرد و قرعه‌ی کار به نام حنا زدند!

- وای خدای من نیله‌ها سجاد! همون که تو می‌شدی بابا و اون زنت! منم بچه‌تون. سجاد سرش را پایین می‌گیرد.

دایی احمد پدر صلواتی‌ای نثارمان می‌کند که از صد فحش آبدار بدتر است! به هال می‌رویم. مهدخت چمدانم را با خودش حمل می‌کند.

- نیل اگه می‌خوای این سیه‌پوشی رو به پایان برسونی بشتاب سمتِ اتاقم! همراهش داخل اتاق مربع شکل و ده متری‌اش می‌شوم.

نگاهی به گوشه‌ی می‌اندازم ده تماس از خان‌جون!

یاد جمله‌ی مادر می‌افتم "نوش دارو بعد از مرگ سهراب!"

این را همان روزی گفت که پدرم را از خانه بیرون کردند و بعد به التماس و خواهش و تمنا روی آوردند! بدون آنکه بدانند باعث و بانی تصادف و سپس مرگ پدر شدند. یک حرف‌هایی از دوستان طوری در روان و مغز و قلب و مجرای تنفسی‌ات تاثیر می‌گذارد که از صدها گلوله‌ی دشمن کاری‌تر است. طوری از پا درت می‌آورد که هزار بار مرگ را جلوی چشمانت می‌بینی!

مه‌دخت روبه‌روی میز آرایشش می‌نشیند و شانه به دست موهای کم‌پشتش را شانه می‌زند. روی میزش روزنامه‌ای چسبانده بود که سر تیتروش نوشته شده بود: «قربانیان اسید پاشی همگی از حکم قصاص گذشتند و این بدترین نوع از خودگذشتگی است.» و کنارش چند عکس گذشته‌اش را روی میز چیده بود. زیبایی‌اش چشم‌هر بیننده‌ای را به تعریف و تمجید وا می‌داشت.

چشم‌های سبز درشت، گونه‌ی استخوانی، ابروهای پر پشت مشکی و مژه‌هایی پر و بلند. هر چه به چهره جدیدش نگاه کردم اثری از گذشته را در آن نیافتم. یکی از چشم‌هایش را به کلی از دست داده بود و دیگر خبری از آن درشتی بی‌بدیل و مژه‌هایی که درازشان به دو انگشت می‌رسید نبود. ابروهایش مانند نخ سفیدی شده بودند. با خود فکر کردم اگر من مرد بودم می‌توانستم مانند برادر حسام از مه‌دخت خواستگاری کنم یا نه.

- خواستگارم بود... بابا اینا همه راضی بودند، جز من. هم دانشگاهی‌م بود آخه. چند بار تهدیدم کرده بود که اگه نه بگم یه بلایی به سرم میاره... من جدی نگرفتمش تا اینکه اون روز لعنتی وسط دو تا کلاس از دانشگاه بیرون اومدم. نفهمیدم چی شد، فقط یادمه دو نفر رو موتور بودن یه چیزی ریختن سمتم؛ بعدش حس کردم رفتم جهنم و دارن زنده زنده آتیشم می‌زنن. اون لحظه آرزو کردم کاش مرده بودم. کاش با تفنگ گلوله بارونم می‌کرد اما این بلا رو سرم نمی‌آورد. نیل! باید قصاصش می‌کردم؛ باید... اما نشد. نتونستم ببینم یکی دیگه مثل من آینده‌اش نابود بشه و قربانی. من دیگه آینده‌ای ندارم نیل. آینده‌ی من از اون روزی که ده تا عمل روی صورتم نتیجه‌اش شد همین که می‌بینی دیگه از دیدن خودم تو آینه وحشت دارم. وقتی عکس‌های گذشته رو می‌بینم، وقتی دیگه مثل سابق تو اجتماع راحت نیستم، وقتی قربانی

عقدۀ یه عوضی شدم دیگه نمی‌تونم راحت به این زندگی ادامه بدم. برای خود منم سخته، خیلی... دارم تیکه تیکه میشم توی این عذاب.

نمی‌توانستم جلوی خیسی چشم‌هایم را بگیرم، پاهایم سست شده بود. به سختی به سمتش قدم برداشتم و در همان حال نشسته درآغوشش گرفتم.

- تو، تو، تو هنوزم بهترینی، زیبایی، شهلایی، مهربونی، به خدا هیچی کم نداری مه‌دخت... من اگه جای تو بودم اون عوضیه رو هیچ وقت نمی‌بخشیدم، تا وقتی هی بخشیده بشن جامعه امنیت پیدا نمی‌کنه. باید همه‌شون قصاص شن. باید ناقص بشن.

با صدای ضربه‌ای که به درب خورد، از آغوشش بیرون آمدم. چشم‌های هردویمان سرخ شده شده بود. صدای سجاد از پشت درب آمد.

- مهمونا اومدن، یه ساعته اونجا بید، دِ بیاید دیگه!

مه‌دخت نگاهی گذرا به مانتو بلند صورتی‌اش می‌اندازد و شال سفیدی سر می‌کند.

- نیل، خوبم؟

چشمکی نثارش می‌کنم.

- مثل همیشه.

به سمت درب می‌رود. یک دفعه برمی‌گردد و نگاهم می‌کند.

- تو چرا نمیای؟ بیا دیگه. مگه حسام هم دانشگاهی ت نیست؟

لبخند می‌زنم. هنوز هم بعد از آن قضاوت نمی‌توانم به چشم‌های هر دویشان به راحتی نگاه کنم!

- تو برو من بعد میام.
- درکم می کند و به "باشه‌ای" بسنده می کند.
- از اتاق خارج می شود و در را پشت سرش می بندد.
- تا میایم سامانی به چهره بی روحم بدهم، تلفن همراهم زنگ می خورد. در همان حال که رژ بنفشی را به ل**ب‌هایم می کشم پاسخ می دهم:
- بله؟
- می خوام باهات حرف بزنم، کی میای خونه من؟ آدرس رو برات می فرستم!
- با چشم‌هایی گرد می پرسم:
- شما؟
- داداشت دیگه، کیارش!
- به قالیچه چهار متری و صورتی رنگ اتاق ضربه‌ای وارد می کنم.
- من تهران نیستم آقای فرهمند.
- کی برمی گردی؟
- هر وقت که لازم باشه. مامانم خوبه؟
- از من می‌پرسی دخترِ باعاطفه؟! هر سه تاشون خوبن.
- خوبه. من باید برم.
- نیل!
- خدانگهدار.

تلفن را قطع می‌کنم. فقط مانده بود برادر دار شوم!

ریمل را به مژه‌هایم نزدیک می‌کنم و چند بار می‌کشم.

نگاهی به لباس‌هایم می‌اندازم. همچنان عزادارم! شال مشکی را روی سرم می‌کشم و از اتاق بیرون می‌زنم.

حسام با پیراهن جذب مشکی و شلوار خاکستری از روی مبل بلند می‌شود. نگاهم بین او و برادرش چرخ می‌خورد. برادرش اندکی اضافه وزن دارد. بعد از نگاه به مادر و پدرشان متوجه می‌شوم وصله‌ی جدا بافته حسام لاغر است!

به سمت مادرش می‌روم و دستم را دراز می‌کنم. با خوش رویی دستم را گرم نوازش می‌کند.

زن عمو مرضیه مرا به عنوان دختر خواهرش معرفی می‌کند! یعنی نسبت‌مان انقدر دور بود که حالا باید دختر خواهرش شوم؟!

روی مبل سلطنتی که گرد چیده شده بود می‌نشینم و صدایم را بالا می‌برم.

- دختر خاله جان... چای رو بیار دیگه!

سجاد که کنار دستم نشسته بود ضربه‌ای به پایم می‌زند.

- نیل، لطفا توی این مراسم‌ها تو سکوت کن! سابقه فراری دادن خواستگار رو هم که داشتی!

چشم غره‌ای نثارش می‌کنم.

- پسر خاله، تربیتت کجا رفته؟!

همان لحظه مه‌دخت در حالی که باز شالش را جلوی نیمی از صورتش انداخته با سینی چای وارد می‌شود.

حامد برادر حسام از جا بلند می‌شود و سینی را از دست‌های لرزان مه‌دخت می‌گیرد.

- نیازی نیست آقا حامد. خودم پخش می‌کنم!

- نه مه‌دخت خانوم شما بشینید، من اینطوری معذب می‌شم.

نگاهی به سجاد که دارد موز می‌خورد می‌اندازم.

- خجالت نکشیا... جلو بزرگ‌ترها آدم موز می‌خوره؟! پاشو برو چایی رو از دست دوماد بگیر.

به خودش می‌آید و به سمت حامد می‌رود.

از فرصت استفاده می‌کنم و می‌گویم:

- خب دختر و پسر برن صحبت‌هاشون رو بکنند، انشالله که به نتیجه برسند!

خیر سرم از حسام و مه‌دخت خجالت می‌کشیدم و باز پرو پرو در جمعی که بزرگ‌ترها باید تعیین تکلیف می‌کردند ل**ب به سخن گشودم!

عمو در تصدیق حرفم و بعد از سکوت طولانی‌اش می‌گوید:

- نیل درست میگه. اگه حرفی هست داخل اتاق مه‌دخت بزنی.

مه‌دخت دست پاچه است اما حامد به سمت اتاق می‌رود. اجباراً مه‌دخت هم می‌رود. بعد از بسته شدن در پشت سرشان با صدای نسبتاً گوش خراشی می‌گویم:

- انشالله مبارک باشه!

مادر حسام از سر مجلس مورد خطاب قرار می دهد.

- عزیزم کلاس چندمی؟

لبم را می جوم. حسام نمی تواند جلوی خنده اش را بگیرد.

- مادر جان ایشون هم سن من هستن!

چشم های بادامی اش درشت می شود.

- پس تحصیل کرده ای مادر. فکر می کردم نهایت پونزده سالت باشه. پدر مادرت کجان دخترم؟!

زن عمو پیش قدم می شود و کنارش جا خوش می کند.

- هوری جون پدر نیل عمرش رو داده به شما. مادرش هم تهرانه.

ابروهای حسام در هم گره می خورد. می خواهد چیزی بگوید اما انگار حرفش را در جمع نمی تواند بزند.

- خانوم نیل، میشه برای من یه لیوان آب بیارید.

زن عمو بلند می شود. سریع تر از او به آشپزخانه می روم.

- از من خواستن خاله جون. شما بشینید.

تا در یخچال را باز می کنم، حنا تلفن خانه را دستم می دهد. می خواهم تلفن را بگیرم که انگشتش را جلوی بینی اش می برد.

- هیش!

در یخچال را می بندد. تلفن را کنار گوشم می برم.

- پس اون مردی که سر کوچه دانشگاه باهاش حرف می‌زدی پدرت نبود؛ میشه بپرسم کی بود؟!

از صدایش جا می‌خورم. که حنا بالکن را نشانم می‌دهد و آرام می‌گوید:

- نترس تو بالکنه. کسی صدات رو نمی‌شنوه.

تند پاسخ حسام را می‌دهم.

- نمی‌دونم از کی حرف می‌زنی.

- نکنه... از دختری که با اون هر جایی می‌گرده انتظار دیگه نمیشه داشت!

تای ابرویم بالا می‌رود.

- هر جایی منظورت ساحله؟!

- چه باهوش!

- متاسفم برات که انقدر راحت قضاوت می‌کنی. البته از پسری که همه‌ی دوستاش دخترن انتظار دیگه‌ای نمیشه داشت. اون آقای هم که باهام صحبت می‌کرد هرچند بهت مربوط نیست اما اون شوهر مادرمه! روشن شدی؟!

لیوان را روی این می‌کوبم و به سمت سالن می‌روم. با این قضاوت، بی‌حساب شدیم! بعد از چند دقیقه او هم از بالکن بیرون می‌آید.

با صدای باز شدن درب اتاقِ مه‌دخت همه نگاه‌ها به سمتشان کشیده می‌شود.

به شیرینی‌های رو میز اشاره می‌کنم.

- دهن مبارک رو شیرین کنم یا نه؟

مه‌دخت سرش را پایین می‌گیرد. حامد دستی به ته ریشش می‌کشد و با صلابت می‌گوید:

- مه‌دخت خانوم به من ده روز وقت دادن! یعنی... چطور بگم اگه تونستم توی مجالس مه‌دخت رو به راحتی به عنوان همسرم به بقیه معرفی کنم، بدون اینکه گزندى به روحیه‌اش وارد بشه؛ من رو قبول می‌کنه!

در همان حالت نشسته خم می‌شوم و شیرینی خامه‌ای را داخل دهانم جا می‌دهم. با دهان پر می‌گویم:

- شیرین کنید دهن‌تون رو...

به سرفه می‌افتم. حنا با آن هیكل درشتش به سمتم می‌شتابد و مشتی به کمرم می‌زند که نه تنها شیرینی خامه‌ای بلکه هر چه در این بیست و دو سال خورده بودم، جلوی چشمم می‌آیند!

- به قصد کشت زدی؟!

حنا شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- اینکه خیلی آروم بود!

آرام تو با آرام من زمین تا آسمان فرق می‌کند خاله حنا!

سعی می‌کنم آرامش خود را حفظ کنم. لب‌خند کج و کوله‌ای نثارش می‌کنم. دوباره به سمت حسام برمی‌گردم. خنده‌اش را قورت داده و دستانش را در هم قفل می‌کند.

- خب آقاجون مثل اینکه تکلیف آقا حامد ما ده روز دیگه روشن میشه، فعلا مرخص بشیم. من فردا باید راه بیفتم برگردم تهران.

بدون آنکه حرفم را مزه مزه کنم، به او که درست روبه رویم قرار داشت، می گویم:

- برای فردا بلیط گرفتید؟

- به سختی دو تا گرفتم!

- مگه شما دو نفری؟

می دانم چقدر حرصشان را با این رفتارهای بچگانه و سخیفم درمی آورم. اما چاره ای

نبود باید هر چه سریع تر به خانه ی خودم برمی گشتم!

- نخیر! برای دوستم گرفته بودم، فکر کنم بشناسیش!

در دل دنبال دخترهای هم کلاسی اش می گردم و به چشم بهش می فهمانم که مگه

دوستِ پسر هم داری؟!!

- خب داشتم می گفتم. که عموی این دوستم صبحی مُرد و این رفیق ما مجبور شد

بمونه و بلیط در آستانه ی سوخته.

- خیلی هم عالی! یعنی خدا بیامرزتشون. میشه بلیط رو به من بفروشید؟!!

نگاه عمو توام با اخم می شود.

- فردا خودم میرم دنبالش... آقا حسام رو اذیت نکن!

صدای پدر حسام که تا به حال مانند برج زهرمار صدر مجلس کنار همسرش

نشسته بود، درآمد. از چهره اش مشخص بود که مخالف صد در صدی این ازدواج

است!

- حسام فردا بیا دنبال خانوم، مقصد هر دوتون هم که تهرانه!

حسام دستش را زیر چانه اش گذاشت.

- هر چی شما بگی حاج رضا. ساعت شش آماده باشید لطفا!

کنار مهدخت روی تخت یک نفره‌اش دراز کشیده بودیم. دستم را روی پیشانی‌ام قرار دادم. سوالی نگاهم می‌کرد.

- چیه به دماغ عقابی من خیره شدی؟

- نه! به چند ساعت کنار حسام سفر کردنت.

- نه نه نه... حسام خر کیه؟ شما اون خوشگله رو دزدی رفت!

به سمتش برمی‌گردم. به چشمش خیره می‌شوم.

- گریه؟! ماه دختر ما و خیسی چشم؟! دارم درست می‌بینم؟!

- نیل... می‌ترسم.

- از من؟

- از ازدواج، اونم با آدمی که هیچ نقصی نداره.

- دیوانه‌ای دیگه! پسر دوست داره. این کافی نیست؟

- مشکل اینجاست قبل از اینکه به این روز دربیام به همین پسر بی‌نقص جواب نه دادم!

- اون موقع هم اومده بود خواستگاری؟!!

چشمش را بسته یا خودش را به خواب زده نمی‌دانم! هر چه هست، آدمی که نمی‌خواهد پاسخگو باشد همیشه خواب است و بیدار بشو نیست.

با صدای زنگ تلفن مه دخت به خودم می‌آیم و دست از آرایش برمی‌دارم.

گوشی‌اش را پاسخ می‌دهم.

- اومدم.

مه‌دخت و زن دایی مرضیه را در آغوش می‌گیرم و بعد از خداحافظی از خانه بیرون

می‌روم. دایی چمدانم را در دست می‌گیرد و تا ماشین حسام بدرقه‌ام می‌کند.

- مراقب خودت باش دخترم، حسام جان هوای تنها نوه پسری آبجی ما رو داشته باش!

حسام سرش را از شیشه بیرون می‌آورد و پرسشگرانه دایی را برانداز می‌کند.

- مگه دختر خواهر خانمتون نبودن؟

برای آنکه دیرمان نشود روی پاشنه پا بلند می‌شوم و بو*س*های به گونه‌ی دایی می‌زنم.

در جلو را باز کرده و می‌نشینم.

- من براتون توضیح میدم.

متعجب نگاهم می‌کند و بعد از خداحافظی با دایی راه می‌افتد.

- شما همیشه شوهر خاله‌تون رو اینطوری...

مانع از ادامه دادن صحبتش می‌شوم و شالم را جلوتر می‌کشم و باز هم این فرهای

سرکش بیرون می‌زنند و حواسم را از بحث بیرون می‌کشند.

- داشتیم چی می گفتیم؟

عینک آفتابی اش را بالا می زند و نگاهی هر چند گذرا به صورتم می اندازد.

- هیچی!

- آهان. ببخشید... دایی احمد شوهر خاله ی من نیستن. فقط زن دایی مرضیه خواستن نسبت دورمون باعث شه مادرتون فکر کنند من چتر شدم خونه ی غریبه ها!

- مگه دایی غریبه است؟

کیفم را باز می کنم و گوشی را بیرون می کشم و شماره ی مادر را می گیرم.

- نه ولی خب دایی پدرم میشه. پدری که یه دهه است که دیگه پیشم نیست! منتظر پاسخش نمی شوم و جواب مادر را از پشت تلفن می دهم.

- من خوبم شما خوبی مامان؟

لحنش مثل همیشه نگران است.

- داری برمی گردی؟

- بله. متاسفانه فامیل های شوهرت مهمون نوازه های خوبی نبودن مادر.

- ولی احترامشون واجبه!

- مامان نبود بیینی پشتت چیا می گفتن!

دلخور می گوید:

- آتیش بیار معرکه نشو.

- چشم.

به سمت حسام بازمی‌گردم.

- ببخشید، من گوشیم شارژ نداره میشه به مادرم بگم اگه نگرانم بود به شماره شما زنگ بزنه؟

بی‌اختیار یاد حرف ساحل می‌افتم "اگه پسره شماره نداد، تو یه‌طوری بگیر که فکر نکنه لنگِ شی!"

- بله حتما. این کارت منه.

- ممنون.

تلفن همراهم را دوباره کنار گوشم قرار می‌دهم.

- الو مامان من ده درصد شارژ دارم این شماره رو یادداشت کن. صفر نهصد و دوازده...

بعد از قطع تماس، به شغل حسام اشاره می‌کنم.

- شما مگه رشته‌تون مربوط به ادبیات داستانی نیست؟ پس چرا شغلتون رو زده گرافیک؟

- تا حالا دیدی کسی توی رشته‌های ادبیات به جایی برسه؟! من بیرون آموزش گرافیک رو دیدم.

- به نظر من که بهتره بگید تا حالا کسی رو دیدید که از رشته‌ای که می‌خونه شاغل شه؟ مثلا دکتر متخصص شده خواننده، یا دانشجوی حقوق ساگی شده یا مهندس هوافضا الان داره با تاکسی زندگی‌ش رو می‌گذرونه یا پدر من که کارگردانی سینما

خونده بود بعد از اینکه با پدربزرگ توی کار بی‌ربط به رشته‌اش شریک شد و هر دو زمین خوردن مجبور شد بره با کامیون کار کنه! اون وقت آدمای بی‌سواد راس کارها شدن و با خودشون میگن چقدر ما کاردونیم؛ در حالی که دارن گند می‌زنن تو آینده امثال من و شما!

لبخند می‌زند و چالی روی گونه‌اش می‌افتد که دلم می‌خواهد برایش شعر بخوانم "چال می‌افتد کنار گونه‌ات وقتی تبسم می‌کنی؛ نامسلمان شهر را این چاله ویران کرده است."

- چه دل پری داری ها. بابا زندگی رو سخت بگیر! برای اتفاقی که برای پدرت افتاده متاسفم اما نباید همه رو با یه چوب زد. گرچه منم حق رو به تو میدم. برای همین چیزهاست که می‌خوام از ایران برم!

آمپر می‌چسبانم. کجا بروی؟ تازه داشتیم با هم معاشرت می‌کردیم آقای ادبیات داستانی گرافيست!

- یه سلامتی کجا؟

- هلند.

به پیراهن چهارخانه‌اش، به آستینی که تا آرنج بالا داده، به موهای مشکی پر پشت و شانه نشده‌اش، به زیر چشم‌های گود و فرو رفته‌اش، به ساعت برنزش، به شلوار کتان‌ش، به پرستیش هنگام رانندگی، به نوع نگاهش به من، به چشم‌های بادامی‌اش، به همه و همه خیره و هر چه داشت و نداشت را از نظر گذراندم.

- چه بد!

در حالی که حواسش به رانندگی بود، پرسید:

- اینکه میرم از ایران؟

به خودم آمدم.

- نه بابا... شما بری که خیلی خوب میشه! آخه انسان کمتر، دود ماشین و سیگار کمتر، مساوی میشه با آلودگی کمتر! اصلا من حساب کردم هر کسی که سیگار می کشه اونم توی این شرایط جوی می تونه ده هزار برابرش رو از آلودگی این هوا کام بگیره! البته منظورم شما نیستید ها!

چپ چپ نگاهم می کند، مانند کسانی که قافیه را باخته اند سر به زیر و آرام می شوم.

تا آخر مسیر سکوت پیشه می کنم و تنها به بیرون خیره می شوم.

- رسیدیم.

پیاده می شوم. چمدانم را از صندلی عقب برمی دارم. پشت سرش راه می افتم. ماشین را قفل می کند و به سمت در ورودی حرکت می کند.

- تکلیف ماشین چی میشه؟

لبخند می زند و نمی داند با هر لبخندش چه در دل کوچک من فوران می کند.

- حامد کلیدش رو داره. یه ساعت دیگه میاد می بردش!

- شما که ماشین دارید چرا با همین تا تهران نمی رید؟

چقدر زیباست هم قدم شدن با مردی که حتی در رویا هم نمی توانستی تصورش را کنی!

- چون که خسته میشم و دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیده!

بعد از بررسی چمدان ها و مانند همیشه تاخیر در حرکت، سوار قطار می شویم.

کوپه‌مان را درمیان جمعیت پیدا می‌کنیم و داخل می‌شویم.

- یک پیرمرد و پیرزن هم‌اتاقی ما هستند.

به محض ورود ما پیرمرد به همسرش می‌گوید:

- سادات خانوم، بیا اینم دوتا هم صحبت... بذار من ده دقیقه چشم هم بذارم با این دوتا جوونِ پر انرژی درد و دل کن!

پیرزن که لاغر اندام بود و روسری‌اش از سرش افتاده غرغر کنان می‌گوید:

- من رو بگو که می‌خواستم با شوهرم دو کلم حرف بزنم. این جوونای امروزی که حرف گوش نمیدن... آخرش هم میشن مثل من و تو پیر و خرفت! دوباره کنار پنجره می‌نشینم. بطری آب را به حسام می‌دهم.

صدای خر و پف مرد تمام فضا را دربر می‌گیرد.

زن نگاهی به او کرده و ل**ب به صحبت می‌گشاید.

- خدایا شکر! اما کاش اون روز اول همون هنرپیشه آمریکایی رو برام با اسب می‌فرستادی تا این کارگر حاج بابا رو! دخترم تو اشتباه من رو نکنی ها! البته شکر پنجاه و پنج ساله که باهمیم و به‌قول این شاعرا بر همان عهد که بودیم بر آنیم هنوز... اما اگه برگردیم به همون پنجاه و پنج سال پیش که من بیست سالم بود و می‌گفتن ترشیدی انتخابم این مش ماشالله نبود! آخه من دانشگاه رفته بودم و اون موقع‌ها رسم نبود دختر درس بخونه... ولی حاج بابای من کم آدمی نبود. کرور کرور زن و مرد می‌اومدن تو دکونش تو لاله زار... همه جلوش سر خم می‌کردن... از کروات‌ها تا اکبر پاسبون محله! همه یه حاج سیروس می‌گفتن صد تا از دهنشون درمی‌اومد. کم برو بیایی نداشتیم تا اینکه این پسر خرفتِ شاگرد حاج بابا من رو دید

و یه دل نه صد دل عاشقم شد. برام جالب بود که پسر یه شاگرد ساده چطوری درس خونده و شده شاعر! شعر می نوشت چه شعرایی... هنوزم با ابیاتش زندگی می کنم. کم کم منم دلم رو دادم به این جوون درس خونده آس و پاس! من از اعیون خاطرخواه داشتم... پسر دیوان سالارا، وزیر وزرا همه خواستگارم بودن اما گفتم حاج بابا یا ماشالله یا هیچ کس دیگه. حالا بابای من روشن فکر اون زمون بود وگرنه اگه از خانواده های مذهبی بودیم حتما جنازه ام رو هم به ماشالله نمی داد، چون دختر حق انتخاب نداشت. حالا اینا گذشت و گذشت و ما شدیم زن و شوهر و بعد هم پدر و مادر و همین طور گذر ایام بود که می رفت تا اینکه مصدق اومد راس کار و حاج بابای من که با انگلیسی ها بود شد مخالف سرسختش! از این ورم ماشالله طرفدار مصدق بود...

صدای خر و پف زن هم به صدای خوش آهنگ شوهرش اضافه شد!

به حسام نگاه می کنم و هر دو آرام می خندیم.

- خوابش برد؟

با خنده دندان نمایی که بی شک بینی ام را بزرگ تر نشان می داد ل**ب می گشایم:

- آره فکر کنم.

سکوت پیشه می کند و هدفونش را روی گوشش می برد. می خواهم سرم را سمت

پنجره برگردانم که صدای آرامش کنار گوشم طنین انداز می شود.

- خب خانوم نویسنده بگو ببینم حاج بابا می زنه داماد رو می کشه یا ماشالله حاج

بابا رو یا هر دو رو مصدق می کشه؟

- چی بگم والا... من فکر کنم حاج بابا دختر و دامادش رو می فرسته فرنگ! حتما مثل فیلم ها بعد از جنگ برمی گردن و می بینن بابا زنه مرده!

- چه داستان مزخرفی!

ل**ب و لوچه ام را کج می کنم.

- باشه شما خوبی ادبیات داستانی گرافیسِت بی کار هلند برو!

سرسختانه جلوی خنده اش را می گیرد.

- می دونستی صدات خیلی بچگونه است؟! حال می ده بشینی بالا سر آدم، داستان کودک تعریف کنی! مثلاً یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود!

چشم غره ای نثارش می کنم و دستم را در فر موهایم می کنم و میان انگشتانم می چرخانم.

- مسخره می کنی؟!!

- نه! من صدای این مدلی دوست دارم! حالا بیا برای خالی نبودن عریضه تا وقتی می رسیم یه کاری کن.

- مثلاً چه کاری؟!!

- شعر بخون!

- تمام این چند ساعت رو برات شعر بخونم؟!!

- اگه خوابم نبره، آره!

سرم را به صندلی بیشتر تکیه می دهم.

- پر رو!

چشم‌هایش را روی هم می‌گذارد و دکمه بالایی پیراهنش را باز می‌کند و ساعتش را کناری می‌گذارد.

- منتظرم!

شاید اگر هر مرد دیگری بود، به جای دنبال بهترین شعر گشتن، سیلی محکمی به صورتش می‌زد و ولی او، فرق داشت لاقلاً برای من فرق داشت. حالا که نزدیکش بودم باید از هر فرصتی برای آنکه دلش را به دست آورم استفاده می‌کردم! نفرت انگیز است ثابت کردن خود به دیگران.

- مرگ من روزی فرا خواهد رسید

در بهاری روشن از امواج نور

در زمستانی غبار آلود و دور

یا خزانی خالی از فریاد و شور

خنده‌ای روی لب‌هایش شکل می‌گیرد. به نیم‌رخش خیره می‌مانم. با صدایی آرام می‌گوید:

- فروغ! انتخاب شعرت رو دوست داشتم.

دوباره پاهایش را روی هم می‌اندازد و قبل از آنکه من چیزی بگویم ادامه‌ی شعر را می‌خواند.

- مرگ من روزی فرا خواهد رسید

روزی از این تلخ و شیرین روزها

روز پوچی همچو روزهای دگر

سایه از امروزها و دیروزها

صدایش خش داشت، من عاشق همین خش نهانش بودم. عاشق همین "ش" اش که
می زد وقتی می گفت شیرین!

- دیدگانم همچو دالان های تار

گونه هایم همچو مرمر های سرد

ناگهان خوابی مرا خواهد ربود

من تهی خواهم شد از فریاد درد

- اولین بار که کسی این شعر رو برام خوند، وقتی بود که پدرم از سرطان مرد و مادرم،
آخ... سال قبلش مُرده بود. این شعر رو حامد برام خوند... شاید عجیب باشه اما
حامد بیشتر شعرهای شاعرای معاصر رو حفظه!

از یک جایی به بعد حرف هایش را نفهمیدم. پدر و مادرش را از دست داده بود؟!
- مادر و پدرتون که هنوز...

نگذاشت جمله ام را تمام کنم.

- من شش سالم بیشتر نبود که اونا برای همیشه ترکم کردن! عمو و زن عمو من رو
بزرگ کردن و از همون موقع بهشون گفتم بابا و ماما!
- یعنی... واقعا متاسفم.

- نباش! از بحث اصلی خارج نشیم، تو داشتی شعر تو می خوندی!

حتی لیاقت تاسف خوردن مرا هم نداشت! لحنش دستوری بود و هیچ خوشم نمی آمد اما «او با همه برایم فرق داشت...»

- می خزند آرام روی دفترم

دست هایم فارغ از افسون شعر

یاد می آرم که در دستان من

روزگاری شعله میزد خون شعر

- تو خودت تا حالا چیزی نوشتی نیل؟ شعری، داستانی، کوفتی، زهرماری؟!

لحنش از دستوری بودن به بی ادبی سوق پیدا کرده بود. هر چه من جلویش کم می آوردم و سکوت می کردم او پا از حد خود فراتر می گذاشت!

- نه.

- می دونستم بی استعدادی! البته اگه یه درصد هم به مه دخت با کمالات می رفتی الان اوضاع ما توی این قطار این طوری نبود!

- هر چی من هیچی نمیگم شما گستاخ تر می شید. آقا حسام من اون دخترای

هم رشته ای تون نیستم که به متلک هاتون قهقهه بخندم! من همون دختریم که از

پسرایبی که فقط با دخترا می پرن بدش میاد. پس فکر نکن منم مثل اونا عاشق لحن صحبت کردنم!

یکی از چشم هایش را نیمه باز می کند و مانند کسانی که به هیچ جایشان برنخورده نیشخند می زنند.

- بی خیال خانوم معلم. ادامه شعر رو بخون!

-خیلی پررویی!

- از خودت بگو نیل... از مادرت، پدر ناتنیت!

متعجب نگاهش می کنم که صدای پیرمرد بلند می شود.

- چقدر حرف می زنید اگه گذاشتید دو دقیقه راحت بخوابم!

حسام ضربه ای به پیشانی اش می زند و مرا نشان پیرمرد می دهد.

- از بس این دختره حرف می زنه حاجی! ر به ر تو گوش من مثل مگس وز وز می کنه!

فکر کرده من به این زودی پا میدم بهش... هی بهش میگم خانوم من نامزد دارم انگار

نه انگار! شما و حاج خانوم به خوابتون ادامه بدید؛ قول میدم دیگه مزاحم نشیم!

چشم هایم گرد و گردتر می شوند. روی صندلی نیم خیز می شوم و بطری آب خودم را

به سمتش پرت می کنم.

- واقعا که... شرمنده واقعا. ولی شما هم دو ساعته خوابیدا.

با شنیدن نامم از زبان فرد آشنایی صد و هشتاد درجه می چرخم. نگاهم در نگاه

حسام گره می خورد.

- دخترا، اینم نیل آشنای خیلی دور من! و این هم شاپرک نامزدم!

سرم را پایین می اندازم و نگاهی از نفرت به صورت ساده ی شاپرک می کنم. حالم قابل

وصف نیست. دلم گرفته، اشک به چشمانم هجوم می آورد. دلم نمی خواهد قطره

اشکی که از چشم هایم ساطع می شود را ببینند.

اگر مالِ آدم نیستید طوری رفتار نکنید که از نوع نگاهتان عشق را بشود تشخیص داد و بعد تمام تشخیص مسخره‌تان را زیر سوال ببرند. شاپرک دستش را دراز کرد؛ اما من به جای اینکه بهش دست بدهم، سیلی محکم حواله صورت استخوانی‌اش کردم و در برابر قد متوسطش قد علم کردم و چینی میان ابروانم انداختم.

- واقعا متاسفم برات حسام، من فکر می‌کردم تو من رو دوست داری نه این دختری بد ترکیب رو!

حسام کاپشن چرمش را درآورد و سیلی روانه گوش من کرد و ضربه‌اش چنان کاری بود که انگار پرده‌ی گوشم پاره شد! صدایی در گوشم نجوا می‌کند:

- خانوم رمضانی پاشید نزدیک تهرانیم!

چشم‌هایم را آرام باز می‌کنم و چهره‌ی مهربانِ حسام جلویم نقش می‌گیرد.

- چقدر اسم من رو صدا می‌کردی تو خوابت!

درحالتی میان خواب و بیداری می‌گویم:

- اِ خواب بود؟!!

با صدای بلند می‌خندد.

- خواب من رو می‌دیدي؟!!

کمی تغییر حالت می‌دهم و روی صندلی جابه‌جا می‌شوم.

- آره. تو خواب زدی تو گوشم!

ابروهایش بالا می‌روند.

- مگر اینکه تو خواب من دستِ بزَن داشته باشم!

- حالا که داری! راستی یه سوال.
- بپرس.
- تا حالا کسی رو دوست داشتی؟!
خودم هم از پرسیدن این سوال ماتم می‌برد. دیوانه‌ی عاشق شده بودم؟! یا تنها دیوانه؟ عاشق شدن دیوانه بودن دارد؟ یا بلعکس؟
- آره. سوال بعد؟!
- هیچی... ببخشید سوال شخصی کردم.
در همان حالت ایستاده از بسته‌ای که احتمالا مادرش برایش گذاشته سیبی برمی‌دارد و گاز می‌زند.
- شخصی نبود. همه‌ی دانشگاه می‌دونند.
- یعنی در این حد جدیه رابطه‌تون؟
با خنده و درحالی که شانه‌هایش تکان می‌خورند، می‌گوید:
- در این حد که اگه بفهمه با یه دختر این همه ساعت تو قطار هم صحبت شدم کله‌ام رو می‌کنه!
- مغزم در حال ارور دادن است. مگر نمی‌گویند چشم‌ها حقیقت را به زبان می‌آورند پس چرا چشم‌های من خفه شده‌اند و به او نمی‌گویند بس کند و جلوی من از معشوقه‌ای که عاشقش هم هست صحبت نکند!
- پس یه شیرینی عروسی افتادیم؟

دستی در موهایش می‌کند و سپس نگاهی به پیرمرد و پیرزن که در سکوت به ما زل زده اند. سرش را تکان می‌دهد.

- اگه اقامت‌مون اون ور درست بشه، چرا که نه. عروسی هم به خاطر عروسمون مه‌دخت دعوت می‌کنیم!

از این همه غریبگی دلم می‌سوزد. چقدر مرا غریبه می‌دانی عشقِ تمامِ این دو سال! کسی که با هر نگاهش هزاران داستان می‌سرودم و هزار و یک شب در عشق حسام را کتابی نو در ذهنم پرورش می‌دادم.

- خب پس خدا رو شکر.

نمی‌دانم چقدر گذشت تا قطار از حرکت ایستاد، اما من در عالمی دیگر بودم. چه وقتی از قطار بیرون آمدیم و چه وقتی راه آهن را ترک کردیم و چه وقتی تنهایی تاکسی گرفتم و به سمت آدرسی که مادر داده بود رفتم. منِ تنهای این روزها را تنها مادرم می‌توانست آرام کند. همین منی را که بدون خداحافظی و در میان شلوغی‌های راه آهن عشقم را به دست فراموشی سپردم. منی که فراموش کردم حسامی هست. شاید منتظر پیاده شدن من مانده باشد، شاید هم بی‌خیال و بی‌توجه به من رفته پیش عشقش! کاش حدس اولم درست باشد!

بعد از گذراندن ترافیک سنگینی به مقصد می‌رسم. کرایه به قدر سرسام آوری بالا بود.

به‌خانه بزرگ فره‌مند خیره می‌شوم. شکوه و عظمتش چشم‌هایم را درشت می‌کند و مغزم را قفل!

زنگ را با انگشت اشاره لرزانم می‌فشارم.

- بفرمایید؟

- نیل!

- بیا تو آبجی!

در را می‌زند و داخل حیاط می‌شوم. بی‌توجه به درخت‌ها و سبزی دلچسب خانه و ماشین‌های گران قیمت حیاطش که حتی نام یکی‌شان را هم نمی‌دانستم، چمدان را روی زمین به سمت محوطه می‌کشم و از پله‌های پهن و بلند جلوی در خانه به کمک نرده‌های سفید رنگ بالا می‌روم.

به محض رسیدن به بالاترین پله چشمم به مادرم می‌افتد که در را باز کرده. با اشتیاق خودم را در آغوشش پرت می‌کنم. سابقه نداشت حتی یک شب را کنار هم سپری نکنیم، چه برسد به یک هفته ندیدن هم!

داخل خانه می‌شویم. برق‌ها خاموش است و خانه سوت و کور.

- خیلی دلم برات تنگ شده بود مامان.

اشکش را پاک می‌کند. کفش‌هایم را داخل جا کفشی جلوی درب می‌گذارد و در را پشت سرش می‌بندد.

- خوش اومدی عزیز دلم. این‌جا هم مثل خونه خودت.

چمدان را از دستم می‌گیرد و به سمت اتاقی می‌کشانند.

با شنیدن صدایی از حرکت باز می‌مانم.

- آبجی!

با دیدن کیانا که آویزان گردنم می‌شود برمی‌گردم.

- اِ تو...

چشمکی می‌زند و موهای بلندش رو تکان می‌دهد.

-خونه ماست ها...

- و ما مزاحم!

- تو شاید ولی ماما جون خیلی مهربونه و بابایی گفته این جا خونه خودشه.

اخم می‌کنم و شالم را از سرم بیرون می‌کشم.

- بچه پررو! ماما ما رو هم صاحب شدی ها. اما نگران نباش به زودی من مزاحم

میرم از این جا!

مادرم دلش می‌لرزد، صدایش هم همراهش به لرزه می‌افتد.

- حرف از رفتن زن خواهشا.

برای دلگرمی‌اش دستم را کنار گوشم می‌برم و مانند سرباز ها می‌گویم:

- اطاعت قربان!

کیانا را به هر مشقتی که بود از گردنم می‌کنم و به سمت اتاقی که مادر می‌رفت، قدم

برمی‌دارم.

اتاقی بیست متری که فقط یک تخت و یک مبل تک نفره آبی رنگ داخلش بود.

حتی فرش هم نداشت! انگار برای مهمان‌ها بود و یک جای متروکه که انگار برای

خانم هاویشام تهیه دیده باشند!

-نیل ببین چی این جا کمه همه رو فهرست کنم برای محسن برات بخره!

- به زحمت می افتن ایشون! این جا کلا همه چی نیازه!
- زبانم نیش دارد. دلم کسی را می خواهد تا تمام تلخی های امروز صبح را سرش خالی کنم!
- دوباره شروع نکن نیل... تو دیگه زخمم رو تازه نکن.
- مادر من این زخم خیلی وقته باز مونده و خودت خبر نداری!
- دستی به موهای کوتاه بلوندش می کشد و دامنش را به عادت همیشگی عصبانی شدن هایش تکان می دهد.
- من برای دیگران زندگی نمی کنم نیل... بعد از پدرت به خاطر تو دست رد به قلب خودم زدم دیگه نمی تونم به خاطرت از خودم بگذرم!
- مامان مگه من گفتم از خودت بگذر؟! الان منت می ذاری سرم؟! بی خیال مامان.
- لباسام کجاست؟ بعد از ظهر کلاس دارم.
- کیانا جان، کمد نیل رو نشونش بده.
- کیانا دستم را محکم به سمت اتاق خودش می کشد. اتاقی پر از عروسک با دیوارهای صورتی و تختی که کم از تخت پرنس تو گارفیلد نداشت!
- آجی اون مانتو قرمز رو بپوش. خیلی خوشگله!
- روی صورتش خم می شوم.
- مگه می خوام برم مهمونی؟ انقدر هم به من نگو آجی!
- مانتوی سورمه ای و کوتاهم را برمی دارم و مقنعه را بدون نگاه به چروک بودنش سرم می کنم.

موهایم را از دو طرفش بیرون می اندازم.

به ساعت مچی ام نگاه می کنم. هنوز دو ساعت وقت داشتم اما ماندن در این خانه
برایم مثل حضور در مهمانی غریبه ها بود!

صدای باز شدن در همه نگاه ها را به سمتش می کشاند.

کیانا با صدای بلند داد می زند:

- داداش! تو بالاخره اومدی این جا؟!!

کیارش، خواهر کوچکش را در آغوش می کشد. پیراهن آستین کوتاه سورمه ای و جذبی
پوشیده بود. ابروهای مشکی اش را با دیدن مادر در هم می کشد. من هم اخم می کنم.

- کیانا چقدر لاغر شده مه لقا خانوم! بهش غذا نمی دید؟!!

قبل از مادرم، به سمتش می روم و نگاهی خریدارانه به کیانا می اندازم.

- دو برابر من وزن داره، الان که بهتر نگاه می کنم و شما میگی لاغر شده دارم به این
فکر می کنم که حتما قبل از ورود ما هرکول بوده و حالا تازه به اندازه ی متناسب و
البته باز هم چاق رسیده!

با دیدنم نیشش تا بناگوش باز می شود.

- شما کی برگشتید خانوم... اسمتون رو فراموش کردم!

- رضانی هستم! به تازگی.

کیانا را زمین می گذارد و یک قدم به من نزدیک تر می شود.

- جایی می رید؟

- اگه اجازه بدید دانشگاه!

- حلوا خیرات می کنن؟!!

- آره حلوای شما رو.

و بدون توجه به خنده اش تنه ای به هیکل گنده اش می زنم که به جای او شانه خودم
درد می گیرد و بیرون می روم.

شماره ی ساحل را می گیرم، جواب نمی دهد.

تاکسی می گیرم و تا اولین خط مترو آن اطراف را با آن سیر می کنم.

با دیدن ساحل که روی نیمکتی تنها نشسته بود و چهره ی بی آرایش و زردش که
بیش از هر چیزی به چشم می خورد راه نیمکتش را پیش می گیرم.

ضربه ای به کمرش می زنم که یک متر می پرد.

- نیل! کی اومدی؟

- همون موقعی که تو خودت غرق بودی!

کنارش می نشینم.

- تموم شد همه چی... حق با تو بود.

ابرو بالا می اندازم.

- خب؟

- کسی وسط زندگی ش بود و تو قلبش! منم فقط عروسک خیمه شب بازی ش بودم.

- خوبه که فهمیدی.

- نیل، خوب نیست. هیچی خوب نیست... من دیگه...

چشم‌هایم را ریز می‌کنم.

- تو دیگه؟!

اشک روی گونه برآمده‌اش می‌نشیند، بغلم می‌کند.

- من دیگه، دیگه... وای نیل من خودم رو انداختم تو منجلا بی که هیچ جوهره نمیشه ازش بیرون اومد!

خدا خدا می‌کردم اشتباه فهمیده باشم، خدا خدا می‌کردم ذهن من منحرف باشد.

- نگو که یه خطایی کردی که دیگه نمیشه جمعش کرد.

- من دختر نیستم! اون فکر می‌کرد این چیزها برای من عادیه. به خدا نبود، نتونستم نه بگم. نتونستم بگم من اهلش نیستم. من یه احمقم. می‌ترسم ولم کنه. می‌خواستم مال من بشه برای همین پا دادم... قلبم داره از جا درمیاد نیل. اگه بابام بفهمه زنده‌ام نمی‌ذاره.

مانده بودم چه بگویم. من هم همراهش اشکم سرازیر بود.

- تو دیروز با من حرف زدی، چی شد که این طوری شد؟! ساحل واقعا این پسر شیر برنج تو رو... وای خدای من!

- قبل از اون این طوری شده بود با این تفاوت که اون موقع پست‌های اینستا رو برای خودم می‌دونستم و فکر می‌کردم قلبش برای منه... اصلا نیل، اون... مسخره‌ام نکنیا... نگی فرستادم دنبال نخود سیاها! اون گفته بود شب یلدا امسال می‌خواد من

رو از بابام خواستگاری کنه. گفته بود می‌شینم کنار سفره مادر بزرگم و خم میشه جلوم و حلقه میدی بهم!

صدای بغض خفه کرده‌اش بلند می‌شود.

ل**ب‌هایم را کنار گوشش که از مقنعه بیرون داده بود می‌برم و آهسته و شمرده شمرده سخن می‌گویم:

- می‌شنوی رفیق؟ گوشت رو تیز کن...! شنیدی؟ صدای شکستن قلبت اومد! ببین بیا با هم رو راست باشیم اصلا. بی خیال شب یلدا و سفره مادر بزرگ و هر چیز دیگه‌ای! تو دلت پیش اونه! اونی که اصلا نمی‌دونه تو چطور آدمی هستی! ببین رفیق خودت و تباه نکن به پای کسی که هیچ حسی نسبت بهت نداره. شب‌ها استوری‌هاش رو چک می‌کنی، نه؟ می‌دونم رفیق. گریه نکن...! اون برای عشقش پست می‌ذاره و تو به خودت می‌گیری! رفیق من، سنگ صبورم وقتی می‌بینی تو یه رابطه‌ای نفر سوم محسوب میشی، قیدش رو بزن! ببین منو! منم به تازگی قیدش رو زدم چون آرامش خودم مهم‌تر بود، نگو نمیشه؛ نگو سخته! سخت‌تر از کشتن بچه تو شکمت نیست که! توی ذهنت بکشش! هر چند که من اگه عاشق می‌شدم تو واقعیت اگه قرار نبود مال من بشه، می‌کشتمش! بی خیال اعدام... نداشتنش خود به خود یه مرگ تدریجی و درد آوره! می‌فهمی که چی میگم.

- ولی اون بمیره، منم می‌میرم ها!

- تو الانم مُردی... به آینه نگاه کن! چیزی نیستی جز یه عاشقِ احمق! رهاش کن. اصلا فکر کن همچین آدمی هیچ وقت وارد زندگی‌ت نشده. ببین ساحل، تو دریا نیستی که هر لحظه پر تلاطم بشی! تو ساحلی... آرام باش و آرام بمون.

- با روحم چی کار کنم؟ با این جسم دست خورده چی؟ نیل من با این بلایی که سرم اومده حتی نمی‌تونم تو چشم بابام نگاه کنم. آخر که می‌فهمم، آخر که...

از آغوشم جدایش می‌کنم.

- هر کی خربزه می‌خوره پای لرزشم می‌شینه!

- اگه خودتم این بلا سرت می‌اومد همین رو می‌گفتی؟

- من مثل تو حماقت نمی‌کنم!

پوزخند می‌زند.

- دقیقا همون جایی که فکر می‌کنی کاملی، ناقصت می‌کنن! من هیچ وقت فکر نمی‌کردم به این راحتی خودم رو دست کسی بسپرم ولی حالا ببین چه بلایی سر خودم و زندگی‌م آوردم. پس فکر نکن کاملی... الان نمی‌تونم به این رابطه ادامه ندم، یعنی نمیشه. اون وقت همه چی رو می‌ذاره کف دست بابام.

با دیدن حسام که روی نیمکت روبه‌رویم و باز هم کنار چند دختر نشسته بود، رشته کلام را از دست می‌دهم.

- ساحل بعدا با هم حرف می‌زنیم...

- دوباره اون پسر رو دیدی؟ بابا یارو دوست دختر داره، تو که به من میگی وارد رابطه با کسی شدم که قلبش رو یکی دیگه تصاحب کرده چرا خودت...

نگذاشتم ادامه بدهد و همان طور که به حسام زل زده بودم و رگ انگشتانم را می‌شکندم می‌گویم:

-من که لالایی بلدم چرا خودم خوابم نمی‌بره این و می‌خوای بگی دیگه؟ ببین من و حسام امروز صبح با هم برگشتیم تهران... بهتره برات بگم ما داریم فامیل می‌شیم. و اینکه من هیچ حسی بهش ندارم!

حسام و دوستانش از نیمکت بلند می‌شوند. از کنارم می‌گذرد و سری برایم تکان می‌دهد. بی‌معطلی از جایم بلند می‌شوم و از پشت صدایش می‌زنم:

- حسام!

شاپرک با آن چشم‌های آهوپی و سبز رنگ زودتر از بقیه برمی‌گردد.

حسام آستینش را بالاتر می‌دهد و چشمانش را ریز می‌کند.

-بله خانوم رضانی!

-هیچی می‌خواستم بگم... چیز...!... سلام.

شاپرک ابروهایش را بالا می‌دهد.

-سلام! حسام جان معرفی نمی‌کنی؟

حسام لبش را با زبان تر می‌کند.

-شاپرک جان نیاز به معرفی نیست... این خانوم دوست و فامیلِ همسر حامده.

و سری تکان می‌دهد و با هم می‌روند. من می‌مانم و بالاترین حد از ضایع شدن! این همان پسری نبود که تا دو دقیقه‌ی پیش به من می‌گفت برایم فروغ بخوان؟ این نام کوچک مرا صدا می‌کرد و حالا رضانی رضانی می‌کند! دلم برای خودم می‌سوزد حتی بیشتر از ساحل!

نیشخند ساحل را با چشم غره پاسخ می‌دهم و سمت کلاس می‌روم.

ساختمان دو، کلاس هشتصد و چهار، درس اخلاق!

روی گوشه‌ای‌ترین صندلی و ردیف آخر جا خوش می‌کنم. سارا با لبخند پهنی وارد می‌شود. مانتو شلوار لی‌ای به تن کرده و با همان کتانی سفید رنگ همیشگی به سمت می‌آید.

چادرش را به پشت صندلی آویزان می‌کند و داخل چهره‌ام کنکاش می‌کند.

- کشتی‌های دوست بی‌معرفت ما رو کی غرق کرده؟

- بابات خوبه؟

- بابا سرِ کلاسه، سوگلی استاد!

لبخند می‌زنم و مقنعه‌ام را که در شرف افتادن است، بالا می‌کشم.

- سوگلی بابات منم یا تو؟ چقدر تو قدرشناسی دختر! تا پدر دارید قدرش رو نمی‌دونید وای به روزی که نباشه.

رژش را با دستمال کمرنگ می‌کند.

- مادر بزرگ نشو نیل تا برات بگم...

- اتفاقی افتاده؟

- هفته دیگه عقد می‌کنم، حالا بگو با کی؟!

متعجب نگاهش می‌کنم.

- سارا! من انقدر غریبه‌ام که الان بهم میگی؟ خب کی؟

- همون پسره که تو می‌گفتی شبیه مایکل اسکارفیلد تو فرار از زندانه با این تفاوت که چشمات مشکیه، رشته‌اش شهرسازیه، سال آخرش هم هست.
- ذوق زده و با هیجان نگاهش می‌کنم.
- چی شد آشنا شدید؟! اصلا چی شد که انقدر جدی شد؟
- خیلی فرق داشت با تصوراتم از ازدواج. طرف فهمیده بود من دختر استاد کیهانم و اینکه من رو از بابا خواستگاری کرد، همین و بس! تازه دو هفته پیش بابا بهم گفت و اجازه دادیم بیان برای خواستگاری.
- به همین سادگی همه چی تموم شد؟
- خب نه یه ماه بابا تحقیق کرد از شاگرداش، تا تموم شد...
- به محض ورود استاد و تکمیل شدن کلاس، چشمکی روانه سارا می‌کنم.
- بیا اینم نتیجه پاک موندن و با هیچ کدوم از پسرای اطراف رابطه عشقی نداشتن، حالا ایناش به کنار، اسم تو هم ساراست مثل زن اسکارفیلد!
- دستانش را جلوی دهانش می‌گیرد تا از حجم صدای خنده‌اش بکاهد.
- کم‌کم لبخند از روی صورتش رنگ می‌بازد و تبدیل به خط ممتدی می‌شود.
- می‌ترسم نیل... از ازدواج می‌ترسم. از زندگی مشترکی که براش ساخته نشدم.
- ضربه‌ای آرام به سرش می‌زنم و با لحن مادربرزرگانه‌ای می‌گویم:
- دین آدم با ازدواج کامل میشه! الان من و تو ناقصیم ولی تو در حال به کمال رسیدنی. فی‌المثل یه شبه کامل میشی! حالا من زیاد توی اون مبحث کامل شدن و اون شب و اونا وارد نمیشم اما خوب وارد عمل شید دیگه!

چشم‌هایش درشت می‌شوند. انگار دهانم اجازه‌ی سانسور در مغزم را نمی‌دهد و هر چه دلش می‌خواهد به زبان می‌آورد.

- چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟ وظیفه‌ی من نیست که وارد شم، وظیفه‌ی یکی دیگه است!

هنوز منگ و گیج است. خنده‌ام را قورت می‌دهم و بلند صدایش می‌کنم طوری که استاد از آن جلو می‌گوید «اگه صحبتتون تموم شد درس رو شروع کنم!»
سرم را پایین می‌اندازم و قیافه‌ی شرمنده‌ها را به خود می‌گیرم.

- بفرمایید این هم دو تا چایی نیل ریز!

مادر نگاهی به آقا محسن و کیانا می‌اندازد و چای را جلوی محسن می‌گذارد.

- من تازه چایی خوردم.

محسن لبخندی می‌زند و از جایش بلند شده و به سمت سماور می‌رود. با دو استکان چای برمی‌گردد. یکی را جلوی مادر و دیگری را جلوی کیانا می‌گذارد!

- خب حال شما چگونه؟ حالا که تو اومدی دو تا چایی می‌ریزی برای خودت و مادرت، وقتایی هم که نبودی مادرت چهار تا می‌ریخت. همیشه تو رو حساب می‌کرد چه تو غذا و چه تو خواب که یهو صدات می‌زد! چطوری دلت اومد این مادر رو تنها بذاری؟

ابرویی بالا می‌اندازم و به مادر خیره می‌شوم.

- جان و جهان من این خانومه! آقا محسن، شما نمی‌دونید ما چقدر هم رو دوست داریم که.

کیانا دستش را از زیر چانه‌اش بیرون می‌کشد.

- نیل خانوم، تو هم نمی‌دونی من و بابا چقدر هم رو دوست داریم!

- اوهو... الان فهمیدم.

آقا محسن صدایش را کمی بالا می‌برد:

- کیارش این صبحانه ما چی شد؟ دیشب که بعد از سال‌ها موندی این‌جا، حالا هم به ما گفתי صبحانه با توئه! معلوم هست کجا سیر می‌کنی پسر؟!

کیارش دستی به موهای ژولیده‌اش می‌کشد و آستین پیراهن مشکی‌اش را بالا می‌دهد.

- دیگه تو خونه زیر شلواری اندازه من نداری؟ از دیشب تا حالا با این شلوار کمری سرو... مورد عنایت قرار گرفتم.

ماهیتابه را روی میز ناهار خوری می‌گذارد و خودش روی صندلی کنار من می‌نشیند.

- نون کو پس؟ ای بابا نون رو هم من باید بیارم؟ قدیما مردسالاری بود، مرد دست به سیاه و سفید نمی‌زد حالا من رو مجبور کردید صبحونه به وقت ناهار بدم بهتون؟

آقای فرهمند دیرت نشه حالا!

بلند می‌شوم و چند قرص نان برمی‌دارم.

- اینم نون آقای مرد!

می شود گفت کدبانوی خوبی ست. املت اش آنقدر خوشمزه شده بود که دلم می خواست باز هم بخورم!

بعد از رفتن آقا محسن، مادر کیانا را به پیش دبستانی برد و من ماندم و کیارش بی کارالدوله!

شروع به خواندن کتابی می کنم و پایی روی پای دیگر می اندازم. صدایش را بالا می برد.

- آهای ملت عشق، با قهوه که مشکلی ندارید؟

کتاب را روی عسلی می گذارم و قهوه را از دستش می گیرم.

- نه مثل اینکه خانوم خونه ی خوبی هستید!

دهانش را برایم کج می کند.

- تو هم دست به کنایه زن خوبی هستی.

انگار این گفت و گو فصل جدیدی در زندگی من بود، درست مثل فصل بهار « امید دهنده! »

- شما که این همه سال پا تون رو نداشتید توی این خونه، حالا چطور حاضر شدید بیاید و شب رو هم بمونید؟

- به سختی!

دامنم را مرتب و اخمی به آن لبخند گوشه ی لبش می کنم.

- جواب من این نبود.

- بابا ولش کن این حرفای چرند و پرندو! بیا درمورد خودمون حرف بزنیم! مثلاً تو توی شیراز چی کار می‌کردی؟ و اینکه چرا مثل من برای عقدشون نمودی!

جرعه‌ای قهوه می‌نوشم.

چشمان پرابهتش را که زیر آن ابروان پر پشت ریز به نظر می‌رسید، به چشم‌هایم می‌دوزد. انگار زمان متوقف شده و تازه داریم هم را می‌بینیم!

- تلخ می‌خوری؟!

پلک می‌زنم و نگاهم را به میز می‌اندازم.

- همیشه نه... یه وقت‌هایی. تو چرا برای عقدشون نمودی؟

پا روی پا می‌اندازد و کمی پشت گردنش را می‌مالد.

- عشق پیری گر بجند سر به رسوایی زند! بابای ما سرِ پیری معرکه گرفت، من می‌موندم خیلی ضایع بود!

- خودت داری میگی پیر! بابات نهایت پنجاه باشه. بعضیا تو این سن هنوز مجردن.

از نگاه‌های مداومش روی صورتم سرم را پایین می‌اندازم.

- نیل، بی‌خیال اونا. چقدر حرف‌های الانت با حرف‌های اون روز تو پارکینگ خونه‌ی مادر بزرگت فرق داره! بیخی خودت چطوری؟!

لبخند کم عمقی می‌زنم و آهسته می‌گویم:

- خوبم!

- چقدر کم حرف شدی! وقتی بابا ازت حرف می‌زد می‌گفت یه دختر سرکش داره مه لقا خانوم، حالا با یه دختر مظلوم و یه چهره‌ی معصوم طرفم.

موهایم را داخل شال می برم.

- آدما اونطوری نیستن که ما فکر می کنیم! تو، هیچ وقت نمی تونی کسی رو که تا حالا ندیدی قضاوت کنی.

پایش را روی میز می گذارد.

- من معماری خوندم ولی الان کارم تو یه شرکت طراحی داخلیه. البته تو نمایشگاه ماشین بابا هم کار می کنم. تو چی؟ سر کار میری؟

از سوال های پیاپی اش حوصله ام سر می رود. خیاری از ظرف برمی دارم و با صدا گاز می زنم.

- دانشجوئم... رشته ام ادبیاته و بی کارم!

- بهتر نیست خودت پول دریاری و بری تو یه خونه مثل من مستقل زندگی کنی؟ دستم را زیر چانه ام می گذارم و به دیوار های کاراملی خانه چشم می دوزم.

- الان تو با پول خودت خونه دار شدی آقای معمار؟

خندید، اما خنده اش هیچ شباهتی به خنده های دلبرانه حسام نداشت. اگر حسام بود و تا خود صبح هم سوال می کرد، یک لحظه هم چشم از آن چشمان زیبا یاغی اش بر نمی داشتم.

شاید اولین خبرچین دنیا چشم ها باشند، زیرا که هیچ وقت دروغ نمی گویند. به چشمان من هم هنگام خلقت سپرده بودند هر جا حسام را دیدند به رقص درآیند و هر جا کیارش را دیدند تنها خنثی به تماشایش بنشینند.

- بذار یه داستان برات بگم نیل. می شنوی؟

- اوم... آره.

- وقتی بچه بودم یه بار عاشق شدم، عاشق یه زن همه چی تموم که از بدو خلقتم کنارم بود. باهاش همه چی رو تجربه کردم. خاطره، خاطره، خاطره، نقاشی‌های روی یخچال... اما اون زن به محض تولد خواهرم، مُرد! بابا رو تا وقتی مامان بود هفته‌ای دو بار می‌دیدم! اون سال کنکور داشتم. به حدی افسرده بودم که یه سال از خیر درس گذشتم. شاگرد اول کلاس، پسری که یه دقیقه هم تو اتاقش بند نمی‌شد جز برای درس خوندن، به خاطر مرگ مادرش یه گوشه می‌شست و به زمین زل می‌زد. دیوونه شده بودم. کیانا و صدای گریه‌هاش از همه رو مخ‌تر بود. خیلی طول کشید که به حالت سابق برگردم. شکسته بودم! یه مرد شکسته خورده رو از نزدیک دیدی؟ اونا گریه نمی‌کنن فقط تو درونشون زار می‌زنن! چشم‌هاشون از تو سرخ سرخه، وقتی باهاشون حرف می‌زنی حواسشون بهت نیست. تو جمع و تو خلوتشون خیلی باهم فرق داره... وقتی هم رفتم دانشگاه دنبال دخترایی بودم که حتی یه درصد شبیه مامانم باشن! تو اونا دنبال گم شده‌ام می‌گشتم. این شد که تا اولین دختری رو دیدم که رنگ موها و چشم‌هاش مثل مادرمه عاشقش شدم. چند ماه بعد از رابطه‌مون، رفت، موهاش رو رنگ کرد. دیگه مادرم رو گم کرده بودم! بهش گفتم ما به درد هم نمی‌خوریم. رفتم دنبال یه آدم دیگه. حالا بعد از این همه سال برای اولین بار اومدم و موندم خونه‌ی بابام. پدری که جز پولش چیزیش برام نمونده. سیگاری روشن می‌کند؛ به سرفه می‌افتم.

- میشه این‌جا نکشی؟

خاموشش می‌کند و با پوزخند دوباره به چشم‌هایم خیره شد.

- تو هم دنبال یه نشونی از پدرت می‌گردی تو مردهای اطرافت، درست مثل من! اما حالا سرنوشت من و تو رو جایی نشونده که نباید می‌شوند. نه تو شباهتی به مادر من داری و نه من به پدر تو!

از جا می‌پریم. من کجا سیر می‌کردم و او کجا!

- بی‌خیال... برای مادرت واقعا متاسفم... لطفا تمومش کن این داستان رو!

خواستم به سمت آشپزخانه بروم که صدایم زد:

- تو چی؟ تا حالا عاشق شدی؟

آب دهانم را قورت می‌دهم. اگر اسمش عشق نیست پس چیست؟ چرا وقتی به عشق فکر می‌کنم اولین نامی که داخل مغزم جولان می‌دهد حسام است؟!

- نمی‌دونم. راستش تا حالا پیش نیومده که بهش فکر کنم!

کانال تلویزیون را تغییر می‌دهد و سرش را با فنجان قهوه‌اش گرم می‌کند.

- خوبه... از اینایی که دم به دقیقه عاشق میشن و فارغ خوشم نمیاد.

به تندی می‌گویم:

- مگه شما باید خوشت بیاد؟

به خنده‌ای بسنده می‌کند و فنجان را به سمت دهانش می‌برد. خیلی وقت است که سرد شده! قهوه‌ی سرد برای من یکی قابل خوردن نیست. قیافه‌اش را کج و کوله می‌کند و دهانش را کج‌تر. با خنده می‌گویم:

- ول کن جهان را قهوه‌ات یخ کرد.

نگاهی به ساعتش می‌اندازد و به سمت اتاق می‌رود.

- اوه دیرم شده، یه قرار کاری مهم دارم.

بدون توجه به من آماده شده و از خانه خارج می‌شود.

- خداحافظی م بلد نیست.

چند روز باید بگذرد تا فراموش کنیم آدمی را که در زندگیش جایی نداریم؟ چقدر باید بگذرد تا لذت اولین لبخند روی لبش را از خاطر ببریم؟ چطور می‌توانیم آدمی را که بارها خوار و خردمان کرده باز دوست بداریم؟ من در این تابستان گرم برای بار هزارم یخ می‌بندم و نور خورشید همچون باران خیسم می‌کند!

نگاهم در نگاه حسام گره می‌خورد.

- وای نیل! چقدر خودت و آزار میدی! یه مهمونی ساده است با آدم‌های ساده‌تر! تو هم که دختر روشن فکری هستی، من و شاپرک همه جوهر مراقبتیم، تازه می‌تونی به اون دختره اسمش چی بود؟ آهان همون که کنار دریاست هم بگی باهات بیاد اگه به من اعتماد نداری!

چطور می‌توانم خواسته‌ی تو را رد کنم؟ اصلاً مگر می‌شود رام آن چشم‌ها نشد؟

- باید از مامان اجازه بگیرم، البته مجبورم بگم میرم تولد دوستم! ساعتش خیلی دیر نیست؟ آخه ده شب؟

دکمه بالایی پیراهن آبی نفتی جذبش را باز می‌کند.

- ای بابا... یه‌طوری میگی دوازده انگار خیلی دیره! یه شب که هزار شب نمیشه.

با صدای تلفن همراهم از ادامه‌ی صحبت بازمی‌مانم.

نام کیارش روی صفحه نقش می‌بندد.

- بله؟

- کجایی تو؟

- دانشگاه.

- خوبی؟ همه چی رو به راهه؟ شهریه‌ات رو کی باید بدی؟ پول نیاز نداری؟ ناهار خوردی؟

پوفی می‌کشم. این‌ها را قبلا مادرم می‌پرسید! مادری که دیگر مهرش را ندارم!

- همه چی خوبه.

- تو از حال من نمی‌پرسی؟

به‌ناچار و با لحن سردی می‌گویم:

- تو خوبی؟

- آره خیلی ممنون که پرسیدی! مزاحمِ اون‌ی که الان باهاش رو نیمکت نشستی و دل میدی قلوه می‌گیری نشم!

- کیارش تو الان... تو پارکی؟! تعقیبم کردی؟

با دیدنش که با خنده‌ی مضحکی به سمتان می‌آمد بی‌اختیار بلند می‌شوم و گوش‌ام روی زمین می‌افتد.

- تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

از کت و شلوارش مشخص بود که از مکان مهمی می‌آید.

حسام نگاهش بین من و کیارش در نوسان است.

- ببخش که تو مکان عمومی می‌تونم پیام و موجب ناراحتی تو و این ژيگول بشم!

حسام کنار گوشم زمزمه می‌کند:

- این کیه؟

از میان دندان‌هایم می‌غرم:

- داداش جدیدم!

حسام لبخندی می‌زند و دستش را جلوی کیارش می‌گیرد.

- از دیدنتون خوشبختم. من از خانوم رضانی دعوت کردم که فردا شب به همراه

دوستشون به مهمونی خواهر خانومم به عنوان فامیل من بیان!

کیارش دستش را رد می‌کند و با آن چشم‌های آدم خوارش حسام را درسته قورت می‌دهد.

- متاسفم آقای محترم(!) نیل نمی‌تونه بیاد!

حسام کم نمی‌آورد.

- کی برای یه دختر عاقل و بالغ تصمیم می‌گیری؟ تو چی کارشی اصلاً؟

کیارش یقه حسام را می‌گیرد و به اولین درخت پارک می‌چسبانده.

جیغ می‌کشم.

- بس کن! راست میگه خب تو چی کارمی؟

چشم غره ای نثارم می‌کند. از لا به لای دندان‌هایش می‌غرد:

- لطفا برو تو ماشین!

- من می‌خوام برم، به تو هم مربوط نیست! اصلا مامان در جریان.

- فکر می‌کردم دختر عاقلی باشی! تو رو از بقیه دخترا به خاطر دست نیافتنی بودن فاکتور می‌گرفتم اما مثل اینکه تو هم مثل همه اونایی!

جلویش قد علم می‌کنم، ابروهایم را در هم کشیده و کیفم را ما بین او و حسام قرار می‌دهم.

- تمومش کن! تو در حدی نیستی که بخوای درمورد من و آدمایی که باهاشون معاشرت می‌کنم و جاهایی که میرم نظر بدی!

پوزخندی می‌زند و یقه حسام را رها می‌کند. رگ‌های بیرون زده گردنش کاملا مشهود است گردنبندش که با نام "سها" مزین شده بیرون می‌افتد. متعجب به گردنبندش خیره می‌شوم، نگاهم را زیر نظر دارد و گردنبند را داخل می‌برد.

- تو هم در حدی نیستی که با دیدن گردنبندی که اسم مادرم روشه چشمت گرد شه!

به سرعت از ما دور می‌شود. حسام گردنش را می‌مالد و ابروهایش را بالا می‌دهد.

- این دیگه کی بود دیوانه! تو چطوری می‌تونی این رو تحمل کنی؟ چقد هم مامانی بود! باورش شده بود داداشته مرتیکه متوهم! از اینایی که دخترا رو محدود می‌کنند حالم بهم می‌خوره!

در دل می‌گویم او رام شدنی‌ترین مردی‌ست که تا به حال دیدم! مردی که تنها محبت لازم دارد تا برایت از جهنم، بهشتی بسازد که سلیمان نساخت! تنها مشکلش این

است که من او را دوست ندارم و خوبی‌هایش به چشمم حقیر می‌آیند دقیقا برعکس تو!

- ولش کن، حله... فقط اینکه آدرس دقیق رو برام اس‌ام‌اس کن تا به ساحل بگم بیاد دنبالم.

لباسش را می‌تکاند، همان لحظه تلفنش زنگ می‌خورد لبخند روی لبانش می‌نشیند.
- سلام دورت بگردم!

مانند آینه می‌شکنم و تکه‌هایم روی سنگ فرش‌ها می‌افتد.

- باشه خانومم. مهمونی خداحافظی؟ آره چند تا از بچه‌ها دانشگاه رو هم دعوت کردم. نه قربونت برم بهشون نگفتم مهمونی واسه رفتن توئه! منم زود میام پیشته.
باشه شب می‌بینمت!

مدتی طول می‌کشد تا خرده‌هایم دوباره به شکل آدمیزاد چیده شوند. پلکم می‌پرد.
صدایی که از کشش انگشتانش با ته ریشش به وجود می‌آید مانند کپسولی‌های چهارشنبه سوری روی اعصابم خط می‌اندازد.

- خب من دیگه برم.

- وایسا می‌رسونمت.

- نه ببخشید، خداحافظ!

نفسم را صدادار بیرون می‌فرستم. از پارک خارج می‌شوم، قدم زدن برایم سخت است. شماره‌ی کیارش را می‌گیرم تا از دلش دریاورم. یک بوق، دو بوق، سه بوق پاسخ نمی‌دهد. کجا خوانده بودم که اثر یک حرف از به توپ بستن مجلس یک کشور

تاثیرش بیشترش است؟ به سستی روی خطوط عابر پیاده راه می‌روم. هر از گاهی ماشین بوق می‌زند تا سرعتم را بالا تر ببرم. دستانم را داخل تونیک زرد رنگم می‌کنم. هندزفری توی گوشم از عالم و آدم جدایم کرده. ساعت مچی‌ام ساعت یک بعد از ظهر را نشان می‌دهد؛ بی‌اختیار دوباره شماره‌ی کیارش را می‌گیرم. یک بوق، دو بوق، سه بوق...

انتظار یک لحن سرد را داشتم اما با خنده پاسخ می‌دهد:

- خواست تنهایی ما را به رخ ما بکشد... تنه‌ای بر در این خانه تنها زد و رفت! من مثل تو شعر و اینا حالم نیست اما خب حس کردم این به درد این جا می‌خوره!
- ببخشید، من باهات بد صحبت کردم. الان کجایی؟
- برات مهمه؟

غرورم مانع زدن حرف دلم می‌شود.

- نه مهم نیست!
- پس خداحافظ!
- کیارش خواهش می‌کنم... خب تو مثل داداشمی، برام مهمی! کیانا هم برام مهمه. شماها خانواده منید.

صدایش خسته است، نای صحبت کردن ندارد.

- اگه من از خونواده‌تم تو اون مهمونی‌ای که یه مشت خانواده ندار توشن نرو! ببین نیل؛ ما همه‌مون تقاص روزهایی رو پس می‌دیم که برای لج کردن با بقیه خودمون رو تو خطر انداختیم. من صداتون رو شنیدم گفتم مهمونی تو شب! این چه مهمونیه

که این ساعته؟ می‌تونستن هفت-هشت بگیرن! پسرا و دخترایی که این ساعت تو خونه‌شون نیستن در اصل خانواده‌دار نیستن!

- چرا انقدر راحت درمورد آدم‌ا قضاوت می‌کنی؟ دیدی که پسره نامزد داره و ربطش به من مثل ربط سیب به سیب زمینیه!

- برای اون شاید ولی برای بقیه‌شون نه. حالا هم همون طور که گفتی به من چه!

گوشی را قطع می‌کند. چشم‌هایم را برای مدت طولانی‌ای داخل پیاده رو می‌بندم. دلم برای روزهایی که روی تختم دراز می‌کشیدم و به سقف خیره می‌شدم و مدت‌ها مادر در اتاق را باز نمی‌کرد و به راحتی می‌توانستم از ذهن خالی‌ام بهره ببرم تنگ شده. حالا آواره خیابان‌های این شهر بزرگ شده‌ام.

شب‌هایی در زندگی هست که هرگز تمام نمی‌شود، به امید صبح شدنش تا خود صبح چشم انتظار می‌نشینیم. نتیجه‌اش می‌شود: سر درد، خماری، گیجی، منگی! مانند امشب که هیچ امیدی به فردایش نیست. به حالت جنون آمیزی در تخت غلت می‌زنم. به ساعت نگاه می‌کنم، پنج دقیقه به چهار است. در تلگرام آخرین بازدیدها را یک‌به‌یک چک می‌کنم. تنها دو نفر آنلاین بودند یکی کیارش و دیگری مه‌دخت!

با مه‌دخت تماس می‌گیرم، سریع پاسخ می‌دهد.

- جانم چیزی شده؟

روی تخت می‌نشینم.

- سلام. ببخشید این موقع زنگ زدم. امشب بی خوابی زده به سرم... سرم داره می ترکه. نیاز دارم با یکی حرف بزنم...!
- خب خانوم من منتظرم. البته اول بذار با حامد خدا حافظی کنم. به جان تو این ماه پول تلفن خونه مون بالای دویست تومن میاد!
- ممنون و معذرت بخواه از اینکه مزاحم خلوت دو نفرتون شدم!
- دوران نامزدی را تا به حال درک نکرده ام. همه این دوران باهم خوشن و بهترین روزهای عمرشان پشت تلفن و توی پارک و صد جای تفریحی دیگه می گذرد بی آنکه همیشه کنار هم باشند. اما بعد از ازدواج همان ساعت های خوش باهم بودن، می شود تکرار و تکرار و تکرار و در آخر از عشق می رسند به دوست داشتن و از دوست داشتن به تنوع!
- جانم نیل، سراپا گوشم.
- چقدر حسام رو می شناسی؟
- اگه اونم برادر حامد باشه و ته شباهت اخلاقی به اون داشته باشه بی شک آدم درستیئه!
- می دونی داره از ایران میره؟ فردا هم مهمونی خدا حافظیشه!
- مهمونی دیگه چه صیغه ایه؟! می دونم هفته دیگه برای اینکه کارای اقامتش رو درست کنه چند روزی از ایران میره ولی مهمونی رو به من چیزی نگفتن!
- لبم را با زبان تر می کنم.

- تو شاپرک می‌شناسی؟ نامزد حسامه، قراره باهم از کشور برن و این مهمونی هم تو خونه اوناست! من رو هم امروز دعوت کرد.

صدایش خواب آلود است.

- نه... این چطور نامزد و مهمونی‌ایه که هیچ کدوم از اعضای خانواده‌اش خبر ندارن و اون وقت تو دعوتی؟

- اصلا رفتاراش ضد و نقیضه... نه به اون رفتاراش تو دانشگاه که خردم کرد، نه به اینکه ازم خواست برم پارک لاله و بهم گفت که دعوتتم! حالا اونا هیچی، من احمق غرور کیارش رو جلوی حسام شکستم. خون به مغزم نمی‌رسید اون موقع الان که به حرف‌های کیارش فکر می‌کنم می‌بینم حق با اونه. مهمونی‌ای که از ده شب به بعد میان یعنی یه جمع خانواده ندار!

متعجب می‌گوید:

- ده شب! نیل دختر تو دیوانه شدی؟ پات رو اون جا نمی‌ذاریا! تازه میگی حسام خودش کسی رو داره تو چرا انقد به خاطرش خود تو به آب و آتیش می‌زنی؟ سعی می‌کنم مشتم را از روتختی بردارم.

- نه اصلا قضیه اونطور که تو فکر می‌کنی نیست. من از وقتی فهمیدم با کسیه بی‌خیالش شدم...! اوم البته قبلش هم خیالی نداشتم نسبت به اون!

آن هم چه بی‌خیال شدنی؛ بی‌خیال شدنی به معنی قبول تمام درخواست‌هایش!

- پس نمیری دیگه؟ خیالم راحت؟

- آره... شبت خوش.

گوشی را قطع می‌کنم. مه‌دخت هیچ وقت حال الان من را درک نمی‌کند.

پاهای لرزانم را پشت هم به زمین می‌کوبم و به ساعت نگاه می‌کنم. دیوانه شده بودم؟
بودم! ساحل هم دیوانه شده بود و گرنه به جای منصرف کردن، تشویق نمی‌کرد! انگار
خودش صاحب مهمانی بود و من...؟ من چه بودم؟ برای چه می‌خواستم بروم؟ برای
خداحافظی با او؟

از سوال‌هایی که عاجز از جوابشان بودم، سر درد می‌گیرم و از این شخصیت متزلزل
حالم بد می‌شود.

- د زود باش دیگه ساحل... به مامان گفتم شب خونه شمام. می‌گم بابات چطور
راضی شد؟

در خانه را آهسته می‌بندد و درب‌های اتومبیل پدرش را باز می‌کند.

- دیگه منم فوت و فن خودم رو دارم. راستی نیل، باید زود برگردیما. به بابا گفتم
می‌خوام تو رو برگردونم خونه‌تون.

- زیاد نمی‌مونیم.

به سرعت حرکت می‌کند. وسط‌های راه دلهره می‌گیرم. احساس گناه می‌کنم از

دروغی که به مادر گفتم و قولی که برای نرفتنم به مه‌دخت دادم!

یادِ خوابِ صبح می‌افتم دوباره وجودم پر می‌کشد، انگار قلبم از دهانم بیرون آمده
باشد.

مادر همیشه می گفت خوابِ عروسی مساوی ست با مرگ! این بار ساحل و فردی ناشناس در فضایی سراسر روشنایی کنار هم بودند و لباس عروس بر تن ساحل بود. نکند در راه تصادف کنیم؟ نکند تمام حرف های حسام دروغ باشد؟ نکند بلایی سرمان بیاورند؟ و هزاران نکند دیگر که تا انتهای مسیر پاسخی برایش پیدا نمی کنم.

- بپر پایین. نه وایسا نیل برگرد دوباره ببینمت!

نگاهش می کنم. آرایشم از همیشه غلیظتر است و به نظر خودم شبیه دلک ها شدم!

- می دونم تا حالا خیلی باعث آزارت شدم اما تو همیشه من رو بهترین دوست خودت دونستی، البته منم همین طور. یادمه تو همیشه ازم می خواستی رابطه ای که توش نفر سومم رو بدون حرف ترک کنم اما خب خودت... ولش کن.

دستم را جلوی صورتش می گیرم.

- ساحل! حق با توه...

لبخندی می زند. هر دو به سمت درب عظیم و طوسی رنگ برج نمی دانم چند طبقه می رویم. زنگ را می فشارم، طولی نمی کشد که با صدای زنی در باز می شود.

سوار آسانسور می شویم. انتظار می کشم، مرتب پایم را به فرش سفید و کثیف آسانسور می کوبم.

- بس کن نیل! استرس داری؟

به خودم می آیم.

- هوم؟ نه بابا.

صدای بلند آهنگ و چراغانی از لای در نیمه باز کاملاً مشهود است. آب دهانم را قورت می‌دهم و پایم را داخل آن خانه می‌گذارم. این ساعت شب و این همه آدم؟

با چشم به دنبال حسام می‌گردم. نیست که نیست!

ساحل با خنده می‌گوید:

- کاش قبل از اون، یه سری هم به اینجور جاها می‌زدم عجب جیگرایی!

نگاهم گرداگرد آدم‌های خانه می‌چرخد. دخترها و پسرهایی که در کنار هم می‌رقصیدند و فارغ از دنیای اطراف هم را در آغوش می‌کشیدند.

- ساحل!

- حالا تو نخور من و...

پسری حدوداً بیست ساله به سمتان می‌آید، دستش را دراز می‌کند. ساحل با لبخند رضایت بخشی دستش را می‌فشارد؛ اما من بدون توجه به دست‌هایش می‌پرسم:

- آقا حسام و شاپرک خانوم نیستن؟

ابرویش بالا می‌پرد.

- اصلاً اینا کی هستن؟

نوشیدنی است، نمی‌فهمد چه می‌گوید! یعنی صاحب مهمانی را نمی‌شناسد؟!

می‌خواهم گوشیم را در بیاورم که همان جوان می‌گوید:

- بانو این جا گوشی تون رو خاموش کنید.

- ولی من با حسام کار دارم! اون آدرس این جا رو به من داده.

مرد دیگری با کلاه و کت و شلوار خاکستری نزدیکمان می آید. قد بلند است و مخوف! ته ریش دارد و رنگ چشم هایش در آن تاریکی مشخص نیست.

- حسام دوست منه خانوم رضانی. و اما من، شما شاهین صدام کنید بانو... البته حسام جان به من لطف داشته که شما هوری ها را اینجا فرستاده! کیا، پذیرایی کن از خانوما.

گیج و منگم، دلم می خواهد به سمت درب خروجی که حالا بسته است بدوم.

- ببخشید ولی ما رفع زحمت می کنیم.

جلوی راهم را سد می کند. از لای دندان هایم می غرم:

- برید اونور...

ساحل چشمانش در نوسان است. گلوی هردویمان خشک شده. همان جوان که کیا نام داشت شربتی به دستم می دهد. برای اینکه از تشنگی نمی رم لیوان را سر می کشم.

- می تونم نیل صداتون کنم؟ اسم قشنگی دارید... البته شما (با دست به ساحل

اشاره می کند) بسیار زیبا هستید. امشب از همیشه زیباتر!

چشمکی به ساحل می زند. گونه های ساحل سرخ می شود.

- متاسفم آقا... بریم ساحل.

به سمت در می روم هر چه تلاش می کنم باز نمی شود. فریاد می زنم:

- این در رو باز کنید همین الان!

- ساحل جان، تو مثل خودمونی... بیا تو اتاق کارت دارم!

ساحل پشت سرش راه می‌افتد! انگار از قبل هم را می‌شناسند! نورهای رنگی آزارم می‌دهند.

- ساحل، مگه تو به بابات قول ندادی زود برگردی؟ منم که مادرم آدرس این‌جا رو داره! هر اتفاقی که برای ما بیافته خانواده‌هامون میان این‌جا! ساحل گیج نگاهم می‌کند.

- دیوونه شدی نیل! تو کی به مامانت آدرس این‌جا رو دادی؟!

دلم می‌خواهد زمین دهان باز کند و من را در خود دفن کند. اول برای اعتمادم به حسام که از صدها دشمن دشمن‌تر بود و دوم برای به خطر انداختن جان و روح ساحل!

شاهین صدایش را بالا تر می‌برد:

- خانوم نیل رو ببر تو اتاق! اون اتاق و اما ساحل جان با من میاد. اصلا حسام رو به سختی راضی کردم که امشب شما دو تا رو بکشونه این‌جا... من از روزی که دیدمت عاشقت شدم ساحل! می‌دونی که!

ساعت از سه نیمه شب گذشته، دست‌هایم به در گره می‌خورد. اشک‌های صورتم مجال هیچ انکاری را نمی‌دهد.

تلفن همراه ساحل همچنان در حال زنگ خوردن است.

- مادر جون منم نیل! در رو باز کنید.

سینه مالامال درد است، ای دریغا مرحمی! درد دارد، فرار... آن هم از دستِ پلیس!
درد دارد نگاه به جان دادن یک دانه دوستت! درد دارد از دست دادن اعتماد. امشب
برای اولین بار به این باور رسیدم که یکی از شخصیت‌های یک داستانِ تراژدی‌ام!
مادر جون با چشم‌های پُف کرده سراپایم را نظاره می‌کند.

- خدا مرگم بده مادر... این چه ریخت و قیافه‌ایه؟ این ساعت شب این‌جا چی کار
می‌کنی؟

راه آغوشش را پیش می‌گیرم و سر بر شانه‌های نحیفش می‌گذارم و زار می‌زنم.

- نیل چی شده دخترم؟ اتفاقی برای مادرت افتاده؟

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم.

- ساحل مرد!

دستانش به لرزه می‌افتد.

- چی داری میگی دختر؟ خوبی تو؟ انگار از یخچال درت آوردن تو یخ بستی دختر!

به سختی روی راحتی کنار در می‌نشاندم و خودش به آشپزخانه می‌رود. اتفاقات
امشب مانند فیلمی از جلوی چشمانم گذر می‌کنند.

سکانس اول: داخل یک اتاق قرار گرفتم و درش را قفل کردند!

سکانس دوم: صدای آژیر پلیس و فرار بقیه و باز شدن در اتاق!

سکانس سوم: دیدن جنازه ساحل و خیلی‌های دیگه روی زمین به خاطر مصرف
مشروبِ قلبی!

سکانس چهارم: تو خیابون سرگردونم، صدای بوق ماشین‌ها...!

مادر جون آب قندی به دستم می دهد.

- حالا قشنگ برام تعریف کن که چی شده مادر.

آب قند را سر می کشم و روی راحتی دراز می کشم پاهایم را نزدیک شکمم می برم.

- فردا... براتون می گم؛ الان خسته ام.

دیگر چیزی نمی فهمم.

با صدای زنگ در بیدار می شوم.

صدای مادر جون می آید.

- بله. بله... اینجا هستن آقای... نه ساحل این جا نیست. چی؟ ساحل! یا خدا... کجا

پیدا شده؟ من چیزی نمی دونم. الان نیل رو صدا می کنم.

پشت سرش می روم. با چشم های گرد شده اش می گوید:

- تو با خودت چی کار کردی؟ پدر ساحل با پلیس اومده دم در! دختر تو با آبروی ما

چی کار کردی؟!

تمام امیدم برای اینکه تمام دیشب یک رویا باشد فرو می پاشد. باید قبول می کردم که

یک حماقت و اعتماد چه به روز آدم می آورد.

زانوانم به لرزه می افتند و روی زمین دو زانو می نشینم.

هق می زنم.

- مادر جون همش تقصیر منه... من قاتلم! قاتلِ بابا، قاتل جوونی مامان، قاتل

ساحل، قاتل آبروی شما، قاتل احساساتم... من اعتماد کردم به هیچی! به کسی که

تو آینده من هیچی نبود... حالا هم من میرم پایین و هیچ اتفاقی نمی‌افته! شما همین جا بمانید، خب؟

از پله‌های خاکی و سرد پابرنه می‌گذرم. اشک‌هایم سرریز می‌شوند. تصویر ساحل از جلوی چشمانم یک لحظه هم عقب گرد نمی‌کند! دوباره یخ می‌زنم، لعنت به این تابستان!

انگار تمام همسایه‌ها از چشمی در تن شکست خورده‌ام را نظاره می‌کنند. این میان طاها با چند نان سنگک و در حالی که دارد نیمی از آن را به دندان می‌کشد در ورودی ساختمان را باز می‌کند.

- نیل! سحرخیز شدی اومدی این‌جا؟!

شالم را جلوتر می‌کشم.

- پلیسا رو دیدی دم در؟

- آره، نکنه می‌خوای ببینی اومدن دنبال کی فوضول خانوم؟ ولی خدایی منم کنجکاو شدم!

لبخند نصفه و نیمه‌ای می‌زنم که از کنار در چهره عصبانی و برافروخته پدر ساحل رخ نشان می‌دهد.

- بیاید خودشه! ببریدش دختره نمک به حروم رو!

طاها بهت زده نگاهم می‌کند؛ نان‌ها از دستش به زمین می‌افتند.

- چی چیو ببرینش؟ تو چی کار کردی؟

آرام و شمرده شمرده کلمه‌ای را که مستحقش بودم به زبان می‌آورم:

- حماقت!

سربازی جلو می‌آید، دستبند را به دستان لرزانم می‌زند و همچنان چشم‌های ترسان طاهرا! از ساختمان خارج می‌شویم.

صدای ماشین پلیس همه همسایه‌ها را بیرون کشیده. پدر ساحل دستی به ریش‌هایش می‌کشد و با همان دست سیلی محکمی حواله صورت بی‌حسم می‌کند.

- حیفِ اعتماد من به تو! دخترم کو، کجاست؟! ببین با زندگی ما چی کار کردی... بیا و ببین مادرش رو که تو بهش می‌گفتی خاله! ببین پس افتاد وقتی خبر مرگ بچه‌اش رو اونم توی همچین جایی شنید. بیا و ببین که آبرومون چطور جلوی در و همسایه و فامیل رفت. شصت سال عبادت کردم. شصت سال ل**ب به این حرومی‌ها نزد، شصت سال می‌تونستم تو این مجالس شرکت کنم و نکردم! تو یه شبه همه دین و ایمون من رو به باد دادی! تو دخترم رو هم به باد دادی!

گریه مجال دفاع از خود را نمی‌دهد. دختری که ادعا می‌کرد جلوی هیچ کس گریه نمی‌کند این‌جا جلوی هزاران آدم تسلیم شده و زار می‌زند.

تنها به "متاسفم" بسنده می‌کنم و سوار ماشین می‌شوم.

آرایشِ دیشب زیر چشم‌هایم را سیاه کرده است.

طاهرا به شیشه می‌کوبد.

- مگه نیل آدم کشته که می‌برینش؟ کجای دنیا کسی رو به خاطر حماقت بهش دستبند می‌زنن؟ با شماهام!

راننده شیشه‌اش را کاملاً پایین می‌کشد.

- ایشون شاکی دارن! جرم دیگه شون هم فرار از دست مامورهای ماست.

- این فرار کرده؟ چی می‌گید! حتما نتونستید پیداش کنید الکی به فرار وصلش می‌کنید. بابا این تو گرگم به هوا همیشه آخر می‌شد.

حواسم دیگه به حرف‌ها نیست. پر می‌کشم به سمت حرف‌های کیارش و مه‌دخت! اگر کیارش بفهمد چه به روزم آمده حتما دیگه اسمم را هم به زبان نمی‌آورد. آخ کیارش!

کاش این‌جا بودی و ناسزا می‌گفتی، نامرد بودم اگر چیزی می‌گفتم.

- نیلِ رضانی، بیا بیرون!

در برابر چشم‌هایشان از بند خارج می‌شوم. رکورد تمام اولین‌ها را امروز شکستم! اولین جان دادن در جلوی چشمانم، اولین پرونده و سابقه کیفری و اولین اسارت! نگاهم به نگاه کیارش که روی صندلی نشسته و پاهایش را مدام تکان می‌دهد، گره می‌خورد.

زیر ل**ب می‌گویم "متاسفم" که کاش تمام تاسف‌های دنیا را تنها می‌شد خورد و در دل نریخت! همه مصیب زده بودیم. دلم می‌خواست حسام را ببینم، دلم می‌خواست هر چه امروز بارم شد، بارش کنم!

- هیچی نگو... نمی‌خوام صدات و بشنوم. خیلی سخت بود؟ گفتم نرو نیل! گفتم بری دیگه مثل قبل بر نمی‌گردی! گفتم یا نگفتم؟! گفتم من همجنس خودم رو بهتر می‌شناسم، نگفتم؟

صدایش را بالاتر می برد، دستش را بالا می برد جلوی صورتم را می گیرم اما دستش در هوا مشت می شود.

- تو چی کار کردی لعنتی! به مادرت هنوز چیزی نگفتم. فعلا هم اجازه نداری از شهر خارج بشی، حله؟ سعی کن طرف خانواده ساحل هم نری چون من زنده موندنت و تضمین نمی کنم.

به زیر چشمان کبودش نگاه می کنم که طاهها سر می رسد.

- باید چند تا برگه رو امضا کنه بعد می تونیم بریم!

قبل از رفتن می پرسم:

- دعوا کردی؟

طاهها اجازه ی پاسخ گویی نمی دهد:

- به خاطر رضایت از بابای ساحل از عموی اون خدایامرز کتک خورد!

- من... من واقعا متاسفم کیارش...

- انقد تاسف نخور. از این کلمه متنفرم. هر بار که کسی اون رو به زبون میاره یعنی

دوباره هم ممکنه همون غلط رو کنه!

بعد از انجام کارها و گرفتن وسایلم بیرون می رویم.

طاهها می خواهد جو را عوض کند اما من بهتر می دانم که خودش هم حالی بهتر از ما ندارد.

- سلامتی زندونیای بی ملاقاتی! همیشه دوست داشتم دختر خاله‌ام شاخ و لات باشه که شدی! فتبارک الله احسن الخالقین... حالا تو این شش-هفت ساعت خیابونا عوض نشده؟

- حوصله ندارم...

کیارش آمپر می‌چسباند:

-بله... ببین خانوم حوصله هم نداره! به خاطر اون یه خانواده سیاه پوش شدن و این حوصله نداره! ببین چطوری گند زدی به زندگی همه... پدر ساحل اگه نمی‌فهمید دخترش حامله بوده و از قصد رفته تو اون مهمونی که بابا بچه‌ش همون یارو شاهین رو ببینه و با یه نقشه حساب شده حسام رو واسطه کردن چون رو تو نفوذ داشت و تو فقط اسباب بازی بودی عمرا رضایت می‌داد! فقط یه چیز درست نیست، جنازه این دوستت رو کسی نرفته ببینه! می‌گن سوخته!

تکانی به خودم نمی‌دهم. چشم‌هایم را آهسته می‌بندم. کیارش هم دیوانه شده، مزخرف می‌گوید!

-چی داری میگی؟ ساحل، نه امکان نداره...! حتی یه هفته‌ام از رابطه‌اش با اون پسره نگذشته بود. مگه میشه به این زودی...؟

قطره‌اشک روی ل**ب‌هایم می‌افتد.

- حالا که شده! حتما از قبلی بوده، برای شماها که آمار از دست دادید بهتره اسم افراد رو یادداشت کنید که یهو نمونید این بچه از کدوم باباست!

صدای شکستنم بلند می‌شود. با صدای بلند گریه می‌کنم. روی صورتم چنگ می‌زنم. درد دارم، خسته‌ام!

- خفه شو... ببند دهن تو... عوضی! چرا پشت سر مرده حرف می‌زنی؟ چرا من رو متهم می‌کنی؟

طاها که رگ‌های بیرون زده‌ی گردن کیارش و اشک‌های مرا می‌بیند، ل**ب به سخن می‌گشاید:

- اکی! بس کنید. آقا کیارش پاشو من بشینم پشتِ فرمون اینطوری سه تا جسد دستِ ننه باباهامون می‌افته‌ها!

کیارش در دنیای دیگری سیر می‌کند. در نگاهش نام حسام را می‌خوانم که با چاقو رویش خط انداخته!

-اون آشغال رو از کجا میشه پیداش کرد؟

لبانم می‌لرزند، آهسته می‌گویم:

- می‌خوام برم سر خاک بابا، بریم بهشت زهرا!

کیارش دندان روی دندان می‌ساید و طوری که طاها نشنود می‌گوید:

- آدرس اون آشغال هم همین جاست!

- چی کار می‌خوای کنی؟

طاها پا روی پا می‌اندازد و پاسخ تلفنش را می‌دهد:

- سلام خاله، کی؟ آره پیش ماست. داریم میریم بهشت زهرا! بله... بله... شما هم میای؟ خودت میای یا پیام دنبالت؟ باشه حله... فعلا.

چشمانم را ریز می‌کنم و یقه پیراهن طاها را از پشت می‌کشم:

- ماما میاد اون‌جا؟

صندلی اش را جلو می کشد و با اخم به سمتم برمی گردد:

- دختری دیوانه لباسم رو پاره کردی... نخیل مادرت نمیداد، گوشیت و هم روشن کن نگرانته!

روی چمن ها نشسته بودیم و به صدای گنجشک ها گوش می دادیم که پدر با دلهره به سمتمان آمد.

- نیل پاشو باید بریم.

از دوستم خداحافظی کردم و همراه پدر سوار اتومبیل شدم.

- مامانت کجاست؟

- نمی دونم بابایی، من رو گذاشت پیش خاله مریم و سپیده و خودش رفت!

ضربه ای حواله فرمان ماشین کرد.

- تو می دونستی مامانت حامله است؟

چشم هایم گرد شد.

- چی داری میگی بابا؟ نه!

به سرعت تلفن همراهش را در آورد و دکمه هایش را محکم فشار داد و شماره ای را گرفت.

- الو حالتون خوبه پریچهر خانوم... مه لقا اون جاست؟ به جان نیل من خبر نداشتم! مگه مریضم که بدونم زخم حامله است و دست روش بلند کنم؟ ای بشکنه این دست که روی اون ماه بلند شد... دارم میرم خونه مادرم. نیل رو میارم اون جا، به مه لقا بگید

تا وقتی که روی اون حرف‌های دیشبش پافشاری کنه و مادرمو عامل تمام بدبختی‌ها بدونه همون جا بمونه! (صدایش بالا می‌رود). طلاق؟ حرف مه‌لقاست یا شما؟ آقاجون می‌دونه دخترش رو پر می‌کنی و وادار به طلاق؟ پریچهر خانوم من براتون احترام قائلم پس... من زنم رو دوست دارم، مادرم رو بیشتر! من نمی‌تونم به خاطر اون قید مادرم رو بزنم که! ده بار بهش گفتم خانوم اونا مادر و خواهر من هستن، دشمن خونی تو نیستن که اگه می‌فهمید الان بچه‌مون زنده بود...! خودش بهتر از همه می‌دونه. فقط دو بار دست من سیب زمینی روش بلند شده! اولی رو که خودش می‌دونست چرا و دومی... دست خودم نبود به قرآن! خون به مغزم نرسید! بابا من گه خوردم. بعد از اینکه از شیراز برگشتم حتما...

عصبی تلفن را قطع کرد.

- بابایی چرا مامانی رو زدی؟ من دیدیم که زدیش. ترسیدم منم بزنی نیومدم جلو!
اونم تو رو زد ولی تو بدتر زدی! بابا، میشه نری شیراز؟ من دلم برات تنگ میشه ها.
به سختی با آن ل**ب‌های همیشه خشکش لبخند زد.

- نیل تو من رو دوست داری؟

- خب معلومه.

- حتی اگه مادرت دیگه برنگرده؟

- بابا تو همیشه من رو دوست داشتی حتی وقتی کار اشتباهی می‌کردم، مگه نه؟
حالا هم من تو رو دوست دارم حتی اگه اشتباه کنی!

- ولی هر اشتباهی قابل بخشش نیست، مثل کشتن یک موجود زنده یا بازی با احساساتش!

چشم‌هایم را می‌بندم و قطره اشکی از گوشه چشمم سُرمی خورد. کیارش و طاهای مرا با سنگ قبر پدر تنها گذاشته‌اند. انگار کیارش به مزار مادرش رفته و طاهای به آرامگاه آقاجون!

- بابا... تو گفتی هر اشتباهی قابل بخشش نیست، مگه نه؟ بابا می‌دونی چند سال از اشتباه اون روزت گذشته و من و مامان هنوزم دوست داریم! بابا من همه اونایی رو که دوست دارم شبیه تو می‌بینم. عاشق هر کسی میشم که شبیه توئه ولی بعد می‌فهمم حتی یه ذره شباهتم نداره چون دیگه دوستش ندارم! بابا وقتی می‌فهمم یتیمم می‌خوان ازم سواری بگیرن، فکر می‌کنن بی‌کس و کارم! بابا، دیشب ساحل مرد! ساحل آروم شد. الان به من میگن همه‌اش نقشه بوده و هزار تا حرف دیگه! بابا دختر قوی تو مثل یه مورچه ضعیف شده و هر کسی دلش خواسته اون رو له کرده! بابا من عاشق شدم، وقتی یه زن عاشق میشه بی‌پناه میشه. الان من بی‌پناه به تو احتیاج دارم. مامان رو دیگه کم می‌بینم، خیلی کم. حس می‌کنم دیگه براش مهم نیستم. قبلا نمی‌داشت شب بیرون بمونم و الان... آخ بابا، کجایی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ چرا انقدر بهم پر و بال دادی که اینطور یاغی بشم و بعد یهو بال و پرم بشکند؟! بابا من همون دختر بی‌ادب وحشی رو بیشتر از اینی که الان هستم دوست داشتم.

قطره اشکی داخل دهانم می‌چکد.

- همیشه یه راهی برای شروع دوباره هست نیل، دوباره از نو شروع کن! می‌تونی برای شروع روی من حساب باز کنی، هرچند که هیچ جایی توی زندگی‌ت نداشته باشم، نیل!

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. به سنگ قبر جلویش خیره شده.

- لازمه یه شروع دوباره هدف والاست که من ندارم! من از بچگی رو پای خودم وایسام، تا به این سن رسیدم هیچ چیز و هیچ کس من رو انقدر نشکسته بود. کیارش قدمی به جلو برداشت.

- هیچ چیزی به حد اعتماد به یک آدم اشتباه، آدم رو به این روز نمی‌ندازه! به پیشنهادم فکر کن. تو هم مثل کیانایی برای من.

همین جمله کافی بود تا تمام دریچه‌های خواسته شدنم بسته شود. یعنی من برای او همچون خواهر بودم؟ خواهر در فرهنگ لغت او چه معنایی داشت؟

- می‌تونی برام یه خونه جور کنی داداش! نمی‌خوام سر بار باشم. فکر کنم نصف پولی که برای فروش خونه مامان گرفته برای اجاره‌ی یه خونه هشتاد و پنج متری کافی باشه.

- واحد روبه‌رویی آپارتمان من خالیه اگه تو بخوای و مشکلی نداشته باشی برات جورش می‌کنم.

بین زمین و هوا معلقم. حتی نمی‌دانم چه می‌گوییم!

- ممنونم. امیدوارم بتونم محبت‌هات رو جبران کنم.

لبخند تلخی می‌زند.

- برای جبران دیگه خطا نرو! دیگه به حرفم گوش بده...

لطفا!

- صبر کن... من هفته پیش اعلامیه ساحل رو دیوار دانشگاه دیدم. واقعا متاسف شدم، حتی با بچه‌ها تو مراسم هفتش شرکت کردیم اما تو نبود!

لبانم را کج می‌کنم. دوباره به عادت عصبی شدن‌هایم فر موهایم را به سمت جلو می‌کشم و رها می‌کنم. خاک نشسته روی مانتوی جلو باز مشکی‌ام را می‌تکانم. فاصله میانمان تنها با یک بطری پر می‌شود. لحنم شاکی ست. صدایم از اعتماد شکایت می‌کند:

- بس نیست؟ تمومش کن دیگه این حرف‌های مفت رو. نکنه یادت رفته تو کشتیش! ساحل رو تو گشتی و همه تقصیرها گردن من افتاد. منی که فقط به تو اعتماد کرده بودم که لعنت به من!

کوله‌اش را از این شانه به آن شانه می‌کند. دستش را روی موهایش می‌کشد.

- به جان حامد مجبور شدم. شاهین رفیق من بود، نمی‌تونستم قیدش رو بزنم! برای اولین بار ازم یه درخواست کرده بود، من نمی‌تونستم بهش بگم نه! حالا بیا روی اون میز بشین تا برات توضیح بدم.

مطیع پشت سرش حرکت می‌کنم و روی صندلی رو به رویش می‌نشینم. میز گرد سفید رنگ را به سمت خودم می‌کشم؛ ادامه می‌دهد:

- ببین! الان همه نگاه‌ها به من و توئه. دوستای شاپرک دارن پچ‌پچ می‌کنن. پس سریع به حرفام گوش کن ولی زود قضاوتم نکن! یه خرده فکر کن ببین تو چرا تو اون مهمونی مسموم نشدی؟ چون من ازشون خواسته بودم بهت شربت بدن فقط! اصلا هر طوری حساب کنی مقصر اصلی مرگ ساحل خودشه. اون برای خلاص شدن از شر بچه قرار بود اون شب... چطور بگم شاهین یه ماما آورده بود که بچه رو از بین ببرن. ساحل به شاهین گفته بود که تو از من حساب می‌بری و این شد که دست به

دامن من شد و خواست به هر بهونه‌ای تو رو اون شب با ساحل همراه کنم. به خاطرش خیلی بهت دروغ گفتم معذ... اما شاهین قرار بود کارهای اون ور من و شاپرک رو درست کنه و البته برای خودش و ساحل رو که این بلا سر ساحل اومد! برای اقامت دائم مجبور بودم برای یک بارم که شده کمکش کنم. این شد که با نقشه قبلی ساحل، تو شب رو خونه اونا موندی و اون به بهانه رسوندن تو اومد اون جا... حتی فکرش رو آزار دهنده است، می‌دونم که آدم فقط وسیله باشه چقدر سخته اما خب چاره‌ای نبود... شاید اگه اون مشروب قلبی نبود، ساحل از وجود اون بچه خلاص شده بود و الان پیش تو نشسته بود.

اجازه‌ی ترکیدن بغضم را نمی‌دهم. پاهایش را مدام تکان می‌دهد و شعله خشمم را با کبریت کوچکی در مغز و روانم روشن می‌کند!

- ساحل و شاهین چطور و چه زمانی باهم آشنا شدن؟ ساحل همه چی‌ش رو به من می‌گفت، اون وقت یه همچین رابطه‌ای رو نگفته، عجیب نیست؟! اون به من گفته بود با یکی از پسرهای دانشگاه در ارتباطه. اسم پسر رو یادم نیست. فکر کنم علی بود! چهره‌اش رو یادمه دوشنبه‌ها می‌دیدیمش!

حسام دکمه بالایی پیراهن چهارخانه سورمه‌ای - قرمزش را باز می‌کند تا از گرما خلاصی یابد.

- امروزم دوشنبه‌اس! پیداش کن... حتما یارو روحش خبردار نیست از رویا بافی اون خدا بیامرز!

مرا تسخیر نگاهش می‌کند و من ساده دوباره دل می‌بازم! صندلی را کنار می‌کشد و به سمت دیگری می‌رود.

دیگر نه به کیارش فکر می‌کنم و نه به ساحل و به هیچ موجود دیگری؛ دوباره دل هوای کسی را می‌کند که از نظر عقل بی‌اعتبار ترین است!

با چشم به دنبال علی می‌گردم. ساعت از ده گذشته و کلاس من حتماً تا الان شروع شده، عزم رفتن می‌کنم که صدایی در گوشم زنگ می‌خورد.

- خانوم رضانی!

چرخش صد و هشتاد درجه ای می‌کنم. شاهد از غیب رسید!

- بله؟

آستین پیراهن سورمه‌ای‌اش را بالا می‌دهد.

- نمی‌دونم چطور باید بگم اما خب گفتنی‌ها رو باید گفت... ببخشید من شاید بشه گفت استرس شاید هم همون بلد نبودن حرف زدن با یه عزادار! ساحل خانوم دوست شما بود، درسته؟

چهره‌ام در هم می‌شود.

- بله.

- من واقعا متاسفم از اتفاقی که براشون افتاده. وقتی عکسشون رو روی دیوار دیدم گفتم که واقعا حیف شدن این دختر!

ابرویی بالا می‌اندازم و ریزبینانه به حرکات دست‌ها و کندن ریش‌هایش چشم می‌دوزم.

- ببخشید که این سوال رو می‌کنم اما شما با ساحل دوست بودید؟

چشم‌هایش گرد می‌شوند.

- دوست؟! من یک ماه پیش به ایشون علاقه نشون دادم و ایشون گفتن که نامزد دارن! الانم تنها دلیلی که اومدم پیش شما این بود که تسلیت بگم، خدانگهدار!

- آقا! من باید باهاتون صحبت می‌کنم، فردا وقت دارید؟

کش و قوسی به خودش می‌دهد؛ چقدر تفاوت است میان این پسر خجالتی با آن پسر شروری که ساحل می‌گفت!

- فردا عصر روبه‌روی پارک گل‌ها می‌بینمتون! خدانگهدار!...

می‌گویند پشت مرده نباید حرف زد اما پشت کسی که خودش گور خودش را کنده چطور؟

نسیم خنکی در این تابستان گرم به پیشانی‌ام می‌خورد.

کیارش زبانش را تر می‌کند و دوباره رو به مادر می‌گوید:

- بله مه‌لقا خانوم... جاش امنه مگر اینکه به من اعتماد نداشته باشید! همین امشب وسایلش رو می‌بریم و می‌چینیم.

مادر بعد از گذشت هشت روز هنوز هم چشم‌هایش پف کرده و غمگین است. دلش برای مادر ساحل می‌سوزد و هر بار که یاد آن شب شوم می‌افتد بر سرش می‌زند و اشکش سر ریز می‌شود. مجبور به گفتن حقایق شده بودم و او مرا مقصر این اتفاق می‌دانست درست مانند خانواده ساحل! اما خدای ساحل شاهد تمام وقایع بود و او بهتر از هر کس دیگری می‌داند گناه من اعتماد به دوستی ساحل و عشق ممنوعه حسام بود.

- تو چرا انقدر تو فکری کوچولو؟

چشم‌هایم گرد می‌شود و نگاهم در نگاه نافذ کیارش گیر می‌افتد.

- می‌دونم مرگ یه دوست صمیمی چقدر درد داره اما باید باهاش کنار اومد عزیز من! من به عنوان برادر بزرگ‌ترت دو تا نصیحت بهت می‌کنم.

لبخند مصنوعی روی لب‌هایم می‌نشانم.

- به دو گروه هیچ وقت فکر نکن یا کم فکر کن. گروه اول، اونایی که دیگه پیش ما نیستن و از دنیا رفتن و گریه تو زنده‌شون نمی‌کنه! گروه دوم... اونایی هستن که برات تو دنیا هیچ سودی ندارن و فقط موقع خوشی‌ها کنارتن و از همه مهم‌تر متعلق به تو نیستن!

- اگه من بخوام متعلق به من بشن چی؟ باز هم نباید فکر کنم؟

- فکر نمی‌کردم خوردن غذای دهنی دیگران به مذاقت خوش بیاد! ولی مثل اینکه تو هم دست خورده دیگران رو دوست داری، اما من حالم به هم می‌خوره!

- تمومش کن برادر بزرگه! حالم خوب نیست، ادامه نده.

دور اتاق با سرعت راه می‌رود.

- تو کنار من همیشه حالت بده! من می‌رم راحت باشی!

از جایم بلند می‌شوم و دنبالش راه می‌افتم.

- صبر کن ببینم... ببخشید آقای نازنازی!

مادر چینی میان پیشانی‌اش می‌اندازد و روسری‌اش را جلو می‌کشد.

- آقا کیارش، وایسا ناهار رو بخوریم بعد برو.

کیارش کفشش را به پا می کند و همراه با باز کردن در می گوید:

- صرف شد.

و در را پشت سرش می بندد. مادر چپ چپ نگاه می کند.

- مامان چیزی بین ما نیست. اه، اصلا من میرم زیر تریلی شما راحت شی. شوهر کردی دیگه دوباره زندگی نو ساختی... حالا بیخیال تنها دختری شو و بچسب به این بچه جدیدت. فقط بدون این چند وقت در حق من مادری نکردی، برو برو مادر من به جای چپ چپ نگاه کردن به من به خودت نگاه کن. ببین الان من کجای زندگیتم خانوم فره مند. برو ببین چی پشت سرت میگن.

دیگر چیزی نمی شنوم. اشک در چشم مادرم حلقه می زند. سیلی اش به قدری محکم روی صورتم نشسته که دردش مانند سوتی در گوشم غوغا می کند. برای اولین بار دستش روی صورتم بلند شد!

کجا خوانده بودم که آدمی که ناغافل زیر گریه می زند بغض سنگینی را مدت ها همراه خود این طرف و آن طرف برده؟!

خودم را در آغوشش می اندازم. اشکم در نمی آید شاید هنوز سوت پایان بغض سنگینم را نزده باشند.

ل**ب هایش می لرزند. صورتش خیس خیس است. لعنت به من که دلش را شکاندم. لعنت به من...

- مامان، ببخشید. مامان غلط کردم؛ مامان حرف مفت زدم... مامان گریه نکن. الهی لال بشه این نمک شناسی که چشم های خوشگلت رو قرمز کرده. از چشم های سرخش قطرات اشک تا گونه اش را خیس می کنند.

- برو نیل... برای همیشه برو. از این جا برو... من تا حالا برای تنها بزرگ کردن تو منتهی سرت گذاشتم؟ آره بیا بزن تو گوشم! من جوونی م و خواستگارهام رو که هر کدوم بعد از رد شدن کلی پشتم حرف زدن رو به خاطر تویی کنار گذاشتم که الان به من میگی برات مادری نکردم! فقط این راهی که داری میری اشتباهه و آخرش به یه جای نامعلوم ختم میشه! همین الان وسایل تو جمع کن و ببر همون جا که کیارش گفت. پول اون جا هم حاضره!

چشم‌هایم گرد می‌شود، مرا از خودش می‌راند؟ تنها دخترش را به امان خودش رها می‌کند؟!

کیانا سرش را از درب اتاقش بیرون می‌آورد و جلوی دهانش را می‌گیرد.

- وای... مامانی گریه کردی!

مادر به سمت کیانا می‌رود. به سمت اتاق می‌روم و هر چه داشتم داخل چمدان کوچکی می‌اندازم.

چک را از روی میز بر می‌دارم و از خانه خارج می‌شوم. درست مانند بی‌خانمان‌ها!

به کیارش زنگ می‌زنم. پاسخ نمی‌دهد. علی پیام داده است که سرِ قرار منتظرم ایستاده! با این وضعیت قید قرار با او را می‌زنم.

پیامش را پاسخ می‌دهم.

- ببخشید من الان کاری برام پیش اومده، نمی‌تونم پیام اون جا.... واقعا متاسفم!

دوباره با گوشی کیارش تماس می‌گیرم.

- بله؟

- وسایلم رو جمع کردم، پولم آماده است.

- چطور مادرت راضی شد؟

- بیرونم کرد!

- جالبه! تو هم مثل من از اون خونه رونده شدی! یه تاکسی بگیر بیا به آدرسی که برات می فرستم.

- باشه.

مجمع تقریبا بزرگی بود. چند راحتی سبز رنگ همراه با میز گردی داخل سالن چیده شده بودند. سرامیک هایش از تمیزی برق می زد و نور زرد رنگی تمام سالن را روشن کرده بود. با آسانسور به طبقه هشتم می روم. به محض خروجم کیارش در خانه خودش را باز می کند. شانه ای بالا می اندازد. شلوار گرمکنی با پیراهن آستین کوتاه سورمه ای به تن کرده است.

- به خونه جدیدت خوش اومدی!

لبخندی روی لب** می نشانم. چمدانم را از دستم می گیرد و به سمت خانه رو به روی می برد.

- هنوز قهری؟

- آدم با کسی قهر می کنه که براش ارزشی داشته باشه نه با یه دختر کوچولوی بی اراده!

- الان توهین کردی باید توهین کنم؟

در حالی که با کلید در خانه را باز می کند می گوید:

- هر طور خودت می دونی کوچولو...

در خانه باز می شود. خالی از وسایل است و تنها سرامیک های نسکافه ای و دیوار از آن فاصله دیده می شود.

داخل می رویم. آشپزخانه اش کنار در ورودی است و تقریباً پانزده متر دارد.

- این جا برای یه نفر بزرگ نیست؟

- می خوای بیا خونه ی من، دو نفره زندگی کنیم!

- من شوخی نکردم.

چمدانم را به سمت یکی از اتاق ها می برد. صدایش در خانه ی خالی می پیچد:

- منم جدی گفتم!

- حیف که اسلام دست و پات و بسته آقا داداش!

لبش را می گزد و موهایش را بالا می دهد.

- فعلاً پاشو بریم اونور تا صاحب خونه میاد پذیرایی شو!

داخل خانه اش می شوم، پشت سرم می آید و در را پشت سرش می بندد. یک لحظه

ته دلم خالی می شود. یاد آن مهمانی می افتم و درِ بسته! بغضم می ترکد. تلافی

سیلی مادر را هم این جا درمی آورم.

-ای بابا تو چرا گریه می کنی؟ می خوای پستونک بیارم برات؟

فین فین کنان روی مبل آبی رنگش می نشینم و پا روی پا می اندازم.

دیوارها کاغذ دیواری آبی- مشکی، فرش دوازده متری آبی، وسایل آشپزخانه همه آبی و پر از آرامش بودند. روی دیوار عکس‌های زنی زیبا رو نقش بسته بود، بدون حتی یک عکس از محسن فره‌مند و دخترش!

- مادرته؟

- نه دوست دخترمه، الانم می‌خواد بیاد خونه‌مون تو رو ببینه دیگه شب جمعه ندارم!

- بی‌مزه!

قهقهه سر می‌دهد و چای را روی میز کناری‌ام می‌گذارد و خودش رو به رویم لم می‌دهد و تلویزیون را روشن می‌کند.

- فوتبال می‌بینی؟

- الان خیلی وقته ندیدم اما قبلا زیاد می‌دیدم.

- آبی یا قرمز؟

- من درگیر رنگ‌ها نیستم، به نظرم رنگ هیچ وقت هویت تیمی رو نمی‌سازه مثلا اگه رنگ این دو تا تیم برعکس بود تو باز هم طرفدار استقلال بودی! قند را داخل دهانش می‌کند.

- اون وقت تو از کجا فهمیدی من طرفدار استقلالم؟

- همه‌ی خونه‌ات آبی‌ه!

- چه باهوش! حالا بگو چرا گریه کردی؟

آب دهانم را قورت می‌دهم.

- یاد اون روز توی اون مهمونی افتادم که...
- فنجان چایش را محکم به میز می کوبد و مقداری از آن می ریزد.
- ادامه نده؛ خودم فهمیدم.
- می خواهم بحث را عوض کنم.
- تو آلبوم نداری؟ می خوام عکسات رو ببینم البته اگه میشه.
- بدون آنکه نگاهش را از صورتم بردارد به سمت اتاقش می رود و سپس آلبوم به دست می آید.
- یک به یک عکس ها را ورق می زنم. در تمام تصاویر خودش هست و مادرش! در تمام عکس ها می خندند و شکلک در می آوردند.
- عکسی از جوونی ها بابات نداری؟
- به زمین خیره می شود و دست هایش را مشت می کند.
- آدمی که واسه خاطر یه بچه ی به درد نخور زنش رو می کشه پدر من نیست!
- چرا از بابات بدت میاد؟
- نیل حوصله ی بحث ندارم چایی ت رو بخور، اگه خوابت میاد برو تو اون اتاق گوشه ای رو تخت من بخواب، اگر هم خوابت نمیاد بشین این جا من برم بخوابم!
- از آدم هایی که یه حرف رو شروع می کنند و بعد میگن حوصله ی بحث ندارم خوشم نمیاد!
- اخم می کند و بیسکوییتی داخل دهانش فرو می برد.

- که چی؟

- که من الان حوصله بحث دارم!

- پوف... مثل چسب کنه‌ای. مادرم یه بیماری داشت که از عمه‌اش به ارث برده بود. یه غده تو مغزش داشت. باید عمل می‌کرد اما به خاطر باردار بودنش نمی‌تونست! باید اون بچه سقط می‌شد تا مادرم دوباره زندگی کنه اما نشد و کیانا با مرگِ مادرم و تو شش ماهگی به دنیا اومد! تو بودی مردی رو که همسرش رو فدای بچه‌ی به دنیا نیومدش کرد، پدر صدا می‌کردی؟!

خسته‌ام! از شنیدن زندگی دیگران، دیگر هیچ حسی بهم دست نمی‌دهد. قبلا هم نمی‌داد! همیشه خودم را در بدترین و سخت‌ترین و دردناک‌ترین وضع می‌دیدم و دیگران و تلخی‌هایشان برایم بی‌اهمیت بود.

- من واقعا متاسفم برای مادرت... مادر تو فدای بچه‌اش شد، مادر منم این همه سال فدای من! اگه کیانا به نظر تو نحسه پس منم نحسم! الان قدرِ پدرت رو نمی‌دونی بعد که مثل من یتیم شدی تازه می‌فهمیش البته که من از پدرت از همون اولم به خاطر ازدواج با مادرم خوشم نمی‌اومد اما خب برای تو پدره! الان من فقط یک لحظه آغوش بابام رو می‌خوام. الان تنها می‌تونم بهش بگم "فقط یک بغل بابای من باش!"

پوزخندی می‌زند.

- من خیلی وقته نه مادر دارم و نه پدر... تو یه مادری داشتی که پای همه چی ت وایساد اما من، نه!

- الان بحث سر اینه کدوم بدبخت تریم؟

چشمکی می‌زند و مقداری از چایش را می‌نوشد.

- نخیر! بحث سر این که چرا اونی که مشروب قلبی آورد تو اون مهمونی رو هنوز پلیس نگرفته!

از جایم بلند می‌شوم و نزدیکش می‌روم.

- چی می‌خوای بگی؟ یعنی خونِ اون همه آدمی که اون جا مردن کشتک؟ یعنی اونایی که باعث مرگ ساحل شدن برن به خوشی‌های بعدیشون برسن، آره؟

- نه... بذار باهات رو راست باشم. خانواده حسام وضع مالی متوسطی دارن، درسته؟ ابروهایم را در هم می‌کشم.

- باز تو پای حسام رو کشیدی وسط؟ بابا به پیر به پیغمبر حسام هیچ نقشی تو اتفاقاتی این چند وقت هی داره می‌افته نداره!

- پس هنوزم دوستش داری! متاسفم...

سرم را جلوی صورتش می‌برم. تار مویم نزدیک چشمش رفته و دیدش را تار کرده اما به روی خود نمی‌آورد.

- کیارش تو چرا انقدر از حسام بدت میاد؟ اون انقدرها هم بد نیست. حالا اون رو بی‌خیال شو و باقی حرف تو بزن.

تار مو را کنار می‌زند.

- آدم برای رسیدن به هدفش به هر کاری تن می‌ده. البته فقط احتمالاً... شاید هم نمی‌دونسته که اونا اصل نیستن.

می‌خواهم فاصله بگیرم که دستش روی شانه‌ام می‌نشیند؛ به سمتش کشیده می‌شوم. نزدیک لاله‌ی گوشم زمزمه می‌کند:

- از احساس به آدمی که مالِ تو نیست خودداری کن خواهر کوچیکه!

سرم را کنار می‌کشم و دستش را پس می‌زنم.

- من به اون هیچ حسی ندارم. بعد هم خانواده محترمی هستن!

- پس پول اقامتش رو از چه راهی جور کرده؟

سری به نشانه تاسف تکان می‌دهم.

- خجالت بکش! چقدر زود درمورد آدما قضاوت می‌کنی.

می‌خواهد چیزی بگوید که تلفش زنگ می‌خورد.

-صاحب خونه اومده. باید بریم اون طرف...

روی تخت تک نفره‌ام دراز می‌کشم. کاغذ اول را مچاله می‌کنم.

تلفن را از این گوش به آن گوش می‌کنم.

- آره مه‌دخت... ممنون، آره جوون و خوشگل بود.

- و می‌دونی که مقصر مرگش تو بودی نیل؟

- لطفا بس کن! آدما خودشون با تصمیم‌های اشتباهشون گورشون رو می‌کنن و این

وسط بقیه فقط دنبال مقصرن. من ناراحتم، از همه‌تونم حالم بدتره!

صدایش می‌لرزد.

- وقتی این اتفاق برام افتاد گفتم کاش می‌مردم. من چه گناهی کرده بودم که باید بدترین بلا سرم بیاد. از زمین و زمان شاکی بودم. هر جا می‌رفتم همه به یه چشم دیگه نگام می‌کردن. من خودم رو شکست خورده می‌دیدم تا اینکه دختری به نام نیل برام یه پیام فرستاد تو پیامش نوشته بود "انسان با امید زنده است؛ دنیا به آخر نرسیده مه‌دخت عزیز. می‌شه با بد و خوب دنیا ساخت. باید جنگید یا پیروز میشی یا می‌بازی ولی در نهایت پیش خودت که برنده‌ای! تو هنوزم همون دختر چشم خوشگلی که دل می‌بری و فریبایی" الان برام عجیبه که همون دخترِ پُر انرژی و پُر از امید خودش رو شکست خورده می‌دونه و مرگ بهترین دوستش رو بی‌خیال شده. مگه نگفتی باید جنگید؟ این اتفاق شوخی بردار نیست نیل، کلی آدم مردن. برگه دوم را هم مچاله می‌کنم.

- منم مثل تو می‌خوام که اونا محاکمه بشن ولی اول جواب سوالم رو بده... حتی اگه باعث و بانی مرگ اونا برادر شوهر تو حساب بشه باید بندازیمش زندان و بعد احتمالا اعدام یا فقط اجرای عدالت برای بقیه است؟ سکوت در فضای مکالمه‌مان حکم فرما می‌شود و بعد قطع تماس.

در گرمای کمر شکنِ اواخر تابستان تاب و شلواری به تن می‌کنم و به سمت آشپزخانه می‌روم. مواد تنها غذایی را که می‌توانستم درست کنم بیرون می‌آورم. بعد از آماده شدن، چادر گلدار سفیدی را همراه با شلوار گرم‌کن تن می‌کنم و به سمت خانه‌ی کیارش می‌روم.

زنگ در را می‌فشارم. بعد از چند ثانیه در را باز می‌کند. انگار از خواب بیدارش کرده باشم.

- چه بویی راه انداختی...

ظرف املت را سمتش می گیرم. به صورت و اندامم با این چادر سفید نازک نگاه می کند و یکهو می زند زیر خنده!

- می دونی یادِ چی افتادم؟

ابرو در هم می کشم.

- یادِ چی؟! نگو که دخترهای زمان قاجار که سرم رو می کوبم تو دیوار.

- نه اتفاقاً شبیه دخترای ریزه میزه سی چهل سال پیش شدی! دیگه اون قدر هم قدیمی نشدی که بگم قاجار! یعنی اگه به جای این شلوار گرم کن دامن کوتاهم می پوشیدی دیگه خودِ اونا بودی!

- حالا این ظرف رو بگیر، شبیه آدمایی شدی که ده ساله هیچی نخوردن.

و ریز می خندم.

- بله بله دخترِ چهل و پنجاه کیلویی با قد یک و شصت - شصت و دو به من با یک و هشتاد قد و هشتاد کیلو وزن میگه شبیه گرسنه هام!

چپ چپ نگاهش می کنم.

- اگه یه زن بالا سرت بود الان نود کیلو بودی آقا! حالا بگیر می خوام برم سر خونه زندگیم!

ظرف را از دستم می گیرد و کش و قوسی به بدنش می دهد.

- راضی به زحمت شما نبودیم.

چشمکی می زنم و عقب گرد می کنم.

به گوشی تلفن نگاهی می اندازم؛ چند تماس بی پاسخ از مه دخت و یک تماس و پیامک از حسام!

پیامک حسام را باز می کنم. "کدوم طبقه ای؟ مه دخت آدرس رو داده بهم؛ مثل اینکه نیازمندِ معذرت خواهی منی!"

متعجب شماره ی مه دخت را می گیرم.

- هنوز هیچی نشده اون یه جمله ای که از دهن بی صاحب من دراومد در اختیار حسام گذاشتی؟ مه دخت مگه من چی کارت کرده بودم که آدرس خونه ام رو هم به اون دادی؟

- نیل باید حرف های اونم بشنوی. می دونم مقصره اما خب...

- بس کن مه دخت...

تلفن را قطع می کنم. نام طبقه و واحد را برای حسام می فرستم.

صدای آیفون بلند می شود. در را می زنم. شومیز نسبتا بلند سورمه ای م را به تن می کنم و با همان شلوار گرم کن جلوی در می ایستم. از واکنش کیارش می ترسم؛ از آنکه حسام را داخل خانه ی من ببیند می ترسم! من از کیارش و کم شدن محبت هایش می ترسم.

بالاخره آسانسور به طبقه ی ما می رسد. نبض احساساتم تند تند می زند. باید کولر را تند کنم وگرنه در این گرما تبخیر می شوم!

به محض خروجش از آسانسور ابرو بالا می کشم.

- سلام.

بدون آنکه پاسخ سلامم را بدهد سرش را مثلِ گاو می اندازد پایین و می رود داخل خانه!

احساس می کنم کیارش از چشمی در به ما خیره شده است.

حسام را برانداز می کنم، چپ چپ نگاهم می کند.

- خب!

بدون اینکه روی تنها راحتی اتاق بنشیند، می گوید:

- تمومش کن نیل! چرا هر جا رفتی پشتِ من وز وز کردی؟ اصلا تو کی هستی که درمورد من حرف بزنی؟ از اولش هم هیچ کسی نبود جز یه دختر لوس و بی لیاقت! دوستت مرده؟ به من چه؟ سعی کن دور و بر شاپرک آفتابی نشی. ببین خانوم کوچولو؛ اصلا فکر کن من فامیلِ مه دخت اینا نیستم. من همه چیز رو برای تو توضیح دادم پس دیگه چیزی نمی مونه! از این به بعد هم نه من رو می شناسی نه شاپرک رو و نه هیچ کس از آشناهای ما رو!

رگ انگشتانم را طی هر جمله اش بی رحمانه می شکنم. پاهایم سست شده بود. تعادل نداشتم. پدر، وقتی نه تو هستی و نه مادر باید به چه کسی دلگرم باشم تا از حقوقم دفاع کند؟! دوباره جمله همیشگی فروغ در ذهنم ریشه می دواند "از آینه بپرس نام نجات دهنده ات را!" دوباره خودم مانده بودم و خودم. تنها کسی که هرگز رهایمان نمی کند، خودمان هستیم.

رو به رویش قد علم می کنم. بغضم را قورت می دهم تا شکستنم را نبیند. تا فکر نکند برنده است! پوزخند می زنم "بخند نذار فکر کنند برنده شدن."

- آقای به ظاهر محترم، پاتون رو داخل خونه‌ی من گذاشتید. دوباره لازمه تکرار کنم که این‌جا خونه‌ی منه؟ حالا هم با همون پا از این‌جا گم شید بیرون... تا الان هم به خاطر مه‌دخت چیزی بهتون نگفتم. حالا که گفتید فکر کن فامیل مه‌دخت نیستم خیلی راحت می‌تونم مثل شما دهنم رو به هر حرف مفتی باز کنم! حالا گورتون رو گم کنید. هم شما و هم اونی که اسمش فوت میشه تو زندگی من نقشی آلو تو مرغ رو دارید؛ همون قدر که از اون تو غذا حالم بهم می‌خوره از زندگی با شماها هم متنفرم! حسام جا خورده از به سخره گرفتن نام شاپرک نگاهی برزخی به اطراف می‌اندازد و سپس خارج می‌شود. و تمام... تمام شد تمام دوست داشتن‌هایم! تمام شد تمام احساساتم. تمام شد نفر سوم بودنم؛ تمام شد تپش قلب‌هایم هنگام دیدنش؛ تمام شد، همه چیز تمام شد.

قاب عکس ساحل را از چمدان بیرون می‌کشم و روی میز کنار راحتی می‌گذارم. دلم بیشتر از همیشه برایش تنگ می‌شود. برای حماقت‌هایش، برای حرف‌هایش که در زندگی من بی‌ارزش‌ترین بودند و حالا ارزششان از همه کس و همه چیز بیشتر شده بود!

آدم‌ها می‌آیند تا حداقل در زندگی یک نفر جواهری باشند پر اهمیت، غافل از آنکه تا زنده‌ایم بی‌ارزش‌ترینیم و وای به روزی که می‌میریم تازه می‌شویم مهم! و لعنت بر مهم شدن‌های بعد از مرگ؛ لعنت بر گریه‌های بعد از تشییع جنازه؛ لعنت به ما آدم‌های مرده پرست. خودمان با دست خودمان تیشه بر ریشه زنده بودن خود می‌زنیم.

صدای در از حال خراب بیرونم می‌آورد.

- منم کیارش! نیل... زنده ای؟

خودم را کمی جمع و جور می‌کنم. لبخند مصنوعی روی لب‌هایم می‌نشانم و در را باز می‌کنم. به سختی توان نگاه به چشم‌هایش را دارم. در را پشت سرش می‌بندد. چشم‌هایم خیس است؟ نه... نمی‌فهمد که گریه کرده‌ام.

- نیل، خوبی؟ باز این پسر عصبانیت و قهقهه‌ای کرده؟ بذار یه بار این رویه طوری بزخم که...

به خودم مسلط می‌شوم.

- نه کیارش... چیزی نشده، من خوبم.

بعضی از خوب بودن‌هایی که به لفظ می‌آیند از هزار خوب نیستم هم بدتر است! چانه‌ام را بالا می‌گیرد. دستش گرم است و برای بدن منجمد من مانند شومینه در سرمای استخوان سوز!

- نه خوب نیستی... نیل؟ چشمت قرمز.

ظرفیت خنثی بودنم به پایان می‌رسد و تا به خودم می‌آیم در آغوش گرمش غرق شده‌ام!

نه من حاضر به جدایی از این آغوش گرم بود و نه او! گریه امانم را بریده بود. برای دومین بار جلوی کیارش چشم‌هایم بارانی شد!

- آدما هر چقدر هم که قوی باشن یه جایی وا میدن. چرا می‌خوای با تو خودت ریختن دو روز دنیا رو برای خودت جهنم کنی؟ موهایم را کنار می‌زد. چانه‌ام را بالا می‌گیرد.

- نیل، باید باور کنی تو اونقدرها هم که فکر می‌کنی قوی نیستی و یه دختر ضعیف و شکننده‌ای! ببین سختی‌ها و زخم زبون‌هایی که تو کشیدی و شنیدی یه دهم هزاران نفر دیگه هم نیست. تو شرایط الان زندگی‌ت آرزوی صدها نفره... وقتی دارم باهات حرف می‌زنم به چشم‌ام نگاه کن.

قطرات اشک طعم دهانم را گس می‌کنند. مردمک چشم‌هایم را تکان می‌دهم.

- خدا باید هر آدمی رو اندازه ظرفیتش امتحان کنه، ظرفیت من بعد از مرگ بابام سر ریز شد. کیارش تو جای من نیستی، مامانم از خونه بیرونم کرد، مادر بزرگ و عمه‌ام هر چی از دهنشون دراومد بارمون کردن. من به خاطر مامان، قید اونا رو زدم و مادرم، تنها کس زندگی‌م به خاطر پدر تو، من رو از خودش جدا کرد! دوستم مرد، به جرم مرگ اون من افتادم زندان! کسی که دوستش داشتم من رو شکست. تو بگو کی دیگه برای من مونده تو این زندگی؟ با کی باید درد و دل کنم؟ به کی باید بگم منم آدم خوبیم، به کی باید بگم کسی هم من رو دوست داره...! چی میگم اصلا من برای هیچ کس مهم نیستم. کاش هیچ وقت به دنیا نمی‌اومدم. من اشتباهی بودم. کمرم را به سمت سینه‌اش فشار می‌دهد. موهایم را آرام نوازش می‌کند.

- منم که هیچی دیگه؟ آره؟ توجه کردی همیشه آدمایی که توی هر حالتی بازم بهمون توجه می‌کنند و بی‌خیال می‌شیم و به اونایی که نیستن فکر می‌کنیم؟! خب به نظرت این یه نوع خود درگیری توی وجود انسان نیست؟ اونیه که توی هر شرایطی پشتته رو فراموش می‌کنی تا با رویای اونیه که نیست زندگی کنی؟

- آخه رویاها از واقعیت قشنگ‌ترن. وقتی که من نمی‌تونم با توی واقعی زندگی کنم مجبورم با تصویری که تو خیالم ازت ساختم خوش باشم. دخترها با رویاهای به دست نیاورده‌شون راحت‌ترن تا تصویری که هر روز عوض میشه تو واقعیت!

دست از نوازش موهایم بر می دارد.

- ولی مردها ترجیح میدن اون دختر رو با تمام وجودش، با تمام تغییرات ظاهر و باطنش بخوان تا اینکه به رویاش بسنده کنن! حالا هم خانوم گفتم مثل خواهرمی ولی دیگه زیاد این جا موندی بفرمایید بیرون!

تازه به خودم می آیم و از این کورهی آتش دل می کنم!

دستی به موهایش می کشد و از خانه خارج می شود. دل من هم همراهش به آن طرف در کشیده می شود.

کاش آن چند دقیقه ادامه دار بود، کاش...!

"امروز مورخ ۹۶/۶/۱۸ حسام و شاپرک از ایران رفتند. شاید این چند هفته بر من سخت گذشت اما وجود کیارش موجب آرامش خاطر من بود که او هم فردا برای سفر کاری به شیراز می رود و من دوباره تنها می شوم. هر چند که با مامان دوباره آشتی کردم اما نتوانستیم مانند آن زمان که دو نفره بودیم خوش باشیم و عاشق هم. مه دخت و حامد آخر مهر ماه با هم ازدواج می کنند و این برای من هم خوشایند است و هم ناراحت کننده! خوشایند از آن نظر که دوستم با وجود اتفاقی که برایش افتاد به خانه ی شوهری می رود که دوستش دارد و از آن طرف ناراحت کننده به خاطر فامیل شدن با حسام و دیدار دوباره اش! قبل از رفتنش با صحبت هایی که شاهین با کیارش داشت مشخص شد که قضیه مشروب های تقلبی به حسام و شغل کوتاه مدتش برمی گردد اما کیارش به خاطر من و مه دخت سکوت کرد و از این ماجرا حرفی به زبان نیاورد.

البته که اگر هم می‌گفت برایم مهم نبود! امروز دوباره متولد خواهم شد، من نیل
رمضانی بعد از رفتن مردی که دوستش داشتم دوباره از نو ساخته خواهم شد!"

- نیل! نیل! کجایی تو؟

از روی صندلی بلند می‌شوم و به سمتش می‌روم.

- یه دری بزنی بیای خونه مردم بد نیست!

دهانش را کج می‌کند. موهایش مانند همیشه شانه زده است و صورتش را اصلاح
کرده.

- در زدم باز نکردی، کلید داشتم اومدم تو! گفتم شاید بلایی سرت اومده!

- چقد هم به خودت رسیدی برادر، نکنه می‌خوای بری خواستگاری من خبر ندارم؟

لبخند دندان‌نمایی تحویل می‌دهد و چشمکی می‌زند.

- باهوش شدیا! حالا حدس بزن طرف کیه؟!

چشم‌هایم گرد می‌شوند، باور ندارم که او به کسی حتی فکر کند.

- کی؟

دستش را داخل جیب شلوارش فرو می‌کند.

- یه خرده فکر کن مغز فندقی! یعنی کی می‌تونه باشه؟

به سمتش می‌روم و روی پنجه می‌ایستم تا یقه کتش را بگیرم.

- اِ! حالا خواستگاری میری به من نمیگی؟ من غریبه شدم برات؟ برات متاسفم...

یقه‌اش را به امان خودش رها می‌کنم. دست به کمر نگاهم می‌کند.

- بابا طرف زن داداشت میشه جاری نمیشه که انقدر حرص می خوری و حسودی می کنی!

در دل به خود و افکارم می خندم. گلویش پیش دیگری ست و من ساده به فکر زندگی مشترک با او!

- خب حالا اون طرف کیه؟

به سمت آشپزخانه می رود و بطری آب را بیرون می آورد.

- باورت نمیشه اگه بگم! یه دختر خوشگل، دندون خرگوشی، ابرو کمون، چشم هاش رنگ دریاست، ماشالله قدش دو متره، اندامش هم تو مایه های مدل هاست، موهاش لختِ لخته نه مثل تو فرفری! خیلی هم خوش اخلاقه و اصیل؛ اسمش م سوسن خانومه!

دهانم را برای دختری که توصیفش می کرد کج می کنم.

- حالا این چطوری راضی به ازدواج با تو شده؟

بطری را به سمتم می گیرد.

- وای خدا تو چقدر خنگی دختر!

جمله هایش را پشت به پشت هم مرور می کنم و تازه می فهمم یک ساعتی هست که مسخره شده ام و خبر ندارم! سوسنی وجود ندارد.

به سمتش می روم تا آب داخل بطری را روی تیپ اتوکشیده اش خالی کنم که به سمت اتاقم می دود. دنبالش به اتاق می روم که نگاهش را روی برگه های یادداشت می بینم.

- پس هنوز بهش فکر می‌کنی.

- خاطره‌ها هیچ وقت نمی‌میرن، عشق اول بعد از هزاران خطا و اشتباه باز هم عشق اوله!

خط ممتدل**ب‌هایش کشیده می‌شوند.

- عشق، اول و دوم و سوم نداره. عشق فقط یه بار اتفاق می‌افته بار بعدی‌ای نداره که برای من جلوش عدد می‌داری.

- ولی کیارش...

نمی‌گذارد حرف بزنم.

- نقاش خوبی هم هستی؛ همون موقع که داشتی از من تو نوشته‌ها می‌گفتی توی برگه‌ی دیگه تصویر اون رو با یه زن و چمدون کشیدی!

موهای بهم ریخته‌ام را بالا می‌دهم.

- نه اینطوری نیست.

بی‌توجه از آینه جلوی میز نگاهم می‌کند و برگه‌ها را سر جایش می‌گذارد.

- می‌دونی چرا بعضی وقت‌ها بهت می‌گم آبجی؟

- چون جای خواهرتم!

پوز خند صدا داری تحویل می‌دهد.

- چون اگه نتونستم به دستت بیارم، به همین دلیل که جای خواهرم بودی ازت بگذرم و فراموش کنم... اما به قول خودت خاطره‌ها که نمی‌میرن!

به دیوار اتاق که پر از شعر های عاشقانه بود چشم می‌دوزد.

بی‌معطلی می‌پرسم:

- تا کجا ادامه میدی به این رابطه یه طرفه؟

با همان لبخند کج گوشه‌ی لبش می‌گوید:

- تا جایی که اون طرف، از فکر کسی که دیگه نیست بیرون بیاد!

سکوت می‌کنم. تمام اجسام اتاق سکوت کرده اند. تنها صدای ضربان قلبم می‌آید.

- نیل، رو اون تابلو یه چیز جالب نوشته... "تن من قایق لنگر زده در طوفان است.

خودم این‌جا، دل من پیش تو سرگردان است... (فاضل نظری) " یعنی الان تو این‌جا

نیستی و پیش حسام اون وری؟

عصبی سرم را تکان می‌دهم. من این طرف تخت هستم و او آن طرف کنار میز.

میانمان تنها یک تخت تک نفره فاصله است که نه من قصد آن طرف رفتن دارم و نه

او قصد عقب‌گرد.

- نه اینطوری نیست. این یه شعره که شاعر برای معشوقش گفته و هیچ ربطی به من

و تو نداره. کیارش تو که اینطوری نبودی. حالا میگی چرا خوش تیپ کردی؟

به سمتم می‌آید. به چشم‌هایم با پوزخند روی لب‌هایش خیره می‌شود.

- تولدت مبارک! می‌خواستم باهم بریم کافه‌ای جایی که دیگه ولش کن...!

مات و مبهوت به بیرون رفتنش چشم می‌دوزم و بعد صدای بسته شدن در طنین

انداز می‌شود. تولدم بود، تولدی که حتی خودم هم به یاد نداشتم. در من دخترکی

مرده بود شاد که شب قبل از تولدش خوابش نمی‌برد و تا صبح پلک بر هم نمی‌زد.

دخترکی که به ذوق فوت کردن کیک و آرزو کردن مدام بالا و پایین می‌پرید دیگر روز تولدش با روزهای دیگر تفاوتی نداشت! تولد برای من بی‌معنا شده بود، یک چیز معمولی و بی‌ارزش که حتی ارزش تبریک گفتن هم نداشت! بطری آب را سر می‌کشم و روی تخت می‌نشینم.

- حسام لعنت بهت که همیشه باعث ناراحت شدنمی! لعنت بهت!

شماره‌ی سارا را می‌گیرم.

"مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد."

در تنهاترین حالت ممکن به سر می‌برم. مگر روز تولد، همه نباید دور هم جمع باشند؟ مگر نباید بخندیم و شاد باشیم؟ پس چرا این‌جا مانند خانه‌های متروکه است، ساکت و خاموش؟ لعنت به تو حسام!

صدای آیفون از جا بلند می‌کند. تصویر مادر را می‌بینم و به سرعت در را می‌زنم.

شانه‌ای به موهای پیچ در پیچم می‌زنم و بالا جمعشان می‌کنم.

در خانه را باز می‌کنم و می‌خواهم مادر را سخت در آغوش بگیرم که کیانا را در بغلش می‌بینم.

- سلام. خوش اومدید.

- تولدت مبارک نیل.

کیانا را زمین می‌گذارد و محکم بغلم می‌کند. نباید اجازه بدهم دوباره این‌قطرات لعنتی سر بخورند پایین!

کیانا به سمت خانه‌ی کیارش می‌دود و زنگ را فشار می‌دهد.

- داداشی! داداشی در رو باز کن.

در که باز می شود چشم های سرخش توی ذوقم می زند. با دیدن کیانا بلندش می کند و بو*س*های به پیشانی بلند و خوش تراشش می زند.

- آجی کوچیکه خوش اومده! حالا راستش و بگو اومدی روز آخری داداشت و ببینی یا نیل رو؟

- ا داداشی... فردا صبح میری هفته بعد بر می گردی دیگه! موهایش را کنار می زند.

- نخیر... شاید کارم تا ماه بعدش هم طول بکشه! چیزی در قلبم جابه جا می شود و راه تنفسم را سد می کند.

- داداش ولی تو قرار نبود انقدر زیاد بمونیا. زمین می گذارتش و به مادر سلام می کند.

- آقا کیارش بچه رو اذیت نکن. می دونی که چقدر بهت وابسته است! در دل می گویم " نه به اندازه ی من! من در نبودش تکه تکه می شوم."

- اذیت چی مه لقا خانوم؟! کیانا الان فقط به شما وابسته است نه من و باباش. شما مثل مادرشید. میشه بیاید این ور؟ آخه خونه ی نیل شلوغه و چیزی برای خوردن نداره!

مادر چپ چپ نگاهم می کند.

- چرا دروغ میگی؟! من همه چی برای خوردن دارم، ماما این داره خالی می بنده.

کیانا بالا و پایین می‌پرد و جلوی در خانه کیارش متوقف می‌شود.

- بیاید این‌جا رو ببینید. انگار تولده!

گیج در در خانه را می‌بندم و همراه مادر به خانه‌اش می‌روم.

زیر گوشم زمزمه می‌کند:

- از کی تا حالا بی‌حجاب می‌ای بیرون؟

بو*س*ه‌ای روی گونه‌اش می‌زنم.

- الان میرم شال می‌پوشم. ببخشید!

تا مادر می‌خواهد نصیحت کند چیزی مانند بادکنک بالای سرم می‌ترکد! و نجوای

تولدت مبارک!"

به عقب برمی‌گردم.

- طاهّا!

زبان‌ش را برایم بیرون می‌آورد.

- آخی! می‌دونم چقدر از دیدنم خوشحال شدی! کلا دیدن جواهری مثل من مثل

دیدن یانگوم تو قصر، مایکل تو زندان، جومونگ در حال مبارزه است! چند سالت

شد امروز؟ آهان بیست و سه!

ترنم از آن طرف خانه دست تکان می‌دهد.

- تولدت مبارک. وای نیل، نمی‌دونی آقا کیارش چه کرده! سارا جون، ریحانه،

مه‌دخت، حامد بیاید بیرون از اتاق‌ها... طاهّا گند زد به برنامه‌هامون برای سورپرایز

کردن!

با دیدن مه‌دخت به سمتش می‌دوم و بغلش می‌کنم.

- چقدر دلم برات تنگ شده بود نیل.

-جانا سخن از زبان ما می‌گویی؟ منم که همیشه دلتنگتم!

به حامد که کراوات زده و کت و شلوار خاکستری رنگی پوشیده سلام می‌کنم.

سارا با چادر سفیدی مانند همیشه متین و سنگین ایستاده دست می‌دهم،

چشمکی می‌زند و می‌گوید:

- چقدر سخت تونستم مامان اینا و همونی که گفته بودم برات رو راضی کنم تا پیام

این‌جا... وای که اگه مامانت نبود منم الان این‌جا نبودم! راستی ریحانه دختر عموم...

به ریحانه سلام می‌کنم و سپس نگاهی به مادر می‌اندازم.

- مامان تو می‌دونستی این‌جا چه خبره؟

سرش را به نشانه منفی به طرفین تکان می‌دهد.

به دنبال کیارش چشم می‌چرخانم، پیدایش نمی‌کنم.

روی مبل پر از بادکنک‌های آبی هم رنگ تمام اتاق بود، روی میز کیک بزرگی قرار

داشت که باز هم آبی و پر از خامه بود!

- مرسی... مرسی... مرسی کی جبران کنم من زحماتتون رو؟

ترنم با چشم کیارش را نشانم می‌دهد که در گوشی‌اش به سر می‌برد. هنوز هم

ناراحت است.

به سمتش می‌روم؛ مادر حرکاتم را دنبال می‌کند.

- کیارش، خوبی؟ میشه انقدر تو خودت نباشی؟

جوابم را نمی دهد.

- اوه، چطور می تونه تو خودش باشه؟ مگه داریم؟

زهرماری نثار طاهای می کنم و دوباره به کیارش که حالا لبخند کم رنگی گوشه ی لبش قرار گرفته نگاه می کنم. طاهای دوباره شروع می کند.

- نه، نه، نه... آقای کیارش خان جمع کن بساطتو که این دختر خاله من دهن صاف کن شده! الانه که هم من رو فحش کش کنه هم تو رو...

کیارش از جا بلند می شود و غرغر کنان رو به طاهای می گوید:

- دِهَه! پسر تو چقد فک می زنی! از صبح که اومدی یه بند و ر و ر و...! به فکر دهن مبارک خودت نیستی به فکر گوش نامبارک ما باش! نیل الان فکر می کنی من برای اون اتفاق ناراحتم؟ نخیر من دلم از خدایی گرفته که روز تولد خواهرم رو که دو روز دیگه اس با سالگرد مرگ مادرم یکی کرده! طوری که کیانا تا حالا تولد نداشته. ببین چطوری به کیک تو زل زده! ببین چطور بادکنک ها رو بالا پرت می کنه. می دونی تو روز مرگ مادرت تو اوج غرور هجده- نوزده سالگی یه دختر بچه دستت بدن بگن بیا اینم خواهرت بدون مادر یعنی چی؟ همه آشناها بین تبریک و تسلیت گیر کنن یعنی چی؟ اینکه بفهمی بابات دو روز از مرگ مادرت نگذشته می خواد دوباره ازدواج کنه یعنی چی؟

برای آنکه جلوی ما بغضش نشکند به سمت اتاق می رود و در را محکم بهم می کوبد.

نگاه غمگین طاهای همیشه شوخ دلم را می لرزاند.

- نیل، برم پیشش؟ فحش بده آروم شه!؟

سمت اتاق عقب گرد می‌کنم و در همان حالت به طاها می‌گویم:

-لازم نیست... خودم می‌رم!

به سمت اتاق کیارش می‌روم. چند بار در می‌زنم و وقتی صدایی نمی‌آید داخل می‌شوم و در را پشت سرم می‌بندم که اگر مادرم این صحنه را می‌دید؛ برای اینگونه بزرگ کردن من متاسف می‌شد!

روی تخت و پشت به من نشسته و سرش را میان بازوانش قایم کرده بود.

- بدون اجازه‌ی من نباید تو این اتاق می‌اومدی نیل. حالا برو بیرون!

تمام اتاق را واری می‌کنم. این جا هم پر از عکس‌های دو نفره‌اش با مادرش بود؛ با این تفاوت که یک عکس سه نفره از خودش و پدر و مادرش را روی میز گذاشته بود. دلم برای خنده‌های مادرش می‌رود! چرا جایی از عشق پسر به مادر نوشته نشده و همه از عشق زن و شوهر گفته اند؟ یعنی نمی‌شود آدم مادرش را عاشقانه دوست بدارد؟

- نیل! برو بیرون... لطفا!

کنارش روی تخت می‌نشینم و انگشتانم را داخل موهایش فرو می‌برم.

- می‌دونم چقدر برات عزیز بوده، می‌دونم هیچ کس توی این دنیا نمی‌تونه جای اون رو برات پر کنه؛ می‌دونم بابات برات همیشه مثل زنگ خطر بوده که نکنه دوباره ازدواج کنه... ولی الان بعد شش - هفت سال تازه ازدواج کرده!

- نیل، تو هیچی نمی‌دونی... تو هنوز بچه‌ای، مثل یه بچه با موضوعات مختلف برخورد می‌کنی. تو واقعا فکر کردی مردی که با وجود مادر من باز هم با بقیه رابطه

داشت می‌تونه تو این هفت سال با کسی رابطه برقرار نکنه؟ دو سال بعد از مرگ مامان یه شب ساعت ده اینا به سرم زد برم و کیانا رو ببینم. با کلیدی که داشتم رفتم تو اما به جای کیانا یکی رو رو تخت مادرم دیدم. دیگه پا تو اون خونه نداشتم جز وقتی تو اومدی! حالا هنوزم میگی اون پدرمه؟ اون هیچ کس نیست! هیچ کس نیست جز یه مرد بی‌احساس و بی‌عاطفه که مادرم رو گشت!

سرم را بی‌توجه به موقعیت و شانهاش می‌چسبانم. سرش را بالا می‌آورد و دستش را دور بازویم حلقه می‌کند.

نام خودش را هم گذاشته مرد! واژه‌ی مرد، مقدس است و نباید روی هر نامردی گذاشته شود. نکند کیارش هم مانند پدرش خ**یا*نت کند و تنوع طلب باشد؟ دیوانه شده‌ام، کیارش مردترین مردی ست که تا به حال دیده‌ام! صدایی در ذهنم گوشزد می‌کند من جز پدرم مرد دیگری نمی‌شناختم!

با انگشت اشاره‌ام خودم را نشان می‌دهم.

- واقعا متاسفم... این سینه صندوقچه اسراره. هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو! نگاهی به بالا تنهام می‌اندازد و با شیطنتی که در میان غم چشمانش مشهود است، می‌گوید:

- با همین؟ صندوقچه بزرگ‌تری برای اسرار من لازم داریم! صندوقچه تو کارایی لازم رو نداره!

بعد از پنج ثانیه تازه منظورش را می‌فهمم و از جا می‌پریم.

- بی‌شخصیت، بی‌تربیت، بی‌شعور!

و از اتاق بیرون می‌روم. صدای خنده‌اش لبخندی روی لبم می‌نشانند.

طاها به سمت می دود و برف شادی را روی سرم خالی می کند. مادر همچنان
چپ چپ نگاه می کند، دلش می خواهد یک جا تنها گیرم بیاورد و گیس هایم را
قیچی کند!

مه دخت شمع ها را با فندک روشن می کند.

- بدو دختر شمع ها رو فوت کن، کادوها رو هم باز کن می خواهیم بریم.
روی راحتی می نشینم و بعد از عکس هایی که در همه اش دهانم کج و کوله است
شمع بیست و سومین سال زندگی ام را فوت می کنم، با آرزوی جدایی حسام از
شاپرک!

- میشه نری؟ آقاکیارش... میشه؟

نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد و سپس ابرو بالا می دهد.

- نخیر خانوم نمیشه؛ برو مزاحم نشو!

ملتمسانه نگاهش می کنم.

- ولی تو به من قول داده بودی که هیچ وقت تنهام نداری! اگه تو تنهام بذاری دوباره
فکر و خیالاتم شروع میشه ها...

چشم هایش را محکم روی هم فشار می دهد و چمدانش را از زمین بلند می کند.

- باهام در ارتباط باش... از کشور که بیرون نمیرم! میرم شهر پدری تو!

- راحت تر بگو... شهری که ازش رونده شدم! مه دخت و حامد هم برمی گردن؟

- بله اگه شما اجازه بدید! راستی نیل، برای کیانا تولد بگیر اگه میشه! نمی‌خوام
آرزوی جشن تولد داشته باشه. نمی‌خوام عقده‌ی هیچی رو تو ذهنش پرورش بده!
بزرگ ترین جنگ ها رو عقده‌ای‌ها شروع کردن و بقیه سوختن!
دوباره دستی به موهایش می‌کشد و عینک دودی‌اش را بالای سرش مرتب می‌کند.
- حتما... نمی‌دارم مثل تو بار بیاد!

از آینه دل می‌کند و با رگ‌های بیرون زده گردنش به صورتم چشم می‌دوزد.

- من عقده‌ایم نیل!؟

دستپاچه رگ‌های انگشتانم را می‌شکنم. دوباره نیش زبانم بر عqlم مسلط می‌شود!
- بهت برنخوره‌ها! گاهی مثل آدمایی رفتار می‌کنی که عقده محبت دارن! آدمایی که
تا یکی بهش احترام می‌ذاره و مهربونی می‌کنه بهش وابسته میشن... البته این‌ها
تاثیرات نداشتنه مادره... که اگه داشتی شاید اینطوری نمی‌شدی. ولی نگران نباش
کیارش من و مامان نمی‌ذاریم کیانا هم اینطوری بشه... بهت قول میدم! اما خب
عقده‌ای بودن باید تو ذات آدم...

گونه سمت راستم با جسم سنگینی به عقب برمی‌گردد! یک طرف صورتم سنگین و
بی‌حس شده. دستش را روی من بلند کرده؟ من که چیزی نگفتم!

بدون خدا حافظی در آسانسور را باز می‌کند و بیرون می‌رود.

حرف‌هایم بد بود؟ کلمات به زبان آورده‌ام را دوباره مزه‌مزه می‌کنم و تازه می‌فهمم
نیش زبانم تا چه حد سر بر باد بده است! از آن طرف حرف‌هایم به مادر و از این
طرف هم کیارش، هنوز جای سیلی آن یکی نرفته بود که این هم بهش اضافه شد!

کیارش رفت، تنها حامی من رفت! بدونِ خداحافظی، با قهر، با ناراحتی! من دوباره با غرورش بازی کردم. دوباره شکاندمش! به جرم محبت‌های بی‌شمارش؟! منی که قبلاً زخم این رفتن‌های بی‌خداحافظی را چشیده بودم، طعمی که با مرگ پدرم به آخر رسید. آخ! اگر بلایی سر کیارش بیاید هرگز خودم را نمی‌بخشم.

در آسانسور به یکباره باز می‌شود و پسر نوجوانی وارد می‌شود. نگاهی به دامن گل‌گلی و شال بلندی که روی پیراهن آستین کوتاهم انداخته بودم می‌اندازد.

- مستخدم جدید هستید؟

با اخم شماره طبقه را فشار می‌دهم.

- نخیر! من نامزد همین آقاییم که الان رفت!

- آقای فره‌مند؟ جدی؟ نمی‌دونستیم نامزد کرده... آخه خواهر من یه زمانی می‌خواست با همین آقا کیارش ازدواج کنه اما خب خانواده‌هامون با هم نمی‌خوندن! الان بهش بگم حتما خودکشی می‌کنه! خیلی پسر خوبیه. کسی رو تا حالا به این حد از کمال و شعور ندیدم. از انتخابی هم که کرده مشخصه به ظاهر و تیپ طرف کاری نداشته و حتما از اخلاقش خوشش اومده!

لحظه‌هایی در زندگی هست که نمی‌توانی تنهایی از آن‌ها گذر کنی؛ مانند امشب، فرداشب، پس فردا شب و تمام شب‌هایی که می‌آیند و می‌روند. کاش شب‌ها همه بیدار بودند و روزها خواب! آدم‌های شب با آدم‌های روز زمین تا آسمان فرق می‌کنند. آدم‌های روز شادند، آدم‌های شب غمگین! آدم‌های روز گاهی هم لبخند می‌زنند اما

امان از اخم آدم‌های شب...! شب‌ها همه نقاب‌های خوشی‌شان را کناری می‌گذارند و دوباره غمگین می‌شوند!

من هم از دسته آدم‌های شب بودم. کسی که ذهنش برای نوشتن در ساعات پایانی شب شعله می‌کشید!

این بار باید از زبان دختری می‌نوشتم که شوهرش رهایش کرده! دوباره یاد کیارش و حرف‌هایی می‌افتم که بارش کردم و در آخر سیلی که خوردم. حالم از خودم، از زبان نیش دارم، از نمک شناسی‌ام بهم می‌خورد.

«بعد از او، دیگر من سابق نشدم. نقاب خنده‌ام را برای همیشه به دست فراموشی سپرده‌ام. زندگی‌ام خلاصه شده در دو فنجان قهوه روی میز که همیشه سرد می‌شوند و آدمی خیالی که روبه‌رویم می‌نشیند و تا صبح باهم درد و دل می‌کنیم. یک وقت‌هایی هم خودم را سخت در آغوش می‌گیرم انگار که او در من است! گاهی هم تصویر چشمانش را رو به روی خودم نگه می‌دارم و نگاهش را می‌بلعم! شب‌ها، امان از شب‌هایی که کنار روح خیالی‌اش تن خسته‌ام می‌جنبد! چه شب‌هایی که به او خیالی می‌گویم "تمام من می‌خواهند که برگردی؛ یعنی باید که برگردی!" اما خیالش نیشخندی بر زود باوری‌ام می‌زند. کیارش رفته، برای همیشه رفته نیل! دیگه نمی‌خوادت... براش تکراری شدی!»

خودکارم جوهر تمام می‌کند و این یعنی با نوشته‌ام موافق نیست. گوشی‌ام را چک می‌کنم، شماره کیارش را می‌گیرم، پاسخ نمی‌دهد و بعد از سومین تماسم تلفن همراهش را خاموش می‌کند! حق هم دارد کدام ابلهی ساعت سه صبح زنگ می‌زند و مانند من بی‌خوابی به سرش زده؟!

کاش یک زنِ خانه‌دارِ بیوه با شش-هفت بچه ریز و درشت بودم اما تا این حد تنها نبودم!

تلویزیون را روشن می‌کنم و روی راحتی پا روی پا می‌اندازم. دو فنجان قهوه روی عسلی می‌گذارم. یک فنجان برای من، یک فنجان هم برای کیارش! به چه سرعتی تبدیل به نیل داستان می‌شوم. قهوه! هیچ وقت از طعمش خوشم نیامده اما به قول ساحل خوردنش کلاس داشت حتی اگر مزه زهرمار می‌داد!

شبکه سه مانند همیشه فوتبال دارد. بازی خسته کننده و پوچی که اصلاً بی‌خیال درموردش چیزی نمی‌گوییم؛ اما اگر این فوتبالیست‌ها از دوری خانواده‌شان ذره‌ای حس ناراحتی می‌کردند توان ضربه زدن به توپ را هم نداشتند!

برای دهمین بار فیلم برباد رفته را می‌گذارم و غرورِ اسکارت را بعد از ابراز علاقه‌اش به سخره می‌گیرم!

همیشه دلم می‌خواست مانند نویسنده رمان بر باد رفته شوم، معروف و خالق همچنین اثر فوق العاده‌ای! حیف که هیچ نویسنده‌ای هنگامی که زنده بود آن طور که باید تمجید نشد.

قهوه‌ها سرد می‌شوند. انگار فلسفه آن‌ها هم سرد شدن است! آمده‌اند که ما را با بویشان از خود بی‌خود کنند و بعد سرد بشوند و غیر قابل خوردن! حکایت خیلی از آدم‌هایی که پا در زندگی مان هم می‌گذارند همین است. همین سرد شدنِ بعد از عاشق کردن!

باد کولر تا مغز و استخوانم را منجمد می‌کند. تنم سیبری‌ست در حالی که مغزم در بیابانی بی‌آب و علف یا شاید هم کویر گیر کرده.

فصل آخر را اول می نویسم مانند مارگاریت میچل!

" باران می بارد، شیشه پنجره پاکیزه می شود و برای عید آماده! کاش می شد دلم را هم از وجود او که رفته بشویم. صدای زنگ در، دیدن تصویر کیارش پشت آیفون و در آخر زدن کلید باز شدن در... جعبه قرص ها روی میز ناهار خوری خودنمایی می کنند. آب را سر می کشم. هر لحظه بیشتر به خواب ابدیم فرو می روم. من خیانتکار بعد از باز کردن در آپارتمان مشترکم با کیارش روی زمین می افتم. در جهنمی دیگر را برای خودم باز می کنم تا از جهنمی به اسم دنیا خلاص شوم! کیارش بالای سرم حاضر می شود. جسمم سرد است و روحم به سمتی کشیده می شود. رود نیل برای همیشه از چشم کوهش سر ریز شده است و در آغوش کوه به خواب می رود!"

بعد از نوشتن فصل آخر تازه مفهوم تراژدی را می فهمم. کاش تمام داستان های دنیا پایان خوش بود اما بعضی شخصیت ها با حماقت هایشان داستان را به سمتی سوق می دهند که خواننده ناگزیر باید همراه با خواندن داستان دستمال های زیادی کنارش قرار بدهد!

این شب لعنتی را هم تا صبح به بیداری می گذرانم و از آن طرف تا دوازده ظهر می خوابم!

با صدای تلفن چشم خسته ام را می گشایم و نور آفتاب از پنجره ای که حالا پرده هایش کنار رفته بودند، به چشم هایم می خورد و باعث دوباره بسته شدنش می شود.

- سلام... خوابی هنوز؟

خمیازه ای می کشم و دوباره روی راحتی دراز می کشم.

- نه بیدارم... جانم مامان؟

- ما فردا شب به خاطر تولد کیانا و اینکه یه بادی به سرش بخوره می‌ریم دبی، تو هم میای؟

- وقتی یکی رو روز آخر دعوت می‌کنید دقیقا یعنی نیا! منم که وقتی برای سفر ندارم مامان جان. به کیارش قول داده بودم برای خواهرش تولد بگیرم که اونم دیگه هیچی... بهتون خوش بگذره!

می‌خواهم قطع کنم که صدایش مانع می‌شود.

- به خدا این سفر خیلی یهویی شد. تو بیای همه‌مون خوشحال می‌شیم به خصوص من که دیگه حس تنهایی نمی‌کنم. تا هفته دیگه هم هست فقط...

موهایم را از جلوی چشمانم کنار می‌زنم.

- خوش بگذره مامان. من کار دارم نمی‌تونم پیام. تولد کیانا رو هم تبریک بگو، خداحافظ!

تلفن را قطع می‌کنم.

چشم‌هایم را محکم می‌بندم و تا صد می‌شمارم. تصور می‌کنم حسام را روبه‌روی شاپرک، شاید هم در آغوشش!

آنقدر خسته‌ام که حال از خانه بیرون زدن را هم ندارم؛ کاش همه‌ی آدم‌ها کسی را داشتند که در مواقع خستگی درونش حل می‌شدند.

هنوز تماس هم نگرفته! دلم شور می‌زند اما پدرش می‌گوید برمی‌گردد! دلم برای دیدن دوباره اش له‌له می‌زند. در این یک ماه تمام فکرم دیدن دوباره او بود. تمام هوش و حواسم پی عکس‌هایش داخل خانه پدرش می‌گذشت. سخت بود باور کردن نبودنش! سخت بود ماندن در خانه ای که نفس‌های او نیست!

مادر صدایم می‌کند. به سختی از لپ‌تاپ و چک کردن ایمیل‌هایم دست برمی‌دارم و از اتاق بیرون می‌روم.

- بیا مادر دست و روت رو بشور تا برات غذا بکشم.

بعد از آب زدن به صورتم روی صندلی می‌نشینم و بعد از مدت ها دو نفره ناهار می‌خوریم، در روزی که پدر و دختر دوتایی بیرون رفته‌اند!

- چند وقته دیگه با اون دختر سابق من فرق کردی نیل! اوایل حس می‌کردم جلف شدی، سبک شدی... می‌خواستم بهت بگم این چیزها هیچ مردی رو جذب نمی‌کنه پس اگه به دنبال این کاری راه تو عوض کن! تا حالا ندیدم مردی عاشق بلند بلند خندیدن‌های یه دختر شده باشه... اما این چند هفته مثل افسرده‌ها شدی. یه جا می‌شینم و به یه گوشه‌ای خیره می‌شی. انگار قسمت این جاست هوش و حواست یه گوشه دیگه‌ای این کره خاکی!

نگاهش می‌کنم. چشم‌هایم خسته است حوصله بحث ندارم اما پاسخ می‌دهم:

- ماما تو خیلی خوب دخترت و شناختی، آفرین! آره من یه آدم دنبال محبت! هر کی مثل کیارش بهم محبت کنه عاشقش می‌شم... اما ببین اونم من رو گذاشت رفت. نیومده، زنگ نزده... یعنی من براش مهم نیستم. پس سعی نکن بهم بفهمونی که هیچ علاقه‌ای بهم نداره چون منم جز برادر هیچ نگاه دیگه‌ای بهش ندارم! اون یه

برادر دلسوزه که من وابسته‌اش شدم... یه بارم بهم گفت دوستم داره اما بعدش انکار کرد!

ظرف‌ها را جمع می‌کند و داخل ماشین ظرفشویی قرار می‌دهد.

- من چیزی از اینکه کیارش چرا هنوز برنگشته نمی‌دونم... اما برات خواستگار اومده نیل... نوهی خاله من! می‌دونم تو شرایطی نیستی که بخوای به ازدواج فکر کنی اما نمی‌تونم بگم خواستگاری نیان هر چی نباشه آشنان!

لیوان آب را سر می‌کشم. نوهی خاله را کجای دلم بگذارم؟!

- خوبه که می‌دونید تو شرایطش نیستم و باز هم مطرح می‌کنید...! من که خونه خودم رو دارم. این یه هفته هم که آواری خونه شما و حتما سر بار شوهرتون بودم ببخشید، معذرت می‌خوام نمی‌خواد دنبال شوهر برای من بگردید. تا وقتی هم معلوم نشه کیارش کجاست من شرایط هیچی رو ندارم، حتی دانشگاهم نمی‌رم.

از خانه بیرون می‌زنم. پاییز را نفس می‌کشم و با برگ ریزان‌های پاییز عشق بازی می‌کنم. هوا هنوز هم گرم است اما نه به گرمای درون من! صدای فریادهای زنی مرا به انتهای کوچه می‌کشاند. درست همان جایی که زن سی ساله‌ای روی صورتش را گرفته و می‌دوید به سمت جایی نامعلوم! جیغ می‌زد، مردم نگاه می‌کردند، فیلم می‌گرفتند اما دست کمکی دراز نمی‌شد تا بالاخره پرایدی نگه داشت.

مه‌دختی دیگر دنیایش می‌میرد و مه‌دختی دیگر متولد می‌شود! به سمت خانه زن می‌روم. تنها خانه‌ی بن‌بستِ روزگار، با آن درب سبز رنگ که باز مانده بود و پیرزنی که جلوی در فریاد می‌کشید.

همه دورش جمع شده بودند.

- خدایا... دخترم... پاره‌ی تنم... الهی من بمیرم... بچه‌ام رو به چه روزی انداختی زن ح... زاده... نفرینت می‌کنم حجت، داغ بچه ببینی از این زنت که بچه‌ام رو سوزوندی! این حرف‌ها را می‌زد و بر سرش می‌کوبید.

جمعیت را کنار می‌زنم. کنار زنی که او هم اشک می‌ریزد و چادر سفیدی سر کرده می‌ایستم.

- خدا ازش نگذره این شوهر نامردش رو! این سر و گوشش می‌جنبیده... الهی بمیرم معصومه از روز اول هم دلش راضی به ازدواج نبود... اشک‌هایش را با گوشه‌ی چادرش پاک می‌کند.

- اما خب پسر خاله‌اش بود پسر! بعد از ازدواجم خونه همین مادر معصومه زندگی می‌کنند... تا اینکه امروز یهو صدا جیغ و داد اومد بعد حجت از خونه دوید بیرون... بعدم صدا همین شهین خانوم... اصلا مشخص نشد برای چی روی صورت ناز این دختر معصوم اسید ریخته... ای تف به شرافت این جور مردها.

میان این همه برج و ساختمان‌های بلند این محل، این خانه و بن‌بست عجیب به نظر می‌رسید، آن هم با آدم‌هایش که هنوز در شصت‌ساله پیش به سر می‌بردند و معصومه‌ای که قربانی ازدواج فامیلی بدون عشق شده بود.

میان تمام تکرارها و عادت‌های زندگی‌ام، برای اولین بار تصمیم بزرگی می‌گیرم. اگر کیارش برگشت، او هم می‌تواند مانند حامد، من را با این قیافه تحمل کند یا جا می‌زند؟

بعد از بخشش مه‌دخت تصمیم گرفتم اجازه ندهم هیچ کدام از این آدم‌های پست، سالم به زندگی ادامه بدهند! حالا باید به قولی که به خودم داده بودم، عمل می‌کردم.

هفته بعد، بعد از مطمئن شدن از خوب بودن حال معصومه سمت اولین آرایشگاه آن حوالی می‌روم.

آرایشگر اول امتناع می‌کند اما با پول بیشتر راضی‌اش می‌کنم.

نیمی از صورتم را با گریم مانند قربانیان اسید پاشی می‌کند! روی پلک چیم چیزی می‌گذارد که چشمم نیمه بسته به نظر بیاید.

شالم را جلوی صورتم می‌اندازم. وای اگر کیارش مرا به این شکل ببیند! نزدیک همان خانه می‌ایستم. بعد از مطمئن شدن از گریم زنگ قدیمی خانه را به صدا درمی‌آورم.

پسر نوجوانی در را باز می‌کند. نگاهی به صورتم می‌اندازد و می‌گوید:

- نه مادرم خونه است نه خواهرم... کاری دارید؟

به سختی لبخند می‌زنم. گریم، روی صورتم سنگینی می‌کند.

- کی برمی‌گردن؟

پسر بغض دارد.

- نمی‌دونم خانوم... خواهرم رو همین بیمارستان دو تا خیابون اون‌ورتر بستری کردن.

مادرم هم پیشش. منم دارم میرم اون‌جا. می‌خواید بیاید با هم بریم!

- نه... نه... بعدا میام.

می‌خواهم بروم که صدایم می‌کند:

- خواهرم می‌گفت از صدهزار نفر فقط یکی اون بلا سرش می‌یاد، اگه شما رو ببینه

شاید نظرش عوض شه.

چشم‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. کیفم را جابه‌جا می‌کنم و به سمتش برمی‌گردم.

- بهش بگو زودتر خوب شه؛ کلی کار نکرده داریم! مثلاً قصاص شوهرش. بهش بگو باید تاوان پس بدن، نامزد منم تاوان کارش رو پس داد!

پسر قدمی جلو برمی‌دارد. قدش کمی از من بلندتر است و هیكلی‌تر!

- خانوم... پیش خواهرم بمون! وانمود می‌کنه که حالش خوبه اما من می‌دونم که دووم نمیاره! میره جلو آینه به صورت باند پیچی شده‌اش دست می‌کشه خانوم. خوب نیست داره از تو آتیش می‌گیره. به خدا اگه بذارم اون مردک زنده بمونه! اگه همین بلا رو سرش نیارم خدا من رو از زمین برداره!

قدمی عقب برمی‌دارم و جلوی ترکیدن بغضم را می‌گیرم. شماره‌ام را روی برگه می‌نویسم و به دستش می‌دهم.

- مطمئن باش تا آخر کنارشم!

به سمت خانه‌ی آقای فره‌مند حرکت می‌کنم که تلفنم به صدا در می‌آید. با دیدن نام سارا لبخندی به لب می‌آورم و پاسخ می‌دهم:

- جانِ دلم؟

- الو نیل... معلوم هست تو کجایی؟ من هر چی زنگ خونه‌ات رو زدم کسی باز نکرد. تا این‌که آقا کیارش رو با چمدون دیدم که دارن میان! گوشیتو هم که شکر خدا بی‌خیال شدی!

دیگر چیزی نمی‌شنوم جز آنکه کیارش برگشته! بالاخره بعد از این همه دوری، هرچند بی‌خبر از من!

- الو سارا من دارم میام خونه... منتظر باش الان اسنپ می‌گیرم.

در آپارتمان را باز می‌کنم. سارا روی پله‌ها نشسته.

- ببخشید واقعا... چرا خونه‌ی کیارش رفتی؟

از جایش بلند می‌شود.

- همینم مونده برم خونه‌ی یه پسر تنها... هرچند که اونم ازم نخواست که برم داخل... آقا کیارش خیلی بد اخلاق شده! حتی جواب سلامم هم به زور داد. انگار یه آدم دیگه است.

نگاهی به درب بسته خانه

اش می‌اندازم. در را برای سارا باز می‌کنم که به یک‌باره نگاهش به صورتم می‌افتاد و صدای فریادش گوش خراش می‌شود.

- نیل... چه بلایی سرت اومده؟ صو... صورتت!

دستم را جلوی دهانش می‌گیرم و به سمت خانه هلش می‌دهم.

- فعلا برو تو خونه تا پیام برات توضیح بدم. خب؟!

با رنگ و روی پریده داخل می‌رود. در را پشت سرش می‌بندم و به جلو قدم برمیدارم و زنگ خانه‌ی کیارش را به صدا درمیاورم. مانند کودک نیازمندی بودم که قرار است مادرش بهترین هدیه را برایش بخرد و او لحظه شماری می‌کند برای دیدن هدیه! در خانه باز می‌شود. پسری ژولیده با چشم‌هایی بی‌فروغ و چهره‌ای در هم جلوی درب قد علم می‌کند.

نگاهش می‌کنم. انگار متوجه تغییر در چهره‌ام نمی‌شود. همان طور خنثی به لبانم خیره شده است و من گیج به آدم جدید و غریبه‌ی رو به رویم زل زده‌ام!

- امری داشتی؟

هول می‌شوم. در حالی که سعی می‌کنم بر زبانم مسلط باشم، می‌گویم:

- اوم... بله... بعد این همه مدت نباید می‌اومدم دیدنت؟

نگاهش همچنان خنثی ست. مردمک چشم‌هایش به سمت گریم شده صورتم کشیده می‌شود. بدون تغییر در نگاه و لحنش ل**ب تر می‌کند.

- دلت برام تنگ شده بود، همین؟ حالا بذار استراحت کنم.

و در را روی تمام آمال و آرزوهایم می‌بندد. دوباره تحقیر شدم؟ دوباره خرد شدم؟ این بار از جانب کسی که یک زمانی دوستم داشت؟ خدای من تا کجا می‌توان تاب آورد و خم نشد وقتی شکسته‌هایت را تنها باید خودت جمع کنی! تا کجا باید حریف تقدیرت نشد؟ از همان کودکی تقدیر و سرنوشت را جوری برایم رزم زد که طعم خوشی‌های دنیا برایم تلخ شود.

با حالت افسرده و زاری مانند فرمانده‌های شکسته خورده به سمت خانه می‌روم. زنگ نزده سارا در را باز می‌کند.

- همه چی رو از چشمتی در دیدم، نمی‌خواد چیزی بگی. فکر کنم چشمش یکی دیگه رو گرفته. وای داشت یادم می‌رفت چه بلایی سر صورتت آوردی؟

- بی‌خیال سارا... دیگه برام مهم نیست... نه اون نه هیچ کس دیگه. چای یا قهوه؟ جلوی راهم را سد می‌کند.

- میگم چه بلایی سر صورتت آوردی؟
- گریمه عزیز من! برم حموم باید پاکش کنم بعد دوباره برم آرایشگاه! بدبخیه ها!
- خب مگه مرض داشتی خودت و به این روز دربیاری؟
- به سمت آشپزخانه می روم و دو فنجان قهوه می ریزم. سارا گنگ روی راحتی می نشیند.
- اوهوم...
- تو دیوانه ای به خدا...
- دیوانه بودن خودش یه ویژگی مثبت حساب میشه خانوم!
- فنجان را به دستش می دهم.
- دیوانه بودن تا جایی خوبه که رو زندگیت تاثیر نذاره!
- دستی به صورتم می کشم.
- خوشگل نشدم سارا؟
- نگاه عاقل اندر سفیهی به چهره ام می اندازد.
- آره اصلا انقدر خوشگل شدی که یه لحظه فکر کردم مادر جذابیت رو به روم نشسته!
- به به... چه جذاب شدم.
- خنده اش را قورت می دهد و آستین شومیز چهار خانه قرمز را بالا می دهد.

- حالا اینا رو بی خیال میگم... چیزِ کیارش، اون رو چی کار می کنی؟ معلوم نیست چشمه... یه جایی خوندم میگن آدم های مهربون و خوش اخلاقی مثل اون اگه یهو عوض شن دیگه مثل سابق نمی شن ها!

دستم را لای موهایم فرو می برم و به راحتی رو به روی سارا تکیه می زنم.

- اونم بالاخره خوب میشه. فقط تا یه جایی میشه نسبت به آدم های اطراف بی تفاوت بود.

به ساعت مچی اش نگاهی می اندازد.

- اوه دیرم شد. الان کامیار میاد دنبالم... داشت یادم می رفت کارت عروسی م رو آوردم برات. هر چند که افتاده آخر های آبان.

چادرش را بر می دارد و بعد از دادن کارت قصد رفتن می کند.

دنبالش می روم که با حرکتی ناگهانی سمتم برمی گردد.

- راستی... از دوست شاپرک شنیدم که دارن برای یه هفته برمی گردن این جا. مثل اینکه عروسی حامد و مه دخته.

دوباره به فکر فرو می روم. دوباره دختر بچه احمق و ساده و عاشقی در وجودم زنده می شود.

- به سلامتی...

در آغوشم می گیرد و بو*س*های به پیشانی ام می زند. دوباره می گوید:

- مثل اینکه فقط عقد کردن اونور... بدون عروسی و اینا!

- درموردشون حرف نزنیم. برو کامیار منتظرته. برای عروسی ت چنان برقصم که فامیل‌های بابات پاشن برن از مجلس راحت شیم!

با صدای بلندی می‌خندد.

- عمه‌هام رو بگو... اوه اوه؛ ولی تو برقص و ببین چطوری بابام ترم بعد می‌ندازت!

- یا خدا... داشت استاد رو یادم می‌رفت. تو که دخترش بودی رو انداخت چه برسه به من!

- عدالتِ باباست دیگه. براش دخترش و بقیه فرقی نمی‌کنند.

چشمکی می‌زند و بعد از خداحافظی از خانه خارج می‌شود.

و دلی که می‌رود دوباره برای اوپی که برای من نیست.

شاید زندگی کردن در این شرایط و با وجود بی‌تفاوتی کیارش و برگشت حسام و شاپرک و علاقه کیانا و مادرم از مرگ هم سخت‌تر باشد!

مهره‌های شطرنج را روی میز خالی می‌کنم. مهره‌های سفید را یک طرف و مهره‌های مشکی را طرف دیگر. وزیر مشکی را بلند می‌کنم و شاه سیاه را از زمین به بیرون پرت می‌کنم. می‌خواهم بدون شاه و کسی که دستور بدهد به بازی ادامه بدهم! بدون شاه و بدون سرباز خ**یا*نت کاری که قرار است آخر بازی و بعد از مرگ من جای من بنشینند!

با تماس تلفن از جا می‌پریم و صدای آهنگ دلم‌گرفته حامی را کم می‌کنم.

نام مادر روی گوشی افتاده.

- جانِ دلم؟

-سلام... خوبی؟ مگه قرار نبود بیای این جا؟ محسن رو فرستادم دنبالت!

-مامان کاش زودتر بهم می گفتی... اون بنده خدا رو هم از کارش نمی گرفتی و نمی فرستادی. راستی کیارش برگشته!

سکوت طولانی ای در فضا حاکم می شود.

- به این زودی آزادش کردن؟

مغزم ارور می دهم.

- آزاد کردن؟ مامان منظورت چیه؟

هُل می شود.

- هیچی... حالا می بینمت صحبت می کنیم.

داد می زنم:

- مامان ادامه حرفی که زدی رو بگو! دارم می میرم از دلهره.

- بیا این جا بهت میگم... آماده شو تا آقا محسن منتظر نشه!

می خواهم بگویم مامان که تلفن را قطع می کند.

گیج و منگ هر چه پیدا می کنم می پوشم. بی توجه به صورتم که هر لحظه ممکن است با دیدنش مادرم سخته کند، از خانه بیرون می روم. زنگ خانه ی کیارش را به صدا درمی آورم. باز نمی کند، نمی کند، نمی کند و من برای هزارمین بار می میرم از ندیدنش، دوریش، بی کسی هر دومان!

شکست خورده به جای آسانسور از پله ها پایین می روم. بر خودم هزاران لعنت

می فرستم که روز آخر آنگونه آزارش دادم!

در خروجی را باز می‌کنم و باد خنکی صورتم را نوازش می‌کند و قطرات بارانی که بعد از گذشت یک هفته از مهر و با وجود هوای آفتابی و گرم چند روز گذشته و بعد از سه ماه تابستان می‌بارد.

دستانم را به سوی قطرات ریز باران بلند می‌کنم و کتونی سفیدِ تخته را آهسته روی زمین و برگ‌های تلمبار شده اش می‌کشم.

با صدای آقای فرهمند چشم باز می‌کنم و به سمت ماشینش می‌روم.
-سلام.

- خب دخترِ خوب حتما باید زیر بارون منتظر من می‌موندی؟
لبخندی می‌زنم.

- دیدن بارون بعد از این دو سه ماه خیلی برام لذت بخش بود. پر از حس قشنگ...
هر چند هوا هنوز رطوبت داره.

آینه جلوی ماشین را تنظیم می‌کند. بی‌معطلی می‌گویم:

- راستی آقای فره‌مند کیارش برگشته!

نیم‌نگاهی به آپارتمان می‌اندازد و سپس حرکت می‌کند.

- خودم براش سند گذاشتم... آزادی‌ش موقته!

چشم‌هایم گرد می‌شود.

- میشه درست توضیح بدید ببینم چی شده؟ مگه کیارش شیراز نبود؟ پس چطوری از زندان سر درآورد؟ ماما چیزی بهم نمیگه... کیارش هم که اصلا هیچی.

نگاهی به موبایلش می‌اندازد.

- دیرم شده... یه جلسه مهم...

هنوز حرفش را کامل نکرده که صورتم را از نظر می گذراند.

- نکنه اینم کارِ کیارشه؟!

-نه این گریمه... یه فیلم می خواستم با این قیاقه بگیرم، فقط همین! میشه بگید چه اتفاقی برای کیارش افتاده؟

لبش را می جَوَد.

- وقتی میره فرودگاه، به جرم اسید پاشی رو یه پسر پونزده ساله می گیرنش! مثل اینکه مشخصاتی که خانواده پسر از فرد ضارب دادن مثل کیارش بوده. این میشه که پسر من رو می گیرن! اونم هیچی نمیگه بهشون. حتی شماره‌ای از ما هم نمیده و از خودش دفاع نمی کنه. بعد از دو هفته بهم زنگ زدن و قضیه رو گفتن. براش وکیل گرفتم، پسرمه هر چقدر هم ازم بدش بیاد باز هم دوستش دارم. نمی تونم ببینم اون جا داره پوست استخون میشه. دیروز تازه قبول کردن که برای یه مدتی می تونه آزاد باشه تا وقت دادگاه که مشخص شه توی اون تاریخ کجا بوده!

چیزی در درونم می جوشد. نمی دانم شاید قلبم را بیرون کشیده باشند و مانند تخم مرغ در ماهی تابه انداخته باشند! شاید هم مغزم را با دِلِر سوراخ کرده باشند یا کلیه هایم را داخل سطل زباله ای پرت کرده باشند! حالم عادی نبود. می سوختم اما تب نداشتم.

- اون وقت الان باید به من بگید؟ من این همه وقت بهش زنگ می‌زدم و وقتی جواب نمی‌داد فکر می‌کردم ازم ناراحته... چه‌طور تونستید این موضوع رو از من مخفی کنید؟

صدای آهنگ را کم‌تر می‌کند.

- خواست خودش بود که کسی متوجه نشه... جز من و مه‌لقا هم کسی خبر نداره. راستی... کیارش اونطوری نیست که تو فکر می‌کنی. اون نمی‌تونه مرد زندگی هیچ دختری باشه، بهش دل نبند. بودن دخترایی قبل از تو که اول بهشون کلی محبت کرده اما بعد دلش رو زدن! اون بعد از مادرش نمی‌تونه عاشق زن دیگه ای باشه. نمی‌خوام آسیب ببینی تو هم مثل دختر منی!

تمام سلول‌هایم از کار میافتند و به صندلی تکیه می‌زنم. نمی‌خواهم اشکی که داخل چشم‌هایم حلقه زده را ببیند، نمی‌خواهم بفهمد من هم دل پسرش را زده‌ام!

- بهتون اطمینان میدم که بین من و کیارشون هیچی نبوده و نیست!

- این روزها سعی کن زیاد سمتش نری، تا تبرئه نشه همین طوریه!

- دقیقا چه روزی این اتفاق افتاده؟ یعنی همین که میگن کیارش این... وای خدا حتی نمی‌تونم اسمش رو ببرم.

- دوازده شهریور!

در تقویم مغزم دنبال مناسبت آن روز می‌گردم که چیزی در مغزم چراغ سبز نشان می‌دهد.

-تمام اون روز کیارش پیش من بود! من می‌تونم شهادت بدم.

ماشین را متوقف می‌کند. برمی‌گردد و متحیر نگاهم می‌کند.

- این شهادت یعنی از دست دادن آبروت. واقعا می‌خواهی شهادت بدی کل اون روز یعنی از صبح تا شبش پیش آدمی بودی که هیچ محرمیتی باهات نداشت؟!

چشمانم را محکم تر فشار می‌دهم.

- درسته.

-به عواقبشم فکر کردی؟

- کیارش مثل برادر منه. تنها مزیتی که الان توی شهادت دادن من هست اینه که برادر واقعی‌م نیست! کیارش برای من کارایی کرد که هیچ کس تا حالا نکرده بود.

آقای فره‌مند نگاهی هر چند کوتاه به نیم رخم می‌اندازد و سپس دوباره به حرکت ادامه می‌دهد.

- اگه بی‌گناهی‌ش مشخص نشه چی کار باید کنیم؟ یعنی شهادت من فقط آبروی خودم رو می‌بره؟

دستی به ته ریش تیزش می‌کشد.

- خدا بزرگه دخترم... من که نمی‌ذارم جگر گوشه‌ام رو ناقص کنند!

- اگه... اگه بخوان بخوان قصاصش کنند. یا خدا، خودت به دادمون برس. اصلا کی

باور می‌کنه یه آدم رو به جرم بی‌گناهی بگیرن؟ اصلا اون پسر چطوری کیارش رو

تشخیص داده؟ اصلا مگه اون رو می‌شناخته؟ کیارش مگه دیوانه بوده آینده یه

نوجوان رو خراب کنه؟

بوده‌اند و خواهند بود آدم‌هایی که برای هیچ آینده‌های بسیاری از جوانان را ویران کردند؛ اما کیارش فرق می‌کند! یعنی برای من فرق می‌کند. کسی که تنها کمک می‌کند برای آبادی نمی‌تواند ویران کند!

پشت چراغ قرمز توقف می‌کنیم.

- چیزهایی که هست که تو نمی‌دونی نیل. ببین اگه کسی حتی برای یه چیز پیش پا افتاده براش پرونده درست بشه میشه سابقه‌دار و راحت تمام جرما رو به اون ربط میدن تا از سر خودشون باز کنند. کیارش هم قربانی همین سابقه‌ی کذایی شده.

دستم را لای موهایم می‌کنم و نفسم را صدادار بیرون می‌دهم. هوای ماشین دارد خفه‌ام می‌کند، آن هم با بوی سیگاری که داخلش پیچیده! پنجره را پایین می‌کشم. هنوز باران نم‌نم می‌بارد. دستم را بیرون می‌گیرم.

- مثل اینکه من هیچی نمی‌دونم آقای فره‌مند. اما مامان می‌دونه با این سن و سال جا سیگاری تون رو انقدر پر کردید؟ من به درک ولی خودتون رو از تو دارید داغون می‌کنید...

نگاهی به جا سیگاری کنار دستش می‌اندازد.

- خیلی وقته ترک کردم... این‌ها هم مال کسیه که حالش خیلی داغون‌تر از این حرفای من و توئه... کیارش رو که رسوندم یه سر رفتم بانک بعدش مادرت بهم زنگ زد گفت دنبال تو پیام!

بوی عطر تلخ و سیگار در هم می‌آمیزد.

- اگه من پدر داشتم و دستم سیگار می دید به جای اینکه بهم جا سیگاری بده می خوابوند تو گوشم! الان مثلا اینکه گذاشتید انقدر راحت خودش رو تو دود خفه کنه خیلی روشن فکرید؟ اینکه از این ماجرا هیچی به من نگفتید خیلی خوبید؟ ابرها کنار می روند و راه خودشون را به خورشید همیشه سوزان می دهند.

- اگه خودش می خواست برات می گفت نیل... نمی خوام نصیحت کنم اما به خاطر حرفایی که مادرت گفته باید بهت بگم. پسر من فقط مادرش رو دوست داره، پس فکر نکن تو زندگیش اندازه یه نخود به کسی غیر از اون علاقه داشته باشه! تولدی هم که برات گرفت از هر رویی که بود از عشق نبود!

- می دونم...

می گویم می دانم حال آنکه تازه فهمیده ام از کیارش هیچ نمی دانم!

- می خوام برگردم خونه... میشه برگردید؟

بدون آنکه دلیل بخواد دور می زند.

- آقای فره مند تا حالا شده از خودتون بپرسید باعث و بانی هر اتفاقی که برای کیارش افتاده کیه؟ فقط شما بودید که با آینده اون مثل دستمال کاغذی بازی کردید! شما نمی تونستید جلوی امیال ج... هیچی ببخشید.

رگ های گردنش مانند کیارش بیرون می زند. انگار این پدر و پسر شباهت هایی هم دارند از جمله همین بیرون زدن رگ گردن زمانی که بهشان توهین می شود! صدای آهنگ را بالا می برد تا صدایم را نشنود.

بعد از پیاده شدن بدون آنکه پاسخ خدا حافظیم را بدهد، به سرعت دور می شود.
دوباره خراب کردم!

با آسانسور بالا می روم که در طبقه چهار می ایستد و همان پسر آن روزی که مرا
مستخدم جدید خوانده بود داخل می آید. سرش داخل گوشی اش غوطه ور است و از
غوغای درون من غافل!

آسانسور، طبقه پنجم می ایستد. پسر بدون آنکه متوجه اطراف باشد از آسانسور
خارج می شود!

تا می خواهد پا روی پله بگذارد متوجه اشتباه بودن مسیر می شود و همان لحظه در
خانه کیارش با کیسه زباله باز می شود!

پسر با دیدن چین میان ابروهای کیارش دوباره به اطراف نگاه می کند و سوار آسانسور
می شود. کیسه زباله را از دستش می گیرم.

- میدم همین پسر که ببره... تو وایسا الان میام!

قبل از بسته شدن کامل در آسانسور، زباله را داخلش قرار می دهم و به پسر که
همچنان در گوشی سیر می کند، می گوی:

- آقا اینا رو هم ببر!

بدون آنکه منتظر اعتراضش بمانم در را می بندم.

با لبخند به سمت کیارش می روم و می خواهم وارد خانه اش بشوم که راهم را سد
می کند.

- بله؟

هَلش می دهم و داخل خانه‌ی به غم‌نشسته و تاریکش می شوم. حتی پرده‌های اتاق را هم کشیده بود و تنها دود دیده می شد!

- داری با خودت چی کار می کنی؟

جلوی بینیم را می گیرم که نگاهم به بانداژ روی مچ دستش می افتد.

- خدای من... تو با خودت چی کار کردی؟ با توئم... مثل مجسمه‌ها به من نگاه نکن! نگو که همه اینا به خاطر اتهامیه که الکی بهت وارد شده و همه می دونیم بی گناهی! یقه گرد پیراهش را می کشم.

- با توئم. می‌گم چه بلایی سر خودت آوردی! با من حرف بزن لعنتی... تو که انقدر ضعیف نبودی...

تنها نگاهم می کند. به شکمش با تمام قدرت ضربه می زنم اما باز هم جوابی نمی دهد.

روی زمین می نشینم.

- باشه... هیچی نگو. اصلاً بیا من رو بنداز بیرون از این دود خونه، اما قبلش باهام حرف بزن. کیارش تو رو خدا بگو چی بهت گذشته تو این یک ماه که انقدر باهام غریبه شدی!

چشم‌هایش... چشم‌هایش آرام‌اند. هیچ حرکتی ندارند، هیچ چیز را نمی توان از آن گودال‌های مخوف فهمید. دقیقاً بر عکس من که چشم‌هایم همه چیز را داد می زنند. سرش را به دیوار تکیه می زند و فندکی از جیبش درمی آورد و جلوی چشم‌هایش روشن و خاموش می کند!

سرش را چند بار جلو می آورد و دوباره به دیوار می کوبد.

خسته ام، مانند زندانی ای که بعد از آزادیش کسی منتظرش نیست.

- تازه رسیدم می خوام استراحت کنم، جرمه؟! چرا دست از سرم بر نمی داری؟ حتما بعدش هم می خوای برام از برگشت حسام بگی و اینکه هنوزم دوست داری نفر سوم رابطه شون باشی! تو احمقی، احمقی که هزار بار بهت بگم اون آدم به درد نمی خوره ولی باز میری سراغش! احمق...! تو واقعا احمقی که صورتت رو با این گریم مسخره درست کردی که چی؟ که کی رو امتحان کنی؟ کسی رو که اصلا برای تو نیست؟! سرم را میان دستانم قاب می گیرم. سرامیک سرد است، خیلی هم سرد، درست مانند مغز من!

- فقط می خواستم به یکی کمک کنم تا راحت تصمیم بگیره. راحت بتونه عدالت رو اجرا کنه، همین به خدا! آره تویی که به جرم اسید پاشی به یه پسر بچه افتادی زندان حق هم داری به این کار من بگی مسخره! اما تو کجا بودی وقتی مه دخت رو اون روز لعنتی با اون وضع آوردن خونه؟! حتی نمی تونست بره جلوی آینه! فوبیای حضور تو اجتماع رو داشت. تو کجا بودی که انقدر خانواده ضارب اومدن به دست و پاش افتادن که ببخش، که بخشید اما فقط رو برگه بخشید. هنوزم داره درد می کشه. هنوز هم نفرین می کنه. اما دیگه بی صدا! من فقط می خوام عدالت اجرا بشه، همین! صدای پوزخندش سکوت خانه را می شکند.

- یعنی دنیا انقدر کوچیکه که تو بخوای عدالت رو توش اجرا کنی؟ تویی که معلوم نیست با خودت چند چندی؟! از دستم پرسیدی بذار برات بگم... اون یارو بود که دوست ساحل بود؟ یادته؟ اون طوری متفکر نگام نکن، می دونم یادته. یه هفته قبل از اینکه بلیط شیراز بگیرم رفتم و زنده بودن ساحل و تمام چیزهایی که فهمیده بودم

هر چند سخت، به پلیس گفتم. شاهین رو دستگیر کردن ولی بازم گفته ساحل مرده ولی من صداش رو شنیدم! اگه من حذف می‌شدم دیگه کسی نبود که به زنده بودن اون دختره شهادت بده! وقتی که رفته بودم تا بهت ثابت کنم که حسام مقصره این اتفاقا بوده، فهمیدم... همون روز که به خانواده ساحل جنازه‌ای تحویل داده نشد و هیچی رو خاک کردن! نمی‌دونم چطوری زنده مونده، اصلا چطوری کسی شک نکرده، فقط این رو می‌دونم این پاپوشی که برای من ساختن کار همون‌هاست. زدن یه بدبخت رو ناکار کردن و با پول ازش خواستن من رو مقصر جلوه بده. بعدش هم می‌خواستن یه طوری از بین ببرنم که انگار خودکشی کردم. نمی‌دونستن سگ جون‌تر این حرفام! این حرفایی که بهت زدم رو از این گوش در می‌کنی و از اون گوش دروازه! نمی‌دونم چرا ساحل انقدر مهم بوده برای شاهین که بخاطرش اون همه آدم رو از بین برد و نقشه‌ها کشید... اما برده شدن برای ساحل چه لذتی داره که بخواد به خاطرش قاچاقی و با یه شناسنامه جعلی از کشور خارج شه؟!

سکوت می‌کند. دهانم باز است. خودم ساحل را دیده بودم که مرده، که نفس نمی‌کشد، که روی زمین افتاده! چند بار توی گوشم می‌زنم تا حرف‌هایی که شنیدم خواب باشد.

- هنگ نکن، گفتم حرف بزن منم زدم! حالا می‌تونی بری بیرون. حوصله زار زدنت رو ندارم. فقط می‌خواستم بدونی وضع مالی یه آدم چقدر می‌تونه زیر خط صفر باشه که به خاطر پول قیافه‌اش رو از دست بده و اونطوری وحشتناک بسوزه! هنوزم مغزم قفل است. هنوز تار می‌بینم. هنوز تاریک است، هنوز... بلند می‌شوم. شالم را روی سرم می‌کشم. بدون هیچ حرف اضافه‌ای از خانه‌اش بیرون می‌روم.

از پله‌ها پایین می‌روم. نیاز به هوای آزاد دارم تا کمی فکر کنم، فقط کمی! هر چه قطعه‌های پازل را کنار هم می‌چینم جور در نمی‌آید. انگار یک قطعه کم شده است. قطعه‌ای به نام چگونه زنده ماندن ساحل!

بعد از تمام شدن کار آرایشگر و پاک کردن گریم، به سمت خانه‌ی ساحل تغییر مسیر می‌دهم. دوباره خاطرات آن شب کذایی را زیر و رو می‌کنم و به هیچ می‌رسم! به محض ورودم به کوچه‌ی قدیمی‌شان توپی جلوی پایم پرت می‌شود. چشم‌های گیجم را به سمت توپ چهل تیکه می‌اندازم. پسر بچه‌ای از آن طرف کوچه داد می‌زند و توپش را می‌خواهد. توپ را برمی‌دارم و به سمتش می‌روم. برادر دوازده ساله ساحل است. چیزی به عنوان تسلیت و خبر مرگ ساحل روی در و دیوار نیست!

- توپم رو بده خاله... توپی نیل!

لبخندی مصنوعی می‌زنم و توپ را به دستش می‌دهم.

- مادرت خونه است؟

دستی به موهای ژولیده‌اش می‌کشد و چشم‌های تیره‌اش را بر هم می‌زند و لباس مشکی‌اش را نشانم می‌دهد.

- چی کارش داری؟ تازه آروم شده... اومدی دوباره داغونش کنی؟ بابا خسته‌مون کردید. هم تو هم اون یارو شیک پوشه! این خونه، این کوچه، این محل دختری به نام ساحل نداشته و دیگه هم نداره. ما هم سرِ قبری گریه کردیم که مرده توش نبود. چشم‌هایم را ریز می‌کنم.

- پس چرا هنوز سیاه پوشیدی؟!

توپ را برای پسر دیگری که میان دو سنگ ایستاده بود فرستاد و زنگ در سفید خانه‌شان را زد. از میان نرده‌ها به طبقه دومی نگاه کردم که اتاق کوچک ساحل درش قرار داشت.

- همه‌مون رو بازی داد، آره سهیل؟

شانه بالا می‌اندازد و یا الله گویان داخل حیاط می‌شود.

- حاج بابا دوست ساحل اومده...

پدر ساحل با لباس یقه آخوندی و زیرشلواری‌اش از پله‌های عریض پایین می‌آید. صورتش قرمز شده و خون جلوی چشم‌هایش را گرفته است.

- چه عجب چشممون به جمال شما روشن شد! می‌گفتی گوسفندی چیزی جلو پاتون سر می‌بریدیم!...

سرم را شرمنده پایین می‌اندازم و شالم را جلوتر می‌کشم.

- سلام حسین آقا، واقعا معذرت می‌خوام که نتونستم برای مراسم پیام، یعنی به خاطر شکایت شما بود که نیومدم. من واقعا از شما و خانومتون خجالت می‌کشیدم و نمی‌تونستم تو چشم‌هاتون نگاه کنم. اما الان همه چیز فرق می‌کنه. دیگه خودم رو مقصر نمی‌دونم. چیزی که مثل خوره تو وجودم افتاده اینه که ساحل واقعا مرده یا نه!

دستی به ریش‌های سفید بلندش می‌کشد. پاهایش شروع به لرزیدن می‌کنند.

- من دختری به نام ساحل ندارم... خیلی منتظر موندم که بیای و به محض ورودت به جای پدر نداشته‌ات یکی بخوابونم رو اون صورتت اما حالا که دیدمت نتونستم... نتونستم چون کسی که من تربیتش کرده بودم اون شد، از دختری که بدون پدر بزرگ شده چه توقعی می‌شد داشت! ما هیچ چیزی نمی‌دونیم، این رو به اون پسر هم بگو که انقدر نیاد سوال کنه!

سرم را کمی بالا تر می‌گیرم. گرهی میان ابروهایم افتاده. نور آفتاب مستقیم توی چشمم است.

- کدوم پسر؟

نگاهم به موهای تماما سفیدش می‌افتد. قبلا تارهای مشکی‌اش بیشتر بودند!

- یعنی تو نمی‌دونی؟ هر بار خودش رو هم دانشگاهی شماها معرفی کرده!

- نه... واقعا نمی‌دونم کی رو می‌گیرد.

جوابی نمی‌دهد و راهش را کج می‌کند. آرام آرام و با لرزش نامحسوس پاهایش بالا می‌رود.

رو به روی سهیل می‌ایستم.

- ساحل بهم گفته زود برمی‌گرده؛ اگه برگرده دوباره راهش می‌دید؟

اخم می‌کند.

- بهش بگو این‌جا کسی منتظرش نیست! حاج بابا گفته اگه دوباره زنگ بزنه خونه شماره‌اش رو میدید تا پیگیری کنند کدوم گوریه! آبروی حاج بابا مثل اون دکل نفت نیست که راحت ببرنش!

- یعنی ساحل بهتون زنگ می‌زنه؟!

نگاهی به اطرافش می‌اندازد.

- دفعه آخری که زنگ زد همین پنجشنبه بود. به من گفت پول نیاز داره! بعدش هم گفت به کسی نگم ولی داره ازدواج می‌کنه.

احساس اصحاب کهف را دارم، به همان اندازه از محیط اطرافم بی‌اطلاع بوده‌ام!

- پس اگه زنده‌اس چطوری جسدش رو شناسایی کردین؟

صدایش را پایین می‌آورد.

- حاج بابا دنبال کارهای شکایت از تو بود و دیگه سردخونه نرفت... من و مامان هم نتونستیم بریم، یه پسره بود هم اسم پرنده‌ها، مثل اینکه قرار بوده با آبجی ساحل ازدواج کنه! اون به جای ما رفت و گفت که جسد ساحله! ما هم به حاج بابا گفتیم که ساحل بوده. حتی وقتی می‌خواستن خاک کنند کسی اون رو از صورتش نکشید!

آدم است دیگه، گاهی قفل می‌کند این مغز لعنتیش! قدرت تشخیص را که برترین صفت و متمایز کننده اش هست، از دست می‌دهد. من در حیات بیست و چند متری، کنار حوض بدون آب و گلدان‌هایی با گل‌های خشکیده، زیر آفتاب گرم پاییز؛ با کالج‌هایی که به علت بزرگی‌شان هر لحظه ممکن بود از پایم در بیایند جلوی پسرکی مو فرفری و غم‌خواهر کشیده، پاهایم سست می‌شوند و روی زمین می‌افتم. و دوباره به جمله‌ی " حقیقت تلخ است " می‌رسم.

سهیل داخل خانه می‌دود. آفتاب صاف داخل مغزم نفوذ می‌کند و لعنت به این هوای آفتابی آن هم در اوایل پادشاه فصل‌ها...!

با صدای مادرِ ساحل چشم‌هایم را باز می‌کنم. داخل اتاق ساحل هستم، با همان فرش دست باف فیروزه‌ای و آن میز کامپیوتر و عکس‌های هنرپیشه‌های معروف که به دیوار زده شده بودند و تخت خوابِ سورمه‌ای که حال به جای ساحل من رویش آرمیده بودم.

لیوان آب را نزدیک لبان خشکم می‌گیرد. هر قطره‌اش آتش درونم را کم‌تر و کم‌تر می‌کند.

- دنبال ساحل نرو... خودش بهمون گفت که کاری به کارش نداشته باشیم. روزی صد بار به خدا میگم کاش مرده بود. کاش هیچ وقت به دنیا نمی‌اومد. فرزند ناصالح همه‌مون رو از بین برد، خانواده ما دیگه هیچ وقت مثل سابق نمیشه. نمی‌دونم کجای تربیتش اشتباه کردیم که این شد سرنوشتمون، که اینطوری با نقشه از دستمون فرار کنه! میگن مادر، بد بچه‌اش رو نمی‌خواد اما من خواستم... از خدا خواستم که... (بحث را عوض می‌کند) به تو چیزی نگفته بود؟

روی تخت می‌نشینم و لیوان را روی کشوی کوچک کنار تخت می‌گذارم.

- نه خاله... منم مثل شما بی‌خبر از همه چیز بودم.

- حتی از بچه تو شکمش؟!

تار موهایم را دور انگشتانم حلقه می‌کنم و محکم می‌کشمشان.

- روزهای آخر یه چیزی بهم گفت، اما فکر نمی‌کردم انقدر جدی باشه!

موهایش جوگندمی شده بودند؛ چشم هایش خیس، دست هایش خشک و ناتوان.

- پاشو دخترم، پاشو برو خونه‌تون مادرت حتما منتظرته.

بلند می شوم. تمام بدنم درد می کند، انگار از بالای برج آزادی به پایین پرت شده باشم!

- ببخشید که نتونستم دوست خوبی براش باشم.

قبل از خروج به عکس ساحل که با چادر و در حرم امام رضا گرفته شده بود و در راهروی کوچک بعد از اتاق ساحل و بالای پله های رابط دو طبقه قرار داشت، چشم می دوزم.

- تو با خودت چی کار کردی...؟!

نمی گذارم اشکم دوباره سر ریز شود، مسیر پله ها تا حیاط را به دو پایین می روم. بدون خدا حافظی خانه را ترک می کنم. دیدم تار شده است، حال مرده ای را دارم که دوباره زنده شده باشد

پاهایم دیگر توان حرکت ندارند. بدون اعلام مقصد سوار اولین تاکسی می شوم.

- الو...

- الو معصومه خانوم؟ خودتونید؟ من رضانی هستم.

صدایش با لرزش توئم است.

- سلام... بله، به برادرم شماره تون رو داده بودید، برای همین تماس گرفتم.

- بله بله... چقدر خوب که زنگ زدید. می تونم عصر ببینمتون؟

خدا خدا می کنم بگوید نه! اوضاع روحیم بهتر از او نیست.

- ببینید خانوم، من فقط خونه هستم، هیچ جای دیگه‌ای هم نمی‌تونم برم.

- باشه... پس من میام خونه‌تون.

صدایش را هم انگار از دست داده بود، سخت حرف می‌زند، سخت می‌شد حرف‌هایش را فهمید.

- منتظرتون هستم.

و تلفن را قطع می‌کند.

به آرایشگاه زنگ می‌زنم، برای یک ساعت دیگه وقت می‌گیرم.

برای خودم چای می‌ریزم و در حالی که به بیرون از پنجره زل زده‌ام شعری را زمزمه می‌کنم.

به خیابان نگاه می‌کنم. ماشین کیارش کنار در توقف می‌کند و بعد از خارج شدن کیارش دختر جوانی از سمت دیگه پیاده می‌شود!

مات و متحیر دختر را زیر نظر می‌گیرم. چای را نصفه روی این می‌گذارم و به سمت چشمی در می‌روم. جلوی سرفه کردنم را می‌گیرم. صدای خنده‌هایشان بلندتر می‌شود.

- صدف... این طرفه، نه اون طرف!

دختر که گویی در حالت عادی نیست مانتوی جلو بازش را همان جلوی در می‌آورد و تنها با پیراهن آستین کوتاهی تا باز شدن در جلوی آن می‌ایستد.

- ای بابا کیا! کاش هر دوتا خونه برای تو بود. واهای کیا! موهات چه باحال شده رو هوا... تو آفتاب شبیه هویج شده بودی...

کیارش در را باز می کند و کمرش را به سمت داخل هل می دهد.

- بیا برو تو تا آبرومون رو نبردی! صدف دستم، می بینی که چه بلایی سرش اومده بعد گاز می گیری؟

مات، گیج، سردرگم کنار در می نشینم. من اول بار طعم آغوش را چشیدم و حالا نوبت دیگری ست؟

وقتی برای آرایشگاه نمانده، زندگی خودم روی هواست! با معصومه تماس می گیرم و می گویم فردا می آیم و آرایشگاه را کنسل می کنم.

حق با پدرش بود، او فقط یک نفر را دوست داشت و بقیه بازیچه ای بیش نبودند! به سمت اتاقم می روم. روی تخت به سمت شکم دراز می کشم و دفترم را برمی دارم، صفحه ای از آن را می گنم.

«راست می گویند دوری، دوستی می آورد.

از وقتی که رفته ای دلم بی قرار است. چیزی جدید در وجودم جوانه زده، چیزی که در گذشته نبود. احساسی که باعث شده از خیلی ها دل بکنم؛ از جمله همان که خودت بهتر از من می دانی. حق با تو بود نباید خودم را نفر سوم رابطه ای کنم چرا که نفر سوم ها همیشه بازنده هستند. اما امروز که با آن دختر دیدمت، تازه فهمیدم تا کسی همیشه کنارت هست، نادیده اش می گیری، وای به روزی که این مالکیت از تو گرفته شود. آن گاه تازه می فهمی چه کسی را از دست داده ای! تو همیشه بوده ای، همیشه الا این روزهایی که بیش از هر کسی نیازت داشتم.

این روزها یاد گرفته‌ام تنها روی پای خودم بایستم، دیگر به کسی وابسته نباشم اما تنها یاد گرفته‌ام.

یک زن حتی اگر قوی باشد باز هم نیاز به تکیه‌گاهی محکم دارد، حال درک می‌کنم حال مادرم را... مادری که این همه سال بی‌تکیه‌گاه بود. دیگر در رابطه خودمان هم نفر سوم محسوب می‌شوم؟ نه؟ کیارش عزیز، کاش می‌توانستم به تو بگویم دوستت دارم اما نمی‌شود. می‌خواهم تمام نوشته‌هایم را درون سطل زباله‌ای بریزم و از اول شروع کنم. می‌دانی از کجا؟ از جایی که تو وارد زندگی‌ام نشده‌ای... نه تو و نه هیچ مرد دیگری! از همان جایی که تلخ‌ترین داستان تاریخ رگم می‌خورد، از همان جایی که رود نیل خشک می‌شود، یعنی همه چیزش را از دست می‌دهد. یعنی، تلخ‌ترین داستان تاریخ با نابودی زندگی دختری آغاز می‌شود و دختر دنیایش را می‌بازد. با وجود از دست دادن صورتش بر اثر ریخته شدن اسید توسط خواستگار سمجش، تسلیم نمی‌شود و برای آینده‌اش می‌جنگد. می‌دانی کیارش می‌خواهم این نامه را مقدمه‌ای کنم برای نوشتن این داستان... می‌خواهم تمام مردها را از این رمان حذف کنم و فمینیستانه بنویسم. آخر "مرد" جز دل شکستن و رها کردن کار دیگری بلد نیست!

شاید روزی این نامه را بخوانی که خیلی دیر است، نوشتن این کتاب سال‌ها طول می‌کشد... می‌خواهم مانند بهترین نویسندگان شروع کنم اما می‌دانی من مانند آن‌ها خوب صحبت نمی‌کنم، نرم و دلنشین نمی‌نویسم... اما باز هم می‌خواهم شروع کنم داستانی را که شخصیت منفی‌اش تو و تمام مذکرها هستید. می‌خواهم انتقام فرار ساحل به خاطر سختگیری‌های پدرش، انتقام مادرم به خاطر مرگ زود هنگام شوهرش، انتقام خودم به خاطر شکسته شدن غرورم به دست حسام و وابسته

شدنم به تویی که تنها ابراز عشق کردی و مه دخت زیبا و تمام معصومه های این شهر بگیرم.

هرچند کسی دیگر در این سرزمین کتاب نمی خواند که بتوان از آن به عنوان اسلحه انتقام استفاده کرد!

مگر یک زن در این دنیا چه می خواهد جز دوست داشته شدن؟! من تنها می خواستم یک نفر مرا دوست بدارد، همین!

پی نوشت: از وقتی تنه ایم گذاشتی تازه فهمیدم چقدر دوستت دارم و علاقه ی یک نفره از آن من است نه تو!

نیل رضانی / مقدمه ای بر عصر یخبندان

مهر هزار و سی صد و نود هفت»

قطره اشکی روی برگه می چکد. دلم برای خودم می سوزد. شماره ی مادر می گیرم، اشغال است.

با صدای باز شدن در خانه کیارش دوباره به سمت چشمی هجوم می آورم.

دختر مانتویش را مرتب می کند و با نیشخند می گوید:

- تو که این کاره نیستی گ.. می خوری من رو میاری این جا!

کیارش کیف دختر را به سمت خودش می کشد.

- با من مثل اون حروم زاده هایی که هر روز کنارشونی حرف نزن، خب؟ حالا گم شو...!

نگاهش که مانند تیری سمت چشمی در نشانه رفته است باعث می شود چشم هایم را بدزدم و دوباره به سرجایم برگردم.

- نیل، آماده شدی؟ همه منتظریم ها.

برای صدمین بار خودم را با کفش قرمز پاشنه دار و شلوار لی و مانتوی جلو باز مشکی ام برانداز می کنم و در آخر شال مشکی ای روی موهای بالا رفته ام می اندازم. از اتاق بیرون می روم. مادر نگاهی به سر تا پایم می اندازد.

- محسن و کیارش تو ماشین منتظرن، کیانا هم پیش شونه. دیر برسیم تقصیر توئه ها!

سریع برق ها را خاموش می کند و من هم تلوتلو خوران پشت سرش راه می روم. کاش دمپایی ابری هایم را هم برای این مراسم برمی داشتم تا بعد از اتمامش این سرطان های بیست سانتی را دریاورم.

- نیفتی، مواظب باش!

در آینه کوچکم رژ سرخ را دوباره به طرز وسواس گونه ای دوباره روی لبم می کشم.

- چند بار پر رنگ می کنی اون ل**ب های کوفتی رو؟ الان فامیل های بابات می بینن حرف درمیارن!

- آخ آخ گفתי فامیل های بابا، داغ دلم تازه شد، الان می خوام آقا محسن اینا رو چی معرفی کنی؟! همسر جدید اومده مراسم عروسی آشنای شوهر قدیم؟ به پایین پله ها می رسیم.

- خدا بزرگه.

آقا محسن که کنار ماشین ایستاده دستی تکان می‌دهد و کیانا از سانروف ماشین سرش را بیرون می‌آورد. به سختی با آن کفش‌ها حرکت می‌کنم. مادر هم کم از من نداشت، هر چند که من با پاشنه تازه هم قدش شده بودم.

دو طرف پنجره می‌نشینیم. مادر سریع به آقا محسن می‌گوید:

- آقا محسن، ببخشید دیر شد، واقعا شرمندهام.

کیارش مثل چند وقت اخیرش، از آینه جلوی ماشین، خنثی نگاه می‌کند.

آقا محسن کتش را در می‌آورد و داخل ماشین می‌نشیند.

- ما به دیر اومدن‌های شما خانوما عادت داریم. الان سه ظهره تا برسیم شده هشت شب!

مادر مشغول بافتن موهای کیانا شده و کاری به کار حرف‌های ما ندارد.

کیارش صدای آهنگ را بلند می‌کند و این یعنی ساکت شوید!

"سر اگر عاشق شود دیوار می‌خواهد فقط..."

"چشم‌های خیسم امشب آبرو داری کنید

مرد جای گریه‌اش سیگار می‌خواهد فقط!" (ای هام / بغض)

همین کافی بود تا سیگاری آتش بزند و پنجره را پایین بکشد.

آقا محسن، سرفه‌ای می‌کند، مادرم چپ‌چپ نگاهش می‌کند اما کیارش به روی خودش هم نمی‌آورد! این اندازه از بی‌منطقی از او بعید است! کیانا جلوی بینی‌ش را می‌گیرد و همین باعث می‌شود دست بردارد و سیگار را به بیرون پرت کند.

به تلفنم نگاه می‌کنم، سه تماس از معصومه و یک پیامک!

"پس فردا دادگاه اصلی تشکیل میشه، خانواده‌ام مخالف هستن و میگن که باید ببخشیم هر چی نباشه فامیل هستیم!"

براشفته شماره‌اش را می‌گیرم. به سه بوق نکشیده پاسخ می‌دهد:

- الو... خونه‌اید شما؟

- نه من دارم میرم عروسی یکی از بستگان... این پیامکی که دادی نظر خودت بود یا خانواده؟! یعنی می‌خوای آینده تباه شده‌ت رو ببخشی؟

سرم را به شیشه تکیه می‌دهم؛ این همه تلاش کن، آخر هیچ!

- ببین معصومه عزیز، تو تنها نیستی که تنها تصمیم بگیری... آینده همه ما قربانی‌ها دست توئه. الان تو چه حسی داری؟ حتی صحبت کردن هم دچار مشکل شده.

- من دارم نابود میشم. هر روز شکنجه جدیدی در انتظارمه، نمی‌دونم تو هم مثل من بودی یا نه اما من جهنم رو دارم تو این دنیا حس می‌کنم. پوستم داره می‌ریزه. انقدر درد دارم که با آرام بخش هم خوابم نمی‌بره. چشم‌هام هنوزم نمی‌تونند ببینند و پرده جلوشه... پس حرف اونا حرف من نیست. من دارم آتیش می‌گیرم و همه چیم رو از دست دادم، من برای مجازاتش لحظه شماری می‌کنم اما مادرم تحت فشار خانواده اوناست.

صدای گریه‌اش به اوج می‌رسد. هر اشکی که از صورتم می‌چکد زیرش را سیاه‌تر می‌کند و نگاه کیارش و بقیه را به سویم جلب‌تر!

- با این وجود تصمیم خودت چیه؟

هفته پیش بود که دیدمش. آرنج و بازوانش زخمی شده بودند و سینه و سر و صورت و گردنش کاملاً سوخته بودند. موهایش را از ته تراشیده بودند و چشمانش تار می‌دید.

- نیل، من بی‌گناه بودم این حق من نبود. من می‌خوام عدالت اجرا بشه تا هیچ مردی با شریک زندگی‌ش یا دختر مردم این کارو نکنه، من نمی‌بخشم!

- برای دادگاه من سعی می‌کنم خودم رو حتما برسونم تو نگران هیچی نباش، باشه؟ به مادرت هم بفهمون چه بلایی سرت اومده و هر چقدر هم تحت فشار باشه نباید دنبال رضایت گرفتن از تو باشه. بین من نزدیک جاده‌ام هر لحظه ممکنه تلفنم قطع شه، بعدا با هم صحبت می‌کنیم.

تلفن را قطع می‌کنم. پنجره را پایین می‌کشم. مادر به شانه ام می‌زند و در حالی که مشغول نوازش کیانایی‌ست که پایش روی پای من و سرش رو پای مادر است، می‌پرسد:

- معصومه بود؟ چی می‌گفت؟ حالش خوبه؟

- خانواده شوهرش، مادرش رو تحت فشار گذاشتن، اون هم معصومه بدبخت رو... حالا دو-سه روز دیگه دادگاهشه. راستی مامان اگه شما جای اون بودید چی کار می‌کردید؟

نگاهی به آقا محسن می اندازد و لبانش را تر می کند. زودتر از او کیارش جواب می دهد:

-اگه من جای اون معصومه خانوم بودم هر کاری می کردم مخالف چیزایی که تو میگی!

- الان باید بخندم؟! هر هر.

مادر ضربه ای به شانه ام می زند، اخم می کنم.

- آقا کیارش شما رانندگی تون رو بکنید.

بی توجه به نگاه های کیارش از آینه، برمی گردم و به مادر می گویم:

- نگفتید چی کار می کردیدا...

دوباره به فکر فرو می رود. موهای بلونش را که فرق وسط باز کرده داخل روسری ساتن آبی اش می برد.

- نمی دونم... یعنی تصمیم گیری برام خیلی سخته، بعد از این اقدام به خاطر نسبت فامیلی ای که با اون طرف دارم، خانواده ام رو کلا از دست میدم و خودم می مونم و خودم! به این چیزها فکر کردی و داری دختر مردم رو گمراه می کنی؟!

در اقدامی کاملاً جوگیرانه سرم را از پنجره بیرون می برم و در جاده ی شلوغ فریاد می زنم:

- آهای خانوما، آهای آقایون... مادر من به منی که دنبال حقم میگه گمراه کن! خدا و قانون میگن تو می تونی به این روش انتقام بگیری و اینا میگن خانواده! د خاک تو سر خانواده ای که با بخشش تو خوش با...

بالا کشیده شدن پنجره و ماندن سرم میان آن باعث می شود ساکت شوم. صداهای داخل ماشین را به خاطر جو بیرونی نمی توانم بشنوم. بوق های ماشین های کناری و نگاه های خیره شان به یک سر مانده لای پنجره مزخرف است!

- کی... یارش... دارم خفه می شم احمق بی شعور...

آرام آرام شیشه پایین می رود و من هنگ روی صندلی می نشینم و گردنم را ماساژ می دهم. صدای خنده کیارش در برابر چهره درهم مادرم و خنثی بودن فرهمند نشان از آن دارد که تنها برای مادرم مهم هستم و او شیشه را پایین کشیده است.

- یه بلایی سرت بیارم که مثل سگ پشیمون بشی، بی شعور.

مادر چپ نگاهم می کند.

- بس کنید دیگه، آقا محسن، شما چرا هیچی نمی گید؟ اگه این بچه خفه می شد شما جوابگوی خانواده شوهر من بودید؟!

- نترسید مه لقا خانوم، من تا جایی بالا کشیدن که صداش رو ما نشنویم!

آقا محسن ساکت به بیرون خیره شده، انگار نه انگار اتفاقی افتاده! درست مانند بی تفاوتی های کیارش!

نام خانوادگی داماد را می گوئیم و وارد پارکینگ می شویم.

مراسم شان خلوت است، ماشین عروس روبه روی سالن پارک است و ساده تزئین شده.

جلوی درب سالن می‌بینمش! با کت و شلوار مشکی و پیراهن آبی نفتی زیرش؛ مشغول خوش آمد گویی ست. به ما که می‌رسد لبخندش خشک می‌شود، دستش را به سوی کیارش دراز می‌کند اما کیارش با کت و شلوار خاکستری و موهای سردرگم روی هوايش دستش را پس می‌زند و دست نفر کناری حسام که سجاد باشد را با لبخند می‌فشارد! چهره‌ی درهم و رگ‌های بیرون زده حسام را به خوبی می‌بینم! من هم کم از او ندارم، موهایم را جلوی صورتم می‌ریزم و بعد از احوال پرس‌ی مادرم بدون توجه به او پشت سرش راه می‌افتم؛ چشمکی به سجاد می‌زنم و تبریک می‌گویم.

آقای فره‌مند نگاهی به مادر می‌اندازد و می‌گوید:

- شما باید برید بالا... راستی، جواب متلک‌هاشون رو نده! خواهرت اینا که رسیدن از تنهایی درمیای!

مادر که داغ دلش دوباره تازه شده با آرامش دستش را می‌فشارد.

- سعی می‌کنم.

به محض ورودمان، مادر بزرگ را می‌بینیم! چشم‌هایش برزخی ست و سپس عمه‌ای که تمام عمر ازش متنفر بودم.

بی‌توجه به آن‌ها می‌خواهم به سمت مه‌دخت بروم که مادر راهش را کج می‌کند و سمت مادر بزرگ می‌رود!

- مامان... خواهش می‌کنم برگرد!

به راهش ادامه می‌دهد. چشم و ابروهای گره خورده‌ی این قوم به خونمان تشنه را می‌بینم. مه‌دخت از روی صندلی طلایی عروس و داماد که بالا تر قرار دارد، چشم

می چرخاند. برایش دست تکان می دهم، ابتدا نمی شناسد، سپس با خوشحالی از صدر مجلس به پایین می آید. گردنم را کمی ماساژ می دهم. برمی گردم سمت مادری که جلوی میزی ایستاده که حتی به احترامش از جای مبارکش بلند نشدند!

- خوشحالم که این جا می بینمت!

برمی گردم و به مادر حسام می خورم. لبخندی می زنم و رو بوسی می کنم.

- سلام... حالتون چگونه؟ مبارک باشه انشالله به خوشی!

نگاهی به مہدخت و نیمه صورتش می اندازد و دهانش را کج می کند!

- علیک سلام. انشالله عروسی خودت. تو خوشی ای تو این ازدواج می بینی؟!

- داشتن مہدخت لیاقت می خواد! ببخشید من برم پیشش...

مہدخت را با آن لباس ساده سفید می بینم و قند در دلم آب می شود.

- ای من فدای این همه زیبایی... خدایا چشمات رو! اون یکی رو لنز سبز گذاشتی؟
چقد هم رنگ شدن.

ریز می خندد.

- خیلی ضایع شده صورتم نیل؟

ریزبینانه نگاهش می کنم و قسمتی از کلاه گیس قهوه ایش را جلوتر می کشم.

- نه عشقم عالی ای!

صدای مادر بزرگ باعث می شود نصف جمعیت به عقب و اولین میز در قسمت ورودی آن برگردند. به سمت شان می دوم.

- رفتی خوشی‌هات و کردی حالا اومدی آبرو ما رو ببری بی آبروی قاتل؟
- عمه چشم‌هایش را روی رژ پر رنگم نگه می‌دارد و سپس چپ‌چپ نگاهم می‌کند.
- مامان بیا بریم.
- مادر اما دست بردار نیست!
- حاج خانوم من برای دعوا نیومدم... فقط خواستم سلام کنم که واقعا بابتش ازتون معذرت می‌خوام!
- چشم‌هایم را می‌بندم و تا سه می‌شمارم.
- یک... مامان بیا بریم از کنار اینا... دو، مامان سه رو بگم میرم تنهایی‌ها! سه!
- مادر جون از جایش بلند می‌شود و سمتم می‌آید.
- خوش اومدی دخترم... نمی‌دونی اون روز که اون طوری رفتی چی به من و عمه‌ات گذشت.
- نمی‌توانم جلوی دهانم را بگیرم و زیپش را بکشم!
- آخی فکر کردید منم مثل بابا رفتنیم؟ نه من مامانم رو مثل پسر شما تنها نمی‌ذارم.
- قصد رفتن می‌کنم که تلفنم به صدا درمی‌آید. کیارش است.
- بگو...!
- بیاید باید بریم.
- چی میگی تو؟ ما حتی هنوز سر جامون نشستیم.

- یه لحظه بیا بیرون لطفا!

قطع می‌کنم و به سمت خروجی می‌روم.

- من الان میام.

چشمکی به مه‌دخت می‌زنم و خارج می‌شوم.

جلوی ماشین عروس و داماد پیدایش می‌کنم.

- من بدون اجازه و امضا از شهر خارج شدم!

جلوتر می‌روم.

- خب که چی؟ کسی چیزی فهمیده؟

- می‌فهمن!

با سر انگشتانم ضربه‌ای به پیشانی‌ام می‌زنم.

- به درک بفهمن... چی کار می‌خوان کنند؟!

دستش را لای موهایش فرو می‌کند.

- نیل! من دیگه نمی‌خوام برگردم تو اون خراب شده، بفهم!

با لکنت می‌گویم:

- زندان؟

- اون جا خیلی بهتر از این مراسمی که حسام توش هست!

گیج نگاهش می‌کنم.

- دیوونه شدی؟ حسام چی کار به تو داره!

- رفته بودم پشت سرش دیدم تلگرام رو باز کرده عکسای پروفایل تو رو نگاه می‌کنه! مگه این زن نداره؟!

با مغزی قفل کرده و چشم‌های خیره براندازش می‌کنم.

- من شاپرک رو تو مراسم ندیدم. نمی‌دونم چی شده اصلا... الان بده یکی هم عکسای کسی رو نگاه می‌کنه که تو می‌خواستی خفه‌اش کنی؟

می‌خواهد سیگاری آتش بزند، با دلخوری نگاهش می‌کنم.

- اون کار واسه این بود دیگه سر تو مثل گاو نندازی بیرون!

با صدای طاه‌ها هر دو برمی‌گردیم.

- می‌بینم که من رو ندیدید افسرده شدید و یه گوشه کز کردید، حالا بیاید سه‌تایی به زمین زل بزنیم و خفه شیم!

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم و نزدیکش می‌روم. کروات آبی‌اش را به سمت پایین می‌کشم تا هم قد شویم.

- کیارش بیا بیا گرفتمش... بزن پشت سرش!

کیارش مانند پدری که فرزندش را ملامت می‌کند، در حالی که سویچ را بالای سرش می‌چرخاند می‌گوید:

- بس کن این بچه بازی رو... یه کم بزرگ شو!

کروات آرام آرام از دستم رها می‌شود. طاه‌ها نگاهی به کیارش که به سمتی دیگر می‌رود می‌اندازد و رو به من می‌گوید:

- خجالت نکشیا... بچه مهد کودکی!

به ماشین تکیه می‌زنم.

- مامانت اینا کجان؟

کت مشکی‌اش را مرتب و کراواتش را محکم می‌کند.

- رفتن تو... بابام نیومد برو خدا رو شکر کن! بعدم ما اومدنی چرا شما دو تا رو ندیدیم نمی‌دونم... الانم اومدم دور از چشم اونا سیگار بکشم که یهو تو رو دیدم، خجالت کشیدم!

متعجب نگاهش می‌کنم.

- منم شما ها رو ندیدم، گرم حرف زدن بودیم! مگه سیگار می‌کشی تو؟!

فندکی از جیب کتش درمی‌آورد و نشانم می‌دهد.

- یه بار تو پارک داشتم بستنی می‌خوردم یهو یه دختر شیک و مامانم اینایی اومد پیشم نشست! هُل کرده بودم. هیچی دیگه تا اومدم شماره و آیدی اینستام رو بنویسم برداشت گفت فندک داری! اون موقع که به فنا رفتم به خاطر نداشتن فندک... اما حالا همه جا با خودم حمل می‌کنم... الان توجیه شدی که سیگار جدیدا کلاس شده و ماهایی که نمی‌کشیم بی‌کلاسیم یا بیشتر توضیح بدم؟ دبستان که بودم تو مدرسه معلم پرسید "بابای کی سیگاریه؟" با خجالت دستم رو بردم بالا گفتم الان همه میگن باباش معتاده! ولی از بچه‌ها الان باید بپرسی کی تو خانواده‌تون سیگار نمی‌کشه!

یکهو می‌زند زیر خنده که تمام تغییر تصورات سابقم برمی‌گردند.

- سرِ کارم گذاشتی دو ساعته؟ گفتم چه قشنگ حرف می‌زنی!

- اینا رو تو روزنامه خونده بودم حال کن! به به پشت سرِ تو... من برم از کیارش یه نخ دو نخ سه نخ بگیرم و پیام بیشتر نصیحت کنم!

و به سمت کیارشی می رود که همچنان در حال راه رفتن و غرق در دود است.

می خواهم به سالن برگردم که صدای آشنای حسام در گوشم می پیچد:

- نیل!

نامم زیباترین نام دنیا می شد وقتی "تو" صدایش می کردی اما حالا تلخ می کند وجود سرمستی را دیگر دوست ندارد!

به سمتش برمی گردم. پاهایش را تکان می دهد و آرام و قرار ندارد. با احتیاط می پرسد:

- خوبی؟

ابرویی بالا می دهم.

- بد نیستم.

- ا... دو روزه برگشتم ایران، هی می خواستم بهت زنگ بزنم عذرخواهی کنم بابت رفتار زشتم... اما نتونستم. گفتم امشب رو در رو بهت بگم. نیل من واقعا متاسفم. دست هایم را بهم گره می زنم.

- آقا حسام من نمی تونم جایی با شما صحبت کنم که هر لحظه صد تا از آشنا هامون در حال رفت و آمدن! من آبرو دارم اگه شما ندارید! من خیلی وقت پیش بخشیدمتون همون موقع که فهمیدم باید از کسی ناراحت شم که برام مهمه نه شمایی که هیچ اهمیتی تو زندگی من ندارید... خدا حافظ.

قصد رفتن می‌کنم.

- آره دیگه خنده‌ها و و شیطنت‌ها برا اونه، به من که میرسی میشی برج زهرمار!

از پله‌ها بالا می‌روم.

- شما خنده‌ها تون با یکی دیگه است! الانم تنه‌اش ندارید...

صدایش را پایین می‌آورد.

- من به زور دارم تحملش می‌کنم. کاش منم مثل حامد یه دختر فهیم مثل مه‌دخت

رو برای زندگی انتخاب می‌کردم نه خوشگل و دلبر!

نیشخند می‌زنم.

- عروسی‌تون رو ایران می‌گیرید؟ یا کلا بعد عقد همه چی اعمال شده؟!

نیشخندی نثارم می‌کند و کمی فاصله را کم‌تر می‌کند.

- آره کجای کاری بچه‌مون تو راهه! همین امروز و فردا هم به دنیا میاد!

به همان شیوه مسخره خودش پاسخ می‌دهم:

- مبارکه! انشالله به باباش نره!

عزم رفتن می‌کنم که دوباره صدایش بالا می‌رود.

- نیل! خیلی وقت بود که ندیده بودمت. تغییر کردی، از اون بیبی‌فیزی دراومدی،

خوشگل‌تر شدی!

با گونه‌های سرخ به راهم ادامه می‌دهم. بعد از دو ماه چه تغییری کرده بودم؟!

حال باید میان دعوا می‌رفتم! همان جایی که مادر بزرگ و عمه گارد گرفته و در حال حمله به مادر بی‌دفاعم بودند.

با اخم از کنار میز شان که حال آرام است می‌گذرم که صدای پیچ دو نفر نظرم را جلب می‌کند.

- آره شاپرک جون! همین دختره الان دم در داشت با آقا حسام حرف می‌زد! آقا حسام بهش گفت چه خوشگل شدی جیگر!

از غلو کردنش خنده‌ام می‌گیرد. می‌توانم نگاه‌های خیره شاپرک را از پشت سرم به راحتی ببینم. سرعتم را آرام‌تر می‌کنم و میان همه و صدای بلند آهنگ گوشم را برای شنیدن جمله شاپرک تیز می‌کنم.

- این از اول هم دنبال شوهر من بود. نیست حسام خیلی جنتلمنه هر دختری عاشقش میشه!

- اما من از دختر عمه‌اش شنیدم که پسر شوهر مادرش رو می‌خواد ها!

دیگر منتظر شنیدن ادامه‌ی بحث مزخرفشان نمی‌شوم و راهم را طی می‌کنم. مادر کنار مادر مه‌دخت و خاله و ترنم و مادر جون نشسته و مه‌دخت تنها در جای عروس و داماد!

بعد از تعویض لباس‌هایم از اتاق ده- دوازده متری گوشه سالن بیرون می‌آیم.

هرگز فکر نمی‌کردم شاهد عروسی‌ای تا این حد ساده باشم. از لباس و آرایش عروس بگیر تا فضای خشک سالن.

کنار مه‌دخت می‌نشینم.

- نیل...! فکر کنم اشتباه کردم. نباید زندگی اون رو هم تباه می کردم.
- چپ چپ نگاهش می کنم.
- کسی چیزی گفته؟ می خوای بریم باهم بزیمش؟ مهم حامده نه خانواده اش که اون دوستت داره.
- بغضش را به سختی قورت می دهد.
- اگه بلایی که سر من اومد سر حسام می اومد، بازم دوستش داشتی؟! به دور و اطراف نگاه می کنم.
- الان وقت پرسیدن این چرت و پرتاست آخه؟ الان اون نامزد داره بابا!
- نیل، کاری به ایناش ندارم. تو فقط بهم بگو کسی رو که صدایش به سختی بعد مدت ها دراومده و هنوز نمی تونه درست صحبت کنه و موهای روی سرش از ابروهای تو کم ترن و یه چشمش کلا نمی بینه و شکل اولیه اش رو کلا از دست داده و هزار جور چیز دیگه، میشه دوست داشت؟!!
- نمی دونم مه دخت... اصلا نمی تونم خودم رو جای اون قرار بدم اما... راستش نه! نمی تونم تحملش کنم... چه این اتفاق برای کیارش بیافته چه حسام!
- "هه" را چنان کشیده به زبان می آورد که انگار حرف هایم را بیهوده پنداشته.
- اگه این بلا سر خودت بیاد، اون وقت چی؟ دلت می خواد تحملت کنند؟!!
- این سوال ها برای چیه؟ اونم تو شب عروسی ت که بهترین شب برای هر دختریه!
- نیل، خواهشا جوابم رو بده!

- نه... نه... خودم رو سر بار کسی که بهم ترحم کرده نمی کردم و از زندگی ش می رفتم بیرون!

به چشم هایم خیره می شود. بغضش را رها می کند. دوباره خراب کردی نیل! این بار یک زندگی را به فنا دادی!

مهدخت بلند می شود و به سمت اتاق می رود.

چند دقیقه بعد با مانتو بیرون می آید! تمام حاضرین گیج نگاهش می کند که فردی از آن طرف سالن با صدای بلند می گوید:

" آقا داماد تشریف آوردن. خانوم ها حجاب هاتون رو درست کنید.

شالی رو سر و شانهام می کشم. حامد بعد از رو بوسی و خوش آمدگویی با فامیل های درجه یکش چشمش به مهدختی می خورد که به خاطر حماقت و دهان لق من از میان به در شده!

به سمت مهدخت می رود، مادر مهدخت را با جمله ای دور می کند و در چشم بر هم زدنی مهدخت را در آغوش می گیرد.

صدای جیغ و دست و هورا بلند می شود.

از خودم، از بیشعوری ام، از حماقت های کودکانه ام حالم به هم می خورد. کدام چهره جا افتاده؟ زمانی که شعور حرف زدن پیدا نکرده باشی هنوز بچه ای! وقتی نتوانی جلوی دهانت را بگیری هنوز دهانت بوی شیر می دهد! توان نگاه کردن به چهره مهدخت را ندارم، می خواهم از مجلس خارج شوم که یالله گویان محارم عروس و برادر و پدر داماد وارد می شوند.

شاپرک موهای طلایی اش را تکانی می دهد و به طرف حسام می رود. حسام که انگار از پوشش شاپرک ناراضی ست اخمی می کند و با انزجار دست هایش را به بازوی او حلقه می کند.

نگاهش را روی خودم حس می کنم. سرم را پایین می گیرم و باز هم نگاهم می کند! مجالی نیست، آرزوی شب تولدم حالا به بار نشست، حالایی که دیگر آرزو که هیچ در خواب هایم هم برای داشتن حسام نمی جنگم!

تنها برای خواسته های دست نیافتنی باید جنگید! چیزی که راحت به دست بیاید راحت هم از هم می پاشد. من حسام دست نیافتنی را دوست داشتم نه حسامی که با دیگری خاطره ساخته!

در گوش مادر زمزمه می کنم که به خاطر کیارش هم که شده باید زودتر برگردیم. دست های حامد هنوز روی شانه ی مه دختی ست که لباس عروسی را تعویض کرده. به سمتشان می روم. خدا حافظی سرسری می کنم و همراه مادر و خاله این ها و بدون خدا حافظی از قوم پدر خارج می شویم.

کیارش و آقای فره مند جلوی ماشین ایستاده اند، طاهایم با کمی فاصله نزدیکشان هست.

طاهای عصبانی ترنم را صدا می کند.

- بده جلو اون سگ مصب رو تا نکشیدمش جلو!

ترنم دهانش را برای طاهایم کج می کند و موهای بلند پر کلاغیش را بیشتر به رخ می کشد.

طاها عصبانی به سمتش می‌رود و شالش را به بدترین شکل ممکن تا نوک بینی‌اش جلو می‌کشد.

- پدر بالا سرت نبوده که انقدر بی‌ادب شدی! پس فردا هم حتما می‌خواهی بری چهارشنبه‌های سفید و دختر خیابون انقلابی بشی!

ترنم ابرویی بالا می‌اندازد و شال خاکستری‌اش را درست می‌کند.

- تاثیرات دوست دختر چادریه‌ها! وگرنه تو رو چه به این حرف‌ها!

خاله چپ‌چپ نگاهشان می‌کند و از آقای فره‌مند معذرت می‌خواهد و به طاها می‌گوید:

- آقا طاها شما که می‌بینی پای مادر جونت درد می‌کنه بیا بریم سمت ماشین! کیارش سرش را به نشانه تاسف تکان می‌دهد.

دلم می‌خواهد قبل از سوار ماشین شدن دوباره و برای آخرین بار حسام را ببینم!

صدای زنگ تلفن خانه بیش از حد روی مخم می‌رود.

- بله؟

- معصومه هستم. ببخشید مزاحم استراحتتون شدم.

- به‌به! حالتون چگونه معصومه خانوم؟

(بی‌صدا خمیازه‌ای می‌کشم!)

من من کنان می‌گویم:

- وقتش امروزه! ساعت ۹ صبح.

نگاهی به ساعت دیواری می‌اندازم هفت صبح است! آرایشگاه بسته و من بدونِ گریم! فاجعه است.

- معصومه جان من سرما خوردم، معذرت می‌خوام. واقعا نمی‌تونم پیام. باهام در تماس باش، نذار خانواده‌ات روت تاثیر بذارن ها!
انگار پشتش خالی شده باشد نگران می‌گوید:

- من نمی‌تونم از حقم دفاع کنم نیل. یعنی از حقمون! نسبت شوهر سابق بودنش رو بی‌خیال بشم، باز هم فامیلمه.

روی بازویم می‌افتم و چشم‌هایم روی هم می‌رود. در همان حالت روی تخت با تلفن بی‌سیم غلتی می‌زنم.

- گورِ بابای فامیل. وقتی آینده‌ تو رو تباه کرد این فامیل کدوم گوری بود؟ ها؟

- مادرم داره میاد من باید برم، فعلا!

پوفی می‌کشم و به خاطر خوابِ بر باد رفته‌ام به خودم فحش می‌دهم. قهوه‌ای دم می‌کنم. تا آماده شدنش کتاب جدیدی را که خریده‌ام برمی‌دارم و شروع به مطالعه اش می‌کنم.

به عادتِ صبح‌ها، موسیقی بی‌کلام می‌گذارم. در همین بین پیامی از کیارش بالای صفحه گوشی‌ام چشمک می‌زند. برای اولین بار ویسی دو دقیقه‌ای با صدای خودش را فرستاده!

"عشق در نمی‌زند، یکهو میان تمام آدم‌های قدیمی، میان دوستت دارم‌های کهنه، میان شلوغی‌ها سر می‌رسد زمانی که تنهایی یک تنه تمام وزنت را به دوش می‌کشد و وارد مغزت می‌شود و تو تا به خودت میایی تمام زندگی‌ات شده اسم و نام و یادش! سخت بود فراموش کردنت، سخت بود نخواستن نیل! سخت بود از یاد ببرم تمام خاطره‌هایی رو که تو ناخواسته برام ساخته بودی... دختری که اول برام گنگ بود و بعد تبدیل به ملکه‌ی عذابم شد و بعد نتونستم فراموشش کنم! روز اول توی خونه مادر بزرگت وقتی کوله‌ات رو انداختی و بدون توجه به ما مانتو و بقیه بند و بساطت رو به قصد رفتن به دستشویی کندي، از اون لحظه‌ای که کارت رو با خنده‌ی مسخره‌ای توجیه کردی، از اون موقعی که مثل من از این ازدواج دل سرد شدی تا جایی که تو آغوشم جا گرفتی و چشمت خیس شد، همون لحظه‌ای که بهم فهموندی هنوزم یکی هست که نگرانم میشه همون جاها فهمیدم نمی‌تونم از دستت بدم... حتی وقتی فهمیدم حسام رو دوست داری خواستم فراموشش کنم اما نشد! اون روزها و ساعت‌هایی که توی زندان و به جرم بی‌گناهی رقم خورد رو با خاطره‌های تو و اینکه هنوزم به یادمی‌گذروندم...

طوری که یادم رفت روز آخر ملاقاتمون چی بهم گفتی. بعد از اون برای اینکه از زندگی‌م و خطراتی که تهدیدش می‌کرد، مطمئن نبودم خواستم که باهات بد رفتار کنم، خواستم بی‌تفاوت باشم نسبت به این دختر چموش اما نشد! خارج از این حرف‌ها، از اون جایی که می‌دونم خنگی و این حرف‌ها رو درک نمی‌کنی یهو می‌گم فقط سکت نکن، دوستت دارم!"

صدا قطع می‌شود، قلبم تند تند می‌زند، دست‌هایم با توکل به قلبم تند تند برایش تایپ می‌کند:

« دوست داشتنت چیزی نبود که به این زودی‌ها از سرم بپرد! منم دوستت دارم!»

بی‌توجه به ساعت مانند دیوانه‌ها از جایم می‌پریم و به سوی خانه‌اش پرواز می‌کنم.

دل‌م برای داشتنش تنگ شده است!

زنگ خانه‌اش را مداوم می‌فشارم. در را با صورتی گرفته و با تنی که حوله پیچ است

باز می‌کند، گنگ و سوالی نگاهم می‌کند.

بی‌معطلی می‌گوییم:

- منم دوست دارم... خیلی خیلی خیلی بیشتر از تو!

و بدون آنکه منتظر پاسخش بمانم به سمت خانه می‌دوم.

صدای دیوانه گفتن و خنده‌اش به گوشم می‌رسد. مانند خودش بلند می‌گوییم "دیوانه

چو دیوانه ببیند خوشش آید!" و در را محکم می‌بندم. آخر این همسایه‌ها ما را بیرون

می‌کنند!

زنگ موبایلم به صدا درمی‌آید. سریع جواب می‌دهم.

- دیوانه خودتی!

می‌خندد.

- جوجه! بابا اشتباه دادم اون پیام رو به خودت نگیر!

- آره آره... باور کردم! البته مهم نیست تو بمان و دگران وای به حال دگران!

لحنش شوخ می‌شود. انگار نه انگار سر صبح است!

- چه ربطی داره خانوم نیلِ شهریار!

- خب منتظرم.

روی مبل می نشینم. آرام می گوید:

- منتظر چی؟

- با دسته گل و شیرینی بیای این ور خواستگاری!

- والا تا جایی که من شنیدم باید دختر رو از مادر یا پدرش خواستگاری کرد نه از خودش! که پدر فعلی تو پدر من حساب میشه، می خوام از بابام خواستگاری کنم! یاد حرف های آن روز آقا محسن می افتم و اینکه کیارش تنها مادرش را دوست دارد. این جمله مانند میخی به سرم کوبانده می شود.

- ولی پدرت میگه تو من رو دوست نداری!

- پدرم خیلی... اصلا برو چادر گل گلی سرت کن و موهات رو فرق وسط باز کن بذار بیرون ازش... بعد سینی چای دستت بگیر! می خندم.

- بعدم چای رو بریزم رو شلوارت؟ بسوزی؟! اصلا آقا مزاحم نشو؛ من قصد ازدواج ندارم!

- آره عمه من بود اومد جلو در گفت دوست دارم! دختر هم دخترای قدیم! یه خرده آبرو دار بودن فقط گونه هاشون سرخ می شد... آخه تو ترشیده ای مگه؟! ریز با دست هایی که جلوی دهان گرفته ام می خندم.

- آقا تو فکر کن من ترشیده! دلم می‌خواد قوانین رو نقض کنم به کسی که دوستش دارم بگم! دلم می‌خواد داد بزنم که ای مردم، ای انسان‌ها، ای بشر بیاید و مژده دهید یار پسندید مرا! اصلا می‌خوام تموم شهر رو با خبر کنم از داشتنت...

- اگه اینطوره خانوم مزاحم من نشو! رابطه‌ای که همه جا پخش شه دو روز دیگه به گ... تموم میشه! حالا هم آماده شو می‌خوام ببرمت دربند!

نگاهی به ساعت می‌اندازم.

- امروز نمی‌تونم پیام... دو ساعت دیگه باید برم آرایشگاه بعد هم پیش معصومه! امروز روز خیلی مهمیه براش!

- می‌خوای بهش کمک کنی؟ باشه کمک کن! ولی بدون کمک از آدم صادق برمیاد نه یه دروغگوی متظاهر! اگه دوستم داری با همین شکلی که هستی و بدون تظاهر آماده شو ببرمت پیشش!

بالاجبار باشه‌ای می‌گویم و عزم آماده شدن می‌کنم.

دلم را به دریای عشقی می‌زنم که نجات غریق دارد!

زن‌ها دو بار به عرش می‌رسند؛ اول بار آن‌جا که دوستت دارم را از زبان کسی می‌شنوند که قلبشان برای او می‌تپد و دوم بار، آن‌گاه که مادر می‌شوند. دو بار هم از عرش به فرش می‌افتند، آن لحظه که یار رهایشان می‌کند و آن‌جا که فرزندشان بی‌حرمتشان می‌کند!

در را پشت سرم می‌بندم و به جای آسانسور از پله‌ها پایین می‌روم. در طبقه همکف می‌بینمش در حالی که پشت به در آسانسور ایستاده تا مرا بترساند! پشت سرش می‌روم و ضربه‌ای به شانه‌اش می‌زنم.

- سلام صبح بخیر! چرا زودتر از من اومدی پایین؟! وایمیسادی با هم بیایم خب...

برمی گردد و نفسش را به بیرون فوت می کند.

- ای تویی! آخه شما دخترها دو ساعت طول می کشه قیافه هاتون رو عوض کنید، گفتم

زودتر بیام پایین یه سلام و احوال پرسی هم به سرایدار کنم!

دهانم را کج می کنم.

- آره آره تو که راست میگی.

از درب بزرگ ورودی خارج می شویم و به سمت ماشین می رویم.

بعد از مدت ها، دو نفره سوار ماشینش شدن عجیب پر از حس خوب است!

- ای حاج خانوم بیاید بالا می رسونتون تا سر کوچه!

نگاهی به کیارش می اندازم و نگاهی به خانوم مسن همسایه مان!

پیرزن به سمت ماشین می آید. صندلی جلو را ترک می کنم و عقب می نشینم!

کیارش گیج نگاهم می کند.

- دو قدم راهه این بنده خداست چرا رفتی عقب؟

- کاش از من پرسی بعد یکی رو سوار کنی!

با باز شدن در جلو توسط خانوم همسایه ساکت می شویم.

- خیر از جوونی ت ببینی پسرم، پیر بشی...

سپس رو به من می کند.

- دخترم پیشونی ت بلند بوده و بخت بلندتر که این جوون درستکار گرفت!

کیارش از آینه چشمکی حواله‌ام می‌کند و سپس رو به مسافر از نظر من ناخوانده می‌گوید:

- کیه که قدر بدونه خانوم کلباسی؟ هر روز سرم داد می‌زنه و حتی قصد جونم رو کرده!

خانوم کلباسی به عقب برمی‌گردد و سر و ل**ب نیمه رژ صورتی زده‌اش را به نشانه تاسف تکان می‌دهد.

- دخترم دخترای قدیم، پسرم... کاش اون موقع‌ها بودی تا خودم برات یه دختر قد بلند، گیسو کمند، چشم‌های مروارید رنگ، کدبانو که از هر دستش صد تا هنر می‌باره برات می‌گرفتم تا هر روزم قربون صدقه‌ات بره!

کیارش گل از گلش می‌شکفت و لبخند دندان نمایی می‌زند.

- حاج خانوم الانم میشه از این دخترا برای من بگیرید ها! هنوز که اسم این دختر عقبیه تو شناسنامه ما نخورده بیا بریم خواستگاری دختری دارای این شرایطی که شما گفتید!

بعد شروع می‌کند به خندیدن. مردک دیوانه!

خانوم کلباسی را نزدیک نانواپی پیاده می‌کنیم. جایم را به جلو تغییر می‌دهم.

- بله بله که اینطور! بچه مادرم نیستم که تمام مهریه‌ام رو ازت بگیرم!

- بچه پدرم نیستم که یه سکه هم بهت بدم!

بی‌توجه به موضوع قبل و ناراحتی از حرفش، می‌گویم:

- به نظرت واکنش خانواده‌هامون در این مورد چطور باشه؟ یعنی قبول می‌کنند؟!

بی خیال عینک دودی اش را به چشمانش می زند.

- هر چه بادا باد... ولی! دخترِ وراج و وز وز کن و زار زارویی که الان کنار من نشسته،
بیخ ریش خودمه و به هیچ کس نمی دممش و نمی دارم ازم بگیرنش، حله؟

خنده ام می گیرد از این ابراز علاقه ی عجیب!

- الان با خاک یکسانم کردی یا بهم امید دادی همیشه کنارمی؟! پشت چراغ قرمز
متوقف می شود. به صورتم خیره می شود، به تماشای مردمک چشم های لرزانم
می نشیند و سپس در آغوشم می گیرد و برای نخستین بار غرق می شوم در کنجی که
تنها برای خودم است...

زودتر از ساعتی که معصومه گفته بود، به مجتمع قضایی می رسیم و بعد از تحویل
دادن گوشی هایمان و پرس و جوهای فراوان برای پیدا کردن دادگاه تعیین شده برای
معصومه

به طبقه بالا رجوع می کنیم. با این فضا، عجیب بیگانه ام!

بالاخره معصومه را در حالی که روی پله ها نشسته و سرش را میان بازوانش قرار داده
پیدا می کنیم. آرام صدایش می کنم:

- معصومه؟!

سرش را بلند می کند، روی صورتم دقیق می شود.

- تو... تو شفا پیدا کردی؟

کیارش سرش را تکان می‌دهد تا حقیقت را بگویم. به سمتش می‌روم و درآغوشش می‌گیرم که صدای آخش بلند می‌شود.

رهايش می‌کنم.

- دادگاہت کی شروع میشه؟ چرا تنهایی؟ مادرت کجاست؟

خیره به نیمه صورتم می‌گوید:

- کسی باهام نیومد، مادرم گفت نرو... اینا هم گفتن خودشون صدام می‌کنن.

شال مشکی‌اش را جلوی صورتش می‌کشد و دوباره با یک چشمش نگاهم می‌کند.

کیارش زمانی که می‌بیند من سکوت اختیار کرده‌ام و معصومه خانوم تر از آن است که بیشتر از صورتم بپرسد، می‌گوید:

- معصومه خانوم، نیل قصدش کمک به شما بوده و می‌دونم از راه درستی اقدام نکرده... اون یه نویسنده‌ی مبتدیه که داره رمانی رو در رابطه با معضل اسید پاشی می‌نویسه. اسم رمانش عصر یخبندان. در حال حاضر شما کاراکتر اصلی این رمان هستید، بدون اینکه خودتون بخواید وارد داستانی شدید که نویسنده‌اش دختریه که خودش رو جای یه قربانی جا زده در حالی که سالمه!

چشم‌های معصومه بین من و کیارش می‌چرخد و آخر روی من توقف می‌کند.

- یعنی تو به من دروغ گفتی تا کتاب زندگیم رو بنویسی؟ تو... تو یه کلاهبرداری! تو از

اون شوهر من کمتری! خاک بر سر من که به خاطر تو و حرفات داشتم زندگی و

آیندهم رو تباه می‌کردم. امروز می‌بخشم اونی رو که این بلا رو سرم آورده ولی تو رو نه!

حالا برو... برو و زندگی من رو، سادگی من رو همه جا جار بزن!

- معصومه به خدا من نمی خواستم بهت دروغ بگم... فقط نمی خواستم حقت پایمال شه.

صدایش را به سختی بالا می برد.

- تو به فکر حق منی؟ تو تا حالا شب گشنه خوابیدی؟ تا حالا لنگ پول موندی؟ تا حالا رفتی داروخونه که ببینی یه پدر که باید اسطوره غرور باشه چطور به خاطر آمپول چند میلیونی بیماری بچهاش به پای مسئولین اون جا افتاده؟ دیدی؟ حالا اومدی از من بنویسی؟ خانوم نویسنده، خانوم بی درد، برو از فقر بنویس نه از من! من دیگه مردم... همه چیم رو باختم. آینده ای ندارم من... برو از بدبختی های مردم بنویس... برو و بذار برگردم به زندگیم... من امید داشتم بهت، به اینکه یه هم درد پیدا شده که کمکم کنه! ولی تو هم درد نبودی، خود درد بودی چون امیدم رو ناامید کردی!

کیارش بازویم را می کشد که ببرد، اما صدایی آشنا متوقفم می کند.

- سلام! آقا کیارش چرا جواب پیامم رو ندادید؟ دو ساعته دارم دنبالتون می گردم.

- سلام... خوب موقعی اومدید. ببخشید واقعا مزاحم ماه عسلتون شدم. ندیدم پیامتون رو.

معصومه با دیدن مه دخت سرش را تکان می دهد.

- اینم گریمه؟!

در برابر بهت من مه دخت به سمتش می رود و دست های نیمه سوخته اش را آرام نوازش می کند.

- من بخشیدم خانوم، پشیمونم. شب‌ها خواب می‌بینم که اون دوباره یه دختری مثل من رو نابود کرده. مادرش التماس می‌کرد، به پام افتاده بود. من نمی‌تونستم هیچ مادری رو تو اون وضع ببینم اما پشیمونم که بخشیدم. وقتی بهم قضیه تو رو گفتن و اینکه اوضاع بدتر از اون روزهای منه اومدم... برای ماه عسل اومده بودم تهران! صبح بهم پیام دادن که این جا این خبراست و نیل دوباره گند زده! اومدم نه واسه اینکه ازت داستان بنویسم، اومدم که بدونی تنها نیستی... منم پشتتم. هم من هم حامد همسرم و هم این آقای که کنارشه. وکیل... اگه خانواده‌ات کنارت نیستن و تو این شرایط سخت تنهات گذاشتن، اگه نوه عمه‌ی من ناامیدت کرد، بدون خدا رو داری! اگه نتونستی با این چهره‌ی جدید و ناخواسته وارد جامعه بشی بدون خدا رو داری! اگه هیچ کس نتونست تحملت کنه بدون اون بالایی همیشه هست و با هر چهره‌ای دوست داره. حالا تو بگو حق تو می‌خواه یا می‌خواه یک عمر برای کار نکرده پشیمون بمونی؟!

چشم‌های معصوم معصومه، خیس خیس شده بودند.

- من قصاص می‌خوام. ترجیح می‌دم برای کاری که کردم پشیمون بشم تا کاری که نکردم!

نام معصومه را صدا می‌زنند، همه دنبالش راه می‌افتیم که کیارش و مهدخت هر دو مرا عقب می‌کشند.

- تو نیا نیل! بیشتر از این اذیتش نکن. من و حامد هستیم. من از تو بیشتر نگرانم! آقا کیارش خواهشا ببرش و ممنون که بهم اطلاع دادی و یک چیز دیگه... زیاد جالب نیست که وقتی هم رو می‌خواید و دوست دارید مخفی کنید تا بقیه

فکرهای دیگه‌ای کنند و رفت و آمدتون رو رابطه نامشروع تلقی کنند؛ آقای کیارش خان زودتر بیا خواستگاری و تمومش کن!

کیارش نگاهی به من می‌اندازد و سپس دستم را رها می‌کند.

- من و نیل مثل دو تا دوست معمولی هستیم. به دور از فاصله‌هایی که تو ایران میون دو جنس مخالف می‌دارن.

مهدخت سری تکان می‌دهد و وارد اتاق می‌شود.

به محض حرکت ما به سمت پایین، سربازی همراه با مرد سی-سی و پنج ساله‌ای بالا می‌آید و وارد همان اتاق می‌شوند.

- این شوهرش بود کیارش! خدای من این که خیلی چهره‌اش مظلوم بود!

کیارش به سمت پایین می‌کشاندم.

- بیا سوییچ رو بگیر سوار ماشین شو؛ من داخل کار دارم. بعدم میرم گوشی‌ها رو می‌گیرم.

متعجب نگاهش می‌کنم.

- کیارش!

بدون آنکه پاسخم را بدهد دوباره بالا می‌رود.

هوا ابری ست اما امان از قطره‌ای باران! آسمان هم مانند دختران سرزمینم بغض می‌کند اما از ترس آبرو بغض را در گلو خفه می‌کند و برای همیشه ساکت می‌کند گریه‌ای را که دلایل آن بی‌آبرویی خانواده‌اش است.

داخل ماشین می‌نشینم و پنجره را پایین می‌کشم. به خودم در آینه نگاه می‌کنم. چشم‌های قرمز و پف کرده، من هم از نسل گریه‌های بی‌صدا بودم و خودم خبر نداشتم؟!

بعد از پنج دقیقه در ماشین باز می‌شود، کیارش گوشیم را روی پایم می‌اندازد و راه می‌افتاد.

- کجا رفتی؟

- کار داشتم.

- میشه بپرسم چه کاری؟!

سکوت می‌کند؛ هر وقت نخواهد چیزی بگوید خاموش می‌شود و هیچ جوهره نمی‌توان از زبانش حرف کشید.

- میگم خودت باید چی کار کنی؟ پرونده‌ات مختومه است؟

صدای آهنگ را بالا می‌برد.

- من دارم با دیوار حرف می‌زنم؟!

بالاخره ل**ب باز می‌کند.

- پرونده من با شهادت تو مختومه شد، حله؟ حرفی هست؟

مانند بچه گربه‌ای آرام روی صندلی می‌نشینم.

- دربندم که بی‌دربند؟

- می‌ریم خونه بابا اینا... اول تو میری. دو-سه ساعت بعد من با گل و شیرینی میام

تا همه چی رسمی شه، حله؟! فعلا باید برم سر یه کاری...

- تو هیچ وقت در رابطه با کارت با من صحبت نکردی... این کاری-کاری ها که میگی دقیقا یعنی چی؟

- الان که باید برم نمایشگاه با بابا صحبت کنم و یه سری چک و اینا هست باید بگیرم ازش. بعد هم از شرکت زنگ زدن گفتن که مرخصی بسه، باید فردا صبح بیای اینجا بعدم با یه گروه باید بری سر طراحی یه مغازه. حالا هم پیاده شو، رسیدیم! به اطراف نگاه می کنم. خانه ی آقای فره مند نیست!

- این جا کجاست دیگه؟

- می خوام به یکی نشونت بدم و بعد ببرمت سمت خونه!

از ماشین پیاده می شوم.

با کلید در ساختمان حداقل پنج سال ساخت و چهار طبقه ای را باز میکند.

- کلید هم که داری... نکنه خونه دومته؟

- یه جورایی.

از حیاط پانزده متری و گل کاری شده آپارتمان می گذریم. با پله به طبقه اول می رویم.

زنگ در را به صدا درمی آورد.

- خاله خانوم... کجایی که معده کوچیکه ننه باباشم خورده.

پسر جوان بیست و سه- بیست و چهار ساله ای با موهای بلند و ژولیده در را باز می کند. قدش کمی از کیارش کوتاه تر است.

- داداش خوش اومدی، بیا تو...!

تازه متوجه من می شود.

- اِ داداش این خانوم باید نیل باشه؟ همون که دل برادر ما رو برده؟!

کیارش نیشخندی می زند و داخل خانه می رود. سلامی آهسته می کنم و پشت سرش راه می افتم.

پیرزن روی صندلی چرخ دار به استقبالمان می آید. کیارش خم می شود و پیشانی پیرزن را می بوسد.

- بالاخره اومدی پسرم... خوش اومدی، خونه بدون تو صفایی نداشت قربونت برم. الهی من فدای قد و بالات.

کیارش دستی به روسری گل گلی خاله می کشد.

- خاله جون اینم همون دختری که بهت می گفتم نیل!

تا می آیم چیزی بگویم تلفنم زنگ می خورد، مه دخت است. ببخشیدی می گویم و به سمت اتاق هفت هشت متری مربع شکلی می روم.

-جانم؟ چه خبر؟

- کیارش دیوانه اس؟ یه چیزی کم داره مثل اینکه ها! برای چی اومد این شوهر معصومه رو زد؟! الان فک و فامیل معصومه شاکین!

خنده ام می گیرد و در دل می گویم "دمت گرم مردِ من!"

- خیلی هم خوب! بیشتر می زد دل همه خنک شه.

- تو از اونم دیوونه تری به خدا! فعلا که رای به نفع ما بوده تا ببینیم خدا چی می خواد... فردا هم باید بیایم.

- خدا می‌خواد که نسل این آدم‌ها کم بشه چه با نقص عضو چه با هر چیز دیگه‌ای.
مرسی برای همه چی مه‌دخت... ببخش که ماه عسلت رو خراب کردم.
- به کیارش بگو بعد از ازدواج دور این کتک زدن‌ها رو خط بکشه‌ها...
می‌خندم.
- من وحشی دوست دارم اصلاً!
- کیارش صدایم می‌کند. بعد از خدا حافظی از مه‌دخت از اتاق خارج می‌شوم.
- ببخشید... سلام.
- خاله با صندلش کمی جابه‌جا می‌شود.
- بیا جلوتر دخترم... ببینمت.
- نزدیک‌تر می‌روم و روبه‌رویش می‌نشینم. محو چشم‌های عسلش می‌شوم که
دست‌هایش را دور صورتم قاب می‌گیرد.
- ماشالله... کیارش خاله جان آفرین به انتخابت... اگه مادرتم بود همین رو می‌گفت.
کیارش چشمکی روانه‌ام می‌کند و خودش سمت آشپزخانه می‌رود.
- کیارشم رو اول به خدا، بعد به تو می‌سپارم؛ نگاه به این رفتاراش نکن قلبش مثل
گنجشک لطیفه. دوستت داره، خیلی هم خاطرت براش عزیزه که حاضر شده بیارت
این‌جا.
- لبخند می‌زنم.
- حتما شما باید خواهر...

- آره... تمام هستی و نیستی من، همین یه پسر خواهره. خار بره تو پاهاش من می‌میرم، چه برسه به اینکه تو زندگی شکست بخوره. مادرش هم همینطور بود. الهی چشمم کف پاش مثل خورشید تو مجالس می‌درخشید، انقدر چشمش زدن که جوون مرگ شد. کیاناش رو ندید و از دنیا رفت. سن من از مادرش خیلی بیشتر بود. اون عزیز کرده تمام فامیل بود و آخر با شوهر کردنش عزیز تر شد... اما کی فکرش رو می‌کرد همون مرد بشه بلای جون خواهرم؟! نفرینش نکردم ها... نکردم ولی گفتم هر بلایی سر خواهر من آورد، بچه هاش هم سرش دربیارن.

دستش را از صورتم بر می‌دارد.

- تو مسئولی که برای این خانواده وارث بیاری... کیارش تنها پسره چه تو خانواده پدری و چه مادری!

- پس این آقایی که دم در بود چی؟

- اون پسر خونده منه... پدر و مادرش رو تو زلزله از دست داده... ارث و میراث پدری من و خواهرم همه و همه، متعلق به کیارشه... زمین و خونه‌ی پدری‌مون رو تو لواسون رها کردم و اومدم توی این لونه زندگی می‌کنم فقط و فقط به خاطر کیارش که تنها نباشه!

دستان پیرش را فشار می‌دهم.

- خاله خانوم، بهتون قول میدم از تنها وارث خانواده‌تون حفاظت کنم. چه از وارث خانواده چه از بچه‌ی اون!

با آمدن کیارش با سینی چای خاله حرفش را قطع می‌کند.

- خب کی و کجا بریم خواستگاری این خانوم؟

کیارش نگاهی به ساعتش می اندازد و نج نچی می کند.

- من که کار دارم الان خاله جان... چایی رو بخوریم، نیل رو می رسونم خونه پیش

مادرش... این هفته رو که کار دارم ولی هفته دیگه میام دنبالتون!

- قربونت برم که همه چیزت با برنامه اس!

برای خودشان می بریدند و می دوختند، انگار نه انگار من هم مهم بودم!

شومیز چهارخانه ای به تن می کنم، خوش بوترین عطر مادر را به گردن و شالم می زنم.

شال خاکستری را روی سرم مرتب می کنم. شلوار جین لوله ای ام را همراه با کفش

پاشنه دار مشکی مادر می پوشم.

لاغریم زیادی به چشم می آید اما علفم دیگه به دهان بزی شیرین آمده ام!

چندی بعد صدای آیفون بلند می شود. انگار برای اولین بار است که می خواهم

بینم! از اتاق خارج می شوم و مستقیم جلوی در می ایستم که مادر با کت و دامن

قرمز چپی چپی نگاهم می کند.

- زشت نیست خواستگاری پسر آدم تو خونه ی آدم از دختر زن آدم باشه، ولی

خودش نباشه؟!

- وای ماما حالا بی خیال... نظر خودت چیه درمورد این خواستگار؟!

مادر با تعجب نگاهم می کند.

- تو اسم این برنامه مسخره و پوچ امروز رو می ذاری خواستگاری و به کیارش میگی

خواستگار؟! دختر تو چقدر ساده ای!

با صدای باز شدن در هر دو سر جایمان خشک می‌شویم. آقای فره‌مند هم کنارشان ایستاده! فکر کن آدم خانه خودش بیاید خواستگاری!

مادر دست پاچه دسته گل بزرگ را از کیارش می‌گیرد و در همان حالت به سمت خاله می‌رود و صندلی‌اش را به سمت حال می‌برد.

نگاه من از چشم‌های کیارش یک لحظه هم گرفته نمی‌شود. کیارش کت سورمه‌ای رنگش را درمی‌آورد. قدمی سمتش برمی‌دارم تا کت را بگیرم. تمام سعیش را برای نخندیدن به رنگ و روی رفته من و چهره پر استرسم به کار می‌گیرد.

ضعفم به بالاترین درجه می‌رسد. روی پاشنه کفش‌هایم مسلط نیستم.

« انگار پرده‌ای به یکباره میان هر دویمان کشیده می‌شود. من به سمتی می‌روم و کیارش به سمتی دیگر. هوا مه گرفته است. از آسمان به جای باران آتش می‌بارد.

صدای فریادم در آن ارتفاع می‌پیچد، نه یک بار بلکه هزاران بار.»

با ریخته شدن مایع سردی به صورتم چشم باز می‌کنم. روی تخت کیانا خوابیده‌ام و همه بالای سرم اند!

- آجی نیل... خواب بد می‌دید؟ داشتی گریه می‌کردی آخه.

سرم دارد منفجر می‌شود! اندامم انگار خشک شده‌اند.

کیارش نگران لیوان آب را جلوی دهانم می‌گیرد.

- بخور ببینم! کفش مادرت به پای تو بزرگه! اون پاشنه‌های رو مخ هم زیادی بلنده؛ بفهم!

- بالاجبار آب را قورت می‌دهم. از زهر مار تلخ‌تر است.
- دستم را روی پیشانی‌ام می‌کشم. با لحن آرامی می‌گویم:
- یهو سرم گیج رفت. ببخشید! نفهمیدم چی شد اصلا.
- آقای فرهمند نگاهی به خاله و چشم غره‌اش می‌کند و سپس رو به مادر می‌گوید:
- باید ببریمش بیمارستان. خانوم آماده‌اش کن.
- خاله اما نظر دیگری دارد! شاید هم هدفش از زندگی، نقض کردن حرف‌های آقا محسن است!
- آب قند رو دادی بهش مادر؟ دو دقیقه دیگه خوب خوب میشه. حالا هم پاشید بریم بیرون که این دو تا جوون باهم سنگ‌هاشون رو وا بکنن. پاشید ببینم!
- مادر که حاضر به بیرون رفتن نیست، یک نگاه به من می‌اندازد و یک نگاه به کیارش.
- با "بیا بیرون خانوم" خاله دل می‌کند و از اتاق خارج می‌شود. کیارش روی مبل می‌نشید و رو به کیانا که همچنان محکم ایستاده می‌گوید:
- خب جوجه تو نمی‌خوای بری؟
- کیانا موهای بافته شده‌اش را نشان می‌دهد.
- ببین داداش چه خوشگل موهام رو بافتم. بعدشم اینجا اتاق منه ها داداشی کجا برم؟
- کیارش که از پس زبان خواهرش برنمی‌آید، سمت من برمی‌گردد. فاز دکتر بودن برمی‌دارد.
- خب حال بیمارمون چطوره؟!

هنوز هم کمر و سرم درد می کنند. انگار لخته خونی در مخچه ام گیر کرده باشد.

- خوبم...

- من چی بگم آخه به تو، اونم توی این حالت؟!

پلک هایم سنگینی می کنند. از حالت خوابیده خارج می شوم و به سختی می نشینم.

- بگو دوستم دادی و بعد بپرس دوستت دارم؟!

برای کیانا که با چشم های گرد نگاهمان می کرد دهانش را کج می کند و سپس رو به من می گوید:

- من دوستت دارم، بفهم...! یعنی همین کافیه برای شروع یه زندگی مشترک؟

به سختی ل**ب هایی که مشخص بود رزش پاک شده و خشک و بی روح است را تکان می دهم.

- کیارش! دوست داشتن کافی نیست... درکم کن! چیزی که مدت ها هست باهاش غریبه شدم.

مردمک روشن چشم هایش را تا پتوی صورتی روی پایم پایین می کشد.

. درک کردن یکی از شروط دوست داشتنه دیگه!

سرم درد می کند به قدری زیاد که همه چیز را تار می بینم.

- تو دروغ میگی که همیشه با من می مونی، آره؟ تو که از آینده خبر نداری!

ابروانش در هم می رود.

- مثل اینکه واقعا مغزت جابه‌جا شده. الان وقته این شر و وراست؟ بذار بریم زیر یه سقف بعد شروع کن رو مخ من راه برو!

آرام و قرار ندارم، درد امانم را بریده.

- اگه تمام شهر بسیج شن که از هم جدامون کنند، من رو انتخاب می‌کنی؟ تا آخرش پای قولت می‌مونی؟

- نیل! اگه کسی بتونه من و تو رو از هم جدا کنه اون فقط خداست... اما من وابسته هیچ کس نمیشم که نتونم ازش دل بکنم، تو هم مثل همه... اگه یه لحظه حس کنم نسبت بهم سردی برای همیشه ترک می‌کنم!

کاش این درد مرا نکشد، کاش! خودم هم نمی‌فهمم چه به زبان می‌آورم.

- اگه بهت خ**یا*نت کنم چی؟

چشم هایش را برای چند ثانیه محکم می‌بندد. رگ‌های گردنش بیرون زده‌اند!

- می‌بینی که بچه این‌جا نشس... صبر کن ببینم تو خوبی؟ مثل گچ شدی.

بالاخره می‌فهمد دردی که مرا اینگونه به سکوت واداشته، کشنده‌تر از سوالم است.

- روی سرامیک چیزی نبود وقتی افتادی؟

- من... حتی یادم نیست که چطوری اف...تادم.

به سمت بیرون می‌دود. کیانا مبهوت نگاه می‌کند.

- آبجی خوبی؟

صدایم در نمی‌آید.

- مامان...! داداشی...! بابایی چشم‌هاش بسته شد.

تاریخ‌هایی هست که باید برای همیشه از تقویم حذف شوند. مانند آن روزِ کذایی! هنوز هم پاهایم را به سختی تکان می‌دهم. مادر دستش را روی زانویم می‌گذارد؛ جیغم به هوا می‌رود.

- ولی مه لقا خانوم اینا بازیشه که جواب خواستگاری من رو نده! وگرنه دکتر گفت هیچ جایی‌ش نشکسته! فقط یکی دو هفته باید با عصا راه بره که اونم زیاد سخت نیست.

سیبی پوست می‌کنم و با تمام توان دندان‌هایم گاز می‌زنم.

- نیست تو جوابت و نمی‌دونی! پاشو برو شرکت، پاشو برو نمایشگاه، اصلا مردی که تو خونه بشینه مرد زندگی نمیشه!

خیاری از ظرف میوه روی میز روبه‌روی من برمی‌دارد.

- تحویل بگیرد دخترتون رو... به‌خاطر ایشون نرم سر کار حرف هم بشنوم. مسخره‌اس!

مادر در تایید حرفش سر تکان می‌دهد.

- راستی خالته گفته زودتر محرمیت بخونیم. دختر من با این پا بیاد محضر؟! خودت برو یه‌طوری بهش بفهمون که فعلا نمیشه هیچ کاری کرد تا خدا چی بخواد...

من راضی، کیارش راضی، مادرِ ناراضی!

- وا! مامان من که حرفی ندارم. ما که قراره مال هم بشیم دیگه چرا امروز فردا کنیم؟!

کیارش تلفن همراهش را برمی دارد و به سمت اتاقش می رود. طولی نمی کشد که کت به دست بیرون می آید.

- من که می دونم این حرف ها از کجا بلند میشه، از اون بابای... بهش بگو من هر کاری بخوام می کنم نیاز به اجازه ی اون ندارم. نیل هم اگه من رو می خواد می تونه همین الان پاشه بریم عقدش کنم بدون عروسی و این رسم و رسومات و با همین عصا!

مادر از جا بلند می شوم و سمت کیارش می رود.

- دختر من، خودسر نیست که هر غلطی بخواد بکنه! من اون رو خوب تربیت کردم. پدرت فقط گفت که تو نمی تونی نیل رو خوشبخت کنی، همین! می تونی؟ نیل می دونه با احساسات دخترای مردم چه کردی؟ آقا کیارش من می دونم تو چه شرایطی داشتی بعد از مرگ مادرت، درکت می کنم اما نمی تونم اجازه بدم دخترم بدبخت شه! تا الان سکوت کردم که حرمت ها شکسته نشه... حالا تو بگو اون دختره که به خاطر تغییر رنگ مویی که رنگ موهای مادرت بود، رهانش کردی الان کجاست و چه بلایی سرش اومده؟! چیه دختر من شبیه مادر خدا بیامرزته؟! بگو که پس فردا تغییرش نده تا پسش بزنی!

کیارش در برابر حرف های مادر حتی یک کلمه هم به زبان نیاورد. به سختی بلند می شوم.

- کیارش! صبر کن با هم بریم...

مادر عصبی با چین های زیر و چشم و روی پیشانی اش که هر روز نقششان بیشتر می شد نگاهم می کند.

- نیل! دیوونه شدی؟ بهت میگم عشق و عاشقی الان شماها دو روز بیشتر طول نمی‌کشد بعدش هیچه! دختر من گند زن به آینده‌ات! آخر میای پیش من میگی مامان غلط کردم ولی دیره نیل... زندگی هر دومون از هم می‌پاشه!

چشم‌های بارانیش را نادیده می‌گیرم و به سمت اتاق می‌روم. بزرگ‌ترها فکر می‌کنند همیشه حرف حق را می‌زنند و اشتباه در کارشان نیست. حال آنکه دنیا جای بهتری می‌شد اگر جوان‌ها بر آن حکمرانی می‌کردند!

مانتوی مشکی رنگ و بلندی به تن می‌کنم و از کوچک‌ترین اتاق این خانه بزرگی که هیچ وقت با آن خاطره خوب نساختم، بیرون می‌آیم.

کیارش در خانه را باز می‌کند.

- من رو ببخش مامان، دوستش دارم! همون طور که شما من رو زیر پا گذاشتید برای ازدواجتون... من رو ببخش اما منم دل دارم. خودت گذاشتی بیان خواستگاری، الان مشکل چیه مامان؟ آقای فرهمند که پسرش رو نمی‌ذاره داماد شه... یا مشکل اون یلداست؟ کیارش هجده ساله خام اون زمان رو چطور می‌تونید با کیارش پخته الان مقایسه کنید؟ گذشته آدم‌ها به ما هیچ ربطی نداره مامان! این رو خودت یادم دادی. کیفم را به دست کیارش می‌دهم.

مادر شکست خورده‌ام را وسط خانه رها می‌کنم. لعنت به من! از پله‌ها پایین می‌رویم. چقدر دلم برای فضای باز تنگ شده بود!

به کمک نرده‌ها از پله‌های پهن پایین می‌آیم. به آخرین پله می‌رسم. کیارش جلوتر از من به ماشینش می‌رسد.

- هر چی می‌کشیم به خاطر بابای توئه!

به ماشین تکیه می‌دهد و به چشم‌هایم خیره می‌شود.

- به خاطر من جلوی مادرت وایسادی! این رو نمی‌تونم ازت قبول کنم. اون بهم گفت
چی تو شبیه مادرمه که عاشقت شدم؛ بهت میگم ولی الان نه! برگرد نیل! برگرد
پیش مادرت!

گنگ نگاهش می‌کنم. به سختی روی پاهایم ایستاده‌ام.

- بیا کمکم کن بشینم تو ماشین کیارش. دیگه خداحافظی کردم. مامان دیگه قبولم
نمی‌کنه.

صدایش بالا می‌رود.

- بهت میگم برگرد برو پیش مادرت! تو از مادری که این همه سال بزرگت کرده
می‌گذری اون وقت می‌خوای از من نگذری؟ برو نیل!

سوار ماشین می‌شود و مرا بهت‌زده وسط باغ رها می‌کند!

حق با مادرم بود؛ دلم را به کسی امانت داده بودم که امانت‌دار خوبی نبود. راه رفته را
باز می‌گردم.

زنگ در را به صدا درمی‌آورم. مادر در را باز می‌کند، سرد نگاهم می‌کند. سرم را پایین
می‌اندازم و وزن تمام بدنم را روی دستگیره در می‌اندازم.

- گفت برگرد پیش مادرت. گفت کسی که انقدر راحت از مادرش بگذره منم رها
می‌کنه. چرا تمام نبایدها برای ماست مامان؟ ما از دنیا چی خواستیم مگه؟ چرا
نمی‌ذاری کنار کسی که دوستش دارم زندگی کنم؟! چرا نمی‌ذاری خوشبخت شم؟ به
خدا من بدبخت شدن کنار کسی که دوستش دارم رو به خوشبخت شدن کنار یکی
دیگه ترجیح میدم. بیا و رضایت بده و تمومش کن!

در را پشت سرم می‌بندد و کمکم می‌کند تا بنشینم.

- باید برم دنبال کیانا، جایی نرو تا بیام.

- من دخترتم نه اون! حالا زنگ بزن و به کیارش بگو که راضی شدی ما ازدواج کنیم!

یه سمتم می‌آید. تند نگاهم می‌کند. صدای نفس‌نفس‌هایش در گوشم می‌پیچد.

- من توی چشم‌های تو عشق نمی‌بینم؛ تو عاشق نیستی! فقط برای فرار از تنهایی می‌خواهی زندگی یکی دیگه رو خراب کنی! انقدر وانمود نکن دوستش داری وقتی هنوز دست و پات و پیش یه مرد زن‌دار گم می‌کنی! فکر نکن نمی‌بینم، نمی‌شنوم، کورم و گرم! من از چشم‌های تو همه چی رو می‌فهمم. تو دختر منی، هم خون پدرتی. اونم وانمود می‌کرد من رو دوست داره ولی نداشت!

باز هم چشم‌های راز نکه ندار من چیزی را گفتند که نباید!

- چی داری میگی مامان؟ میگم من دوستش دارم. حداقل از پدرش بیشتر... من دیگه به اونی که فکر می‌کنی هیچ حسی ندارم مامان. اصلا بیا بزن تو گوش این دختر بی‌شرمت که تو چشمت نگاه می‌کنه و صداش رو بالا می‌بره. من تو چشمای کیارش خودم رو شناختم. اونم مثل من بود، اون دنبال مادرش می‌گشت تو دخترا و من دنبال پدرم! هر دو مونم چوبش رو خوردیم! من عوض شدم مامان... به خدا بزرگ شدم. می‌تونم برای آینده خودم تصمیم بگیرم و تضمین کنم که پشیمون نمیشم. آینده‌ی خودمه، می‌خوام چوب کاری رو بخورم که خودم خواستم و تا تهش رفتم، نه حسرت کاری رو که یه زمانی نکردم.

در چشم‌هایش هیچ نیست جز یک خط خنثی از ناامیدی نسبت به من!

- باشه... باشه! هر چی تو بخوای نیل... دیگه هیچی نمیگم. ولی راه برگشتی هم جلوت نمی دارم.

لبخند پیروزمندانه‌ای بهل **ب می‌نشانم.

- نترس! دیگه هیچ وقت بر نمی‌گردم.

چشم‌هایش را می‌بندد. دست‌هایش شروع به لرزش می‌کنند. تلفن همراهش را بر می‌دارد. در خانه رژه می‌رود.

- الو... سلام... خوبم، کیانا هم خوبه. نیل تصمیمش رو گرفته. کاری از من ساخته نیست. نیازی نیست. من رضایت دادم، تمام! خداحافظ.

تماس دیگری برقرار می‌کند.

- کیارش جان، ببخش که تند رفتم. من... چطور بگم! مشکلی ندارم با ازدواج‌تون. می‌تونم بیای دستش رو بگیری رو هر جا که خواستی ببریش. باشه...

حق با توئه. نیاز به هیچ حرف دیگه‌ای نیست، مقصر منم!

از جایم به سختی و با کمک دسته مبل بلند می‌شوم.

- چی شد؟ میاد؟

نفسش را صدا دار فوت می‌کند.

- نه!

گوشه لبم را به‌دندان می‌گیرم.

- چی چی رو نه؟ اصلا من می‌خوام برم خونه‌ی خودم... سه روزه اینجام بسه دیگه.

نگاهی به پایم می اندازد.

- با این پا؟

با عصبانیت عصاها را روی زمین می اندازم و می خواهم قدم از قدم بردارم که روی زمین می افتم. سریع بلند می شوم و به میز تکیه می زنم.

- من چیزی نمیست. حالم خیلی هم خوبه...

مادر به ساعت نگاهی می اندازد و سپس به سمت اتاقش می رود.

حاضر و آماده بیرون می آید.

- کیانا الان تعطیل میشه باید برم دنبالش. تو همین جا بمون، کیارش گفت شب میاد خونه صحبت کنیم. بعد اگه خواستی می تونی باهاش بری خونه! راضی شدی؟ چشم هایم را ثانیه ای محکم روی هم می گذارم.

- خوبه.

لنگ لنگان به سمت اتاقم می روم و روی تخت دراز می کشم.

خم می شوم و از کشوی کنار تخت دفترم را بر می دارم.

ابتدایش خالی ست!

"مرد من تنها و بی کس در شهری قدم می زند عزادار! عزادار دخترکی بور با آن چشم های آبی تیره ای. عزادار صورت زیبایش. مرد من خواهرش را در این حال و روز می بیند و رگ های گردنش یکی پس از دیگری بر آمده می شوند. نگرانش می شوم، نگران قلب بیمارش. قلبی که در این زمهریر، منجمد شده و عشقی در آن باقی نمانده است.

برای انتقام خواهرش، کفش به پا می‌کند و لرزان از آشیانه‌مان خارج می‌شود. دنبالش می‌روم می‌خواهم نرود، نرود برای قتل شوهرِ خ**یا*نت کار خواهرش! اما او مصمم است برای قاتل شدن، برای..."

مغزم دوباره قفل می‌کند، نگاهی به ساعت می‌اندازم. انگار قصد ندارد از دوازده جلوتر برود.

"به سمتش می‌روم و پیراهنش را از پشت محکم می‌کشم. بر می‌گردد، چشم‌هایمان در هم گره می‌خورند. پلک نمی‌زند، ل**ب تر نمی‌کند، تنها نگاهم می‌کند.

- اگه بری ازت جدا میشم. بذار قانون جلو بره و حق و آینده خواهرت رو بگیره.

- قانون! کدوم قانون؟ قانون فقط به وجود اومده که شکسته بشه. اگه بخوای منتظر باشی انتقامت و بگیرن، از یه جایی به بعد خسته میشی! خسته میشی و بی‌خیال حقت! باید بجنگی برای حق! این قانون منه...

چادر سفیدم را جلوی صورتم می‌کشم.

- حتی به قیمت از دست دادن من؟

خسته است، حتی خسته‌تر از خواهرش.

- من هیچ وقت جلوی راه تو نمی‌گیرم!

می‌رود. انقدر دور می‌شود که اثری از او در آخر کوچه هم نمی‌ماند.

داستان‌ها پشت سر هم در عصر یخبندان شکل می‌گیرند. عصر یخبندان من هر روز را مهمان یک خانوادگی فروریخته است. هر روز شخصیت‌های داستان عوض می‌شوند و هر روز من جای تمام شخصیت‌هایش می‌میرم و زنده می‌شوم.

چیزی حدود صد و هشتاد و چهار صفحه‌اش را تمام کرده ام، اما هنوز به جایی که شایسته‌اش باشد نرسیدم، چیزی مانند نقطه خلا!

- من برای داشتن چیزایی که سهمم بودن، جنگیدم اما این بار می‌خوام آروم و بی‌سر و صدا حقم رو بگیرم. خاله رو که می‌شناسید، دیگه بی‌خیال نمیشه. من مادری نداشتم که ازش بخوام برام آستین بالا بزنه و این حرف‌ها. حالا با در نظر گرفتن سنتی بودن خانواده‌ی شما، بعد از یه سری حرف‌ها با نیل، قضیه رو ختم می‌کنیم. نیل، از اون جایی که ما فامیلی نداریم و من نمی‌خوام دوستانم وارد زندگی خصوصی‌م بشن و در صورت توافق تو، یه عقد ساده بگیریم و پولی که قرار بود خرج این دنگ و فنگ‌های عکس و فیلم و شام و این‌ها بشه رو بزنیم به زخم زندگی‌مون!

جرعه‌ای چای می‌نوشد و بی‌توجه به پدرش و مادرم ادامه می‌دهد:

- پول خونه‌ها رو هم روی هم می‌ذاریم و یه خونه‌ی بزرگ‌تر می‌گیریم که شش تا بچه‌مون بتونن توش راحت بچرخن. عقدمون هم می‌ذاریم آخر همین هفته و محضر پدر یکی از دوست‌های من!

همه قفل حرف‌های کیارش بودیم که کیانا پیش دستی کرد و پرسید:

- داداش همه چی رو که خودت برنامه ریزی کردی، اسم شش تا بچه‌ات رو هم به ما میگی...؟ ولی داداشی من عروسی دوست دارم. تو چی نیل، دوست نداری عروس شی و وسط مجلس برقصی؟ منم لباس تو بگیرم از پشت نیافتی زمین!

کیارش کرواتش را شل می‌کند.

- بیا رو پای داداش بشین تا بهت بگم...

کیانا از میان مبل‌ها به سمت برادرش می‌رود و موهایش را باز می‌کند. کیارش مانند مادر بزرگ‌ها موهایش را نوازش می‌کند.

- اسم اولین بچه‌مون کیان، دومی نیکا، سومی کنیا، چهارمی نکيسا، پنجمی کنیل، ششمی هم کیانک! چطورن؟

کیانا با دست ضربه‌ای بر فرق سرش می‌زند.

- آخه داداش مگه کنیا اسممه؟!

کیارش بو*س*ه ای میان موهایش می‌زند و سپس رو به من می‌گوید:

- چون قافیه تنگ آید شاعر به جفنگ آید جوجه‌ی من!

مادر از شدت حرص سرخ شده و آقای فرهنگد در خنثی‌ترین حالت به سر می‌برد. از جا برمی‌خیزم.

- کیارش جان ممکنه بگی الان من این وسط چی کارم؟ مراسم خواستگاریه یا برنامه ریزی‌های بعد از ازدواج؟ برنامه‌هاتون تموم شد منم خبر کنید!

و به سمت اتاق پا تند می‌کنم.

- نیل صبر کن!

صدای آقای فرهنگد است، در جا خشک می‌شوم.

- با هم حرف بزنید، شاید این آخرین باری باشه که با منطق قراره صحبت کنید! کیارش تو ازم خواستی تو زندگیت دخالت نکنم، باشه! حرفی ندارم. اما حالا هم من می‌خوام که حرف بزنید و هم مه‌لقا.

چشم‌ها به سمت مادر سُر می‌خورند.

- آره... برید اتاق آقا کیارش صحبت هاتون رو کنید.

کیارش جلو تر از من راه می افتد. پشت سرش مانند بره ای مطیع حرکت می کنم. درِ اتاقش- با چیدمان قدیمی و میز کامپیوتر خاک خورده- را پشت سرمان می بندد! هجوم خاک است که بر سرمان آوار می شود؛ انگار پیشرفت در این اتاق متوقف شده و همه چیز مانند هفت سال قبل با مادر کیارش مرده است.

- از دخترهای نازک نارنجی که سریع بهشون برمی خوره خوشم نمیاد... زن باید جَنَم داشته باشه، باید ظرفیت داشته باشه! باید مثل کوه پای شوهرش بمونه، نه اینکه مثل بارون بهاری بی وفا باشه!

به قاب عکس مادرش روی کشوی کنار تخت نگاه می کند.

- زنِ من نباید مثل مادرم ساده باشه! باید زرنگ بشه؛ باید بتونه حق خودش رو از این زمین خدا که فعلا مرد ها تصاحبش کردن بگیره! من کوه وفاداری می خوام نیل، می تونی کوه باشی؟!

چشم هایم را می بندم. دست هایم را پشت کمرش حلقه می کنم و با صدای تقریبا بلند می گویم:

- اگه تو همیشه پیشم باشی، آره... آره... آره!

برمی گردد و لبخند مطمئنی روی ل**ب هایش می نشاند. کاش زمان در همین نقطه می ماند و هرگز جلو تر نمی رفت.

طاها با بلبل زبانی مجلسی را گرم حضور با نشاط خود کرده است.

- بله دیگه به پایان آمد این دفتر، حکایت ازدواج‌های دیگر همچنان باقیست. کی فکرش رو می‌کرد نیل به این زودی بره سر خونه زندگیش، حتی من فکر می‌کردم ترنم شوهر میدیم بعد از بچه چهارم پنجم ترنم و هفتم هشتم من، نیل شوهر می‌کنه!

خاله موهای پسرش را می‌کشد و وادارش می‌کند به سکوت!

- من دیگه حرفی ندارم ولی ازدواج آسان رو از این دو کفتر کاکل به سر عاشق یاد بگیريد. تا مجالسی دیگر بدرود!

عاقد برای سومین بار می‌خواند، نفسم را به بیرون فوت می‌کنم. باورم نمی‌شود که به این سرعت ازدواج کرده باشم. بعضی‌ها در این زمان فکر می‌کنند شاخ غول شکستند!

نگاه‌های مداوم حنا به طاهای روی اعصابم رژه می‌رود و اجازه‌ی تمرکز نمی‌دهد. طاهای یکی دیگر را می‌خواهد و حنا خواهر تپل مه‌دخت چشمش دنبال اوست و دوباره مثلی به وجود می‌آید که آتش به پا کن است.

- با اجازه‌ی مادر عزیزم و مادر جون و خاله و...

دهانم با دیدن فردی که وارد اتاق می‌شود، مانند مغزم قفل می‌کند. حسام تنها وارد می‌شود و کنار برادرش حامد جا خوش می‌کند. صدای کیارش کنار لاله‌ی گوشم طنین انداز می‌شود.

- نیل؟ همه دارن به تو نگاه می‌کنن، می‌خوای بله رو بگی و خلاص مون کنی یا من جوان ناکام باید از دنیا برم؟!

- اِ ب... بله!

دختران بالای سرمان، قند ساییدن را رها می کنند و شروع به دست زدن و کل کشیدن می کنند. چشم های مادرم غم دارد، متاسف است از عشق کیارش به من حقیر که حتی نمی توانم جلوی نگاهم را بگیرم.

عاقده ماه داماد و شاخ شمشاد گویان بله را از کیارش می گیرد.

کیارش پیشانی ام را نرم می بوسد و باعث می شود برای چند لحظه ای وجود حسام را نادیده بگیرم.

اما مگر می شود؟ دل است دیگر گاهی دلش می خواهد قلب آدم برای یکی دیگر بتپد!

ترنم بو*س*های روانه گونه ام می کند.

- خدایی نیل شانس تو رو من داشتم الان تو این گرونی ایران نبودم.
ریز می خندم.

- پس خوبه که نداری!

مهمان های اندک مان یکی یکی می روند. مه دخت که امروز از همیشه زیباتر شده است، زمزمه وار در گوشم می گوید:

- تو شوهر کردی! هر روز و هر شب این رو تو گوشت فرو کن نیل قشنگم. مبارکه...

شوهر کرده ام؟! آن هم با این همه عجله؟ بدون دوران خوش نامزدی؟ همان که خان جون می گفت! چشم روی هم می گذاری و می بینی روی تختی دو نفره کنار کسی که هنوز نشناخته آرمیده ای!

- حواسم به خودم هست مه دخت... ممنون که اومدی.

سرش را تکان آرامی می دهد.

-همون جایی که حواس و عقلت سر جاشه، همون جا یادت بیافته کار های تو و نگاهیات به کی و کجا ختم میشن!

دامن سفید و ساده ام را با نگین های براق رویش مرتب می کنم.

-من مثل تو عاقل نیستم ولی غلط بودن و درستی کارهام رو به خوبی متوجه میشم. شالش را جلو تر می کشد و به چشم هایم خیره می شود.

-دقیقا همون جایی ضربه می خوری که فکر می کنی همه چیز دانی!

می رود. مادر جلوی درب اتاق عقد ایستاده. کیارش بعد از صحبت با یکی از دوستانش به سمتم می آید. کت و شلوار مشکی با پیراهن سورمه ای جذب و براقش با آن اندام تو پر شاید هم کمی چاق بیشتر از همیشه به چشمم می آیند.

-بریم؟

-کجا؟

- خونه ی خودمون!

گیج نگاهش می کنم.

-مگه خریدیش؟

-فعلا یه مقداریش رو دادم، بقیه اش رو چک کشیدم و خدا بزرگه!

از جا بلند می شوم. دستم را به دست هایش قلاب می کنم. تلخ می خندم. انگار تب عشق و عاشقی ام خوابیده حالا که به دستش آوردم!

کیارش برمی گردد و به حسامی که کمی آن طرف تر کنار مه دخت و حامد ایستاده چشم می دوزد.

- کی این رو دعوت کرده بود؟

-خودش!

طاها به سمت مان می دود. نفس نفس می زند.

-چقدر صداتون کنم آخه! شناسنامه هاتون رو بگیرید دیگه... ای بابا گیج های خنگ!

کیارش شناسنامه ها را از دستش می گیرد.

لبخند دندان نمایی می زنم؛ از همان هایی که به خاطر خرگوشی بودن دندان های جلویی کم روی صورتم می نشیند.

-مرسی طاها، داداش اصل کاری من! انشالله عروسی خودت زحمات امروزت رو جبران کنم.

طاها کروات آبی رنگی را در انگشت می چرخاند و چهره اش را مانند گربه ای لوس می کند و ل**ب هایش را غنچه! کیارش که از این منظره به شدت متنفر است، سریع ل**ب باز می کند:

-آقا طاها، به خواهرت بگو تحقیقش رو براش ایمیل کردم! انقدر پیام نده چی شد، چی شد!

کنجکاو نگاهشان می کنم.

-چه تحقیقی؟ ترنم به تو پیام داده؟!

-بنده خدا تحقیق... خودش داره میاد.

ترنم با دامن بلند سورمه‌ای رنگی که روی زمین کشیده می‌شد، به سمت مان می‌دود.

-سلام! وای ببخشید آقا کیارش... درمورد اون تحقیق مزاح...

طاها پیش دستی می‌کند و چپ چپ نگاهش می‌کند.

-برات ایمیل کردن! تحقیق دیگه‌ای هم اگه داشتی من خودم برات پیدا می‌کنم و می‌نویسم!

نگاهم سمت چشم‌های عسلی-شاید هم قهوه‌ای کم رنگ- درشت ترنم می‌رود.

-حالا تحقیقت راجع به چی بوده؟!

-شغل آقا کیارش! طراحی و این‌ها.

دوباره لبخندم را کش می‌دهم، این بار بدون استفاده از دندان‌هایم! با دستمال رژ غلیظم را کم رنگ می‌کنم.

-دفعه بعدی تحقیق داشتی هم می‌تونی به ما بگی کمکت می‌کنیم! یه دختر خاله که بیشتر ندارم! با اون بابای... هیچی راستی طاها...

کیارش در ماشین را می‌زند و سوار می‌شود.

-چقدر رابط‌ها ت جدیه؟!!

گیج نگاهم می‌کند.

-با کی؟ یا خدا نکنه دارم بابا میشم؟

ترنم ضربه‌ای به کمر طاها می‌زند.

-طاها یه بارم جدی باش!

-ای بابا پس بابا نمیشم! گفتم هنوز عملی وارد نشدم‌ها! انقدری جدی هست که می‌خوام برم خواستگاریش... حتی یه بار هم دستاش رو نگرفتم. دختر معتقدیه. مثل خانواده‌های ما نیست یعنی از جنس و فرهنگ ما نیست.

می‌خواهم رو به طاها چیزی بگویم که با دیدن مه‌دخت و حنا که همراه خانواده‌شان برای خداحافظی سمت ماشین می‌آیند، فراموش می‌کنم.

کیارش بالاچاره دوباره از ماشین پیاده می‌شود.

حنا زمزمه‌وار طوری که نگاهش به کفش‌های طاها است و روی صحبتش با من می‌گوید:

-مبارک باشه نیل... حیف که سجاد نتونست بیاد برای عروسی! تو رو مثل یه خواهر دوست داشت اما سربازی نداشت.

طاها با دهانی کج نگاهش می‌کند.

-خب خوشبختی تون آرزومه... ترنم بریم بابا تو ماشین منتظره.

-چشم‌هات رو ببند و بیا تو.

چشم‌هایم را محکم می‌بندم و نفسم را حبس می‌کنم.

-باز کنم؟

-نه!

جلوتر می‌رویم. دیگر صدایش نمی‌آید. چشم باز می‌کنم. با دیدن خانه‌ی رو به رویم و اسباب و اثاثیه‌ی آبی رنگش و لوسترهای بزرگ و طلایش، قاب عکس‌های من و کیارش، فرش‌های شش متری که هر طرف خانه یکی شان پهن بود دهانم باز می‌ماند.

-خودت تنهایی این‌جا رو چیدی؟! باورم نمیشه!

می‌خندد.

-نخیر! مامان و خاله‌ات و ترنم و طاه‌ها اینجا رو چیدن! من خریداری بیش نبودم!

-دیوارها رو هم اونا کاغذ دیواری کردن اون وقت؟!

-نه دیگه در این حد هم ماهر نبودن! کارگر اومد.

به عقب برمی‌گردم تلویزیون پنجاه اینچی روی دیوار نصب شده است و رو به رویش ون یکاد زیبایی به چشم می‌خورد.

جلوتر می‌روم. به اتاقی تقریباً بیست متری می‌رسم که تخت دو نفره‌ی وسط آن با گل‌های خوش بویی مزین شده بود، به رنگ پتویش چشم می‌دوزم. تمام این اتاق حتی نورش قرمز است!

کیارش پایین گردنش را می‌خاراند.

-رنگش خیلی رو مخه می‌دونم! دیگه مادرت و خاله‌ات گفتن این رنگی باید باشه و این حرفا.

- کیارش؟

-هوم؟!

برمی‌گردم و خودم را روی تخت رها می‌کنم.

-دیوانه!

-میشه برام یه لیوان آب پرتقال بیاری گلوم خشک شده!

کتش را داخل کمد می‌گذارد و دکمه بالایی پیراهنش را باز می‌کند.

-برای آخرین بار می‌تونم این کار رو کنم! فعلا پاشو برو اون اتاق و اون طوری لش نکن!

از جا بلند می‌شوم و لباس هایم را با یک پیراهن و شلوار بلند آبی رنگ که داخل کمد بود عوض می‌کنم. هنوز هم نمی‌توانم آزادانه لباس بپوشم. به سمت اتاق کناری می‌روم.

اتاق خالی از هر چیزی ست. تنها فرش شش متری مشکی‌ای دارد و دیوار هایش سفید و مشکی هستند. میز بزرگی داخلش قرار دارد و پر از دفتر و خودکار است! در حالی که محو خودکارهای رنگ و وارنگ بودم، ناگهان دستش با لیوان آب پرتقال جلو می‌آورد.

-اِ ترسیدم.

لیوان را از دستش بیرون می‌کشم. تا آخرین قطره‌اش را می‌نوشم.

-وای خدای من! این اتاق عالیه! دلم می‌خواد از صبح تا شب بمونم داخلش و بیرون نیام! بخونم و بنویسم و آهنگ گوش بدم!

پشت سرم را نگاه می‌کنم، نیست! مانند جن‌ها یکهو محو می‌شود!

از اتاق بیرون می‌روم. در اتاق‌مان را بسته! به گمان آنکه رفته تا لباس‌هایش را عوض کند، از کیفم لباس شبی که دیروز خریده بودم را درمی‌آورم و در همان اتاق که نامش را اتاقِ خلا گذاشته بودم، می‌پوشم.

چند بار در می‌زنم؛ پاسخ نمی‌دهد. در را باز می‌کنم. بدون پیراهن جلوی کولر و روی تخت خوابش برده! پتو را رویش می‌کشم. الان وقت خواب نبود! شاید هم بود! در ذهن ساده و کودکانه‌ام چیزی می‌لولد؛ اینکه هزار بار با این و آن رابطه داشته که حالا برایش چیزی عادی شده و خوابیده!

بو*س*ه‌ای بر پیشانی پر چینش می‌زنم و روی بازویش دراز می‌کشم. پتو را از زیر کمرش بیرون می‌کشم.

-نیل!

-جانم؟

-ساعت چنده؟

-هنوز ده نشده!

دیگر پاسخی نمی‌دهد! می‌خواهم از جا بلند شوم که بازویم را به سمت خودش می‌کشد.

-همین جا بخواب!

سعی می‌کنم دستم را بیرون بکشم.

-مگه مرغم الان بخوابم؟ الان که وقت خواب نیست!

چشم‌هایش را نیمه باز می‌کند.

-می‌دونی سخت‌ترین قسمت ازدواج چیه؟!

حصار دست‌هایش را روی کمرم محکم می‌کند.

-غذا درست کردن؟

می خندد.

-انقدر سخته آشپزی؟ روغن، مقداری سبزی، گوشت، لوبیا و مواد لازم دیگر به اضافه یک عدد نیل! که البته این یک عدد آخری فرق می کنه!

انگشتانم را روی ته ریشش می کشم.

-چه فرقی؟

نگاه خواب آلودی به ل**بهایم می اندازد.

-خودم هم نمی دونم! شاید خوشمزه تری!

سر انگشتانم را مدام روی صورتش حرکت می دهم.

- کیارش! ا...! من می خوام امشب... آه، سارا گفته بود چطور اعلام آمادگی کنم ها. یادم رفته! خب ببین کیارش من مشکلی ندارم کنار تو بزرگ شم!

لبخند کم رنگی می زند و گوشه چشم هایش چین می افتد.

-بزرگی به چیه اون وقت؟!

خجالت زده می خواهم عقب بکشم که تا به خودم می آیم در نزدیک ترین حالت ممکن در آغوشش جا گرفته ام.

به اطراف نگاه می کنم، کیارش نیست.

پتو را کنار می زنم و لنگ لنگان از اتاق بیرون می روم.

به ساعت نگاه می کنم، دوازده ظهر است! بلند صدایش می زنم:

- کیارش!

خانه خالی ست و بدون او!

از کنار این رد می شوم. در یخچال را باز می کنم. آب بطری را بی وقفه سر می کشم.

این خانه ی بزرگ و خالی و تاریک بیش از هر چیزی روی اعصابم می رود.

با شماره اش تماس می گیرم.

-جان؟

-کجایی؟

-سر کار!

عصبی و در حالی که گره موهایم را با انگشتانم باز می کنم، می گویم:

-تو روزای عادی نمی رفتی اون جا حالا صبح عروسی مون رفتی اون جا؟ معلوم هست تو

اون خراب شده چی می گذره که کارمنداش یه روز میرن یه روز نمیرن؟!

سرفه می کند.

-میام خونه باهم حرف می زنیم، حالا برو دراز بکش، فیلم ببین. زود میام خونه.

-من حالم خوب نیست کیارش... همین الان بیا... رو پام بند نیستم.

آرام و سنگین می خندد.

-بزرگ شدی دیگه!

مشتتم را روی این می کوبم.

-بی مزه، حالا دیشب من یه چیزی گفتم! ناهار چی درست کنم؟

- مامانم همیشه وقتی می‌پرسید چی درست کنم بعدش بی‌توجه به حرف من یه چیزی درست می‌کرد، دیگه تویی که فقط نیمرو بلدی درست کنی چرا این سوال رو می‌پرسی؟

روی مبل می‌نشینم.

- حق دارم خفیات کنم؟!

با همان صدای خفیات می‌گوید:

-تونستی حتما.

دو ساعتی را صرف فیلم دیدن می‌کنم. دقیقا آن جایی که در فیلم گاو باز، هاردی می‌خواهد خودش را در کمد قایم کند، صدای باز شدن درب توجهم را جلب می‌کند. در همان حالی که می‌خندم به صدا گوش می‌دهم.

سایه کیارش در تاریکی محوطه روی فرش می‌افتد.

-بخشید اشتباه اومدم! اینجا خونه‌ی خانوم هاویشامه؟

پلاستیک پیتزها را روی میز می‌گذارد.

-پاشو پاشو یه چی بخور جون بگیری! اِ! نشستی فیلم سیاه سفید می‌بینی؟! خوش سلیقه هم هستی ماشالله.

از جا بلند می‌شوم و دو لیوان روی میز می‌گذارم.

-قهری؟!

-کم نه!

کتش را روی دسته مبل می‌اندازد.

-کسی که قهره نباید حرف بزنه، این رو یادت باشه!

می خندم و مثلث مرگ به قول مادر را در دهان می گذارم.

-کاش هیچ وقت نمی رفتی سرکار! از صبح تا شب کنار هم بودیم اون وقت.

کانال را عوض می کند.

-از حرف های الکی خوشم نمیاد.

-یعنی چی الان؟! یعنی من حرف مفت می زنم کیارش!؟

کم تر از دو ثانیه به چشم های سنگینم نگاه می کند.

-خودت چی فکر می کنی؟

از جا بلند می شوم.

-می خوای از صبح تا شب بشینم کنار تو و لال شم؟! این رو می خوای؟ من نمی تونم حرف نزنم!

کنترل را عصبی روی مبل پرت می کند.

- نیل! انقدر نرو رو اعصابم، بیا بشین غذاتو بخور. ببین چطوری اوقات آدم رو زهر می کنی.

اجازه ی سر خوردن اشک روی گونه ام را نمی دهم.

- مرسی، صرف شد.

به سمت اتاق قدم برمی دارم که صدایش بالا می رود. تا به حال جز صدای آرامش چیز دیگری نشنیده بودم.

-میگم بیا این جا!

در دل می گویم "می تونی بیای دنبالم!"

-من از این بچه بازی ها خوشم نمیاد نیل، الان هم مهمون داریم.

به سمتش برمی گردم. ابرو بالا می اندازم.

-مهمون کیه؟

-دو تا از دوست های من...

-با زن هاشون؟

-نچ! دخترن.

قلبم می ریزد. دلم برای خودم می سوزد.

-موهات و جمع کن از دورت! لبات رو هم همین طور.

جلوی خودم را می گیرم تا گریه ام نگیرد!

-از بچگی بهمون یاد دادن حتما باید یه مرد بالا سرمون باشه تا خوشبخت شیم!

منم به دنبال خوشبختی پا گذاشتم تو این خونه، نمی دونستم خوشبختی همون

تنهایی و استقلال سابقم بود نه این!

در اتاق خلا را پشت سرم می بندم. روی صندلی می نشینم و سرم را روی میز قرار

می دهم.

مغزم قفل کرده، می خواهم بنویسم اما نمی شود که نمی شود.

در اتاق را می‌زند به روی خودم نمی‌آورم. در را باز می‌کند. سرم را از روی میز بلند می‌کنم. چشم‌هایش خسته‌اند و سرخ! انگار تمام دیشب را نخوابیده.

ل**ب باز می‌کنم که شعری را از حفظ آهسته می‌خوانم:

-چقدر گل بشوی، باد پرپرت بکند

چقدر گریه کنی، گریه لاغرت بکند...

کنار میز با همان سکوت تلخ همیشگی‌اش می‌ایستد. شانه در دستش را روی موهایم آرام می‌کشد.

با هق‌هق ادامه می‌دهم.

-چقدر صبر کنی تا بزرگ تر بشوی

که دست‌های پدر، روسری سرت بکند

آرام می‌گیرم با هر نوازشش و دوباره فراموش می‌کنم حرف‌هایش را، من که زود رنج نبودم!

-به گریه از ل**ب دیوار پیش رو بپری

جهان روانه‌ی دیوار دیگری بکند...

همیشه در آرزوی روحیه‌ای قوی و سرسخت بودم که نیاز نباشد هر بار بغضم را قورت بدهم و در نطفه خفه‌اش کنم اما در جسم یک دختر این قابلیت دیده نمی‌شد. هرچقدر سرسخت هم که باشی آخر در درون می‌شکنی.

-به رازهای تنی تازه اعتماد کنی

و یک تصادف بی ربط، مادرت بکند...

با هر شانه‌ای که بر موهایم می‌کشد دلم هزار تکه می‌شود. شاید، شاید هنگام خلقت ما دخترها گفته‌اند "زود آرام می‌گیرد و آشتی می‌کند، کافی ست بگویی دوستت دارم!"

-شبیه آهویی گوشه‌ی طویله شوی

که زندگی بکنی، زندگی خرت بکند...

بالاخره سکوتش را می‌شکند.

- می‌خوای بریم بیرون، دوتایی و بدون دوستای من؟!

بی‌توجه به سوالش به شعر خوانی ام ادامه می‌دهم.

-لباس تا شده‌ای روی بند رخت شوی

عبور هر ابری، روز و شب ترت بکند.

-تو هم دوستام رو می شناسی ها! یکی شون که جای خواهرته!

چشم هایم را می بندم و سعی می کنم کنجاوی را کنار بگذارم.

-چقدر صبر کنی تا دوباره پرت شوی

که زندگی یک فنجان ل**ب پرت بکند.

یاد آن روز با حسام در قطار و شعر فروغ می افتم! انگار زمان و مکان را از دست داده ام.

-فرار کن طرف مرگ، التماسش کن

فرار کن... شاید مرگ باورت بکند.

-باشه، با هم فرار می کنیم بمیریم! کیانا و دوستش دارن میان!

برمی گردم. گنگ نگاهش می کنم. دلم می خواهد این بچه بازی ای که خودم راه انداخته بودم، هرچه زودتر تمامش کنم.

-کیارش جان، دیگه چه خبر؟

پرویی نثارم می کند و شانه را روی میز می گذارد.

آرام می گویم:

-منم دوست دارم!

روزها از پس هم می‌گذرد، زندگی مشترک عادی تر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم. تمام روز را باید تنهایی سر می‌کردی تا تمام شب کنارِ مردت باشی! حال بعد از گذشت پنج ماه دیگر داشت حوصله‌ام از زندگی سر می‌رفت که تلفن خانه به صدا درآمد.

جواب دادم، سکوت کرده بود و تنها صدای نفس نفسش می‌آمد.

-بله؟

-نیل! خودتی؟

صدای مردانه‌اش آشنا نیامد.

-بله بفرماید.

-گوشی‌تو که جواب نمی‌دادی خدا خدا می‌کردم این یکی رو شوهرت بر نداره! می‌خوام ببینمت... هرچه زودتر.

انگشتانم مشت می‌شوند.

-حسام!

-هیس! نیل خواهش می‌کنم به حرفم گوش کن و قطع نکن. فردا بیا به این آدرسی که برات پیامک می‌کنم. منتظرم!

قطع می‌کند.

هاج و واج تلفن از دستم روی اپن لیز می‌خورد.

دوباره حرف مه‌دخت در گوشم نجوا می‌کند "تو شوهر کردی!"

می‌خواهم از یخچال بطری آب را بیرون بکشم که کیارش از اتاق خواب بیرون می‌آید.

-صبح بخیر!

با چشم‌هایی گود رفته نگاهم می‌کند.

- صبحت بخیر هر چند که دیگه ظهر شده. ولی خب جمعه‌ها می‌ارزه به خوابش!

هول کرده‌ام، می‌دانم به راحتی رنگ و روی رفته‌ام را تشخیص می‌دهد.

- تا یه آب به سر و صورتت بزنی من برات املت درست می‌کنم، با گوجه اضافه

همون طور که دوست داری!

تا از دستشویی بیاید، چند بار آب به صورتم می‌پاشم اما اثر نمی‌کند. صدای پیامک

گوشی‌ام بلند می‌شود.

با دست‌هایی لرزان باز می‌کنم. کافه‌ای در نزدیکی خانه‌ما است!

به سختی نفس می‌کشم.

با صدای باز شدن در دستشویی دلم می‌ریزد. گوشی را جایی پرت می‌کنم و به سمت

گاز می‌روم.

-راستی نیل!

-جانم؟

-تو نمی‌خوای دانشگاهت رو ادامه بدی یا بری کلاس زبانی چیزی! این طوری که تو

پیش میری دو روز دیگه افسرده میشی و چاق!

-تو فکر دانشگاه هستم... ترم بعد رو برمی‌دارم.

گوجه‌ها را رنده می‌کنم. تمام فکرم پیش تلفن چند دقیقه پیش است! با آخرین

گوجه دست خودم را رنده می‌کنم!

-آخ!

روی صندلی میز ناهار خوری می‌نشینم.

کیارش به سمت می‌دود.

-چی کار کردی با خودت؟

دستمالی را همراه چسب زخم بر می‌دارد.

دردهایی هست در زندگی که می‌کشد بدون آنکه زخمی برجای بگذارد.

-خوبی؟ برو بشین خودم درست می‌کنم.

-نه، خوبم. خودم...

نمی‌گذارد ادامه بدهم.

-نیل، میگم برو بشین رو مبل.

اطاعت می‌کنم و گوشی‌ام را برمی‌دارم و به بیرون می‌روم.

دیگر نمی‌توانم یک لحظه هم از خودم دورش کنم!

-نمی‌خواهی چند روزی بریم سفر؟ هفته دیگه عیده اما خونه ما و آدماش عزا دارن!

-منم بدم نمیداد یه بادی به گلّه بخوره.... حالا کجاش و چه وقتش مهم نیست.

دو لیوان چای را روی سینی گذاشته و به سمت می‌آید. بینی‌اش را به فنجان‌ها

نزدیک می‌کند و بو می‌کشد.

- خدایی یاد بگیر چایی ریختن رو! چه رنگی، چه بویی، چه عطری!

از پیش‌بند نارنجی که روی گرم کن خاکستری رنگش بسته خنده‌ام می‌گیرد.

- هوا انقدرها هم سرد نیست که این رو پوشیدی اونم با این پیش‌بند!

نگاهی به سر و وضعش می‌اندازد.

-من نمی‌دونم چه حکمتیه هوا این موقع‌ها سرد تر میشه! عیدی نبوده که توش کسی از سرما خوردگی رنج نکشه! صبحی دیدم دیگه خیلی سرده با این رفتم زیر پتو!

می‌خواهد بنشیند که پاکت سیگاری از جیبش به بیرون می‌افتد.

-تو که خیلی وقته تو ترکی! پس این چیه؟!

پاکت را برمی‌دارد و دوباره داخل جیبش می‌گذارد.

-این رو دیشب از یه پسر بچه وسط خیابون گرفتم! نمی‌داد که پدر صلواتی مجبور شدم بخوابونم تو گوشش! از این سن می‌خوان خودشون رو به کشتن بدن! کمی از چای‌اش را می‌نوشد.

-اگه دستت درد می‌کنه کمکت کنم لیوان بر برداری؟

از این حجم محبتش و قرار فردا دیوانه می‌شوم.

-نه خودم برمی‌دارم.

شانه بالا می‌اندازد.

-هر طور میلته!

مردمک چشم‌هایم را تا فنجان پایین می‌برم و به بخاری که از آن خارج می‌شود خیره می‌شوم.

لیوان چایم را برمی‌دارد و مثل مادرها در دهان من نوزادش می‌ریزد!

و من باز به این همه عشق خ**یا*نت می‌کنم با فکر به آدمی دیگر!

سرش را غرق گوشی‌اش می‌کند و پاهایش را روی میز می‌اندازد. یکهو سرش را بلند می‌کند.

- گوشی‌ت و بده یه دقیقه!

دستانم ناخودآگاه یخ می‌کنند. تا به حال نگاهش سمت گوشی‌ام نرفته. حالا که نباید می‌خواست، خواست! پرسشگرانه و مانند کودکان پنهانکار نگاهش می‌کنم.

- شارژ ندارم می‌خوای چی کار؟

ته ریشش را می‌خاراند.

-یه شماره از صبح ده بار بهم زنگ زده، می‌خوام ببینم تو داریش یا نه!

شانه‌ای تکان می‌دهم.

-مخاطب‌های من به تو زنگ نمی‌زنند مزاحم شن! ببین کیه که انقدر پیگیره، اونم ده بار!

به سمتش می‌روم و گوشی‌اش را از دستش جدا می‌کنم و روی میز می‌گذارم.

-بسه دیگه. دو دقیقه هم با من حرف بزن، همه‌ش سرت تو این کوفتیه! خیر سرم شوهر کردم... اصلا ما بعد از ماه عسلمون که اونم با وجود طاها خراب شد، تو این چند وقت کجا با هم رفتیم؟!

بشکنی در هوا می زند و خم می شود و دوباره تلفن همراهش را از روی میز برمی دارد.

- آفرین تو چقدر باهوشی! این شماره طاهاست. بدبخت می خواست خواهرش رو بیاره این جا.

پوفی می کشم. بی خیالِ عالم!

-دارم جدی باهات حرف می زنم.

دستم را روی هوا می قاپد و چسب زخم را می کند.

-خوبه خودم صبح گفتم بریم سفر ها! راستی برای فردا می خوام ببرمت یه جای خوب!

می مانم چه بگویم. قرار با حسام مهم تر است یا خوش گذرانی با کیارش و در فکر حسام؟! موهایم را پشت گوشم می گذارم.

-فردا نه... پس فردا.

متعجب نگاهم می کند. لبخند دندان نمایی نثارش می کنم.

-آخه من با سارا قرار دارم فردا... می دونی چند وقته ندیدمش؟

مانند همیشه اوست که کوتاه می آید.

-باشه، خوش بگذره!

-ببخشید واقعا کیارش... شرمندهم.

از جایش بلند می شود. به سمت اتاق خلا می رود. در را پشت سرش می بندد و این یعنی تیرِ خلاص!

با هم قرار گذاشته بودیم هرکداممان هر زمان که از دست دیگری دلخور شدیم به این اتاق برویم و موزیکی که حال آن روزمان باشد گوش بدهیم و روی کاغذ دلیل دلخور بودنمان را بنویسیم. ایده کیارش بود. اصلاً کاش تمام زوجها این کار را کنند و اتاقِ خلا داشته باشند؛ خالی شوند از درد های درونی!

صدای زنگ در او را هم از اتاق بیرون می‌کشد. طاهّا و ترنم با شور و شوق همیشگی داخل آمدند. ترنم نگاهی به من می‌انداخت و نگاهی به کیارش. طاهّا عصبی به نظر می‌رسید. انگار آسمانش ابری شده باشد. کنارش می‌کشم.

- طاهّا! اومدی خونه من ها، کجا سیر می‌کنی؟

چشمانش بی‌روح است. من با این چشم‌ها آشنایی نداشتم.

- حرف نمی‌زنی با من؟!

ترنم مخ کیارش را کار گرفته و از زمین و زمان می‌پرسد!

روی شانه‌اش ضربه می‌زنم.

- طاهّا پاشو بریم تو آشپزخونه صدا ترنم نمی‌ذاره صدات و بشنوم!

کیارش با دست طاهّا را نشان می‌دهد که چه شده. با شانه بالا انداختن، نمی‌دانم را به تصویر می‌کشم.

پشت میز گردی در آشپزخانه روبه‌روی می‌نشینیم.

- حالا حرف بزن!

گوشه لبش لبخندی بدتر از هزاران گریه می‌نشیند. به تکه نان‌های روی میز نگاه می‌کند و با دست‌هایش آن‌ها را به بازی می‌گیرد.

- تا حالا سقوط کردی؟ از یه جفت چشم؟ سقوط از ارتفاع دردش کم‌تر از اینه... بعد از سقوط می‌تونی با پای شکسته به زندگی ادامه بدی، اما وقتی یکی ازت ناامید میشه و پیش اون شکست می‌خوری دلت می‌شکنه! با دل شکسته نمیشه به زندگی ادامه داد!

تکه نان‌ها در مشتش خردتر می‌شوند.

- فردا خواستگاریشه! می‌دونم خانواده‌هامون به هم نمی‌خورن، می‌دونم اونا دختر رو قبل نوزده سال شوهر میدن، می‌دونم اگه بفهمن دخترشون قبلا با کسی بوده چه بلایی سرش میارن... حالا هم مریم موافقت کرده... به من گفت زندگی همه‌اش شوخی نیست، باید جدی‌ش گرفت! منِ خر نفهمیدم... لعنت به من!

چشم‌هایش خیس است؛ طاه‌ها و گریه؟! پارادوکس تلخی‌ست!

- خب اگه دوست داشت قبول نمی‌کرد طاه‌ها... آدم برای کسی که دوستش داره تا آخرش صبر می‌کنه پا پس نمی‌کشه!

مشتش را روی میز می‌کوبد.

- هیس! بذار بپره از سرم هواش...! اگه عروسی کنه طاه‌ها رو دیگه نمی‌بینی نیل! جنازه‌ام رو هم کسی پیدا نمی‌کنه!

بغض من هم می‌ترکد.

- پسر خاله‌ی من این پسر غمگین و شکست خورده نیست‌ها... پسر خاله من همونیه که اگه زمینم بخوره می‌خنده و دوباره بلند میشه!

پوزخند می‌زند.

- پسر خاله‌ت مرد! همون موقع که خاله‌ات دختر مورد علاقه‌اش رو قبول نکرد!
مانده‌ام در داغِ قرار فردای خود بسوزم یا غمی جان‌کاه که دل و جان طاهّا را در بر گرفته.

- کاری از من ساخته نیست طاهّا... ببخش که نمی‌تونم با خاله صحبت کنم. اگه بخوام هم خانواده‌ی مریم رو نمی‌تونم راضی کنم که دخترشون رو به تویی بدن که نه کار داری، نه خونه و زندگی! طاهّا متاسفم...

با چشم‌هایی به خون نشسته از صندلی بلند می‌شود.

- ترنم، کارت تموم شد، بریم؟

ترنم که حال برادرش را بهتر از من درک می‌کند بی‌اراده لبخند تلخی به کیارش می‌زند و به سمت در می‌رود.

- طاهّا! مراقب خودت باش!

پوزخندی نثارم می‌کند و خارج می‌شوند.

روی مبل می‌نشینم و دستم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم.

- کی میشه دنیا به روی ما بخنده؟

دستش را لای موهایش می‌کند و شانه بالا می‌اندازد.

- تو به روی دنیا بخند، گور بابای دنیا!

و آماده می‌شود و بدون آنکه چیزی بگوید از خانه‌ی درمانده مان می‌گریزد.

مادر به تلفن خانه زنگ می‌زند، پاسخی نمی‌دهم. خسته‌ام و حوصله‌ی هیچ کس -
حتی او- را ندارم.

ساعت ده صبح وقتی از نبودن کیارش مطمئن می‌شوم از خانه بیرون می‌زنم. مغزم
ارور داده است و توانایی اندیشیدن ندارم.

طولی نمی‌کشد که سراسیمه به کافه می‌رسم. میزهای گرد با دو صندلی رو به روی
هم طبقه اول با رنگ نسکافه ای و در و دیوار خاکستری با شمع هایی که روی هرکدام
گذشته شده‌اند هم استرسم را کم نمی‌کند.
چندی بعد صدایی از پشت سرم می‌شنوم.
- فکر می‌کردم نمی‌ای!

برمی‌گردم. با دیدنش تماما چشم می‌شوم. کیفم از دستم سر می‌خورد و روی زمین
می‌افتد.

- بی‌معرفت نگفتی یه دوستی هم داری!

چشم‌هایم خیس می‌شوند. تن رعشه می‌گیرم. انگار چیزی مانند قلب از سینه‌ام
بیرون زده؛ تند تند نفس می‌کشم.

- ساحل!

به سمتم می‌دود و با چهره‌ی زخمی‌اش در آغوشم می‌کشد.

- تو با خودت چی کار کردی دختر؟ ساحل شبیه خشکی شدی!
تلخ می‌خندد.

- بد کردم به خانواده‌ام... من لایق مرگم نیل... هیچ جایی رو ندارم. دیروز برگشتم ایران! حسام کمکم کرد برگردم و من رو از دست اون شاهین عوضی نجات داد! روم همیشه برم خونه...

اشک‌هایش یک به یک روی صورتش می‌نشینند. پشت سرش حسام را می‌بینم. مانند همیشه خوش تیپ، با پیراهن چهارخانه آبی و قرمز که آستینش را کمی بالا داده و کت چرمش را در دست گرفته و شلوار کتان مشکی پوشیده مانند همیشه تیپ زده با این تفاوت که موهایش را بیش از حد کوتاه کرده و صورتش را اصلاح نکرده! مگر چقدر دیده بودمش که همه خصوصیاتش را از حفظ بودم؟ جلو می‌آید.

در دل با خواننده هم خوانی می‌کنم:

"حق من بودی ولی حالا به ناحق نیستی!"

دستش را جلو می‌آورد، کنارش می‌زنم.

- ممنون که ساحل رو نجات دادید آقا حسام!

می‌خواهم با ساحل بروم که حسام صندلی را نشان می‌دهد.

بی‌اختیار می‌نشینم.

- دلم براتون تنگ شده بود!

- اینطوری حرف زدن بهتون نمیاد! پسر مغرور دانشگاه.

لبخند شیرینی می‌زند، چال عمیقی می‌افتد روی صورتش.

- تو الان همون دختر نچسبی؟! اگه همونی منم همون همیشگی‌ام!

سرم را پایین می‌برم و به میز چوبی نگاه می‌کنم.

- من شوهر دارم. به شاپرک سلام برسونید! خداحافظ.

بلند می‌شوم. صدایم می‌زند:

- می‌تونیم همه چی رو عوض کنیم... من و تو! الان به کیارش چی می‌خوای راجع به ساحل بگی؟!

آب دهانم را قورت می‌دهم.

- به شما مربوط نیست! دیگه هیچ وقت نمی‌خوام به گذشته برگردم. شما گذشته‌ی من بودید و دیگه تموم شدید برام!

- ولی من می‌خوام تو آینده‌ام باشی!

لبخند کجی روی صورتم می‌نشانم.

-اون موقع که من له‌له می‌زدم بهم نگاه کنی کجا بودی؟! اون موقع که جلوی شاپرک من رو خراب می‌کردی و با تخریب من، خودت رو بالا می‌بردی، اون موقع من کجای زندگی‌ت بودم؟!

آرامش عجیبش اعصابم را خرد می‌کند.

- نیل، عاشقانه‌ترین حرف‌ها همونایی هستن که زده نمیشن! اون موقع تنها راه من همین بود! چاره‌ای نداشتم... باید مخفیانه بهت فکر می‌کردم. من و تو توی اشتباه‌ترین زمان ممکن با هم آشنا شدیم! یه اتفاق درست تو یک زمان غلط!

کیفم را از روی میز بلند می‌کنم.

- عشقی که مخفی بشه، برای من بی‌ارزشه! عشقی که به یک زن متاهل ابراز بشه و نه به یک دختر مجرد عاشق پیشه؛ عشق نیست، ه.و.س.ه!

بلند می‌شوم. نگاهی به ساحل که روی صندلی میز دیگری نشسته می‌اندازم تا بلند شود.

- نیل! شاپرک چند هفته دیگه مادر میشه و من پدر بچه‌اش. نمی‌خوام بچه‌ام پیش اون بزرگ شه! میارمش ایران، پیش مه‌دخت و زن عمو بزرگ شه، خانوم شه، نجیب شه! دلم می‌خواست مادر دخترم یکی بود مثل تو! مسئولیت پذیر و عاشق زندگی! نفس عمیقی می‌کشم و با قدم‌های بلندی خارج می‌شوم.

پاهایم سنگ فرش‌ها را به باد انتقاد می‌گیرد که چرا مانع از ورودم نشدند! ساحل کنارم حرکت می‌کند.

- پشیمونه از برخوردش با تو! ببخشش... من تو اروپا دیدم مثلاً خانومه، شوهر داره اما کلی دوست پسر داره! دستش را جلوی **ب‌هایش می‌برم.

- ساحل! نمی‌خوام هیچ حرفی بشنوم. الان می‌ریم خونه اول باید همه چی رو به کیارش بگی فقط یادت باشه نباید اسمی از حسام بیاری، خب؟ دستم را از جلوی دهانش پایین می‌آورد.

- به پیشنهادش فکر کن، من قول میدم از امروز و حرف‌هایی که بینتون رد و بدل شد حرفی نزنم! حسام عوض شده!

به خانه می‌رسیم. از آسانسور بالا می‌رویم. کلید را داخل قفل می‌چرخانم؛ قبل از چرخش آخر در باز می‌شود.

کیارش بدون آنکه ساحل را ببینید نیمه برهنه با شلوارک پشت به ما و کمی جلو تر ایستاده بود!

- بیا به چند تا فیلم خریدم این چند وقت ببینی حوصله‌ات سر نره! بعدش هم باید بری برای ثبت‌نام دانشگاه، زبان هم خیلی مهمه! یادم باشه خودم بهت یاد بدم... چرا نمیای تو؟

یکهو برمی‌گردد و ما را می‌بیند. تمام صورتش علامت تعجب می‌شود. به سمت اتاق می‌رود.

تا پیراهن بپوشد، وسایل ساحل را به اتاق خلا منتقل می‌کنم. می‌دانم کیارش از این موضوع ناراحت می‌شود اما تا برگشتن ساحل به خانه پدرش چاره‌ای جز این نداشتم.

تمام حرف‌های حسام را به خاطر می‌آورم. عذاب وجدان خفهام می‌کند.

کیارش بیرون می‌آید و با دیدن ساحل، از من می‌خواهد همراهش به اتاق بروم.

مطیع داخل اتاق می‌روم. روی لبه تخت می‌نشینم. چپ چپ نگاهم می‌کند.

-این مُرده، این دختره که قبلا مرده بود اینجا چی کار می‌کنه؟! گفتی با سارا قرار داری پس این...

-باید برات توضیح بدم... من نمی‌دونستم ساحل بهم پیام داده فکر می‌کردم کار ساراست!

دستش را لای موهایش می برد و به دیوار تکیه می زند.

- ما می خواستیم بریم مسافرت! می خوام این رو هم با خودمون ببریم؟ اصلا چرا برگشته؟

دکمه های مانتویم را باز می کنم.

- من م مثل تو نمی دونم!

مانتویم را از دستم می گیرد و پشت در آویزان می کند.

- اما من نمی تونم تحمل کنم یکی دیگه رو! اونم کسی که به پدر و مادر خودش رحم نکرد!

عصبی بلند می شوم.

- من م نمی تونم تحمل کنم این جا بمونم! با ساحل میرم خونه ماما اصلا!

مچ دستم را به سمت خودش می کشد. صورتش رو به روی صورتم قرار می گیرد. دستم دارد از جا کنده می شود.

- برو پذیرایی کن ازش! دفعه آخریه که حرف از رفتن می زنی و چمدونت رو نمی دم دستت!

در را باز می کنم.

- خیلی زور گویی! همیشه می خوام حق با خودت باشه!

تلخ می خندد.

- زورم زیاده دلم می خواد زور بگم! حالا زودتر این مهمون ناخونده رو بفرست بره.

عصبی رگ انگشتم را می شکنم.

-تو هیچ وقت نمی تونی من رو درک کنی!

شانه ام را به سمت عقب می کشد. در گودال چشم هایش گور خودم را می بینم!

-تو خیلی من رو درک می کنی نیل؟ من دلم یه شهرزاد می خواست که شب ها وقتی

خسته میام خونه، بیاد بالا سرم و تا خوابم نبرده از کنارم جم نخوره اما تو به جای این کار، شب ها زودتر می رفتی می خوابیدی و گور بابای کیارش و اینکه شام خورده یا نه! تو زندگی مشترک تا جایی توقع درک شدن داشته باش که خودت نیازهای طرفت رو برآورده کرده باشی!

اشاره ای به ساحل می کند.

-حالا هم برو پیشش داره نگاهمون می کنه!

آهسته به سمت ساحل قدم برمی دارم و کنارش روی مبل دو نفره جا خوش می کنم.

- خب تعریف کن! چه خبر؟

بدون آنکه نگاهش را از کیارش بگیرد ل**ب باز می کند:

-اِ نیل این بود اون شوهرم شوهرم؟ بابا این چیه! حسام از این یه سر و گردن بالاتره!

متعجب نگاهش می کنم.

-می خوای اول به من نگاه کن بعد پشت سر شوهرم صحبت کن! هنوز دلم از دستت

خونه ها؛ فکر نکن یادم رفته به خاطرت چه حقارت هایی کشیدم و پام به کلانتری باز شد.

چشم هایش را می دزدد و نگاهم می کند.

- ببخش... واقعا پشیمونم. اصلا سرنوشت طوری چرخید که هنوز از فشار سختی‌هاش نمی‌تونم کمر راست کنم. من زندگی خودم رو تباه کردم، به‌خاطر آینده‌ای روشن که فقط بدبختی‌ش رو دیدم! عقده داره خفه‌ام می‌کنه، آره من عقده‌ای بودم، همون که پدر، مادرم و فامیلا گفتن! همیشه حسرت خوردم، حسرت زندگی خیلیا رو... زندگی تو رو، سارا رو، دختر عموهای پولدارم رو... ببین اینا رو که دارم بهت میگم واسه اینکه بدونی هیچی برای از دست دادن ندارم!

کیارش یکهو بالا سرش می‌آید. ساحل این پا آن پا می‌کند.

-سلام...

کیارش با سر جوابش را می‌دهد.

-نیل! از آدمی که هیچی برای از دست دادن نداره بترس، من می‌ترسم! از همین آدم بدبخت عقده‌ای که بهت پناه آورده می‌ترسم!

از جا بلند می‌شوم.

-کیارش، بس کن دیگه!

شانه بالا می‌اندازد.

-ساحل خانوم، موهای سفید بابات رو به چی فروختی؟ به عشق و حال اون ور آب؟ چین میون ابروهای مادر سرافکندهات رو به چی فروختی؟ به نامشروع مادر شدن و کشتن اون بچه؟! آبرو خانوادهات رو چی؟ ببین من رو! من اگه پدرت بودم نمی‌داشتم جنازهات رو هم خاک کنن! تو حتی لایق ترحم نیستی!

ساحل چشم‌هایش را محکم روی هم می‌گذارد.

- فکر نمی‌کردم انقدر اعتقادات چیپ و سنتی داشته باشی کیارش خان! خودت چند بار جوونی کردی و چند تا دختر رو قربانی نیازهای خودت کردی؟ مثل خودت میگم که بفهمی! ببین من رو... تو هم مثل من جوونی و جاهل! پس نصیحتم نکن! دست‌هایم را روی گوش‌هایم می‌گذارم. عصبی فریاد می‌کشم:

- بسه دیگه!

کیارش نیش‌خند می‌زند.

- این رفیقت حتی از کاراش پشیمونم نیست، این جور آدم‌ها لیاقتشون برهنه خوابیدن تو بغل این و اونه!

قبل از آنکه ساحل حرفی بزند رو به کیارش می‌گویم:

- برو... خواهش می‌کنم برای چند ساعت بذار به این خونه طوفان زده آرامش تزریق بشه! چند ساعت بذار فکر کنم. انقدر هر دقیقه این جا و جلو چشمم نباش!

مشتش گره خورده، ابروهایش در هم است، چشم‌هایش قرمز شده. تیزی نگاهش تا قلبم را می‌شکافد. تازه می‌فهمم چه گفته‌ام. دوباره زبانه زود تر از مغزم چرخیده!

- کیارش ببخشید!

اما دیر شده است. بدون آنکه دیگر نگاهی به صورتم بیاندازد لباس‌هایش را تعویض می‌کند و به سمت در می‌رود. می‌خواهم جلویش را بگیرم که با دستش سد راهم می‌شود.

- طوفان زده! باشه عزیزم حالا این طوفان رو آروم کن.

به قفسه سینه‌ام فشاری وارد می‌کند و داخل خانه هلم می‌دهد.

-کیارش من یه حرفی زدم ببخشید!

با صدای حرکت آسانسور به در تکیه می‌زنم. چشم‌هایم خیس می‌شود. دلم می‌لرزد. ساحل تلفن را با آن حال به دستم می‌دهد.

-رفت که رفت... حالا دو تایی کنار هم می‌مونیم! بیا حسام کارت داره!

فکم متقبض شده است. تلفن را به سمت دیگری پرت می‌کنم و در را با پایم می‌بندم.

-خفه شو! زندگی من رو مثل زندگی خودت به گند نکش! من کیارش رو دوست دارم تا آخرش پاش می‌مونم. اون وقتی من تنها شدم کنارم موند نه تو و اون حسام عوضی! کیارش پای تمام ضعف‌ها و ایرادهای من وایساد، اونم زمانی که حتی مادرم، همه گسَم، حاضر نشد من رو تحمل کنه! تو گ.ه زدی به زندگی خودت و خانوادت، من رو قاطی عقده‌ها نکن!

بی‌توجه به چشم‌های متعجب اما همچنان پر رویش به سمت اتاق می‌روم و آماده می‌شوم. هوا سرد است! کت چرم مشکی کیارش را هم بر می‌دارم. در این هوا با آن تیشرت سرما می‌خورد!

از آپارتمان خارج می‌شوم. پیاده‌روها را به خاطرش یک به یک طی می‌کنم. خودم می‌گویم آرامش بدون او! حال آنکه آرامشم از وقتی رفته به کل مختل شده است.

به یاد اوایل عروسی‌مان، همان نیمه شب‌هایی که دلمان را به دریا می‌زدیم و تا لبو فروشی پیاده می‌رفتیم. شاید آخرین بار که از ته دلم خندیده باشم در یکی از همین نیمه شب‌ها باشد. هوا به قدری سرد بود که دندان‌دندان را می‌سایید و استخوان در زیر کاپشن‌هایمان منجمد می‌شد!

دلم قنچ می‌رود برای خنده‌های آن شبش، خنده‌هایش بدون خنده‌های همراه چالِ
گونه حسام!

همان شب به پیرمرد لبو فروش قول دادیم که تا آخر عمر مثل آن روز باشیم و چه
ساده قول شکستیم!

هوای اواخر اسفند را نفس می‌کشم. نم‌نم باران روی کاپشنم می‌نشیند.

تا لبو فروشی را پیاده گز می‌کنم. دلم می‌خواهد وسط شلوغی‌ها نامش را فریاد بزنم.
پیرمرد انگار روز آخری باشد که در این کوچه تنگ با تمام لبو‌های داغ و سرخش
ایستاده!

به سمتش می‌دوم.

- سلام... این دفعه لبو نمی‌خوام، ظرف برندارید!

زیر چشمی نگاهم می‌کند. دستی به صورت تیزش می‌کشد.

-سلام دخترم! امشب تنها تنها میاید کبوترهای عاشق! داشتید از یادم می‌رفتید که
امشب شوهرت دوباره اومد پیشم... اونم گفت لبو نمی‌خوام!

گیج نگاهش می‌کنم. پس کیارش را دیده!

-عمو، کیارش کجاست؟ کی اومد اینجا؟

مردی را که کنار شعله آتش نشسته بود صدا می‌زند.

-اصغری... اون پسر که ازت سیگار خرید کجا رفت؟

مرد لاغر اندام کلاهش را جلو تر می‌کشد.

-من چه می‌دونم حاج عمو! برو از خودش بپرس!

گنگ نگاهشان می‌کنم. صدایش کنار گوشم نجوا می‌کند:

- این وقت شب تنهایی اومدی بیرون؟!

برمی‌گردم. خوشحال می‌خواهم دست‌هایش را بگیرم که پسم می‌زند.

جلو تر می‌رود. پشت سرش راه می‌افتم.

-کیارش صبر کن...! هوا سرده، کت رو بگیر بعد برو.

برمی‌گردد. نگاه کوتاهی به من می‌اندازد و نیشخند می‌زند و نخ سیگارش را روی زمین له می‌کند.

-کاش هیچ وقت نمی‌دیدمت! الان شدی مثل همون دختر دیوونه روز اول!

به سمتش می‌روم. دست‌هایم را مثل سریش آویزان بازوانش می‌کنم.

-می‌دونی الان دلم چی می‌خواد؟ اینکه دوتایی، دو تا بستنی خیلی خیلی بزرگ شکلاتی بخوریم تو این سرما!

جیبش را نشانم می‌دهد.

-خالیه خالیه! می‌خوای بریم بستنی دزدی؟!

لبخند دندان نمایی تحویلش می‌دهم.

-وای بر من با این شوهر فقیرم! بیا ما هم همین جا بریم باقالی بفروشیم... هم فال و هم تماشا!

کلاهم را روی سرم می‌کشد و کتش را از دستم می‌گیرد.

-درسته با تو قهرم اما خب با خودم که قهر نیستم. آخ آخ ببین چی تو جیب این کت
داره خودنمایی می کنه!

ذوق زده نگاهش می کنم.

-پنج هزار تومن!

به سمت اولین مغازه می رویم و با پنج هزارتومنی دو بستنی می گیریم.

-ببین کیارش من چقدر به فکرم! تازه هزار تومنم مونده! می تونیم این رو بزیم به یه
زخمی!

- ببین وقتی می خندی با این دندونای شکلاتی که دورش بستنی ای شده چه خوشگل
میشی!

شروع می کنم با زبان پاک کردن دندان هایم.

- وای خوب شد گفتمی وگرنه آبرو نمی موند برام با این دندونا!

دستم را می گیرد و به سمت خانه راه می افیم.

- می دونی وقتی بیرون اومدم اول از همه به چی فکر کردم؟ به اینکه چرا باید اولین
چیزی که تو آشفته بازار زندگی ما بمیره، عشق باشه! می شد پول باشه... می شد من
باشم!

چشم هایم را در حدقه می چرخانم.

- بس کن کیارش... زبون تو گاز بگیر! من بی تو معنی ندارم! فکر کن بگن نیل بدون
کیارش! چقدر زشت و مسخره! آیندگان باید بدونن و بفهمن تفاوت من پس از تو و
نیل پیش از تو رو!

دستش روی شانه ام می‌نشیند.

- حالا من نمردم که معنی داشته باشی یا نه ها! اصلا خجالت‌من‌نکش! آخ آخ الان باید برگردیم خونه... کاش کارتن خواب بودم و تو یه خونه با دوست تو نمی‌موندم!

دستم را داخل جیب کاپشنم می‌کنم.

- ساحل دیگه نمی‌تونه باعث شه من با تو بد حرف بزنم، قول مردونه!

در تاریکی لبخند روی صورتش را نمی‌بینم.

- مگه قول زنونه چه مشکلی داره که مردونه قول بدی جوجه؟!

می‌نویسم؛ خط می‌زنم. برگه پاره می‌کنم. باز هم چیزی در مغزم نمی‌نشیند.

دو قند در چایم حل می‌کنم. خودکار را روی شقیقه‌ام تکان می‌دهم.

-تو باید امروز بنویسی! زود باش نیل فکر کن... به مغزت فشار بیار!

اما امان از قفل شدن ذهن آدم.

در اتاق باز می‌شود. ساحل با استکانی شربت داخل می‌آید.

-هفت سینت چه قشنگ شده نیل! بسه دیگه پاشو بی خیال این ورق پاره‌ها.

استکان را برمی‌دارم. چند تار مویم را پشت گوشم می‌برم.

-آخ آره دیروز که تو رفته بودی بیرون کیارش میز رو چید. سلیقه‌اش رو ببین حرف

نداره!

ل**ب می‌زند.

-تو انتخاب تو سلیقه‌اش بد بودا!

دهانم را برایش کج می‌کنم. به سر و ریختش نگاه کوتاهی می‌اندازم.

-ساحل، الان کیارش میاد می‌خوای با این تی‌شرت و دامن کوتاه جلوش بگردی؟

ابرو بالا می‌اندازد؛ صورت بزرگ دوزک شده‌اش با آن رژ سرخ خودنمایی می‌کند.

-مشکلش چیه؟

از جا برمی‌خیزم و صندلی را داخل می‌برم. لبخند می‌زنم.

-مشکلی نداره... راحت باش!

می‌خواهم از اتاق خارج شوم، یاد چیزی می‌افتم و برمی‌گردم.

-راستی ساحل... فردا می‌خوام برم آزمایشگاه جواب رو بگیرم، همراه می‌ای؟

درحالی که روی فرش اتاقِ خلا در حال لاک زدن است، می‌گوید:

-خبریه؟

دلم شور می‌زند!

-می‌خوام از یه چیزی مطمئن شم. حالا می‌ای یا نه؟

دست راستش را بالا می‌آورد و لاکش را فوت می‌کند.

-البته که می‌ام... چیزی که الان زیاد دارم وقته!

باشه‌ای می‌گویم و خارج می‌شوم. در اتاق خودم هم آرامش نداشتم!

استکان شربت را روی این می‌گذارم. سرم سنگین است!

با صدای چرخش کلید، به سمت در می‌روم.

کیارش با لبخند و پلاستیک‌های خریدی که در دستانش گرفته، داخل می‌شود.

- سلام... چه خبره؟! مگه جنگه!

پلاستیک‌ها را روی زمین می‌گذارد و نفسش را صدا دار فوت می‌کند.

- شما هم خسته نباشید خانوم! بیا اینا رو بذار آشپزخونه باید بشینم خردشون کنم!

نگاهی به پلاستیک‌ها می‌اندازم.

- اوه! چقدرم گوشت خریده! دو نفر آدمیم‌ها!

نگاهی به صورت رنگ و رو رفته‌ام می‌کند.

-شاید سه نفر!

-ساحل رو میگی؟ اون احتمالا بعد عید میره پیش خانواده‌اش؛ شاید هم جای

دیگه...

ابرو بالا می‌اندازد.

- پیش خاله بودم! دو هفته پیش که اومده بود خونه‌مون انگار یه چیزایی فهمیده که

حالا نمیگم!

می‌خندم.

- به خودم گفت که شاید خبری باشه! حالا فردا با ساحل میرم آزمایشگاه...

انشالله این فوبیا بچه دار نشدن از سرم بپره!

نزدیکم می‌آید.

- آخ آخ تو این پلاستیک‌ها رو بلند نکن! برو کنار...

- دوباره همه را با هم بلند می کند و داخل آشپزخانه می برد.
- تو نمی خواهی به مامانت سر بزنی؟ کلا بی خیال شدی مادری هم داریا!
- روی صندلی پایه بلند جلوی اپن می نشینم.
- فردا یه سرم میرم اون جا... خودمم حسابی دلم برای مامان تنگ شده.
- میگم چه حسی داره پدر شدن؟
- نگاهش می کنم! آستین بالا زده و در حال شستن گوشت ها در سبد است.
- از من می پرسی کیارش؟ مگه من چند بار پدر شدم آخه!
- می خواهد چیزی بگوید که در اتاق خلا باز می شود و ساحل بیرون می آید. کیارش پوفی می کشد.
- پدر شدن خیلی سخته نیل! نمی دونی دخترت قراره شکل کی بشه!
- سپس نگاهی به ساحل می اندازد!
- ساحل داخل آشپزخانه می رود.
- ای وای آقا کیارش! بذارید کمکتون کنم.
- کیارش نگاهی به ناخن های ساحل می اندازد.
- ناخن هاتون می شکنه ها!
- ساحل اما مصمم دست هایش را زیر آب می شوید.
- نیل که کمک نمی کنه حداقل من باید یه کاری کرده باشم!
- کیارش سری تکان می دهد.

- شما می‌خواهی بری مهمونی بو گوشت می‌گیری خوب نیست!

- او نه آقا کیارش...! اینا لباس بیرونم نیستن که.

سرم را لای دست‌هایم می‌گیرم. دلم می‌خواهد از رفتارهای ساحل و دوستی با او عق
بزنم!

کیارش بدون توجه به ساحل از پشت این نزدیک من می‌آید و با آرنجش به موهایم
دست می‌زند.

- موی مشکی کلا قشنگه! به خصوص اینکه چهار روز دیگه عیده؛ بعضیا میرن
موهاشون رو رنگ ماکارانی می‌کنن حال آدم رو بهم می‌زنند!
از کنایه‌اش به ساحل خنده‌ام می‌گیرد.

- خانم نیل رضانی!

با استرس بله‌ای می‌گویم.

- تبریک میگم... جواب آزمایشتون مثبته!

به ساحل تکیه می‌زنم

قلبم تندتند می‌زند. انگار روزهای خوش دوباره طلوع کرده‌اند!

تا خانه‌ی مادر را پرواز می‌کنم. وسط راه ساحل به سمتی دیگر می‌رود.

به محض وارد خانه شدن، از شوق کیانا را که تاپ و شلوارک سبزی پوشیده و
موهایش خرگوشی بسته شده را بغل می‌کنم.

- نمی‌دونم بهت تبریک بگم یا تسلیت اما تو عمه شدی!
- متعجب نگاهم می‌کند.
- نیل! چی میگی؟
- مادر از آشپزخانه می‌گوید:
- یه خبری از ما نگیریا... بیا آشپزخونه برات آش درست کردم.
- با خنده به آشپزخانه می‌روم و جلوی چشم‌هایش را می‌گیرم.
- اِ! نیل چرا اینطور می‌کنی؟
- برگه آزمایش را جلوی چشمم می‌گیرم.
- دیریدیدینگ مادر بزرگ چطوره!؟
- متعجب به برگه خیره می‌شود. گیج است. برای مدت طولانی‌ای سکوت می‌کند!
- خدای من... نیل!
- بعد از مدت‌ها به آغوشش پناه می‌برم.
- طولی نمی‌کشد که کیارش و آقای فرهمند هم سر می‌رسند.
- دور هم جمع شده‌ایم. بعد از مدت‌ها ل**ب‌های همه خندان است و گوشه چشم‌ها چین افتاده.
- می‌خواهم بلند شوم و ظرف‌ها را بیاورم که کیارش هم برای کمک بلند می‌شود.
- خب این ظرف چینی‌ها رو ببرم یا اون یکیا؟
- دست به کمر روبه‌رویش می‌ایستم.

-یا اون یکیا! کیارش اسمش پیرکسه... یاد بگیر خب!

چپچپ نگاهم می کند و ظرفها را بر می دارد.

-خب همون که ایشون میگن! دیگه چی ببرم؟

می خواهد ظرفها را بیرون ببرد که جلوی راهش را سد می کنم.

-اونا رو بذار زمین کارت دارم!

ظرفها را روی این می گذارد.

-جانم؟!

-چرا خوشحال نیستی؟!

دکمه بالایی پیراهن سورمه ایش را باز می کند.

-آهان الان بوسی چیزی می خوای تا بفهمی خوشحالم؟!

می خندم.

-نخیر! قیافه ات وقتی گفتم حق با خاله بود شبیه علامت تعجب شد! تو که دیشب

خودت مطمئن بودی داری بابا میشی!

به بیرون نگاه می کند و وقتی متوجه می شود کسی آن طرف نیست بو*س*های به

پیشانی ام می زند و بی خیال، ظرفها را برمی دارد و می برد!

با پارچ آب دنبالش راه می افتم.

تا آخر شب خانه مادر ماندیم. کیارش دشمنی با پدرش را رها کرده بود و سرخوشانه

با هم درباره فوتبال و اوضاع کشور صحبت می کردند.

به ساحل زنگ زدم و خواستم که امشب را جایی دیگر بماند، حداقل یک امشب را
دو تایی باشیم و بدون سر خر!

کلید را داخل قفل می چرخانم و جلوتر وارد می شوم.

کیارش کتش را به آویز جلوی در آویزان می کند.

-ولی هیچ جا خونه‌ی خودِ آدم نمیشه!

روی کاناپه دراز می کشد.

برق‌ها را روشن می کنم و به سمتش می روم.

-کیارش من فوبیا مادر نشدن داشتم! الان حس می کنم تو فضا...

چشم‌های خنثی‌اش را بالبخند شیرینی به ل**ب‌هایم می دوزد.

-این دکترا هم مغزاشون معیوبه‌ها... اون روز که افتادی زمین، شبِ خواستگاری،

دکتر گفت احتمال اینکه بعد از این ضربه، توانایی نگه‌داشتن جنین و کلا باردار

شدن داشته باشه صفره! ولی خب تو آزمایش‌ها هیچ مشکلی نبود!

متعجب نگاهش می کنم. مغزم تیر می کشد.

-الان باید این رو بهم بگی!؟

به عادت بی پاسخ گذاشتن سوال‌هایم، چشمکی می زند تا کنارش بنشینم.

-ببین نیل...! من چند تا اسم جدیدم پیدا کردم. مثلاً اسم دخترمون رو بذاریم رها یا

گیسو یا گندم یا گیتا!

روی بازویش دراز می‌کشم.

-نه بابا... حالا از کجا معلوم دختر باشه!

موهایم را نوازش می‌کند.

-باید دختر باشه! موهایم بیاد تا کمرش... من شونه کنم تو ببافی... بعد برایش از این لباس لختی‌ها بخریم... سیسمونی‌ش ولی باید آبی باشه‌ها! بعد کم‌کم قد بکشه و عروسک کوچولو ما بزرگ شه... آخ نه... نمی‌خواد بزرگ شه... بزرگ شه یکی دلش رو بشکنه و بعد نیاد به ما بگه چی؟ بعد یهو تلافی کار پسر رو سر موهایم در بیاره چی؟ ولش کن دختر نمی‌خوام! اصلا تقصیر این دکتراه‌اس... نداشت دیگه به بچه‌هامون فکر کنم و الان آینده‌ی گندم بابا مجهوله!

در حالت متفکر و خنده داری فرو می‌رود.

-خب ببین، تو نذار بدون مادر بزرگ شه... قشنگ بهش برس! نذار گندم‌رهای بابا کمبود داشته باشه... منم اگه داشت کمبود حس می‌کرد می‌زنمش تا حس نکنه! حالا اگه خدایی نکرده پسر شد از همون اول دوتایی می‌زنیمش که حس نکنه بی‌پدر مادره! اصلا اولین باری که سیگار دیدیم تو دستش پرتش کنیم تو بالکن تا ترک کنه!

از حرف‌هایم خنده‌ام می‌گیرد، بلند بلند می‌زنم زیر خنده که غر می‌زند.

-د ساکت! با این خنده بی‌موقع آینده دو تا از بچه‌هامون رو به باد نده!

کاش این شب، همین لحظه، همین روی کاناپه خوابیدن دو نفره و حرف‌های بی‌سر و ته کیارش هیچ وقت تمام نمی‌شد و این شب، صبح نمی‌شد!

صبح به محض چشم باز کردن و ندیدن کیارش، با دردی که از خوابیدن روی کاناپه حاصل شده، همراه چای و بیسکویت کره مالی شده به سمت اتاق خلا می‌روم که صدایی مانع ورودم می‌شود.

-وای شاهین! خب من باید چه غلطی کنم فرستادیم این‌جا. کلی دروغ به حسام گفتم تا پنج میلیون گذاشت تو دستم. دیشبم خونه دوستت بودم. گفت تو پولی پیشش نداری! نکنه کشکی کشکی من رو فرستادی ایران از دستم راحت شی؟ به خدا این نیل بفهمه من تمام حرفام دروغه یه پاپاسی هم از این مرتیکه فره‌مند گیرمون نمیداد! تازه مرتیکه اون یه هفته‌ای رو که کیارش رو الکی فرستاد زندان، تقصیر ما انداخته و کلی شر و ور تحویل نیل داده. من موندم این کیارشِ خر که می‌دونه باباش باعث شد یه هفته بره زندان الان میره خونه‌اش! فره‌مند به تو نگفت فازش از این مسخره بازیایه؟ بابا طرف پسرشه! این مرتیکه هم فهمیده ما اون ور همه چی مون رو از دست دادیم می‌خواد بتازونه!

بی‌معطلی در اتاق را باز می‌کنم. ساحل هول کرده از روی زمین بلند می‌شود. تلفنش را قطع می‌کند و منگ نگاهم می‌کند.

-ن... نیل... چه زود بیدار شدی...! اِ صبح برگشتم...

به سمتش می‌روم.

-ادامه می‌دادی! که شاهین هر کاری دلش خواسته باهات کرده و ولت کرده، آره؟ که حسام شده منجیت و یهویی تویی رو که ازت بدش می‌اومد فداکارانه برگردوند ایران و زنِ حامله‌اش رو اون‌ور آب ول کرد!

نفس نفس می‌زند.

-نه به خدا اینطوری نیست... بشین برات توضیح میدم!

صدایم را بالا می‌برم.

-به چیزی که بهش اعتقاد نداری قسم نخور! می‌شنوم، حالا توضیح بده!

روی صندلی می‌نشینم. سرم هنوز سنگین است و کمر درد امانم را بریده.

-راستش وقتی من و شاهین فرار کردیم و قاچاقی از ایران خارج شدیم یکی از دوستاش هر چیزی که بود و نبود بالا کشید و برامون نفرستاد! شاهین ازم خواست برگردم و پولامون رو زنده کنم و هم اینکه خودم می‌خواستم خانواده‌ام رو دوباره ببینم! اون نا رفیق شاهین همه حساب رو خالی کرده بود و خودش معلوم نبود کجا غیبش زده! این وسط حسام تنها کسی بود که هنوز برای شاهین مونده و از یه طرف دیگه گلویش پیش تو گیر کرده بود! می‌دونستم تو هم دوستش داری برای همین خواستم یطوری هم خودمون رو از منجلاب دربیارم و هم تو و اون رو دوباره بهم برسونم! این شد که به حسام پیشنهاد دادم در ازای خام کردن تو بهم پول بده؛ اونم قبول کرد و اون روز کشوندت کافه! البته حسام دو ماه قبل از من برگشته بود... مثل اینکه با شاپرک بحثش شده بود سر اینکه با هم برگردن و آخرم تنها برگشته! همین بود به خدا... همین!

سرم را به صندلی تکیه می‌دهم و دستم را روی پیشانی قرار می‌دهم.

-ادامه بده... از اون علی بدبخت بگو که می‌گفتی... خاک تو سرت ساحل! اون پسر

عاشقت بود! از من خواست باهاش قرار بذارم و صحبت کنیم که من...

در چشم‌هایش اثری از عذاب وجدان نمی‌بینم.

-همیشه یه سری آدم باید قربانی بشن! من حسم درمورد اون حقیقت بود اما بهم نمی‌خوردیم! همون اوایل شاهین اومد تو زندگیم و با حرفای قشنگش، با شیطنت چشم هاش، با پرو و زورگو بازیاش و با خوش تیپیش، کلا علاقه‌ام به علی رو از بین برد و کاری کرد که جز با چشم غره به علی نگاه نکنم! علی برای من نقش یه آدم خجالتی و آروم رو بازی می‌کرد. من از این نوع شخصیتا بدم می‌ومد! اون شب که با گریه اومدم پیشت، خونه‌تون... حتی اون شب هم به‌خاطر شاهین بود! اون شب از دستش عصبانی بودم و می‌خواستم همه چی رو درموردش به تو بگم که سر کوچه تون بهم زنگ زد و دوباره خامم کرد... آخه اون شب، چطور بگم بهت... من بعد دانشگاه بعد اصرارهای مکررش رفتم خونه‌اش... با میل خودم! ولی قرار نبود اتفاق اینطوری بیافته... قرار نبود من و اون... قرار نبود... هیچی قرار نبود! اون شب اومدم بهت بگم چه بلایی سرم اومده که گفت نباید کسی چیزی بفهمه جز خودم و خودش! این شد که اون حرفای الکی رو برات ردیف کردم! اما گریه هام واقعی بود... واقعا خودم مونده بودم تو کار خودم. اون جا برای اولین بار فره‌مند رو دیدم! شوهر مادرت، پدر شوهر خودت! اون موقع‌ها تو باهاش بد بودی و می‌خواست به‌خاطر رسیدن به مادرت هر کاری کنه. وقتی رفتن و چند دقیقه بعد من رفتم بیرون... دیدمش که هنوز تو ماشین منتظره... کیانا عقب خوابش برده بود چند بار بوق زد تا سوار شدم! بهم گفت که اگه بتونم تو رو راضی کنم که باهاش خوب بشی و کلا دیدت رو نسبت بهش عوض کنم بهم پول میده! اونم فهمیده بود من بدبختم... شماره‌اش رو گرفتم اما قبول نکردم! گفتم تو راضی نمیشی... بعد از اون دیگه ندیدمش تا اینکه سر اون مهمونی از قبل برنامه ریزی شده و شغل جدید و موقت حسام که ساقی مشروب شده با فره‌مند حرف زد... بهش گفتم اگه کمک‌مون کنه و با اونایی که می‌شناسه یطوری باعث بشه ماجرای مهمونی ختم شه و جنازه‌ی یکی

دیگه از دخترای مهمونی رو به جای من خاک کنن و به پدر مادرم بگن که نمی‌تونن به‌خاطر مسائل امنیتی جنازه رو بهشون تحویل بدن و خودشون خاک می‌کنن، منم هر کاری از دستم بر بیاد براش بکنم و یجورایی بشم سایه‌اش... فرهمند قبول کرد... اما من و شاهین بعد از مراسم هفت... دورش زدیم! اونم با گفتن قضیه باردار بودن من به پسرش آبروم رو جلوی خانواده‌ام برد! درسته اون شب از درد سقط منم مثل اون دختر جنازه وسط زمین افتاده بودم اما اگه نزدیکم می‌اومدی نفس کشیدم رو می‌دیدى ترسو و اینطوری بازی نمی‌خوردی! یکی-دو ماه بعد به خاطر همین‌ها که گفتم و بی‌پولی مون دوباره بهش زنگ زدیم... این بار می‌خواست کیارش دو سه روزی آب خنک بخوره! علتش رو ازش پرسیدیم. شاهین با یکی از دوستاش تو ایران صحبت کرد و قرار شد وقتی کیارش می‌خواد بره فرودگاه یکی از اینا که پول می‌گیرن دعوا می‌کنن جلوش رو بگیره و فحش مادر بده! چون کیارش رو مادرش حساسه! همین شد و طبق خواسته فرهمند

کیارش تا می‌خورد طرف رو زد و پلیس رسید و گرفتنش! خلاف توقع پدرش کیارش تا یه هفته هیچ تلفنی برای تماس به پلیس نداد! تا اینکه خود فرهمند در نقش پدر های مهربون جلوش ظاهر شد! نمی‌دونم شیراز چه خبر بوده اما رفتن کیارش به ضرر فرهمند تموم می‌شده! بعد از برگشتن من هم خیلی کمکم کرد. اما ازم خواست پیام پیش شماها زندگی کنم و زندگی تون رو بهم بریزم! حتی گفت بذار کیارش یطوری فکر کنه که نیل بهش خ**یا*نت می‌کنه! اما دیشب زنگ زد و گفت همه چی کنسله! دیگه کاری به کارشون نداشته باش! به خدا من فقط همین ها رو می‌دونستم نیل... سرم گیج می‌رود، صندلی بیش از حد خم می‌شود. بار حقایق کمرم را با صندلی می‌شکند!

با انتهای توانی که در بدنم مانده بود، فریاد می‌زنم:

-بیرون...! گم شو بیرون...! وسایلت و جمع کن و از زندگی من و شوهرم برو بیرون!

اطاعت می‌کند. با چشم‌های بسته صدای بسته شدن در را می‌شنوم.

پاهایم توان حرکت نداشت. اینکه تمام این مدت کیارش علت زندانی شدنش را

به‌خاطر حفظ آبروی پدرش دروغ گفته بود مغز و استخوانم را از کار انداخته!

چشم‌هایم آرام آرام بسته می‌شوند. می‌دانستم خوشی به خانه‌ی ما نیامده!

کیارش در اتاق را باز می‌کند. با دیدن اتاق و برگه‌های عصر یخبندان چشم‌هایش گرد می‌شوند.

-این‌جا چه خبره؟! -

چشم‌های سرد و بی‌روحم را روانه‌اش می‌کنم. خم می‌شود و برگه‌ها را از زمین جمع می‌کند.

-این همه اینا رو نوشتی که این طوری پخش و پلاشون کنی؟! نمی‌دونستم زن‌ها وقتی حامله می‌شن دیوونه هم می‌شن!

-تو هیچ وقت دوستم نداشتی! مثل من تظاهر می‌کنی، مثل من دو رویی... من و توی دروغ‌گو با هم زیر یه سقف اومدیم و حالا داریم سه نفر می‌شیم.

چشم‌هایم را می‌بندم و به دیوار تکیه می‌زنم.

-تو برای چی می‌خواستی بری شیراز که بابات نمی‌خواست؟ تو به من گفתי برات پاپوش دوختن اما نگفتی که کار پدرت بوده! کیارش، احساسات من رو به بازی گرفتی چون می‌دونستی من اون موقع درگیر همین قربانی‌های اسید پاشی بودم! حالا میشه

بپرسم اون برگه‌ای که تو و اون بابای عوضی ت به عنوان شهادت نامه جلوم گذاشتید و امضا کردم چی بود؟! چرا ساکت شدی؟ ساحل خیلی چیزای دیگه هم بهم گفت... گفت که بابات می‌خواسته زندگی من و تو خراب شه! اون پدرت بود که پای ساحل رو به خونه‌ی ما باز کرد.

تا چشم باز می‌کنم چشم‌های سرخش را روبه‌رویم می‌بینم. رگ‌های گردنش بیرون زده! برگه‌ها را روی میز می‌گذارد و به سمت در می‌رود که بلند می‌شوم و پیراهنش را از پشت چنگ می‌زنم. طوفان اشک دیدم را تار کرده. صدایم را بالا می‌برم.

-کدوم پدری با پسرش این کار رو می‌کنه کیارش؟ کدوم آدمی که مسئول بهتر زندگی کردن مردم، انقدر پول داره که نمایشگاه ماشین و صد تا ویلا این ور و اون ور هم بخره؟! هوم؟ این دیگه مسئول بهتر زندگی کردن خودش نه مردم! من نمی‌خوام پدر بچه‌ام مثل پدربزرگش بشه! نمی‌خوام زن و بچه‌اش رو قربانی کنه به‌خاطر خودش و منافعش! آخر یه جایی گند کارای بابات درمیاد و زندگی مادر من خراب میشه ها! حالا به خاطر اون به من دروغ بگو!

دستم را از پیراهنش جدا می‌کند.

-دیگه هیچی نگو! فقط ساکت شو!

به سمت درب بیرونی می‌رود. می‌دانم با این حال بیرون برود یا خودش را به کشتن می‌دهد یا پدرش را!

-آگه از این در بری بیرون... من و بچه‌ام برای همیشه از زندگی ت میریم بیرون!

برمی‌گردد. دستش را لای موهایش می‌کند و کنار دیوار کز می‌کند.

جلوش زانو می‌زنم. به چشم‌های خیسم نگاه می‌کند.

-شیراز خبر خاصی نبود. فقط نمی‌خواست پسرش به عنوان یه طراح ساده بره به شرکت یکی از دوستاش! درکش کردم. خودش بهم نگفت اما می‌شناختمش... نمی‌خواست به خاطر من سرافکنده شه! همه جا گفته بود پسر مهندس! نه اینکه شغل من بد باشه ها نه... فقط نمی‌خواست جلوی اون کم بیاره! ازم خواست با تو ازدواج نکنم و برم از ایران. مادرت هم موافق بود! دوتاشون نمی‌خواستن من و تو کنار هم باشیم. یعنی دنیا نمی‌خواست ما با هم ازدواج کنیم. حتی یه وقتایی خودمونم نمی‌خواستیم! درسته نیل؟ اما من تو تمام اون یک ماه که خونه‌ی دیگه بابا مونده بودم بهت فکر کردم. تموم روز و شبم فکر تو بود و اینکه چی بهت بگم! چی بگم از این غیبت طولانی.. که فقط چهار- پنج روزش تو بازداشتگاه گذشت! آخر اون ماجرای مسخره رو پیش کشیدم و به اون گفتم تا بهت بگه. آخرم که گفתי شهادت می‌دم و این چرت و پرتا مجبور شد یه برگه‌ی الکی رو بده دستت! آخه کدوم دادگاه با یه امضا شهادت قبول می‌کنه مادر ساده گندم من؟! من هیچ وقت تو رو بازی ندادم! حالا هم به خاطر بچه‌مون و آینده‌اش، باید تمومش کنم این رابطه خونی رو که جز بدبختی چیزی برام نداره! هه... مسخره است اون دختره ساحل رو فرستاده این‌جا جاسوسی!

آتش درونم خاموش می‌شود اما چشم‌های سرخ کیارش هنوز آرام و قرار ندارد.

-می‌دونی اگه بخوام یکی از قانون‌های خدا رو تغییر بدم، اون چیه؟

سرم را به نشانه نه تکان می‌دهم.

-باید یه قانون طلاق از والدین هم داشتیم! زن رو خود آدم انتخاب می‌کنه اما پدر رو نه...

بالاخره طوفان آرام می‌شود و کیارش قید گفتن چیزهایی که از ساحل شنیدیم به پدرش را می‌زند! برای عوض شدن جو می‌گوییم:

-دلم می‌خواد برم اورست رو فتح کنم...! بعد دوباره برگردم ایران دماوند رو فتح کنم...
بعد...

نمی‌گذارد ادامه بدهم، می‌گوید:

-بعد فارغ میشی و وسط کوه زایمان می‌کنی!

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم و روی مبل ولو می‌شوم.

-وای چه روزی بودا...! اصلا سرم هنوز درد می‌کنه.

جوابی نمی‌دهد و چهره‌ای خنثی به خود می‌گیرد.

-زنگ بزنی پدر ساحل!

سیخ می‌نشینم.

-چی؟

-باید بفهمی دختر مرده‌شون داره تو خیابون‌های این شهر راه می‌ره!

-وای نه کیارش... بیچاره پس می‌افته!

زنگ زنی، زنگ می‌زنم!

تلفن را برمی‌دارم و شماره خانه‌شان را می‌گیرم.

-الو... سلام، ببخشید مزاحم شدم، نیل هستم!

صدای پشت خط، شکسته و افسرده به نظر می‌رسد.

-خوبی دخترم؟

-ممنون خاله. می خواستم...! چطور بگم؟ ساحل، برگشته!

صدا قطع می شود. سکوت طولانی ای بینمان حکم فرما می شود.

-خاله الان وقت شوخی نیست!

-به خدا دروغ نمیگم. اصلا برای چی باید باهاتون شوخی کنم...؟! ساحل برگشته
اصلا شماره اش رو بنویسید و با یه خط دیگه بهش زنگ بزنید! یادداشت کنید صفر،
نهصد و نوزده.

-یعنی ساحل من زنده است؟ یعنی... برگشته...

تلفن را قطع می کند.

تلفن را نشان کیارش می دهم.

-دلبر مغرورم...! بفرما اینم از این!

چشم هایش را گرد می کند.

-نیل پاشو برو کانالت و عوض کن!

-چی؟!

کوسن روی پایش را به سمت پرت می کند.

-برو تو اون اتاق! هر وقت تونستی ده صفحه بنویسی، برگرد؛ تا منم یه فکری به حال
شام کنم!

از جا بلند می شوم و با خنده کوسن را به صورتش می زنم.

-هر چی کدبانوی خونه بگه!

از جا بلند می‌شود.

-حالا دیگه من شدم کدبانو؟ برو برو ولی نرو رو مخ من!

قهقهه زنان به سمت اتاق می‌روم.

برگه‌ها را به ترتیب از اول می‌چینم.

"داستان هشت/قلب یخی

امان از چشم‌های معصومش، امان از لبخندهای زیبایش...! دلم را برده بود دخترک سر به زیر همسایه! نامش معصومه بود، خودش هم معصوم و نجیب! مهربانیش گوش فلک را کر می‌کرد. بالاخره دل به دریا زدم و وقتی از دبیرستان برمی‌گشت ازش خواستگاری کردم! اول گیج نگاهم کرد بعد سراسیمه به سمت خانه‌شان دوید! شاید من زیادی بچه بودم که فکر می‌کردم به همین راحتی و با یک حرف ساده می‌توانم مخ طرف را بزنم! دو سال بعد قدش بلندتر شده بود اما چشم‌هایش... امان از قهوه‌دلبز چشم‌هایش که تغییر نمی‌کرد! ترم سوم دانشگاه بودم و او پیش دانشگاهی و کنکوری! بیشتر از قبل به کوچه می‌آمد و از آن‌جا به کلاس‌های کنکور می‌رفت و بیشتر می‌توانستم ببینمش! از مادرم خواستم به خواستگاری‌اش برویم و رفتیم. جواب نه را که از زبان خودش و پدرش شنیدم انگار آب سردی به پیکره‌ام ریخته باشند، افعی شدم! آخر فهمیدم خواستگار دیگری دارد و قول و قرار ازدواج گذاشته. قلبم خالی و از سنگ شده بود، قبل از عقد به بهانه‌ای گیرش آوردم و بطری حاوی اسید را روی صورتش ریختم! و بلند بلند گفتم:

-دیگی که برای من نجوشه می‌خوام سر سگ توش بجوشه!

صورت زیبایش داشت فرو می ریخت. جیخ می زد و با تمام وجودش می دوید.
مشخص بود چشم هایش نمی بیند. دیوانه وار نگاهش می کردم که ماشینی با سرعت
بهش اصابت کرد."

-آقا اینا رو حساب کنید!

بعد از گرفتن اجناس، از مغازه خارج می شوم. سبک بار می خواهم تا خانه پرواز کنم
که کسی صدایم می زند.

-نیل!

حسام لبخند عمیقی می زند؛ اما چشم های من گرد است. ماشینش را نشانم
می دهد.

-می رسونمت!

به اطراف نگاه می کنم و به سمتش می روم.

-این جا چی کار می کنی؟

-اگر شما بفرمایید تو ماشین تا اینا اینطوری نگاهمون نکنن میگم!

آستینم را می گیرد و همراه خودش به سمت ماشین می کشد. هر چه خریده بودم،
روی زمین می افتد. مقاومتی برای سوار نشدن نمی کنم!

خم می شوم تا وسایل را جمع کنم؛ بدون آنکه منتظر بسته شدن در سمت من باشد،
گازش را می گیرد و می رود! در با صدای بلندی بسته می شود.

-دیوونه...! چرا اینطوری می کنی؟! نگه دار می خوام پیاده شم... کیارش نگرانم میشه!

صدای آهنگ را بالا می برد.

-میگم نگاه دار!

دستم را روی فرمون می گذارم تا نگاه دارد اما به جای ماشین دستم در دستان مردانه اش قفل می شود.

توان بیرون کشیدن دستم را ندارم، با پا به در می کوبم.

-عوضی ولم کن!

-هیس... جوجه اردک نباید ادای ماده شیرها رو دربیاره... اونم جوجه اردکی که داره مادر میشه!

-ح... سام ولم کن... بچه...م اگه آسیب ببینه بدبخت میشی!

در خیابانی خلوت ترمز می کند.

-من اشتباه کردم نیل... همون وقتی فهمیدم حسم بهت اشتباهه که کیارش اومده بود تو زندگی... الان فقط حسرت داشتنت رو دارم! نمی خوام... نمی خوام اون بچه باعث شه دیگه نداشته باشمت نیل! به خاطر تو از شاپرک گذشتم و اون جا ره اش کردم! می دونم که باید زودتر این کارها رو می کردم یعنی قبل از اینکه شناسنامه ات خط خطی شه! تو فقط بهم بگو... چطور می تونم دوباره داشته باشمت!

چهره ی کیارش یک لحظه هم رهایم نمی کند. همان خنده های شیرینش و چشمک های دلبرش! همان آغوش گرمش! و حالا دست هایی که در دست دشمنش گره خورده!

از اینکه راحت سوار ماشینش شدم، حالم از خودم بهم می خورد.

حسام به ل**بهایم خیره شده و دست بردار نگاه هرزش نیست! این ل**بها هیچ وقت زیبا نبودند، حداقل برای او!

-نیل! می‌خوام برای من باشی، میشه؟

-مثل اینکه یه چیزی زدی...

از موقعیت پیش آمده استفاده می‌کنم و از ماشین بیرون می‌زنم.

از ماشین پیاده می‌شود که صدای بوق ماشین‌های پشتی باعث می‌شود دوباره سوار شود. به کنار خیابان پناه می‌برم. کم کم رفت و آمدها کم می‌شود. می‌خواهم تاکسی بگیرم که دوباره ماشین حسام جلویم توقف می‌کند. لگدی به اتومبیلش می‌پرانم که چند مرد به سمتمان می‌آیند.

-آبجی مزاحم شده؟

نگاهی به مرد چهار شانه می‌کنم و نگاهی به حسام.

-بله... مُز...

تا می‌آیم حرفم را کامل کنم یکی شان حسام را از ماشین بیرون می‌کشد و مشتی حواله صورتش می‌کند. حسام درحالی که بینی خونینش را گرفته می‌گوید:

-بابا زنمه! به شماها چه... باهام قهره دارم نازشو می‌کشم! مشکلیه؟! جلوی بچه آدم پدر بچه رو نمی‌زنه!

رو به من با دکمه پیراهن پاره شده‌اش می‌گوید:

-تو چرا لال شدی؟ به جون مه‌دخت بهشون بگو چی کارتم!

مرد دوباره می‌پرسد:

-راست میگه آبجی؟

بین دو راهی می مانم.

-بله راست میگه! شما می تونید برید.

حسام چشمکی روانه ام می کند و نزدیکم می شود.

-خوبه... حالا بیا برسونمت خو...

هنوز حرفش تمام نشده دستی روی شانهاش قرار می گیرد. با ترس برمی گردد. رنگ و رو از صورتم می رود و مانند گچ دیوار می شوم. تمام بدنم به رعشه می افتد.

چشم های سرخش، فک لرزانش، مشتش گره شده اش، با این نشانه ها هیچ کس را زنده نمی گذاشت.

چشم هایش را بست و دستش را به یقه پیراهن آبی کم رنگ و پاره حسام گرفت و روی ماشین هُلش داد و با مشتش شروع به ضربه زدن به شکم و صورتش کرد! جیغ کشیدم و نزدیکش رفتم.

-ولش کن کیارش... ولش کن... بیا بریم!

با ابروهای گره خورده سمتم برگشت. چند نفر به سمتش آمدند تا جدایش کنند اما کیارش دست بردار نبود!

-دوباره می گیرنت. کیارش به خاطر گندم ولش کن!

پیراهنش را به سمت خودم کشیدم که به عقب هُلَم داد!

-تو برو تو ماشین!

نمی‌خواست جلوی مردم آبروی زنش را ببرد! به سمت ماشینش می‌روم. آخرین جمله‌اش به حسام را فریاد وار می‌زند.

-تو ناموس نداری که افتادی دنبال ناموس مردم؟! یه بار دیگه تو رو نزدیک خانواده‌ام ببینم هر چی دیدی از اون چشم خودت دیدی!

دست و پایم شروع یه لرزیدن می‌کند. به صندلی تکیه می‌زنم. کیارش را می‌بینم که به سمت ماشین می‌آید. لبم را می‌گزم.

با عصبانیت در ماشین را باز می‌کند. تا به حال به این شکل برزخی ندیده بودمش حتی دیروز!

-کیارش به خدا...

-تو خفه شو!

بغض کرده به پنجره خیره می‌شوم.

-می‌خواهی پیاده شی من رانندگی کنم؟!

با پست دست ضربه‌ای به دهانم می‌زند. هاج و واج نگاهش می‌کنم.

-من برات چی کم گذاشتم؟ شب‌ها گشنه خوابوندمت؟ روزا فرستادمتم برام مواد

بخری؟ زشتم؟ بد هی‌کلم؟ فحاشم؟ دست به زن دارم؟! تو رابطه سردم؟! دوست

ندارم؟ به زور اومدی خونه‌م؟ تو این زندگی چیزی بود که خواستی و فراهم نشد؟

بغضم را قورت می‌دهم.

-نه... نه.

صدایش را بالا می‌برد.

-پس چرا سوار ماشین این عوضی شدی! حرفاش شنیدنی بود؟! کنجکاو شدی ببینی چی میگه؟!

سرم در حال انفجار بود.

-نه... بذار برات توضیح بدم عزیز من! بعدش هم تو تنها مرد زندگی می... به عنوان آشنا بهم گفت می‌رسونمت تا خونه. دیدم با این وسایل دستم بهتره با ماشین برم! ناگهان وسط خیابان ترمز می‌کند و سرش را روی فرمان ماشین می‌گذارد.

-نمی‌خوام هیچی بشنوم... من منتظرت دم اون مغازه وایساده بودم! می‌خواستم از اون جا ببرمت خونه‌ی مادر بزرگت... تا خواستم از ماشین پیاده شم و وسایل رو ازت بگیرم دیدم سوار ماشین اون شدی.

با سرعت دوباره ماشین را روشن می‌کند. تمام تلاشش برای گریه نکردن یا بلایی سر من نیاوردن را با چشم خود می‌بینم و بیشتر از عجز خودم در آرام کردنش رنج می‌کشم.

سیگاری آتش می‌زند. فندک را داخل داشبورد پرت می‌کند.

به سرفه می‌افتم؛ اما قصد خاموش کردن ندارد.

حالم بد می‌شود. به در ماشین می‌کوبم تا گوشه‌ای نگه دارد. نگران نگاهم می‌کند. به سرعت پیاده می‌شوم و هوای بیرون را نفس می‌کشم. زمانی که متوجه می‌شود کمی بهتر شدم سیگار را زیر پایش خاموش می‌کند و بازویم را به سمت ماشین می‌کشد.

- بشین.

به محض رسیدن به خانه، به اتاق می‌رود. می‌دانستم هنوز آرام نشده و هر لحظه ممکن است کاری دست من و کودکم بدهد. سماور را روشن می‌کنم و بطری آب را از یخچال بیرون می‌کشم.

شالم را روی صندلی رها می‌کنم و مانتویم را کنارش پرت می‌کنم.

در اتاق با صدای بدی باز می‌شود. آب دهانم را قورت می‌دهم و با استرس به چهره ناشناخته‌اش می‌نگرم.

در خانه را با کلید قفل می‌کند. نگاه سردی حواله‌ام می‌کند و روی کاناپه می‌نشیند.

اگر کودکی در راه نبود، اگر گندمی نبود، با این چهره برزخی‌اش که سفیدی چشم‌هایش را به سرخی مبدل کرده بود و عضلات صورت متورمش و آن رگ‌های بیرون زده گردنش، زنده‌ام نمی‌گذاشت!

بعد از جوش آمدن سماور برایش چای می‌ریزم و با لبخندی ساختگی نزدیکش می‌روم.

- کیارش! عزیزم، حالا که چیزی نشده... آرام باش. من قول میدم دیگه همچین اشتباهی نکنم! متاسفم!...

به میز خیره نگاه می‌کند و دست‌هایش را مشت می‌کند. دندان‌هایش را روی هم می‌گذارد و محکم فشار می‌دهد.

لبخند کج و کوله‌ای روی لبم می‌نشانم. دوباره بدون فکر ل**ب باز می‌کنم:

- بیا...! بیا چاییتو بگیر عزیزم. گرمی می‌کنه... به نظر من اگه چایی نبود هیچ کس آرامش پیدا نمی‌کرد. نظر تو چیه؟

به زور استکان را به دستش نزدیک می‌کنم. بدون آنکه به من نگاه کند، می‌گیرد.

- نمی‌خواهی حرف بزنی؟ خب پس بذار من حرف بزنم. می‌دونم که یه وقت‌هایی اشتباه می‌کنم اما دست خودم نیست. می‌شنوی چی می‌گم کیارش؟

از حالت چهره‌اش می‌ترسم. از زمان‌هایی که تنها به نقطه‌ای خیره می‌شود و سکوت پیشه می‌کند، وحشت دارم. هر چه حرف می‌زنم اثر نمی‌کند، بدتر می‌شود که بهتر نمی‌شود. آخر آنقدر محکم فنجان را فشار می‌دهد که آن شیشه‌ی شکننده و ضعیف داخل دستش خرد می‌شود. از دستش قطرات خون می‌چکد. با چشم‌هایی که از وحشت گرد شده بود، جعبه دستمال کاغذی را برمی‌دارم و نزدیکش می‌شوم. با خشم به عقب هلم می‌دهد.

- از دستت داره خون میاد. بیا این دستمال رو بگیر عزیزم...!

- بهت چی می‌گفت؟

متعجب نگاهش می‌کنم و پوست لبم را می‌کنم.

- کی؟

نگاهم به قطرات خونی ست که قطره قطره روی فرش روشن‌مان می‌ریزد و خانه‌ام را نجس می‌کند.

- همون که به پلیس گفتمی بابای بچه‌اس!

بی‌اراده کاری را می‌کنم که یک عمر از آن تنفر داشتم؛ جلوی پایش زانو می‌زنم.

- می‌خواست درمورد خودش و زنش حرف بزنی!

پوست سفید صورتش به زردی می‌زند.

-تو چی گفتی؟

لرزان می گویم:

- گفتم به من مربوط نیست.

با تمسخر به صورتم خیره می شود.

-!...! پس به تو مربوط نیست... چه جالب! بهش مربوط نیست! یادته گفتم عاشق
یه دختری بودم؟ به خاطر شباهتش به مادرم و وقتی شباهت از بین رفت رهانش
کردم؟ من انقدر عوضی نیستم که برای یه رنگ مو ساده کسی رو ول کنم! اونم مثل
تو خائن بود... ولی با اون مثل تو رفتار نکردم. همون کاری رو کردم که مادرت از
محسن شنیده بود و اصرار داشت با من نری زیر یه سقف! اومد خونه من همیشه
که می اومد و آروم کنار هم فیلم می دیدیم و حرف می زدیم و بغلش می کردم! اما این
بار به جای بغل... انداختمش تو آب! اون موقع اون خونه توی برج که برا محسن بود
استخر داشت. کشون کشون بردمش! گوشه ش رو دیدم... کلی پیام به اون آشغال
که کیارش فقط دست گرمیه! هه... بهش نشون دادم دست گرمی کیه! تو آب تقلا
می کرد که گه خوردم... جیغ می زد... داد می زد... سرش رو کرده بودم زیر آب و
نمی داشتم بیرون بیاد! اونطوری وحشت زده نگاهم نکن! دختره رو من نکشتم!
خودش بعدا خودکشی کرد! از عذاب وجدان اون بود که همیشه در برابر اشتباه های تو
سکوت کردم. هیچی بهت نگفتم و آروم نشستم. همه چی رو پای تو ریختم. آخرش
چی کار کردی؟

رقص شیشه و خون در مشتش حالم را بد می کند.

-اگه با پرت کردن من تو استخر فرضی، آروم میشی... من حاضرم غرق شم بدون
نجات غریق!

به حالت جنون آمیزی بلند می‌شود و دست‌هایم را به سمت حمام می‌کشد.
وان را پر از آب می‌کند. دیوانه شده! نمی‌دانم چیزی خورده، نوشیدنی است یا عقلش
را به کل از دست داده که رفتارهایش بویی از کیارش همیشگی را نمی‌دهد. می‌خواهم
آرنجم را از شرش رها کنم، نمی‌توانم. از ناتوانی اشک می‌ریزم.
-اون بهت گفت چطوری می‌تونه برگرده به زندگی؟! -

هق می‌زنم.

- آره... آره... من بهش گفتم که هیچ راهی نیست! باور کن!
خون دستش آب داخل وان را هم سرخ کرده. رهایم می‌کند. دستش را به دیوار حمام
می‌گیرد تا از سقوط احتمالی‌اش جلوگیری کند. نفس‌نفس می‌زنم، سرش را به دیوار
نم دار، تکیه می‌دهد.

-چقدر باید بگم ببخشید؟ چقدر باید معذرت بخوام تا آروم شی؟ من بمیرم آروم
می‌شی؟

دستم را روی پیشانی‌اش می‌گذارد. آهسته خودم را با پاهای برهنه نزدیکش می‌کنم.
سرامیک‌ها خیس هستند و ممکن است سُر بخورم. دستش را در دستم محکم
می‌گیرم. سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم.

-خسته‌ام... خیلی خسته. می‌شه بسه؟ می‌شه آتش بس؟

هر دو به دیوارهای روبه‌رو زل زده‌ایم. دستش را از چنگ انگشت‌های نازکم جدا
می‌کند و از حمام خارج می‌شود.

روز گذشته در خاموشی گذشت. نه من نزدیک کیارش می رفتم و حرفی می زدم، نه او جلو می آمد. شب روی راحتی خوابید و من روی تخت. مانند دو همخانه اجباری کنار هم زندگی می کردیم!

ساعت هشت صبح از اتاق خارج می شوم. می بینمش که آماده روی صندلی جلوی این نشسته و چای می نوشد. بی توجه به حضورش سمت سماور می روم که صدایم می زند.

سفیدترب طاهها خودکشی کرد! الان بیمارستانه. عقد دختره بوده، می خواسته بره اون جا بعد به خاطر آبرو دختر و خانواده مذهبی ش بی خیال شده! به جاش چند تا قرص...

دیگر چیزی نمی شنوم. استکان از دستم روی زمین می افتد. به سمت اتاق می دوم و آماده می شوم. شال مشکی ام را بی رمق روی سرم می کشم. آخرین نگاهم را به سفره هفت سین فیروزه ای می اندازم. می خواهم بیرون بروم که سوییچ ماشین را روی هوا می چرخاند.

-می رسونمت!

عقب می کشم تا زودتر از من خارج شود. لقمه ای به دستم می دهد و دکمه آسانسور را می زند. در را می بندم و همراهیش می کنم.

-منِ خر یادم رفته بود... طاهها بهم گفته بود که اگه دختره ازدواج کنه خودش رو می کشه.

سری تکان می دهد و سوار آسانسور می شود.

صورت بی‌روحم در آسانسور خودنمایی می‌کند. موهایم ژولیده از شال بیرون زده بود و ابروهای پرِ مشکی‌ام نامرتب بالا و پایین شده بود؛ اما کیارش کروات بسته، کت و شلوار سورمه‌ای پوشیده با پیراهن آبی‌نفتی. موهایش را بالا داده. چشم‌هایش روشن‌تر و پوستش سفیدتر داخل نور آسانسور دیده می‌شد.

تا رسیدن به بیمارستان هیچ کدام حرفی نزدیم. من زودتر پیاده شدم و کیارش انگار با کسی قرار داشت، مرا به بیمارستان رساند و خودش رفت!

نمی‌دانم با چه حالی وارد محوطه اصلی شدم و به پذیرش نام طاهرا گفتم. احساس مادری را داشتم که فرزندش را از دست داده باشد. چند باری به زمین افتادم. بیمارستان، آدم سالم را هم بیمار می‌کرد! مانده‌ام چطور کارکنان آن‌جا طاقت می‌آوردند!

خاله را در انتهای راهرو می‌بینم، به سمتش می‌دوم.

-خاله...! چی شده؟

خاله اشک می‌ریزد و در آغوشم می‌کشد.

-تقصیر من بود... من باعث شدم بچه‌م به این‌روز بیفته! باید دختره بیاد تا پسر خوب شه... تو آدرسش رو نداری؟ می‌خوام برم به دست و پای خانواده‌اش بیافتم که دخترشون عقد رو بهم بزنه!

چشم‌هایش سرخ شده و مژه‌هایش خیس، اشک‌هایش را با روسری چروک خاکستری‌اش پاک می‌کند.

- خاله... آرام باش. الان کجاست؟ می‌خوام ببینمش...

آی سی‌یو را نشانم می‌دهد.

از پشت شیشه به طاهای در بند دستگاههای مختلف چشم می‌دوزم. قطرات اشک دیدم را تار می‌کنند. روی شیشه دست می‌کشم.

ترنم دستی به شانه‌ام می‌کشد.

-ببینش...! آروم خوابیده انگار نه انگار ما بیرون داریم می‌میریم برای یه لحظه چشم باز کردنش! تا دیروز باور نمی‌کردم انقدر عاشق اون دختر باشه. شماره‌اش رو از گوشی طاهای برداشتم اما هنوز نتونستم بهش زنگ بزنم. ساعت دو آوردیمش بیمارستان. به خاله گفتم به تو چیزی نگه به خاطر وضعیت...

به صورت غم زده‌اش نگاه می‌کنم.

-مامان نگفت، کیارش گفت!

-خاله بهشون گفته بوده دیگه... اما خودش هنوز نیومده. بابام از دیشب که از بیمارستان رفته هنوز برنگشته. اونا خودشون رو مقصر این اتفاق می‌دونند!

هر دو از پشت شیشه به طاهای خیره می‌شویم.

-تا وقتی زنده‌ای، تا وقتی قلبت می‌تپه، کسی به فکر نیست، اما وقتی این آدم‌ها می‌فهمن دارن از دستت میدن، تازه به خودشون میان که خیلی دیر شده... ترنم، کی فکرش رو می‌کرد پسری به سرسختی طاهای به خاطر یه دختر این بلا رو سر خودش بیاره! طاهایی که من فکر می‌کردم اصلا زندگی رو جدی نمی‌گیره! فکر می‌کردم خودشم مثل حرفاشه! اما اون روز اومدید خونه‌مون دیدم نه! عشق بزرگش کرده... اون دختر خیلی بزرگه...

با گوشی‌اش شماره می‌گیرد.

-الو...! سلام. ببخشید این موقع مزاحمتون شدم... من، اِ شما باید مریم خانوم باشی، درسته؟

آب دهانش را قورت می دهد.

- من خواهر طاهام. طاهّا، دیشب... دیشب... چطور بگم برادرِ من به خاطر تو خودکشی کرد! الو... الو... چرا جواب نمی دی؟!

گوشی را با گریه به دست من می دهد.

-بی شعور قطع کرد! داداش من رو این جا انداخته، اون وقت قطع می کنه!

صدای چند نفر حواسمان را به عقب پرت می کند.

مادربزرگ با گریه خاله را در آغوش گرفته بود.

-خدایا این چه مصیبتی که سر ما آوردی! خدایا طاهام رو از تو می خوام!

مادر را می بینم که آرام گوشه ای ایستاده. به سمتش می روم.

-سلام...!

-تو چرا اومدی نیل...؟! به کیارش گفتم به تو نگه!

-نگران من نباش ماما... من خوبم! طاهّا هم خوب میشه.

ترنم بلند صدایم می زند که پرستار عصبانی می گوید:

-آروم تر خانوم...! این جا بیمارستانه ها! می بینید که من دست تنهام!

با قدم های بلندی نزدیک پرستار می شوم.

-خانوم ببخشید... من می تونم ببینمش؟!

کنارم می‌کشد.

-نه عزیزم مسئولیت داره... دم سال تحویلی من رو تو دردسر ننداز!

ترنم ضربه‌ای به شانه‌ام می‌زند.

-نیل، مریم پیام داده.

گوشی‌اش را نشانم می‌دهد. داخل پیام گفته بود که نمی‌تواند بیاید، پدر و مادرش

اجازه بیرون رفتن بهش نمی‌دهند!

پوفی می‌کشم و به شیشه آبی سی‌یو تکیه می‌زنم.

مادر جون به سمتم می‌آید و با گریه بغلم می‌کند.

-نیل...! تو بهتره برگردی مادر، خودت کم مشکل داری اینم اضافه شد روش... زنگ

بزمن آقا کیارش بیاد دنبالت؟

-نه مادر جون لازم نیست... خودم میرم.

بعد از خداحافظی از بیمارستان خارج می‌شوم. غبار اشک روی صورتم می‌نشیند.

چهره پریشان طاها با آن دستگاه‌ها یک لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی‌رود.

پسر شوخ بیست و دو ساله با آن چشم و ابروی مشکی با اندامی لاغر که دلبسته

مریمی بود که برایش تا بیمارستان هم نیامد!

شماره ی مه‌دخت را می‌گیرم. با صدای خواب‌آلودی پاسخ می‌دهد:

-جانم؟

-خونه خودتونی یا خونه مامانت اینا؟!

-پیش مامانم... چطور؟

هول کرده از دیدن گربه ی سیاه زشت، از روی جوب می پرّم.

-گوشی رو بده به حنا!

نفسش را فوت می کند.

-اول بگو ببینم، چرا نگفتی داری مامان میشی؟ از حسام شنیدم!

الان وقت پیش کشیدن نام حسام نبود!

-خب الان بهت میگم داری خاله میشی! حالا گوشی رو میدی به حنا؟!

-یه دقیقه صبر کن ببینم بیداره یا نه.

صدای بوق ماشین ها بالا می رود. مثل چی سرم را انداخته ام پایین و وارد خیابان شدم!

-خوابم بود بهش بگو طاهّا بیمارستانه! نمی دونم براش مهمه یا نه... اما دلم می خواد

حنا و طاهّا... یعنی حنا عشق یک طرفه اش رو دو طرفه کنه! نمی خوام طاهّا با یه

شکست زندگی ش بهم بریزه؛ می خوام زندگی جدیدی شروع کنه!

صدای مه دخت بالا می رود.

-چی داری میگی نیل؟ دیگه اینا رو تکرار نکن! خواهر من هیچ علاقه ای به طاهّا نداره!

اگه داشته باشه هم غلط کرده! اصلا برای چی به حنا بگی؟ حالا طاهّا چه بلایی

سرش اومده؟!

بی توجه به سوالش قطع می کنم.

سر خیابان تاکسی می‌گیرم. آهنگی که در ماشین پخش می‌شد همان آهنگی بود که اولین بار در ماشین کیارش گوش می‌دادم. همان روزی که شکست خورده از تمام آدم‌های اطرافم به کیارش پناه بردم! خاطرات آن روز را نفس می‌کشم. به گذشته پرت می‌شوم، عاشق حسام شدن، اولین دیدارم با کیارش، دیدن کیارش در پارکینگ، ازدواج مادر، رفتنم به شیراز، دعوا با خانواده پدری، هم‌سفر حسام شدن، ایستادن جلوی کیارش به‌خاطر حسام، شکسته شدن غرورم، اتفاقات مهمانی، همسایه شدن با کیارش؛ تولدم در خانه‌اش، جدایی یک ماهه‌اش، برگشتش با دست بانداز شده، تنهایی، حال بدش، حال بدم، حضور حسام در مراسم عقد، لبو خوردن‌های هر شب مان، زندگی یک‌نواختمان، عشق طاهّا، بازگشت حسام و ساحل.

خواننده می‌خواند و من در هجوم خاطرات گم می‌شوم.

-جوونیم رو سفر کردم... تا از تو دور شم یک دم...

چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره.

ساعت دوازده ظهر به خانه برمی‌گردم. به سرایدار سلامی می‌کنم و آسانسور را می‌زنم. دوباره نگاهم در آینه گره می‌خورد. روح از بدنم پر کشیده!

کلید را داخل قفل می‌برم. امشب عید بود؛ اما رنگ و بوی عید از این خانواده برای همیشه رفته بود!

قاب عکس کیارش در آغوش مادرش را کنار آینه نقره‌ای می‌گذارم، آن طرفش هم عکس پدر و مادرم را که جلوی آن‌ها دختری شش ساله با موهای خرگوشی فر که من باشم، ایستاده!

جای مبل ها را عوض می کنم و گرد می چینم. شمع روشن می کنم و روی میز ناهار خوری می گذارم، قرآن را جلوی آئینه سفره هفت سین و عکس ها می گذارم. ساعت هفت، خسته روی مبل ولو می شوم. خبری از کیارش نیست. به ترنم زنگ می زنم تا حال طاها را بپرسم. صدای گریه اش بالا می رود.

-نیل...!

-ترنم! چی شد؟ حالش خوبه؟

-طاها... طاها... رفت...

تلفن از دستم می افتد.

صدای نیل-نیل گفتن های ترنم داخل گوشم می پیچید. می میرم، می سوزم، خاکسترم را باد می برد. روی زمین می افتم. فکم به لبه ی میز می خورد، خون فواره می زند. صدای تلویزیون بالا می رود.

-سال یک هزار و سی صد و ...

آهنگ های شاد عید، پشت سر هم پخش می شوند. کم مانده سرم به زمین اصابت کند دستم را به همان میز می گیرم اما رومیزی به پایین کشیده می شود و گلدان فیروزه ایش روی سرم می افتد. صدای ناله ام را خودم هم نمی شنوم، چه رسد به همسایه!

-بابا تو این جایی...

در خانه بسته می شود. نور سفیدی همه را جا احاطه می کند.

حسام از پنجره داخل می آید.

به چشم‌های پر فروغش با عشق نگاه می‌کنم! می‌خواهم به آغوشش پناه ببرم اما اسلحه‌ای در می‌آورد و به سمت شکمم می‌گیرد.

به شکم برآمده‌ام نگاه می‌کنم و از دستش به آغوش پدر پناه می‌برم. ناگهان به عقب نگاه می‌کنم و نمی‌بینمش. اسلحه هنوز سمت من است و کودکم!

چشم‌هایم را می‌بندم. یک دو سه می‌گویم و شلیک می‌کند. کیارش مرا عقب می‌کشد و تمام گلوله‌ها را به جان می‌خورد و خود نقش زمین می‌شود.

گریه کنان سمتش می‌روم. خون از سر و رویش به زمین می‌ریزد. سر بی‌جانش را روی پایم می‌گذارم.

-کیارش تو مثل طاهای تنهام نذار...! زنده بمون و از بچه‌مون محافظت کن!

کیارش دستانش را دور گردنم حلقه می‌کند.

- طاهای زنده‌اس... زنده‌است!

چشم‌هایم را باز می‌کنم. روی تخت اتاق دراز کشیده‌ام. چشم‌های کیارش بالای سرم قرار داشت. به سختی زبان تر می‌کنم.

-ط... طاهای!

سرش را عقب‌تر می‌برد و کنارم می‌نشیند.

-حالش خوبه عزیزم! رفته بود کما، مثل اینکه مریم تونسسته با خانواده‌اش حرف بزنه و آوردنش بیمارستان! به محض اینکه اون رفته بالا سرش علائم حیاتی‌ش رو دوباره به

دست آورده! دکترا می گن این یه معجزه است. البته هنوز چشم باز نکرده! فقط مریم دیده انگشتش تکون خورده.

نفس راحتی می کشم و پتو را بالاتر می کشم.

-سرم... سرم خیلی درد می کنه. ساعت چنده؟

دستش را روی پیشانی ام می گذارد از درد ناله می کنم.

-دو صبح! تب هم داری... این گلدون بدبخت رو هم بد شکستی! از سرت قل خورده افتاده زمین! جای کبودی ش هنوز هست.

روی تخت نیم خیز می شوم. به کت و شلواری که هنوز درنیاورده نگاه می کنم.

-تو کی اومدی؟

-یه ساعت پیش!

-یعنی من از هفت شب تا یک ساعت پیش روی زمین ولو بودم؟! بچه زنده اس؟

گیج نگاهم می کند و ضربه ای به پیشانی اش می زند.

-فکر می کردم رفتی خونه مامانت! دکتر آوردم بالا سرت... نگران نباش!

-دکتر؟ این موقع شب؟

لبخند می زند.

-نرگس! بیا داخل نیل به هوش اومده!

با دیدن دختری قد بلند، با اندامی لاغر و کشیده و موهای خرمایی کوتاه و چشم های عسلی که داخل اتاق شد گیج به کیارش چشم می دوزم.

-نرگس هفته پیش با خانواده‌اش از آمریکا برگشت! دختر خاله مادرمه اما انگار خواهرمه! انقدر که مهربونه!

-پس چرا تا حالا ازش حرف نزدی؟!

نرگس به سمت می‌آید و دست می‌دهد.

-آخه زن داداش این کیارش ما کم حافظه‌اس! وگرنه زن دوران کودکی‌ش رو یادش نمی‌رفت. آخ که چقد من و تو مامان بابا شدیم!

کیارش مستانه می‌خندد.

-یادش بخیر... ازش خواستم تا وقتی ایرانه هر شب بهت سر بزنه!

نرگس را با چشم‌های گرد برانداز می‌کنم. دستش که روی شانه کیارش می‌نشیند انگار تمام سلول‌های عصبی و حسود مغزم به کار می‌افتند و رگ‌های اعصابم را پاره می‌کنند.

-میشه تنها حرف بزнім کیارش؟

لبخندش محو می‌شود.

-نرگس رو می‌رسونم خونه‌شون بعد تنها حرف می‌زنیم!

نرگس بو*س*ه‌ای به پیشانی‌ام می‌زند!

-نه کیارش، زنگ می‌زنم بابا بیاد دنبالم. بهتره نیل رو تنها نداری!

-نیاز نیست! همون طوری که به پدرت گفتم خودم برمی‌گردونمت!

بعد با نرگس در برابر تعجب و شگفتی من از اتاق بیرون می‌روند.

دلم می‌خواهد فریاد بزنم. دست‌هایم را مشت می‌کنم و به تخت می‌کوبم.

"دیوانه‌ام از از دستِ خودم سیر شدم."

بدبختی‌های نازل شده کم بود، دختر خاله مادر تازه از فرنگ برگشته‌اش را باید کجای دلم می‌گذاشتم!

به سختی و هر مشقتی که بود از تخت پایین می‌آیم. انگار ده جلد کتاب روی سرم گذاشته‌اند و نیروی حرکت را به کلی متوقف کرده‌اند.

به دنبال گوشی‌ام خانه را با برانداز می‌کنم، پیدا نمی‌شود.

صدای قار و قور شکمم مانع از ادامه‌ی گشتن می‌شود.

در یخچال را باز می‌کنم. غذای دیشب را برمی‌دارم و روی گاز می‌گذارم.

در کابینت پایین گاز را باز می‌کنم که دستمالی داخل سطل بندازم که دو بسته پیتزا داخلش نظرم را جلب می‌کند!

دست و پایم یخ می‌کند. کیارش گفت ساعت یک آمده، اگر آن ساعت آمده باشد پیتزا از کجا خریده؟ اگر یکی برای من گرفته یکی برای خودش پس چرا هر دو را خورده؟!

سایه شک در وجودم رخنه می‌کند. این بار نوبت من است که او را بازخواست کنم! بالاخره از پایین راحتی جلوی تلویزیون گوشی را پیدا می‌کنم.

در گروه خانوادگی ترنم عکسی از طاها در کنار همان دستگاه‌های زجر آور گذاشته بود و از حال رو به بهبودش خبر می‌داد.

زیر ل**ب "خدایا شکرت" می‌گویم.

عکس‌های پروفایل طاها را یکی پس از دیگری تماشا می‌کنم. در هشتاد و پنج درصد عکس‌ها سرش داخل گوشی‌ست و انگار حواسش نیست! آخرین عکس‌ها لبخند همیشگی‌اش جای خود را به پوزخند داده بود و چشم‌هایش دل هر آدمی را می‌لرزاند! می‌خواهم از تلگرام خارج شوم که پیام کیارش را می‌بینم. قبل از باز کردن ویس ارسالی‌اش، دوباره تک عکس پروفایلش با کلاه گاوچرانی و در حالی که ته ریش گذاشته و چشمک زده و نور آفتاب چشم دیگرش را رنگی نشان می‌دهد و موهای پر پشتش از کناره‌های کلاه رو به بالاست به تماشا می‌نشینم!

و بگو "نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم، غمی در استخوانم می‌گدازد"

ویسش را باز می‌کنم. ارسالی در ساعت هفت و سی و پنج دقیقه.

-عیدت مبارک... با وجود اینکه باهات قهرم... اما می‌خواستم الان پیشت باشم، اما کار پیش اومد. به مامانت هم عید رو تبریک بگو. گندم رو هم ببوس!"

لحنش با تمسخر همراه است حداقل برای من!

با صدایی لرزان دستم را روی رکورد می‌گذارم.

-عید تو هم مبارک! تو هم به نرگس و خانواده‌اش تبریک بگو. قول میدم به گندم نگم تحویل سال رو کنار مامانش و خودش نبودی!

توجهم به در جلب می‌شود. کیارش کفش‌هایش را جفت داخل جاکفشی می‌گذارد. با صدای بلند چیزی که روی گوشیش آمده می‌خواند.

-ایه پیام از مادر گندم! یعنی چی می‌تونه گفته باشه؟

ویس را پلی می‌کند. به وضوح پوزخند شکل گرفته روی لبش را می‌بینم

-آخ آخ بذار برگردم عید رو به نرگس و خانواده تبریک بگم!

چند بار بو می‌کشد و سپس راهش را کج می‌کند و سمت آشپزخانه می‌رود.

-سوزوندی که! این شام ما بود، حالا باید تا صبح از گشنگی بمیریم!

دروغ می‌گوید!

-پس اون دو تا پیتزا رو من خورده بودم؟! آشغالش رو می‌تونی ببینی!

از پشت این نگاه می‌کند.

-دیوونه شدی! اون برای دیشب خودمون بود!

به دو لیوان روی میز اشاره می‌زنم.

-این دو تا هم برای دیشبه؟!!

اخم‌هایش در هم می‌رود.

احمق! رفتم دختره رو آوردم شب عیدی که خانوم مجبور نشه از این بیمارستان به

اون بیمارستان شه! بعد میگه چرا بهش چایی دادی!

پایین لبم را چسب زخم زده بودند؛ با تمام زورم چسب را می‌کنم.

-مشکل من با تو به همین جا ختم نمیشه! تو روز تعطیلی از صبح تا شب با کی قرار

داشتی؟ اصلا عصر جمعه‌ها کجا میری؟ ببین الان دیگه وقت خوش گذرونی‌های

دوران مجردیت نیست!

تای ابرویش بالا می‌رود. جلوتر می‌آید، عقب عقب می‌روم و روی مبل تک نفره

می‌نشینم. دست‌هایش را دو طرف دسته‌ها قرار می‌دهد.

-می دونی مشکل تو چیه؟! نه نمی دونی... بذار روشنت کنم! تو پدرت و فراموش کردی؛ اما من مادرم رو نه! عصر جمعه ها به اون سر می زنم... حالا فرقی هم نمی کنه کار داشته باشم یا نه، در هر شرایطی بهش سر می زنم! نمی دارم مثل دوران زنده بودنش هیچ کی بهش نرسه! نمی دارم مثل جوونی ش از بی کسی تو اون دنیا هم زجر بکشه! تو هیچ وقت نمی تونی جای من باشی، تو هنوز مفهوم زندگی رو نفهمیدی! یادت که نرفته چند تا از چک های این خونه هنوز پاس نشده! و حالا امروز، بدون اینکه به بابا بگم رفتم و چند تا از گرون قیمت ترین ماشین های نمایشگاه رو فروختم بدون اینکه چیزی به حسابش بریزم! چک ها رو به نام خودم گرفتم! حالا که اون می خواد با زندگی من بازی کنه چرا من نکنم؟! تا آخر شب درگیر کارهای اون جا بودم... راه تنفسی ام به علت نزدیکی زیادش بسته شده، دستانش را بر می دارد و عقب می رود.

-سوال دیگه؟!

سرم را به دو طرف تکان می دهم.

-دیگه سوالی ندارم!

نفسش را بیرون می دهد و دکمه های پیراهنش را باز می کند. می خواهد به سمت اتاق برود که صدایش می زنم:

-کیارش!

بدون آنکه سرش را برگرداند، پشت به من می ایستد.

-ببخشید...! به خدا دست خودم نیست. یهو حرفایی از دهنم درمیاد که نباید... یه وقت هایی حس می کنم دلیل دعوای بابا و مامانم من بودم. یه وقت هایی جلوی

بابا پشت مامان حرف می‌زدم و یه وقتایی بلعکس! تمام زندگی من روی زبونی
چرخید که نباید!

بغضم می‌ترکد. اشک‌هایم روی گونه سر می‌خورند. پیراهنش را روی مبل پرت می‌کند
و به گلوله‌های اشک صورتم چشم می‌دوزد.

آرام به سمتم قدم برمی‌دارد. روی پاشنه پا بلند می‌شوم. می‌خواهد آغوشش را به
رویم باز کند؛ به روی من همیشه مقصر. ده ثانیه هم هم‌آغوشی ما طول نمی‌کشد! تا
می‌آیم کنارش آرام شوم دستش را به قفسه سینه‌ام می‌کوبد. می‌خواهم از خودم
دفاع کنم که صورتش جلو می‌آید و قطره اشک نشسته روی صورتم را نرم می‌بوسد.
تهی می‌شوم از احساس ضعف و ناتوانی! تهی می‌شوم از خستگی و درد؛ تهی
می‌شوم از هر چه غیر کیارش در این دنیا هست!

-تو نباید گریه کنی؛ هیچ وقت نیل! از گریه‌ات می‌ترسم... از گریه زن می‌ترسم! از
اینکه مقصر خیس شدن صورتش من باشم، می‌ترسم!

او می‌گوید گریه نکن اما من بغض خفته وجودم را رها کرده‌ام و حالا حالاها بند
آمدنی نیست!

-بیا از این شهر بریم... حداقل برای دو روز! تنهایی... بدون هیچ آدمی... هیچ کس که
بخواد آرامش‌مون رو بهم بزنه! باشه کیارش؟

لبخند می‌زند و در کنج آغوشش می‌میرم و دوباره زنده می‌شوم. دوباره اوست که
می‌بخشد و فرصت دیگری برای ادامه ی زندگی مان می‌دهد.

-چشمم رو باز کنم؟

صدای آهنگ را بالا می برد.

-نخیر... هنوز به بهشت نرسیدیم!

زیر چشمی به فضای روبه رویم که تنها جاده است، نگاه می کنم.

-آخه یهو خوابم می بره ها!

کمی فکر می کند و سپس خم می شود و صندلی ام را به عقب هدایت می کند.

-آخ کیارش له شدم!

حواسش را دوباره جمع رانندگی می کند.

-حالا راحت بخواب!

غرر کنان چشم باز می کنم.

-باز کردم چشمم رو! حالا اگه تونستی ببندشون!

نچ نچی می کند و خم می شود و از پشت پتوی سفید نازکی را جلو می آورد و روی پایم می اندازد. به مسخره می گوید:

-عهد شکن! تو قول داده بودی تا آخرش چشمت بسته باشه!

-اما سرورم، من نمی توانم زور را تاب...

نمی گذارد حرفم تمام شود.

-دیگه لوس نشو! هر وقت که رسیدیم لواسون اون موقع می تونی سرورم سرورم کنی!

حالا اینکه ندیمه آدم براش غذا می پزه ولی تو نه خودش یه معمای حل نشده اس!

به بیرون و هوای تازه ای که با صورتم برخورد می کند، چشم می دوزم.

-خب این دو روز رو برات غذا می‌پزم!

-خسته نشی یه وقت! این دو روز رو آوردمت این‌جا صفا کنی نه اینکه ازت بیگاری بکشم! مامانت گفت باید برات جوج درست کنم، کباب و اوم... حالا بقیه‌اش رو یادم نیست! زنگ می‌زنم می‌پرسم ازش!

زیر ل**ب با آهنگ هم‌خوانی می‌کنم و باد ملایم مسیر را به حلقم فرو می‌دهم.

-میگم کیارش این خونه مال باباته یا خودت؟

-چه فرقی می‌کنه؟ خیلی وقته داریمش... از بچگی یادمه این بوده تا حالا! زمان دانشگاه با بچه‌ها می‌اومدیم این‌جا...

می‌خواهم بگویم هم‌کلاسی‌های دخترت را هم می‌آوردی که بی‌خیال می‌شوم.

-خب پس حسابی خوش می‌گذشته بهت!

صاف به چشم‌هایم می‌خکوب می‌شود.

-نه! یادم نمیاد قبل از آشنایی با تو بهم خوش گذشته باشه!

تلخ می‌خندم.

-پس هیچ وقت بهت خوش نگذشته و نمی‌گذره!

-دنمایی هم بگن من با تو خوشبخت نیستم، من میگم تا آخر دنیا رو هم اگه کنارم باشی و احم کنی و غر بزنی باز خوش می‌گذره "با تو!"

از هر کلمه‌ای که از زبانش بیرون می‌آید بالا می‌روم، آنقدر بالا که خودم را در مسیر ابرها می‌بینم.

به ویلا می‌رسیم. سرم را از سانروف بیرون می‌آورم و هوای پاک و لطیف آن‌جا را آزادانه نفس می‌کشم. درب نارنجی رنگ ویلا را با ریموت باز می‌کند. کنار در درخت کاری شده بود و با نرده‌های سفید از فضای داخلی ویلا فاصله گرفته بود.

با ماشین داخل بهشت کیارش می‌شویم.

همان وسط پارک می‌کند. در سمت من را خودش باز می‌کند. برای لحظه‌ای احساس ملکه بودن می‌کنم! پیاده می‌شوم و پتو را دورم می‌پیچم.

-کاش مامان هم می‌اومد.

به سمت صندوق عقب می‌رود و چمدان قهوه‌ای بزرگ را بیرون می‌کشد.

-خودت گفתי دو نفره!

چشم می‌چرخانم. استخر بزرگی آن طرف‌تر قرار داشت. با دیدنش چشم‌هایم برق می‌زنند.

-وای خدا!... دلم می‌خواد همین الان بپریم توش!

کیارش نگاهی به سراپایم می‌کند و پتو را از دستم می‌گیرد.

-جدی جدی می‌خوای بری توش؟

سرم را به نشانه آره تکان می‌دهم که چمدان و پتو را رها می‌کند و با یک دست بلندم می‌کند و به سمت استخر می‌برد.

-اِ! کیارش غلط کردم. دیوونه نشی بهشت رو کنی جهنم! من شنا بلد نیستم فقط خواستم یه چی گفته باشم.

تا سطح آبی رنگ خالی از آب زیر پایم را می‌بینم، جیخ می‌کشم.

-این آب نداره کیارش! نندازی من رو!

صدای خنده‌اش بالا می‌رود.

-حالا که اصرار می‌کنی میگم پرش کنن...! مش ممد، گلی خانوم!

زن و مرد پیری از کلبه‌ای چوبی مجاور ساختمان اصلی به سمتمان می‌دوند. پیرمرد لاغر اندام با لباس سورمه‌ای بهم پیوسته‌اش کیارش را بغل می‌کند و زن هیکلی با چادر گل‌گلی که دور کمرش بسته خیره به کیارش و منی که در آغوشش بودم، فکش قفل کرده!

-سلام آقا جان...! اطلاع نداده بودید میاید که آقا!

زن به تاکید حرف شوهرش رو به کیارش می‌گوید:

-راست میگه مشدی... آقا همیشه به شادی! این خانوم رو معرفی نمی‌کنید؟

کیارش خنده‌اش را قورت می‌دهد و من را روی زمین می‌گذارد.

از درد به خود می‌پیچم و ضربه‌ای به بازویش می‌زنم که از چشم زن و مرد دور نمی‌ماند!

-گلی خانوم، نیل همسر منه! آوردمش این‌جا یه بادی به سرش بخوره بس که تو تهران به جای باد، دود خورد! حالا تا ما می‌ریم داخل یه فکری به حال این استخر کنید! پر از جک و جونور شده!

گلی سری تکان می‌دهد و دوباره مرا نگاه می‌کند.

-چه بی‌خبر آقا...! الهی من قربونت شما بشم خانوم... فکر نمی‌کردم آقا کیارش به این زودی‌ها ازدواج کنه!

نیشخند می‌زنم.

-و داره بابا میشه!

دهان هردوشان باز می‌ماند و در برابر بهتشان کیارش دستم را می‌گیرد و به سمت پله‌ها می‌کشد.

-مش ممد اون چمدون رو بیار بالا!

-چشم آقا.

از پله‌های مارپیچ بالا می‌رویم و به در شیشه‌ای می‌رسیم. با کلید در را باز می‌کند.

-کیارش، این جا خودِ بهشته!

زمین با سرامیک‌های مثلثی شکل مشکی پوشانده شده و دیوارها کاغذ دیواری راه راه سفید - مشکی داشتند.

-من که تو رو جای بد نمیارم!

به سمت مبل‌هایی می‌رویم که گرد وسط خانه و جلوی تلویزیون چیده شده بودند.

بالا را نشانم می‌دهد.

-تا مش ممد چمدون رو بیاره همین جا بشین بعد با هم می‌ریم بالا.

بالا همان پله‌های مارپیچ را دارد، با این تفاوت که فرش قرمز رنگی بالا تا پایین پله را احاطه کرده.

-تو خواب‌ها هم همچین خونه‌ای رو نمی‌دیدم چه برسه واقعیت!

با لبخند نگاهم می‌کند.

-حالا بالا رو ندیدی! این جا یه تیکه از بهشته نیل، به خصوص اگه با کسی بیای که عاشقشی!

دلم قنچ می رود.

-خب تو که من رو آوردی تو این بهشت، منم می خوام یه چیزی بهت بگم... اوم...!

رمانم تموم شد. عصر یخبندان رو کامل کردم!

دکمه های پیراهن آبی نفتی اش را باز می کند.

-به به! خانوم مبارکه. تایپش با من، بشینی پای لپ تاپ کمربت درد می گیره!

شالم را برمی دارم و کش موهایم را باز می کنم.

-تو که بیشترش رو خوندی یه نظری چیزی بده!

حالت متفکری به خودش می گیرد.

-ببین نیل، تو توی عصر یخبندان دنبال انتقامی! می خوای به هر نحوی شده قانون خدا رو زیر سوال ببری! تو میگی هیچ کس نباید ببخشه ولی اگه یه خرده فکر کنی می بینی شهری که آدماش می بخشن خیلی قشنگ تر از شهریه که همه توش ناقصن! یکی چشم نداره، یکی صورتش رو از دست داده، یکی... نمی دونم. تو داری از نظر خودت می نویسی، به نظرت مردها فقط مقصرن، زن هیچ تقصیری نداره! درحالی که نویسنده باید عادل باشه مثل یه قاضی، مثل داور فوتبال! هم مرد داستانش باشه، هم زن داستانش!

با غیظ نگاهش می کنم.

-همیشه در حق ما ظلم میشه بدون اینکه کسی از حقوق مون دفاع کنه! من از هم جنسم دفاع نکنم کی دفاع کنه!؟

سرش را به طرفین تکان می دهد.

-بی خیال بحث نیل... گندم بابا خوبه؟

نگاهی به شکمم که هنوز هیچ تغییری نکرده می اندازم.

-وجودش رو هنوز احساس نمی کنم، انگار اینم حبابه!

می خندد. با آقا آقا گفتن مش ممد به سمت درب می رود.

-دم شما گرم. خودم بالا می برمش تا همین جاش رو زحمت کشیدید.

از آن جا که کاناپه پشت به در بود، تنها صدایشان را می شنوم.

-آقا جسارت نباشه ولی خانوم واقعا همسرتون؟ آخه شما دفعه آخری که اومدید

گفتید بکشتونم زن نمی گیرید. تازه ما قاب عکس های رویا خانوم رو جمع نکردیم!

چند بار سرفه می کند. گوش هایم تیزتر می شود و به سمت شان برمی گردم.

-هیس! قاب عکس های اون این جا چی کار می کنه!؟

-پدرتون دو-سه ماه پیش تماس گرفت گفت که قاب عکس هاشون رو دوباره بزنیم به

دیوار!

کیارش موهایش را چنگ می زند.

-خب حالا برو.

در شیشه ای را می بندد و با لبخند مصنوعی به سمتم می آید.

- تو دو دقیقه بشین؛ من میرم چمدون رو بذارم اتاق بعد صدات می‌زنم.

سری تکان می‌دهم؛ تا به سمت پله‌ها می‌رود بدون آنکه بفهمد پشت سرش راه می‌افتم.

بالا آنطور که فکر می‌کردم نبود؛ تنها یک راهرو بود که به دو اتاق در موازات هم ختم می‌شد.

کیارش در اتاق سمت راستی را می‌بندد. به سمت درب می‌روم و ناگهانی در را باز می‌کنم. برمی‌گردد و صاف به چشم‌هایم خیره می‌شود.

- گفتم صبر کن!

سر تکان می‌دهم و به اتاق سرک می‌کشم. تخت دو نفره‌ای گوشه اتاق بود و فرش شش متری وسط را پوشانده بود. همانطور که مش ممد گفت به دیوارها نگاه می‌کنم. کیارش چشم‌هایش را بسته و با یک پا به کمد دیواری تکیه داده.

جلوتر می‌روم. عکس اول رویای نوزده- بیست ساله با چشم‌های درشت مشکی و ابروهای پر پشتش لبخندی دلنشین زده و دست کیارش بیست و یک - بیست و دو ساله روی شانه‌اش حلقه شده. عکس بعدی رویا روی کول کیارش است و دست‌هایش را با انگشتی فیروزه‌ای روی چشم‌های کیارش گذاشته! عکس بعدی هر دو روی تاپ نشسته‌اند و کیارش محو تماشای رویاست!

بند دلم پاره می‌شود؛ زانوانم خم می‌شوند و گوشه‌ی تخت می‌نشینم.

- خوشگله... عکسی از اون یکی که باعث شدی خودکشی کنه نداری؟ این حتما بعد از اون وارد زندگیت شده! بعدم ده تا دختر دیگه تا که رسیدی به من!

- رویا خوشگل بود، خیلی خوشگل؛ اما من دوسش نداشتم! دختر دوست بابا بود. به قول خودش می‌خواست من و با بابام آشتی بده! اوایل از اینکه مثل کنه چسبیده عصبی بودم اما بعد دیدم برای پر کردن تنهایی باید بهش پناه ببرم! اونم مثل من تنه‌است، تک فرزنده! با اصرارهای بابا همه چی داشت برای ازدواجمون آماده می‌شد که رویا رفت از ایران، از منم خواست که باهاش برم ولی نرفتم! اما بابا دست بردار نبود، حتی الانم نیست! وقتی من با رویا نرفتم اون ور دوستی شون به هم خورد. رویا تنها دختری بود که اومد این‌جا... البته با خانواده‌اش! نامزد هم حساب می‌شدیم. صداش قشنگ بود برام آواز می‌خوند! از اینکه اون گفته عکس‌ها رو زدن به دیوار روحم خبر نداشت! برای همین بود که نمی‌خواست من و تو ازدواج کنیم. مادرتم حتما می‌دونسته! از خود رویا خبری نیست اما بابای من برای شراکت دوباره با پدر رویا هر کاری می‌کنه! و نیل... ما به هم قول دادیم به گذشته هم کاری نداشته باشیم و تو حال زندگی کنیم!

- ولی کیارش...! تو باید به من می‌گفتی نه اینکه پنهون کنی! الان تمام زندگی من به هیچ وصله! تو پایبند نیستی کیارش.

- یه چیزایی، یه حرفایی، بهتره هیچ وقت گفته نشه تا اینکه گفته بشه و زندگی رو بهم بزنه! من دوستت دارم نیل، از همون روز اولی که دیدمت... پسر هجده ساله نیستم که بگم آه در یک نگاه عاشقش شدم! نه... اما تو برای من، در این لحظه، در این زمان، در این دومین روز فرودینی با همه فرق داری! لبخند کم عمقی روی لبم نقش می‌بندد.

- من به تو ایمان دارم! حق با توه گذشته باید خاک بشه تو همون گذشته! چشمکی می‌زند و عکس‌ها را از دیوار پایین می‌آورد.

نزدیک استخری که حالا پر آب شده، روی نیمکت چوبی می‌نشینم. کلاه سویی شرت خاکستریم را روی موهایم می‌کشم. تلفن همراهم را از این گوش به آن گوش می‌کنم.

-خاله جان، الان بیداره؟ می‌تونم باهاش صحبت کنم!؟

-صبر کن از پرستار بپرسم.

چند ثانیه در سکوت می‌گذرد که صدای نفس‌نفس طاهها به گوشم می‌خورد. با لحن آرام و ضعیفی پاسخ می‌دهد.

-سلام بی‌معرفت...

-طاهها! آخه من قربونت برم چرا این کار رو با خودت کردی؟ ارزشش رو داشت؟

-می‌بینی که داشته! حالا تو چرا نیومدی بیمارستان؟

-خیلی یهویی از تهران رفتیم. پس فردا که مرخص شدی میایم خونه‌تون...

می‌توانم از پشت تلفن لبخند روی لبش را تجسم کنم.

-مریم رو دیدی؟ برگشته‌ها! اما چشمش نمی‌خنده. به مامان گفته بودم به

خانواده‌اش چیزی نگن اما انگار گفتن... عقدش رو به هم زده به خاطر من!

دلم می‌سوزد برای طاهها، برای مریم! ترنم گفته بود که خانواده مریم عقد را به هم نزدن و مریم نامزد دارد! اما به طاهها دروغ گفتند تا زمانی که حالش کاملاً مساعد شود.

-باباش شرط گذاشته که باید برم سراغ کار درست حسابی، خونه بخرم، ماشین و اوف یه چیزایی که تا ده سال دیگه هم نمی‌تونم به دست بیارم! اما به مریم قول دادم

مرخص که شدم برم دنبال کار... خانوم پرستار، با شمام... این لعنتی دهن من رو صاف کرده بیا بگنش! خب داشتم می گفتم... دیگه برای چیزی که مال خودمه می جنگم نیل... نمی ذارم کسی ازم بگیردش... خانوم مگه داری سوزن رو از جنازه می کنی، زنده ما...

صدای اعتراض پرستار می آید و سپس تلفن قطع می شود.

می خواهم از نیمکت بلند شوم که گلی خانوم با سینی ای حاوی استکانی شربت جلویم می آید.

-بنشینید خانوم... هوا خوبه دلتون میاد برید داخل و از این هوا استفاده نکنید؟ شربت را از دستش می گیرم و تشکر می کنم.

-گلی خانوم...! شما چند ساله این جا زندگی می کنید؟

-از وقتی این جا بوده، ما هم بودیم. از اون اوایل که زندگی توش جریان داشت و سه ماهه تابستون آقا اینا این جا بودن تا الان که هر دو- سه سال یکی میاد! از وقتی خانوم مرده زندگی هم این جا مرده تا امروز صبح که من و مش ممد با دیدن خنده های آقا کیارش دوباره زندگی رو دیدیم! انگار دوباره این جا متولد شده! حلقه ام را بالا پایین می کنم.

-کیارش خیلی مادرش رو دوست داشته و داره! همیشه به مادرش حسودی می شه که یک نفر تا این حد دوستش داشته! زیر ل**ب فاتحه می خواند.

-من م به شما حسودی می شه خانوم! که شما رو هم تا اون حد دوست داره!

می خندم. ابروهایم را بالا می دهم.

-حالا باید ببینیم بچه اش دنیا بیاد به من حسودی می کنه یا مادر بزرگش!

گلی خانوم گونه ای استخوانی و سرخ داشت و بینی اش کوفته بود. موهایش را حنا گذاشته بود و چند تارش از روسری گل گلی سورمه ای ش بیرون زده بود. ابروهایش تقریباً ریخته بودند و چشم های روشنش در نور آفتاب خودنمایی می کردند.

صدای کیارش هر دومان را متوجه خودش می کند.

-به به خلوت کردید! گلی خانوم همه جا رو دنبال گشتم بیا یه دهتا سیخ به من بده شام امشبتون با من.

گلی خانوم از جا بلند می شود و خندان چشمی می گوید و سلانه سلانه با کمری خم و پایی شل به سمت کلبه می رود.

-زن خوبیه ها، اما زیادی کنجکاوه و در خدمت بابا!

-بنده خدا رو چی کار داری کیارش...

از روی نیمکت بلند می شوم و نزدیک استخر می روم.

کیارش به سمتم می دود.

-خب خب یک دو سه... حالا که این پُر شده پیر!

-کیارش دیوونه نشی من رو بندازی این تو!

شانه بالا می اندازد و با نیشخند نگاهم می کند.

-میل خودته!

از ترس می‌دوم و به آن طرف استخر می‌روم و برای چهره مصمم و حالت دست به سینه‌اش زبان درمی‌آورم.

-حالا اگه تونستی من رو بگیر!

در برابر زبان من لبخند نصفه نیمه‌ای می‌زند و همان طور که انگار نقشه‌ای در سر دارد نگاهم می‌کند!

-کیارش من میام پیشت اما جونِ گندم نندازم!

با اخم سر تکان می‌دهد.

-از جون بچه‌ی من مایه نذار!

با هر مکافاتی که بود سر جای اولم برمی‌گردم و با احتیاط نزدیکش می‌روم که دستش خلاف انتظارم روی شانه‌ام می‌نشیند.

-اگه زندگی من مثل یه ژاکت باشه که تو سرما بپوشم و یخ نزّم، باید به دست یه مادر بزرگ و با عشق دوخته شده باشه! اون عشقی که من رو از سرما نجات میده، تویی!

در حال هضم کردن تشبیه‌ش بودم که ناگهان به سمت آب هلم می‌دهد. جیخ می‌زنم اما کمی بیشتر که در آب می‌مانم خنک می‌شوم و لبریز از حس خوب کودکی در وان حمام!

بالای آب به حال و روزم می‌خندد. پایم به کف استخر می‌رسید و همین باعث می‌شد شنا بلد نبودنم جبران شود!

-خیلی نامردی! من جون گندم رو قسم دادم...

-منم گفتم جون بچه من رو واسه این مسخره بازی قسم نخور! حالا دستت و بده من بیا بالا...

دستش را به سمت دراز می کند، به جای آنکه به کمکش بالا بیایم دستش را به سمت آب می کشم. سر تا پایمان خیس می شود.

با موهای حوله پیچ شده روی صندلی راک می نشینم و تکان می خورم. کیارش با دو لیوان چای به سمت می آید و یکی را به دستم می دهد.

-تو روح هنوز آب تو گوشمه!

به حالت مسخره ای که به خودش گرفته و انگشت اشاره ای که تا بند دوم داخل گوشش برده بلند بلند می خندم.

-نکنه با آب تو گوشت چایی رو درست کردی!؟

-نخیر با آب موهای تو درست کردم! حالا پاشو این صندلی مال منه!

از قندان کنار میز قندی برمی دارم و بی توجه به کیارش داخل دهانم می گذارم.

-تو داری حق من رو می خوری! ولی بخور...

روی راحتی سه نفره نسکافه ای رنگ چسبیده به دیوار می نشیند.

-حق من و تو نداره که کیارش! فکر کن گندم نشسته!

ادایم را درمی آورد و در آخر چشم غره می رود.

با سرعت بیشتری صندلی را تکان می دهم.

-ساعت هشت شد!... گشتمه! این رو من نمیگم گندم میگه!

دستش را محکم به پیشانی اش می زند.

-گندم، بابا قربونت بره، دو دقیقه خفه شو بذار ببینم مامانت چرا از زبون تو حرف می زنه!

-دیوونه...!

بلند می شود و دوباره سمت آشپزخانه می رود. با سینی سیخ ها و نون و جوجه های خرد شده بیرون می آید و بدون آنکه چیزی بگوید بیرون می رود.

تلفنم زنگ می خورد. شماره ناشناس!

-الو...!

-سلام، من... من شاپرکم!

قفل می کنم از روی صندلی بلند می شوم.

-امرتون؟

-پاتو از کفش من بکش بیرون! بچه من و حسام تا یک ماه دیگه به دنیا میاد اما اون قید من و بچه اش رو زده مونده تو ایران خراب شده! ببین تو خودت شوهر داری... اگه بفهمی شوهرت با یکی دیگه ریخته رو هم چه حالی میشی؟ هان... بکش بیرون از زندگی ما! نذار بچه من مثل تو بی پدر بزرگ شه!

-پیش خودت چی فکر کردی؟ اگه خیلی دوستش داری برگرد و تو کشورت پیشش زندگی کن نه اینکه از دور مراقب باشی نکنه با یکی بریزه رو هم! اگه به اینکه الان

داری میگی زندگی، باید بهت بگم که زندگی تو و حسام همون قبل از ازدواج تموم شد! من با شوهرم خوشبختم خانوم، نیاز به توجه دیگران ندارم خداحافظ...!

نفسم را صدادار بیرون می دهم و حوله روی موهایم را روی صندلی رها می کنم. کلاه سویی شرت سورمه ای را روی سرم می کشم و بیرون می روم.

دنبال کیارش می گردم که از بوی دودی که نزدیک کلبه مش ممد راه انداخته مسیر را تشخیص می دهم.

هوا تقریباً تاریک است و با چراغ های باغ کمی روشنایی به چشم می خورد.

کیارش در حالی که جوجه ها را باد می زند، نگاهم می کند.

-به به ببین کی اومده... بیا خانوم این چند تا که پخته رو بذار لای نون تا مش ممد و گلی خانوم میز رو از انباری بیارن بیرون.

متعجب نگاهش می کنم و جوجه ها را از سیخ بیرون می کشم.

-میز برای چی؟

-چون من می گم! راستی مجبوریم فردا شب برگردیم... تا وقت هست نفس بکش این جا...

مش ممد و گلی میز ناهار خوری مربع شکلی را می آورند که کیارش به کمکشان می رود.

میز ناهار خوری با دو صندلی روبه روی هم چیده می شود و شمع هایی که روی میز قرار می گیرند.

- چرا دو تا صندلی آوردید؟ کیارش دو تا دیگه هم بیار!

- اگه بخوان می تونن پیش ما باشن، مش ممد خودتون چی فکر می کنید؟
- مش ممد سرش را پایین می اندازد و زیر چشمی نگاهی به ابروی بالا رفته گلی می اندازد.
- نه آقا مزاحم تون نمیشیم...
- کیارش چند سیخ را همراه نون روی ظرف می گذارد و به دستش می دهد.
- خیلی زحمت کشیدید، ممنون.
- داخل کلبه شان می شوند و کیارش روی صندلی می نشیند.
- اصلا کارت درست نبود کیارش! گناه داشتن خب یه بارم پیش ما شام می خوردن!
- بی خیال لقمه ای می گیرد و داخل دهانش می گذارد.
- خب می گفتمی... بعد از اینکه من کلش رو تایپ کردم و فایل، می خوام به کی بدی ش برای چاپ و اینا؟
- سردرگم نگاهش می کنم.
- راستش نمی دونم! اصلا فکرش رو نکرده بودم! آهان به استادمون، بابای سارا.
- خوبه... خوبه. نیل...!
- جانِ دلم؟
- اولین باری که دیدمت گفتم ای بابا کی می خواد این دیوانه رو خونه باباش تحمل کنه! به خصوص خونه مادر بزرگت... حال و روزت دیدنی بود. بعد از برگشتنت از شیراز به بودند عادت کردم، وقتی دیدم وقتی باهات حرف می زنم حتی برات مهم نیست چی میگم و حتی به چشمام نگاه نمی کنی، گفتم نه این دختر دیگه فرق داره!

چیزی به نام احساس تو وجودش نیست؛ مثلِ تو! بعد فهمیدم اون یارو رو دوست داری! کسی رو که دوست دختر داره... برام مسخره بود عشقت! نمی‌دونم شاید ما مردا نمی‌تونیم ببینیم دختری غیر از ما یکی دیگه رو دوست داشته باشه. اون روز که گفتم نری مهمونی از عشق بود نه برادری! تو برای من با کیانا فرق داشتی! عاشقت بودم و می‌دیدم داری از عشق به یکی دیگه می‌میری! حالم از خودم به هم می‌خورد که دختری که واحد روبه‌رویی من می‌شینه و هر روز جلوی چشماشم، به جای من یکی دیگه رو می‌بینه... شاید تو بگی ما خیلی راحت به هم رسیدیم اما هیچ وقت نمی‌تونی جای من باشی! جای منی که هر دفعه مجبوره رقیبش رو هرجایی ببینه؛ حتی بفهمه زنی که کنارش فقط برای لج با یکی دیگه سر سفره‌اش نشسته! صندلی‌اش را عقب می‌کشد و از جایش بلند می‌شود.

-کیارش!

بی خیالِ لقمه داخل دستم می‌شوم و پشت سرش راه می‌افتم.

-درسته... اولش برام یه آدم معمولی بودی... دلیل نگاهات رو نمی‌فهمیدم و برام مهم هم نبود! شاید به جاهایی ازت بدم می‌اومد... اما وقتی یهو رفتی، تازه فهمیدم چقدر تو این دنیا تنهام! من و تو وقتی زیر یه سقف رفتیم که درک درستی از هم نداشتیم! برای فرار از تنهایی به هم پناه آوردیم و آخر به این جا رسیدیم. این جا تو این ساعت می‌خوام داد بزنم و بگم من این پسر جذاب رو عاشقم! فقط و فقط این آقاهه رو دوست دارم.

این حرف‌ها را می‌زنم و روزهایی از جلوی چشمم گذر می‌کنند که کیارش را جلوی حسام می‌شکستم!

خیسی چشمم را که می‌بیند سرم را به قفسه سینه‌اش می‌چسباند. آرام ل**ب می‌زنم:

-دوستت دارم!

-می‌دونی آدم چقدر جوون میشه وقتی تو بهش میگی دوستت دارم؟ الان من بیست و شش ساله انگار تازه متولد شدم!

-کیارش...! قول بده هیچ وقت از پیشم نری، قول؟!

کلاه را از سرم درمی‌آورد و موهایم را نوازش می‌کند.

-قولِ مردونه!

نور آفتاب از پنجره‌ای که پرده طلایی‌اش کنار زده شده بود به چشم‌هایم می‌خورد.

روی تخت غلتی می‌زنم و با حالت گیجی بین خواب و بیداری کنارم را نگاه می‌کنم.

کیارش روی تخت نبود. با صدایی گرفته با همان حالت خوابیده صدایش می‌زنم که

پاسخ نمی‌دهد. به سختی از تخت نرم و گرم بلند می‌شوم و از اتاق بیرون می‌زنم.

پله‌ها را دو تا یکی می‌گذرانم.

-کیارش!

داخل سالن هم نبود. به آشپزخانه می‌روم و از یخچال بطری شیر را بیرون می‌کشم.

صدای بلند خنده کیارش داخل باغ می‌پیچد.

چشم‌هایم را ریز می‌کنم و شالی به سر می‌کنم و دمپایی جلوی درب را می‌پوشم.

با باز شدن درب باد خنکی صورتم را نوازش می کند. چشم هایم را می مالم. آن طرف تر، کمی دور تر از استخر، سر کیارش را می بینم. به دو میله جلوی در ورودی طناب بسته و وسطش جایگاهی چوبی گذاشته، درست مانند تاب!

-آره جات خالیه! نیل هم سلام می رسونه... باشه کیانا... قربونت برم خداحافظ.

به تلفنش اشاره می زنم و سوال مسخره ای می پرسم:

-کیانا بود؟

سرش را به طرفین تکان می دهد.

-نه بدلتش بود!

-بی مزه!

به سمت تاپ می روم و رویش می نشینم.

کیارش پشت سرم می آید و تابم می دهد. خاطرات کودکی ام زنده می شود. سال ها از آخرین باری که کسی مرا تاب داده می گذشت!

در قلمرو خاطرات به جای کیارش پدر قرار داشت و به جای نیل جوان، دختری هشت ساله با موهای مشکی فری که با وزش باد این طرف و آن طرف می شد.

-بابا من رو بفرست تو آسمون... می خوام خدا رو ببینم.

پدر درحالی که صدای خنده اش بالا رفته بود، محکم تر هلم داد. از ترس جیغ کشیدم:

-بابا آروم تر...

اما سرعتش را بالاتر برد.

-تا من هستم از ارتفاع نترس، خب؟

تمام وجودم جسارت شد اما با هل بعدی روی زمین افتادم تا بفهمم اعتماد به هرکس بدون اتکا به خودم سقوط به همراه دارد!

صدای فریاد کیارش روحم را از پرواز باز می دارد.

-نیل خوبی؟

به خودم می آیم، روی زمین افتادم و کیارش کنارم نشسته.

-چیزی که نشد؟ نیل جوابم رو بده.

-خوبم...

دستم را می گیرد و بلندم می کند.

-ببخشید... فک نمی کردم بیفتی... ببینم زانوت زخم نشده باشه!

به شلوار پارچه ای که حالا روی زانویش خاکی بود نگاه می کنم.

به رویش لبخند می زنم و لنگ لنگان به کمک بازویش به سمت خانه می رویم.

-نه چیزی نیست... خوبم.

-تو یه ماده آبی رنگی که توی نقاشی استفاده میشه و انقدر لبخند مصنوعی روی

ل**بهاش تزریق می کنه که بهتر بود نقاش می شد!

-تو هم شهریار دلیری! کی آرش...

-نه بابا! بلدیا...

به خانه می‌رسیم؛ تلفنش زنگ می‌خورد و بالا می‌رود. نگاهم به بطری شیر می‌افتد که همچنان روی کابینت است. می‌خواهم درش را باز کنم که صدای کیارش می‌آید.

-اون شیر رو نخور تاریخ مصرفش گذشته بنداز دور!

انگار چشم برزخی داشت و پایین را هم می‌توانست ببیند!

دو فنجان چای می‌ریزم و روی میز می‌گذارم.

به گوشی نگاهی می‌اندازم که پیام ترنم بالا می‌آید.

"اگه طاها بفهمه بهش دروغ گفتیم نه به مریم رحم می‌کنه نه به نامزدش!"

مغزم کار نمی‌کند که پاسخی برایش بنویسم. بی‌خیالش می‌شوم. کیارش با ابروهای گره خورده از پله پایین می‌آید.

-آماده شو باید برگردیم.

-ولی قرار بود شب راه بیفتیم!

انگشتش را داخل موهایش فرو می‌برد.

-ازم شکایت کرده...

جا خورده بلند می‌شوم.

-بابات؟ برای همون ماشین‌ها؟ عجب آدمیه.

-پاشو پاشو وسایلت و جمع کن. انقدر سوال نپرس! مرتیکه نکرد یه زنگ بزنه بگه!

-آروم باش حالا بیا این چایی رو بخور بعد می‌ریم!

صدایش بالا می‌رود.

-کوفت بخورم! پاشو برو بالا لباسا رو جمع کن!

لباس‌ها را جمع می‌کنم و داخل چمدان می‌چینم. می‌خواهم چمدان را از پله‌ها پایین بیاورم که دستش را روی دستم می‌گذارد.

-بدش به من!

دستم را کنار می‌کشم و به نیم‌رخش خیره می‌شوم. بی‌حرف چمدان را پایین می‌کشد و یقه کت چرمش را مرتب می‌کند.

قبل از آنکه به پایین برسیم نگاهی به اتاق مادرش می‌اندازد و دوباره به راه می‌افتد.

جلوتر از او در را باز می‌کنم و بیرون می‌رویم.

مش‌ممد متعجب و با زیر شلواری از کلبه‌اش خارج می‌شود و راهنما را سد می‌کند.

-اون تاب رو بکن، باید ماشین رو ببرم بیرون!

مش‌ممد انگار متوجه جمله کیارش نمی‌شود. کیارش عصبانی به من نگاه می‌کند و چمدان را جلویم می‌گذارد.

- برو این رو بذار صندوق تا خودم اون لعنتی رو بردارم.

سری تکان می‌دهم و چمدان را به سمت ماشین می‌کشم.

تکه چوب وسط را بی‌رحمانه می‌شکند و طناب‌ها را باز می‌کند.

داخل ماشین می‌نشینم. بدون خداحافظی سوار ماشین می‌شود و در را با ریموت باز می‌کند.

ماشین با سرعت خارج می‌شود.

-آروم‌تر!

جوابی نمی‌دهد. در پشت سرمان بسته می‌شود. دستم سمت ضبط می‌رود و آهنگی پلی می‌کنم.

پنجره‌ام را پایین می‌کشد. نگاهم را از نیم رخش برنمی‌دارم؛ انگار آخرین بار است که این‌گونه می‌بینمش!

-کیارش...! میشه آروم‌تر بری؟ می‌ترسم تصادف کنیم.

سرعتش را کم می‌کند.

از سکوت داخل ماشین اعصابم بهم می‌ریزد.

-الان زود برگردی تهران چی میشه مثلاً؟ بابات شکایتش رو پس می‌گیره؟

با مشت به فرمون ماشین می‌کوبد.

-نمی‌دونم... چیه می‌ترسی تو یه روز بمیریم؟ بدم نیست سه نفرمون باهم توی یه روز دارفانی رو وداع می‌گیم! سر قبرمونم می‌گن آخی چقد هم رو دوست داشتن...! درحالی که نمی‌دونند چی گذشته به ما! فقط می‌گن آخی! اون طوری زل زن به من! حواسم پرت میشه واقعا میریم به درک!

-ببخشید پس چطوری نگاهت کنم؟

-اصلاً نگاهم نکن! فکر کن داری یه فیلم می‌بینی که شخصیت اصلی‌ش چشم‌اش رو روی دریده شدن عشقش بسته! چشمات رو ببند نیل... دنیا پشت پلکای بسته خیلی قشنگ‌تره.

به بیرون خیره می‌شوم. تلفنش زنگ می‌خورد، صدایش بالا می‌رود.

- شما می‌ذاری آدم خوب باشه؟ دارم برمی‌گردم... اونم خوبه حالا فرمایش؟! نه بابا،
 بیا و پس بگیر! پولش رو دادم برای خونه... خودت گفتی نصف اون جا مال منه، منم
 پول مال خودم رو برداشتم...! آقا دلم خواست! آره آره پول نیاز داشتم... حق با
 شماس... من آرومم انقدر نگو تو جاده آروم باش! به خودم مربوطه با کی میرم و میام!
 خب حالا که چی؟ فکر نکن قضیه ساحل رو نفهمیدم ها! پدر من، رویا دیگه مرده!
 به درک...! من زن دارم! عکس کی؟

صدایش تحلیل می‌رود.

-خودم اون روز تو کافه بودم... آره بی‌غیرتم، مثل خودت!

تلفنش را قطع می‌کند. وسط راه متوقف می‌شود.

-پیاده شو!

چشم می‌چرخانم و به فضای بیرون نگاه می‌کنم.

-این جا که همش جاده‌اس! کیارش چی شده؟!

-حل شد اون قضیه! کرمش این بود که ما برگردیم!

قفل ماشین را باز می‌کند و پیاده می‌شویم.

به موانعی که کنار جاده گذاشته شده تکیه می‌دهیم. گوشی‌ش را برمی‌دارد تا عکس
 بگیرد. بی‌خیال پیام‌های پدرش که بالای گوشی بود، می‌شود.

-بخند.

لبخند دندان نمایی می‌زنم.

-من زشت شدم یکی دیگه!

اخم می کند.

-زشتت م خوشگله!

گوشی اش را می گیرم تا عکس را واضح ببینم، در حالی که توجه کیارش به جایی دیگر است پیام پدرش را باز می کنم. عکس فرستاده! من و حسام، پشت میز و روبه روی هم! نگاهی به کیارش می اندازم و بدون آنکه متوجه شود عکس را حذف می کنم.

آب دهانم را قورت می دهم.

-حق با توه زیادم زشت نشدم!

-چقدر خلوته این جا... دلم می خواد داد بزنم...

دل به دریا می زنم و آن روز که حسام پیام داد را برایش تعریف می کنم.

در جواب پوزخند می زند و در سکوت سرش را به سمت آسمان می گیرد.

-می دونم دلخوری اما به روم نمیاری... اما تو می تونی کسی رو که برای اولین بار بهش دل بستنی رو فراموش کنی؟!!

سرش را پایین می آورد و با نیشخند نگاهم می کند.

- تو می تونی با کسی که یک بار شکسته و بی بال و پرت کرده، دوست باشی؟!!

ارتباط چشمی مان را از دست نمی دهیم.

-نه! من فقط می تونم با یه نفر دوست باشم... اونم تویی!

سرم را روی شانهاش می گذارم و هر دو به نقطه ای نامعلوم خیره می شویم.

روی مبل جابه‌جا می‌شوم. با دیدنش بلند می‌شوم و با ذوق سمتش می‌روم.

-طاها!

رنگ و رویش هنوز زرد است. برای حفظ روحیه می‌خندد.

-حیف که نمی‌تونم بگم بیا بغل بابا یا حتی طاها! برو نامحرم از من دور شو... حتی

دیدم تویی رفتم تو اتاق لباس آستین دار پوشیدم که یهو منقلب نشی!

-خب خدا رو شکر سالمی... هرچند از نظر جسمی نه عقلی!

زبان درمی‌آورد و به کیارش که در حال پوست کندن خیار است، اشاره می‌کند.

-ببخشید اما اونی که از نظر عقلی مشکل داره این بنده خدا کیارشه که تو رو تحمل

می‌کنه!

خاله استکان چای را روی میز می‌گذارد و خودش می‌نشیند.

-بشین پسر هنوز یه ساعت نشده که مرخص شدی!

طاها کنارم می‌زند و کنار کیارش می‌نشیند. کنار گوشش پچ پچ می‌کند که کیارش به

خنده می‌افتد. دور از چشم طاها ظرف میوه را روی میز به سمتم هل می‌دهد و

چشمکی می‌زند.

به خیار نمک می‌زنم و با صدای قرچ قرچ می‌جوم. طاها یکهو برمی‌گردد و به ظرف

نگاه می‌کند.

-زهرِ مار! آقا کیارش داشتیم؟!

می‌خواهم جوابش را بدهم که شوهر خاله می‌آید. زیر شلواریش را تا شکم بالا

می‌کشد.

-به به داماد تویی! از خواستگاری مه لقا دیگه ندیده بودمت...

کیارش با ابروی بالا رفته از جا بلند می شود.

-نه داماد شمایی! سلام...

شوهر خاله هر هر می خندد و به سرش دست می کشد.

-دامادیم دیگه همه دامادن! نه، خوب کسایی رو هم تور کردن مادر و دختر!

برای کیارش دست دراز می کند که کیارش بی قید سوییچ ماشین را از میز بر می دارد.

-خب خوشحال شدم دیدمتون خاله و خوبه که سلامتی طاها. خداحافظ ترنم خانوم!

دنبالش می روم.

-ببخشید، خداحافظ...

صدای خاله را می شنوم که می گوید "خاله عیدی ت!"

به سرعت از پله های پهن آپارتمان پایین می روم.

کیارش دم در و زیر باران ایستاده بود.

-مرتیکه حال بهم زن!

برمی گردد و نگاهم می کند.

-توی این یه مورد خاص تفاهم داریم! خالات چطوری با این کنار اومده؟

دستش را می گیرم و تا ماشین آرام آرام خیس می شویم و قدم برمی داریم!

-از ترس آبرو طلاق نمی گیره بعدم که طاهها به دنیا میاد و بعد ترنم کلا به خاطر اوناست که مونده پای این زندگی! هرچند که زندگی بچه هاش رو هم خراب کرد با این ترس از بی آبرویی!

سوار ماشین می شویم.

-خب... حالا کجا بریم!؟

-خونه مامان!

سرش را به طرفین تکان می دهد و ماشین را روشن می کند.

-ولی کیارش اون مادرمه... تنها کسیه که برام مونده!

-هر وقت شوهرش نبود، میریم! برگه ها رو آوردی؟

متعجب نگاهش می کنم.

-برگه های رمانت رو دیگه! بهتره اول به استادت نشون بدی، بعد به فکر تایپ و اینا باشیم.

سری تکان می دهم و آدرس خانه پدری سارا را می دهم.

به خانه شان که می رسیم، ساعت از هشت شب گذشته.

-نیل، زشته من پیام تو! یه سر برو اینا رو بده بعد برگرد.

از ماشین پیاده می شوم و از پنجره نگاهش می کنم.

-نه بابا چه زشتی! الان نیای زشت تره که...

چشمکی می زند و می گوید برو.

برگه‌های به هم ریخته را مرتب می‌کنم و به سمت آپارتمان نو ساز استاد می‌روم. زنگ طبقه دوم را می‌زنم؛ خودش برمی‌دارد.

-سلام استاد، رضانی هستم. میشه دو دقیقه بیاید پایین!

انگار آیفون را نیمه گذاشته.

-سارا، سارا...! نیل اومده، برو پایین ببین چی کار داره!

پوفی می‌کشم و ضربه‌ای به پیشانی‌م می‌زنم. تعارف کردن هم بلد نیست.

سارا دو دقیقه بعد با چادر سفیدی، در مشکی آهنی را باز می‌کند.

بغلش می‌کنم.

-عیدت مبارک...

-عید تو هم مبارک عشقم... اون جوجه چطوره؟ چرا نیومدی بالا؟

برمی‌گردم و ماشین را نشان می‌دهم.

-کیارش منتظرمه...! سارا این برگه‌ها رو بده به پدرت... بگو این دفعه با قبل فرق می‌کنه!

سارا برگه‌ها را از دستم می‌گیرد و نگاهی به اولین صفحه می‌اندازد.

-عصر یخبندان! حتما بهش میدم هرچند که می‌دونم نمی‌خونه!

-به خدا اگه نخونه میام دمِ خونه‌تون فحش میدم!

می‌خندد.

-من وادارش می‌کنم بخونه.

دوباره هم را درآغوش می کشیم و خداحافظی می کنیم.

سوار ماشین می شوم و بی حرف به سمت خانه می رویم.

زنگ خانه را می زنند، بی آنکه نگاهی به فرد پشت آیفون ببینند در را می زنم و به نیت آنکه کیارش است، در خانه را باز می گذارم و به اتاق خواب می روم.

مشغول شانه زدن موهایم می شوم. به محض باز شدن در بلند بلند می گویم:

-کیارش...! من می خوام برم خونه ی مامان. به خدا خسته شدم از این دعوای تو و پدرت... کاش وسط این دعوای پای من و مادرم رو وسط نکشید.

برمی گردم و پشت سرم را نگاه می کنم، فرد پیش رویم کس دیگری ست!

سریع از جا بلند می شوم و خیره نگاهش می کنم.

-سلام.

بالا ترین دکمه پیراهنش را باز می کند.

-چای چیزی نداری بدی، دهنم خشک شده!

گیج به سمت آشپزخانه می دوم و برایش چای می ریزم.

وقتی از آشپزخانه بیرون می آیم، می بینمش که روی مبل نشسته. چای را جلویش می گذارم.

-ببخشید وسایل پذیرایی مون کمه!

به سرگردانیم می خندد و سپس از جیب کتش دسته چکی درمی آورد.

-کوچولو خوبه؟

زبانم انگار قفل کرده، تنها با سر تکان دادن خوب بودنش را تایید می‌کنم.

-عروس، انقدر دست پاچه نباش...! مثلاً پدر شوهرت اومده خونه‌ت!

-آخه اصلاً نگفته بودید که میاید! تازه کیارش هم نیست.

پوزخندی تحویل می‌دهد و خودکار و چک سفیدی را جلویم روی میز می‌گذارد. گیج نگاهشان می‌کنم.

-اینا برای چیه؟

-تا دیر نشده و یه بچه دامن گیرت نشده، قید زندگی با کیارش رو بزن، بچه هم که

هنوز سه ماهش نشده، میشه یه فکری به حالش کرد!

چشم‌هایم گرد می‌شود.

-چی دارید می‌گید آقای فره‌مند! از جدایی من و کیارش چه سودی به شما می‌رسه؟

من از کیارش جدا شدم، مادرم از شما جدا میشه!

موهایش را بالا می‌دهد و دوباره با صورت پر چروکش لبخند می‌زند.

-به فکر آینده‌ات باش دختر... بذار کیارشم خوشبخت شه!

بلند می‌شوم و صدایم را بالا می‌برم.

-برید بیرون از خونه‌ی من! کاش یه خرده هم به کیارش فکر می‌کردید!

مانند من از جا بلند می‌شود.

-وقتی با اون پسر دل می دادی قلوه می گرفتی فکر کیارش بودی؟! وقتی تو نباشی کیارش از ایران میره، هر دوتون هم رو فراموش می کنید!

دست و پایم می لرزند.

-برید بیرون لطفا...! این چکتونم برای امثال ساحل! من اگه دنبال پول شما بودم، خودم زنتون می شدم نه اینکه حتی ندارم مادرم باهاتون ازدواج کنه! مادر من فقط برای رفع تنهاییش اومد تو زندگی تون... حالا هم به حرمت کیارش چیزی بهتون نمیگم. بیرون...!

بغض کرده به تماشای رفتنش می نشینم. زمانی که از خروجش مطمئن می شوم به دیوار تکیه می زنم و زانوی غم بغل می کنم. از درد به خودم می پیچم. اگر شوهر مادرم نبود، اگر پدر شوهرم نبود آتش می زدم کسی را که با زندگی بچهام بازی کند! دستم را روی شکم می گذارم.

-مامانی آروم باش! انقدر تکنون نخور. هیچی نشده عزیز مامان. تو به دنیا میای... بابایی برات کلی عروسک می خره. مامان؟ گریه؟ نه دارم پیاز پوست می کنم! وقتی به دنیا اومدی برات تولد می گیریم با کادوهای خوشگل. بابا بزرگتم دعوت نمی کنیم. بعدم بزرگتر میشی میری دانشگاه دکتر می شی... بعدش عروس میشی و ما رو تنها می ذاری. خودتم بچه دار میشی و من و بابات می شیم مامان بزرگ و بابابزرگ. بعد گندم ما که خانوم دکتر شده پدر و مادر پیرش رو درمان می کنه.

سرم را بالا می آورم؛ کیارش با پیراهن آبی ای که تا دکمه سومش باز است متعجب بالای سرم ایستاده.

-ا گندم بابات اومد. بدو بدو برو براش چایی بریز!

چشم‌های گردش را به غم نگاهم می‌دوزد. می‌آید کنارم و مانند من می‌نشیند. سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم.

-من نمی‌ذارم بره چایی بریزه ها، از الان گفته باشم. دست بچهام بسوزه خوبه؟ هیچ وقتم نباید بهش بگی گندم کوچولو! و نمی‌ذارم دل مادرش بسوزه... چی شده نیل؟ چرا در خونه باز بود؟

دوباره غبار اشک جلوی چشم هایم را می‌گیرد.

-بابات اومده بود. بهم چک داد که هرچقدر خواستم بنویسم و بعد از زندگی تو گم شم!

تازه چشمم به عروسک داخل دستش می‌افتد.

عروسک را گوشه‌ای پرت می‌کند و مرا از شانه‌اش محروم می‌کند. بلند می‌شود.

-تو جوابش رو چی دادی؟

-بر همان عهد که بودم بر همانم هنوز! گفتم پولت واسه خودت... اسم این رویا چرا از زندگی ما گم نمیشه؟ اصلا کیه که بابات به خاطرش می‌خواد یه زندگی رو خراب کنه؟

به چشم‌هایش خیره می‌شوم، مانند همیشه خنثی ست.

- هیچ کس! هیچ کس نیست نیل! اصلا به حرفای بابای من فکر نکن. پیر شده مغزشم فسیل شده! امروز میرم تکلیفم رو باهاش روشن می‌کنم. تو هم قول بده دیگه تنهایی با گندم حرف نزنی! خوشم نمیاد دختر و مادر بدون پدر خلوت کنند! خم می‌شوم و عروسک را برمی‌دارد و با انگشت موهای طلایش را نوازش می‌کنم.

-کیارش، مراقب خودت باش!

چشمکی می‌زند و بیرون می‌رود. در و دیوار خانه برایم غیر قابل تحمل می‌شود. از جا برمی‌خیزم و پرده‌ها را می‌کشم. برق‌ها را روشن می‌کنم. به گلدان داخل بالکن آشپزخانه آب می‌دهم. گوشی‌ام زنگ می‌خورد. با دیدن نام استاد دکمه اتصال را فشار می‌دهم.

-رمضانی! تو کی وقت کردی اینا رو بنویسی؟!

روی صندلی میز ناهار خوری می‌نشینم.

-ا سلام استاد، خوبید؟ مگه خوندید؟ فکر نمی‌کردم اصلا نگاهش کنید.

با انرژی خاصی پشت تلفن حرف می‌زند.

-الان داستان شماره یک رو خوندم. اونجایی‌شم که میگه "برف می‌بارد، ل**ب‌های دخترک شاعرانه می‌خندند و چشمان مروارید رنگش هر شاعری را به غزل گفتن وامی‌دارد.

چه کسی فکرش را می‌کرد لبخندش زیر همین برف‌ها دفن شود و چشم‌هایش تبدیل به گودال ذوب شده؟!!

دخترک در خود می‌لرزد دوباره به آسمان چشم می‌دوزد، با دست تمام اندامش را لمس می‌کند. صدای فریادش گوش آسمان را کر می‌کند. در آن سرما می‌سوزد و آتش می‌گیرد وجودش! ماه امشب به سوگ دخترش می‌نشیند.

نفس کم می‌آورد."

- اصلا چرا دارم برای تو می خونم؟ خودت همه رو از بری. خب از من می خوای به یه ناشر معرفی ت کنم؟

گوشی را از این گوش به آن گوش می کنم.

-ممنون میشم استاد.

-خوبه... تو از اول استعداد خوبی داشتی... وقت می داشتی برای نوشتن دقیقا برعکس سارا.

-اما سارا هم خوب می نویسه استاد.

-مخفی نوشتن خوب نوشتن نیست. خدانگهدار، شنبه آینده نشر آفتاب باش.
تلفن را قطع می کند.

در برابر تشویق حضار از سکو بالا می روم. همه به احترامم از جا بلند می شوند و دسته گل پرت می کنند.

مجری که مرد نسبتا مسنی ست، داخل میکروفون می گوید:

-این شما و این هم نویسنده معروف و مردمی نیلِ رضانی، خالق شاهکار ادبی عصرِ یخبندان.

بر استرسم غلبه می کنم و میکروفون را از دستش می گیرم.

-ممنونم... خیلی خرسندم که عصر یخبندان به این فروش رسید که حالا شما عزیزان برای امضا به اینجا اومدید و قدم روی چشم من گذاشتید. طی یک ماه عصر یخبندان به چاپ سوم رسیده، برای من این خیلی با ارزشه.

از بین جمعیت یک نفر نامم را صدا می‌زند و دسته گل را دقیقاً به سمت صورتم پرت می‌کند!

-نیل! نیل...

-بدید کتاب رو تا براتون امضا کنم.

یکهو چشم‌هایم را باز می‌کنم. کیارش قهقهه سر می‌دهد.

-خانوم میشه یه امضا هم به من بدید؟!

در حالی که چشم‌هایم هنوز چپ است، روی تخت نیم‌خیز می‌شوم.

-وسط سخنرانی من رو از خواب بیدار کردی! واقعا که...

روی صندلی جلوی آینه می‌نشیند. از تخت بلند می‌شوم و با همان چهره و موهای وز رو به بالا پشت صندلی‌اش می‌ایستم و شانه را برمی‌دارم و شروع می‌کنم به شانه کردن موهای خیسش.

-رفتم پیشش... گفت رویا طلاق گرفته. تازه فهمیدم چرا دو-سه سال از شرش راحت بودم! به بابا هم زنگ زده آمار من رو گرفته! فکر کرده من فرصت دوباره بهش میدم. سه دونگ نمایشگاهش رو هم به نامش کردم!

پوزخند روی لبم شکل می‌گیرد.

-داره می‌سوزه از اینکه تو فقط من رو دوست داری!

کیارش ابرو بالا می‌اندازد و از آینه براندازم می‌کند.

-نه اتفاقاً ناراحته که چرا دوست ندارم! دارم میرم کیانا رو بیارم. دیشب بهش قول دادم امروز بیارمش تا باهم بریم خرید.

چشم‌هایم را می‌مالم و همانطور که شانه به موهایش می‌کشم به آینه نگاه می‌کنم.

-راستی اتاق خلا رو چه کنیم؟! تمام؟ باید بشه اتاق گندم؟

سری به نشانه آره تکان می‌دهد.

-جای زن و مرد عوض شده، کم مونده یه گردنبند بیارم بندازم گردنت!

می‌خندد و با لحن زنانه‌ای می‌گوید:

-همیشه اونطوری نمیشه که ما فکر می‌کنیم! الان من ته‌ریشم رو بزنم و آرایش کنم

شبیه شهرزاد می‌شم! بعد تو می‌تونی گردنبند بندازی گردنم!

صدایم را کلفت می‌کنم و به گردنش آویزان می‌شوم.

-مرغ آمین درد آلودیست کاواره بمانده، رفته، تا آنسوی این بیداد خانه، بازگشته

رغبتش دیگر ز رنجوری، نه سوی آب و دانه. نوبت روز گشایش را، در پی چاره

بمانده... حالا پاشو آماده شو، منم ریختم رو درست کنم بریم کیانا رو بیاریم.

ازجا برمی‌خیزد.

-چشم!

می‌خواهد از اتاق خارج شود که دوباره برمی‌گردد.

-نیل!

-جانم؟

-دوستت دارم!

به دنبال کیانا می‌رویم که با موهایی که از دو طرف بافته شده و پیراهن و شلوار لی همراه با کوله عروسکی‌اش از درب خانه بیرون می‌آید.

کیارش بلند می‌شود و در عقب را برایش باز می‌کند.

-بفرمایید قربان.

کیانا با دندان‌های خرگوشی‌اش لبخندی می‌زند و روی صندلی می‌نشیند.

ضربه‌ای به شانه‌ام می‌زند و با ذوق می‌پرسد:

-نیل... نیل، برای نی نی چی می‌خری؟ من که می‌گم برایش پفک بخریم، نی نی‌ها دوس دارن!

کیارش سر جایش می‌نشیند و از آینه جلوی ماشین برای کیانا شکلک درمی‌آورد که کیانا بلند بلند می‌خندد.

-داداشی چقدر مهربون شدی! کاش کلی بچه داشته باشید و منم پیام پیش‌تون بمونم.

کیارش با یک دست فرمان را می‌گیرد و با دست دیگر گردن کیانا را قلقلک می‌دهد و صدای خنده‌های کیانا تمام ماشین را در برمی‌گیرد.

فروردین تمام می‌شود و ماه بهشت من سلطنتش را آغاز می‌کند و باران‌ها را زیباتر. عصر یخبندان در دست ویراستار قرار گرفته و همه چیز رو به راه است، مانند هوای اردیبهشت.

کیانا با موهای بلندی که برایش خرگوشی بسته بودم، روی این آشپزخانه نشسته و سیب زمینی‌های سرخ کرده را با ولع می‌خورد.

کیارش فرش اتاق را برداشته و روی میز گذاشته و همراه میز از اتاق خارج می‌کند و جلوی اتاق خودمان می‌گذارد. به دو مرد جوان رو به رویش که چاق و لاغر بودند اما با قد هایی یکسان و دستشان چند پلاستیک بود، اتاق خلا را نشان می‌دهد.

- این اتاق همون کاغذ دیواریه که گفتم بشه، سقفش م آسمون.

دو مرد داخل اتاق می‌روند. سینی شربت را روی این می‌گذارم و استکانی را به دست کیانا می‌دهم. کیارش را صدا می‌زنم.

- آقا کیارش یه لحظه...

کیارش از اتاق به دو بیرون می‌آید و سینی را با یک دست بلند می‌کند. در عملیاتی نامحسوس یکی از سیب زمینی‌های کیانا را در دهان می‌گذارد. در همان حال رو به من می‌گوید:

- یه طرحی دادم که گندم بابا اولین حرفی که از دهنش بیرون بیاد، "آبی" باشه!

کیانا روی این بلند می‌شود که هر لحظه ترس برم می‌دارد زمین بخورد. آویزان گردن کیارش می‌شود.

-میشه منم اتاق نی‌نی رو ببینم؟!

کیارش، دست های کوچکش را می‌گیرد و روی گردنش می‌گذارد.

-آره که میشه جوجه... اما هنوز که آماده نشده! یه دو ماه دیگه بیای همه چی رو خریدیم!

کیانا دندان روی دندان می‌ساید و با اخم موهای کیارش را چنگ می‌زند.

-نامرد... نمی‌ذاری من اتاق گندم رو ببینم!

کیارش از آشپزخانه بیرون می‌رود و کیانا را از گردنش پایین می‌آورد و روی راحتی می‌گذارد.

-گرفتاری شدیما! میگم اتاق آماده نیست. مثل بابات آی کیوت کمه!

کیانا اشک ریزان اندام نحیفش را از مبل پایین می‌کشد و با قدم های بلند سمت می‌آید و به دامنم آویزان می‌شود.

-نیل زنگ بز مامان بیاد من رو ببره! این داداش من رو عصبانی می‌کنه. حتی خودم دیدم سیب‌زمینی‌م رو برداشت!

کنارش زانو می‌زنم.

-الان مامانی میاد. گریه نکن!

زنگ در را می‌زنند. کیارش در را باز می‌کند و با صدای نسبتا بلندی می‌گوید:

-بیا مامان خودش اومد! مامانش بیا داخل و ببین این فنچ پدر من و اون یکی دخترت رو مورد عنایت قرار داده.

پیشبند نارنجی را از کمرم باز می‌کنم و دست کیانا را می‌گیرم و سمت در می‌رویم.

ابتدا کیانا را در آغوش می‌گیرد و سپس مرا.

یکی از مرد ها کیارش را صدا می‌زند و کیارش راهی اتاق می‌شود.

داخل آشپزخانه می‌رویم و روی صندلی‌های میز ناهار خوری می‌نشینیم. کیانا روی پای مادر می‌نشیند و تکان نمی‌خورد.

-تو خوبی مامان؟ همه چی خوبه؟

رگ انگشتانم را می شکنم.

-با این شوهر مگه میشه بد بود؟ مامان من کنار کسی م که باعث لبخندهامه.

به سختی لبخند می زند. چشم های روشنش درخشندگی سابق را ندارد.

-راستی، دیشب طاها بهم زنگ زد. ما خواب بودیم جواب ندادیم بعد صبح بهش

زنگ زدم گفت اشتباه گرفته بود. می گم به نظرت فهمیده قضیه مریم رو؟

مادر با لبخند، نگاه خیره کیانا به من را به تماشا می نشیند.

-آره فهمیده... اما به قول خالهات این دفعه خودش رو نباخته. انگار دیگه براش مهم

نیست.

-خب پس سر عقل اومده!

مادر حرفش را مزه مزه می کند و سپس با لحن مهربان و آرامی از کیانا می خواهد

پیش کیارش برود. حرفش نزد کیانا برو دارد و کیانا از روی پایش پایین می آید و به

سمت اتاق گندم می دود.

-می دونم محسن چی گفته بهت... بهش توجه نکن! کیارش رو حفظ کن. تو نباید از

دستش بدی!

چشم هایم را ریز می کنم.

-مامان! ولی وقتی من خواستم باهاش ازدواج کنم؛ این رو نگفتی! گفתי کیارش مرد

زندگی مشترک نیست!

سرش را پایین می‌گیرد. صورتش تازگی‌ها چین و چروک‌دار شده. رژ ماتش را با دندان می‌جود. شال مشکی گل‌دارش را مرتب می‌کند.

- فکر می‌کردم محسن درست میگه و به فکر زندگی پسرشه! اما الان بابت مخالفتم متاسفم. الان که بی‌خیال رویا شده و رویا به رویاها پیوسته می‌خوام که با کیارش صحبت کنی. ساحل رو با تمام بلاهایی که سر خانواده‌اش آورد، دوباره بخشیدن. کیارش هم بهتره پدرش رو ببخشه و پایان بده به این جنگ و جدل که جز بدبختی هیچی برامون نداره!

کیارش همراه کیانا از اتاق بیرون می‌آید و باهم روی مبل رو به روی تلویزیون می‌نشینند.

- داداش بزن یه شبکه دیگه. اخبار دوست ندارم. بزن السا ببینم!

به مامان نگاه می‌کنم.

- خودشون باید با هم کنار بیان مامان جان.

صدای اخبارگو بلند می‌شود.

- صبح امروز یک فروند هواپیمای مسافربری که از لاهه هلند به سمت تهران در پرواز بود، در نزدیکی اصفهان سقوط کرد!

تمام سرنشینان جان سپردند. لاشه هواپیما هنوز یافته نشده.

بهت زده به سمت تلویزیون قدم برمی‌دارم. زیر نویس اخبار اسامی مسافران است.

- یا خدا...

کیانا غرغر کنان به کیارش می‌گوید:

-کیارش کانال رو عوض کن دیگه!

اسامی پشت هم می آیند و قلب من تند تند می زند.

-کیانا خفه شو دو دقیقه... کیارش عوض نکنی ها!

با دیدن نام شاپرک امیری در زیر نویس جیخ می کشم که مردها هم از اتاق بیرون می آیند و متعجب تلویزیون را نگاه می کنند.

-من به شاپرک گفته بودم بیاد. منِ خر... وای خدا بچه اش!

روی زمین می نشینم.

کیارش بلند می شود و شانه ام را می گیرد.

-آروم باش نیل...! پاشو بریم تو اتاق.

نگاهم از تلویزیون تکان نمی خورد. زبانم لال شده، دیگر نه جیخ می زنم نه گریه می کنم. چشمه اشکم خشکیده.

مادر، کیانا را که از حال زار من ترسیده، در آغوش می گیرد و به پیشانی اش بو*س*ه می زند.

-شما به کارتون برسید.

مردها زیر گوش هم چیزی می گویند و دوباره به اتاق برمی گردند.

کیارش از زمین جدایم می کند و به سمت اتاق خواب می برتم. به سینه اش چنگ می زنم.

روی تخت می نشاندم و در را پشت سرش می بندد.

-نیل! ما هم ناراحت شدیم اما خب به تو چه که می‌زنی تو سرت؟! تو برای مرگ ساحل انقدر ناراحت شدی؟ چی شده؟

بالشت را بغل می‌کنم.

-چند وقتی بود شاپرک زنگ می‌زد و بهم می‌گفت پاتو از زندگی‌م بکش بیرون... اولین بار که زنگ زد لواسون بودیم. بهش گفتم اگه خیلی نگران شوهرت هستی برگرد. چند بار دیگه هم زنگ زد و الکی بهم فحش داد! آخرین تماسش واسه دیشبه! گفت با حسام آشتی کرده و به خاطرش خطرات هواپیما واسه بچه‌ش رو به جون خریده و فردا صبح حرکت می‌کنه! گفت به دلم صابون نزنم که برگردم پیش حسام! دیوانه شده بود. گفت حسام تو تهران خونه اجاره کرده و اتاق بچه رو چیده! گفتم خوب می‌کنی برمی‌گردی. گفت برای تو بد میشه و قطع کرد.

کیارش به دیوار تکیه زده و با دقت حرف‌هایم را می‌شنود.

دوباره چشم‌هایم خیس می‌شوند.

-خب... همه یه روز می‌میرن اینم سرنوشت اون و بچه‌اش بوده.

بالشت را سمتش پرت می‌کنم.

-اگه من و گندم هم بمیریم میگی قسمت بود؟!

بالشت را به بغلش می‌زند و با چینی که میان پیشانی انداخته روی تخت می‌آید. دستم را سمت خودش می‌کشد.

-تمومش کن دیگه!

دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد.

-تو تب داری. بهتره استراحت کنی.

گیج به تقویم کاغذی روی دیوار نگاه می‌کنم. گندم چهار ماهه من.

با دستانش بازوانم را به خوابیدن وادار می‌کند و پتو را تا پایین سرم می‌کشد. می‌خواهد از اتاق خارج شود که صدایش می‌زنم.

-همیشه ازش بدم می‌اومد. یه آدم خاکستری بود که قبل از ازدواج با تو روی زندگی‌م سایه انداخته بود. به خودم می‌گفتم یعنی چی داشته حسام انتخابش کرده که من نداشتم. منی که خیلی راحت بهش ابراز علاقه کردم و تازه وقتی به چشمش اومدم که شاپرک تو زندگی‌ش بود! ازش بدم می‌اومد چون عشق من رو دزدیده بود... این آخریا جامون عوض شد. اون حس سابق من رو داشت و من دیگه حتی برام مهم نبود زندگی اونا... چون تو رو داشتم!

می‌توانم بدون آنکه ببینمش چشم‌های سرخش را تصور کنم. به نظر من حسادت در مردان شایع‌تر است تا زن‌ها! مرد برای حفظ غرورش چیزی نمی‌گوید اما زن نفرتش را با تمام وجود ابراز می‌کند.

-دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم نیل!

در اتاق را می‌بندد و برق را خاموش می‌کند

به بازوی کیارش تکیه می‌زنم. با هم به سمت جمعیت مشکی پوش و صدای قرآن می‌رویم. حسام کنار قبر خالی از مسافر و در نزدیکی گل‌های مریم دو زانو نشسته و با چشم‌هایی خیس به قاب عکس شاپرک روی پارچه رنگی زیر خاک نگاه می‌کند. از روی دو-سه قبر دیگر رد می‌شویم. صدای ناله‌ها و گریه‌ها بالاتر می‌رود. کسی متوجه

ما نمی شود. از میان جمعیت نگاهم به مهدختی می افتد که در حال پخش کردن حلواست. گوشه ای دورتر از جمعیت می ایستیم.

به حسام خیره می شوم. نمی توانم نگاهم را از خیزی چشمانش بردارم. یقه پیراهنش صاف نیست، شلوار مشکی اش غرق خاک است. ریشش نامرتب است. مادر شاپرک با صدای نسبتا بلندی ناله می کند و خواهرها و دوستانش به سر و صورتشان می زنند. پوست ل**ب خشکیده ام را می کنم. مهدخت حلوا را سمتم می گیرد.

-نیل...!

ظرف حلوا را روی سنگ قبر زیر پایمان می گذارد و من را در آغوش می کشد.
-شاپرک پر پر شد نیل. بچه شون... همه چی آماده شده بود برای اینکه برگردد. با یه دختر بچه... زودتر اومد... اگه یه روز فقط یه روز دیرتر می رسید اینطوری نمی شد.
از هم جدا می شویم. دوباره نگاهم سمت حسام کشیده می شود، با چشم های سرخش به ما خیره شده.

-داغ سنگینه... خیلی سنگین. هم بچه و هم همسر آدم اونم انقدر وحشتناک بمیرن!

مهدخت اشکش را پاک می کند و دوباره ظرف حلوا را برمی دارد.

-خیلی ممنون که اومدید. ان شاء الله غم نبینید.

کیارش دستش را دور آرنجم محکم تر حلقه می کند.

مراسم با جیغ و گریه و عدم جدایی خانواده شاپرک بالاخره تمام می‌شود. حسام لنگ‌لنگان و به کمک یکی از آقایان از زمین بلند می‌شود. در حال عبور از سمت ما، کیارش دستش را جلوی می‌گیرد و حسام را نیمه بغل می‌کند!

-متاسفم...

حسام نگاهش را به من می‌اندازد.

-غم نبینید!

لحن صحبت‌ها و نگاه‌هایشان به‌ام از همدردی نبود، حالت اجبار داشت!

کیارش دوباره دستم را محکم می‌فشارد.

-واقعا نمی‌دونم چی باید بگم... آقا حسام کمکی چیزی خواستید من و کیارش هستیم!

پوزخند می‌زند. به کمک مرد کناریش به حالت متعادل می‌ایستد.

-ممنونم خانوم رضانی!

تا کامل از دید رسم دور شود با چشم همراهیش می‌کنم. کیارش تنه‌ای به شانه‌ام می‌زند.

-از اون طرف بریم، این جا شلوغه!

باشه‌ای می‌گویم و همراهش راه مستقیم را کج می‌کنم. از میانه قبرها یکی یکی رد می‌شویم. به سنگ قبر گرانیت مشکی که رویش عکس زن و مرد خندانی به تصویر کشیده شده برخورد می‌کنیم روی سنگ را بلند می‌خوانم.

-وفات هر دوشون تو یه روزه! مرگ در بیست و دو بهمن ماه سال هزار سی صد هفتاد و سه.

کیارش دستم را می گیرد و از تمام قبرها و روح های داخلش که نامم را صدا می زند خارج می کند.

-کیارش، پام درد گرفت دیگه. با ماشین چقدر فاصله داریم؟

خروجی قطعه ۲۲۳ دستم را رها می کند. عزاداران را می توانستم با این فاصله ببینم.

-همین جا وایسا می رم ماشین رو بیارم. دوباره نگاهش را به سمت راست و خانواده شاپرک می اندازد. با لبخندی مصنوعی سمتم برمی گردد و چشمکی می زند و مسیر را می دود. این پا و آن پا می کنم تا آمدنش.

از این محیط هیچ وقت خوشم نمی آمد. تماماً گریه بود و بس. پدرم که مرد مرا به بهشت زهرا نیاوردند، می گفتند بچه است خوب نیست پیکره تکه تکه شده پدرش را ببینید! گذاشتند پدرم را همان طور که قبل تر بود به خاطر بیاورم.

حسام را می بینم از دور به کمک چند تن دیگر سوار ماشین می شود.

دوباره حس مزخرفی در وجودم شکل می گیرد که کاش می توانستم به تلافی تمام این یکی-دو ماه که ناخواسته آزارش دادم امروز را کنارش باشم و در غمش شریک!

-نیل!

به عقب برمی گردم. با دیدن ساحل متعجب نگاهش می کنم.

چشم هایش سرخ است، موهایش را کج بیرون روسری ساتنش گذاشته و بدون آرایش و با زیر چشم گود رفته رو به رویم ایستاده.

-ممنونم ازت. باعث شدی دوباره برگردم پیش خانواده‌ام. وقتی دیدنم زار زار گریه کردن. اما الان همه چی خوبه. فحش خوردم، کتکم خوردم اما قبولم کردن. قید شاهین رو زدم؛ می‌خوام تو ایران با یکی دیگه ازدواج کنم. کسی که الان خیلی تنه‌است! تو هم می‌شناسیش حالا حدس بزن با کی؟!

ابروهایم را در هم می‌کشم و بند مانتویم که باز شده را می‌بندم.

-با کی؟

مصمم نگاهم می‌کند.

-اونی که الان به رفتنش زل زده بودی!

کیفم از شانه‌ام پایین می‌افتد.

-نگو که حسام... اون تازه زنش رو از دست داده. خانواده همسرش به این راحتی کنار نمیان! حداقل تا یه سال باید صبر کنی!

سرش را پایین می‌اندازد.

-می‌دونم که خیلی عجیبه! اون تازه زنش رو از دست داده... الان که نمی‌خوام برم تو زندگی‌ش! حداقل دو ماه دیگه بعد از اینکه کارایی که شاپرک براش نکرد رو کردم و اونم بهم وابسته شد؛ با هم ازدواج می‌کنیم! علاقه هم آخرش به وجود میاد دیگه...

حال خرابم را هیچ درمانی نیست!

-ساحل! حسام انقدر بی‌خیال نیست که الان به فکر ازدواج دوباره بیفته!

پوست لبش را می‌کند.

-از خدایه! به خصوص اگه جای من تو وارد زندگی‌ش می‌شدی نیل!

صدای بوق ماشین، واماندگی ام را برطرف می کند. بدون حرف به سمت ماشین کیارش قدم برمی دارم. با بی حوصلگی دستگیره را باز می کنم و روی صندلی می نشینم. کیارش عینک دودی اش را بالای سرش می دهد و از سمت پنجره من به ساحل نگاه می کند.

-بریم؟

سری تکان می دهم. راه می افتد.

-کیارش...

-جانم؟

شیشه ماشین را پایین می دهم و به بیرون چشم می دوزم. به گل های دست دخترک هفت هشت ساله، به زنی که بچه ای را به دوش می کشد و اسپند دود می کند.

-من بمیرم دوباره ازدواج می کنی؟!

پوفی می کشد و دستش را روی بوق می گذارد تا اتومبیل جلویی حرکت کند. چهره متفکری به خود می گیرد.

-وقتی مردی بهش فکر می کنم!

پشت چراغ قرمز متوقف می شویم. بلند بلند اعداد را می خوانم.

-میشه نریم خونه؟

زیر چشمی نگاهم می کند.

-کجا دوست داری بریم؟

-انقلاب... سینما!

نگاهم می‌کند، نگاهش می‌کنم. چشم‌هایمان پشت چراغ قرمز بهم می‌شوند.
به سختی خم می‌شود و ل**ب‌هایمان به هم قفل می‌شود! دقیقا زمانی که توقعش را
نداشتم!

با لبخند صورت بی‌روحم را برانداز می‌کند.

با سبز شدن چراغ دوباره به راه می‌افتد؛ این بار به مقصد سینما بهمن.

بلیت می‌خریم. وارد سالن اصلی می‌شویم و در انتظار شروع فیلم، دو طرف میز
چوبی و گرد کرم رنگ می‌نشینیم.

-چی می‌خوری بخرم؟

سرم را به دو طرف تکان می‌دهم و دستم را روی میز و زیر چانه قرار می‌دهم.

-هیچی!

-مطمئن؟

لبخند کج و کوله‌ای روی لبم می‌نشیند.

-تا حالا شده تنها بیای سینما بدون اینکه فیلم ببینی؟ فقط برای اینکه بشینی روی
صندلیش رو به شونه‌های خودت با تصور اینکه یکی دیگه اس تکیه بزنی؟!

اشکم سر ریز می‌شود. با گوشه شال مشکی قطره‌های مزاحم را پاک می‌کنم.

-مگه نمیگن اصل تو این دنیا نرسیده کیارش؟ پس چرا ما بهم رسیدیم؟! نکنه قراره
یهو از هم جدا شیم.

چشم‌هایش را قفل چشم‌های ترسانم می‌کند.

-اصل تو این دنیا خواستنه نه نرسیدن! من تو رو خواستم پس بهت رسیدم! اونی که می‌گه اصل نرسیدن نه خواسته که نشده!

مسئولین سینما در های سالن‌ها را باز می‌کنند. دست هم را می‌گیریم و داخل می‌شویم.

روی صندلی‌های میانی سالن و بی‌توجه به شماره بلیت می‌نشینیم. سینما خلوت است، خیلی خلوت.

سرم را روی شانه کیارش می‌گذارم. بعد از مدت‌ها، بدون آنکه متکی به شانه خودم باشم!

-می‌دونی کیارش... همه چی خیلی زود شروع شد. انقدر یهویی که خودمون نفهمیدیم کی و کجا عشقی بین مون شکل گرفت، نگرفت؟! اصلا چی شد اومدیم زیر یه سقف؟!

برق‌ها را خاموش می‌کنند و درها را می‌بندند؛ ما می‌مانیم و نوری که از پرده به چشم می‌خورد.

-این‌ها رو باید خیلی وقت پیش بهش فکر می‌کردی نیل! حس نمی‌کنی دیر یادت افتاده؟

به اسم بازیگرها که جورچین مانند می‌آید نگاه می‌کنم.

-هیچ وقت دیر نیست کیارش! هیچ وقت برای یه شروع دوباره دیر نیست. می‌خوام چند روز بهم وقت بدی تا خودم رو پیدا کنم. خودی که سال‌هاست گمش کردم! نگاهش را از پرده برنمی‌دارد.

- نمی‌تونم همچین اجازه‌ای بهت بدم نیل!

سرم را از شانهاش برمی‌دارم و گیج به نیمرخ بی‌تفاوتش نگاه می‌کنم.

-چرا؟!

-چون دارم فیلم می‌بینم! آخ من عاشق بازی این بازیگر زنم. یه‌طوری بازی می‌کنه آدم

تمام وجودش حس بدبختی اون میشه!

دستش را به سمتم دراز می‌کند و خودش سرم را روی بازویش می‌گذارد.

-کاش ما هم بازیگرای یه فیلم تراژدی- جنایی بودیم! آخرش همه قتل عام می‌شدیم!

مثلا تو من رو می‌کشتی من حسام رو، حسام ساحل رو!

چشم‌هایش را می‌بندد. نفسش را صدادار فوت می‌کند.

- فیلمتو ببین!

سرم را بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم.

-ولی من می‌خوام تو رو ببینم!

-وقت زیاده برای دیدن من، مگر اینکه...

داخل ماشین و روبه‌روی شرکتی که کیارش کار می‌کرد در انتظارش می‌مانم. نیم

ساعتی هست مرا معطل کرده.

از ماشین پیاده می‌شوم و قفل در را می‌زنم. به سمت شرکت شان راه می‌افتم و پله

های ورودی را بالا می‌روم. زنگ در را می‌زنم، بدون سوال باز می‌کنند. تمام وسایل

مرتب و تمیز و براق بودند و کارکنانش یکی از دیگری شیک پوش‌تر! انگار طراحی مد بود!

به سمت میز بلند منشی می‌روم در انتهای سالن می‌روم. منشی با عشوهِ تلفنش را قطع می‌کند.

-جانم؟

-بخشید! میشه آقای فرمند رو صدا کنید؟

یکهو از جا بلند می‌شود و براندازم می‌کند. آدامسش را به شکل مضحکی می‌ترکاند.

-با ایشون کار داری؟! چی کار داری؟

ابرویی بالا می‌دهم.

-من همسرش هستم!

چشم‌هایش گرد می‌شوند. پیراهن تنگ آبی زیر مانتو جلو باز سفیدش را پایین‌تر می‌دهد و سمت اتاق مدیر عامل می‌رود. در می‌زند و داخل می‌شود. بقیه کارکنان گیج نگاهم می‌کنند که یکی از آقایان سمتم می‌آید.

-مگه کیارش زن گرفته؟ چه بی‌خبر!

زن دیگری در حالی که خودش را مشغول رایانه رو به رویش کرده می‌گوید:

-مثل اینکه که داره بابا هم میشه!

میانشان گیر افتاده‌ام که کیارش همراه مرد مسن و قد بلند و چاقی که احتمالا مدیر عامل بود، بیرون می‌آید.

-نیل...! تو این جا چی کار می‌کنی؟! گفتم شاید طول بکشه کارم!

با ل**ب و لوچه آویزان نزدیکش می‌شوم و در حرکتی جوگیرانه دستم را دور دستش حلقه می‌کنم.

-کیارش...! من حال خوب نیست!

مدیر عمل با بهت نگاهمان می‌کند. انگار هیچ کس این‌جا از عروسی کیارش باخبر نبود!

مرد جوان دیگری از اتاق معاون که کنار اتاق مدیر عامل بود بیرون آمد.

-به‌به آقا کیارش! چه عجب ما شما رو دیدیم! بابا چرا نگفتی کیارش اومده؟!

با دیدن دست قلاب شده من لبخند روی لبش می‌ماسد.

-ایشون رو معرفی نمی‌کنی؟!

کیارش گیج به اطراف نگاه می‌کند.

-به هیچ کدومتون مربوط نمیشه ولی این خانوم زن منه. آقای جمشیدی هر کاری لازم می‌دونید بکنید! من دیگه این‌جا کار نمی‌کنم.

همان جوان معاون با قد بلند و صورت اصلاح کرده‌اش به سمت کیارش می‌آید و با عصبانیت یقه‌اش را می‌گیرد.

-پس تکلیف رویا چی میشه که به خاطر تو صبر کرده؟! خواهر من رو کلا از یادت بردی؟! یادت که نکرده به خاطر اون بود که اینجا برای خودت پادشاهی می‌کردی!

چشم‌هایم سیاهی می‌رود. کیارش پیش پدرِ رویا کار می‌کرد!

دستم را از دستش جدا می‌کنم.

-رامین، رویا می‌دونه من زن دارم، انقدر بزرگش نکن! تو رابطه من و اون اونى که بی‌خیال همه چیز شد و خ**یا*نت کرد من نبودم، خواهرت بود!

رامین از لای دندان هایش می‌غرد.

-ولی پدرت گفته بود که تو میری پیش رویا!

-برای خودش گفته بود. کسی که یه بار من رو ول کرد رفت، دفعه بعدی هم همین کار رو می‌کنه! من نمی‌تونستم فرصت دوباره بهش بدم، متاسفم!

یقه‌اش را از مشت رامین آزاد می‌کند.

کیارش می‌خواهد رامین را کنار بزند اما دست رامین به عقب هلش می‌دهد.

به پیکره لرزان من نگاهی می‌اندازد و صدایش را بالا می‌برد.

-نیل! برو تو ماشین... همین حالا.

بین آدم‌هایی که نگاهشان را به من دوخته بودند و با چشم‌هایشان می‌خوردنم با تاری دید، چشم می‌چرخانم و لنگ‌لنگان مسیر خروج را طی می‌کنم. در خاکستری را باز می‌کنم و از پله‌های عریضش پایین می‌آیم. ماشین از آن طرف خیابان یک طرفه چشمک می‌زند. از دور به ماشین خیره می‌شوم و پوست ل**ب خشک شده‌ام را محکم می‌کنم. خون در دهانم می‌رقصد. آفتاب به فرق سرم می‌تابد و تا جمجمه‌ام را می‌سوزاند. شالم را باز می‌کنم تا گردنم کمی نفس بکشد و این احساس خفگی کمی آرام گیرد.

صدای پای را از پشت سرم می‌شنوم، برنمی‌گردم. دستم را به سمت آن طرف خیابان می‌کشد، هیچ نمی‌گویم. گرمای دست‌هایش تب مرا دو برابر می‌کند.

بی حرف سوئیچ را از دستم بیرون می‌کشد.

چهره‌ام را درهم می‌کشم و در سمت خودم را باز می‌کنم و با اخم روی صندلی می‌نشینم.

برای آنکه صدایش را نشنوم به محض روشن شدن ماشین ضبط را روشن می‌کنم و صدایش را به بالاترین حد می‌رسانم.

با سرعت می‌راند. حرف نمی‌زند، اخم نمی‌کند، تمام حواسش را به جلو داده. پرده گوش‌هایمان در معرض پاره شدن است اما هیچ کدام هیچ توجهی به صدا نداریم. سرم را از شیشه بیرون می‌آورم. باد گرم از مغز و استخوانم می‌گذرد. شال از سرم می‌افتد.

دستم به داخل کشیده می‌شود. روی صندلی تکیه می‌زنم. صدا را کم می‌کند و شیشه سمت مرا بالا می‌دهد.

-نباید می‌اومدی نیل... نباید!

سرم را به شیشه تکیه می‌دهم.

-باید قبلا بهشون می‌گفتی کیارش... باید! ازدواج با من انقدر برات بی‌اهمیت بود که مخفی ش کردی؟ اینکه تو شرکت پدر رویا کار می‌کنی چی؟ چرا بهم نگفتی؟

مشتش را به فرمان می‌کوبد و ماشین را گوشه‌ای متوقف می‌کند.

صورت بی‌روحم را قاب می‌گیرد.

-مهم نبود. حالا هم نمی‌خواد به همه بگی که من بی‌کارم؛ به خصوص به مادرت!

دستان مردانه‌اش صورتم را با هر فشارش خرد می‌کند.

-باشه...

- نیل گند زدی... گند.

اشک‌های مزاحم روی صورتم را پاک می‌کنم.

-با هم دوباره درستش می‌کنیم کیارش. ما همدیگه رو داریم، چیزی که خیلیا

حسرتش رو می‌خورن!

نیشخندی تحویل می‌دهد.

-حسرت؟ خوش خیالی نیل... به این سادگی‌ها نمیشه چیزی رو درست کرد!

چند بار پشت هم پلک می‌زنم.

-اما میشه امید داشت! یه زمانی تو از امید پیش من حرف می‌زدی، جامون عوض

شده کیارش! جهان واقعی تو جهان تخیلی من رو از بین برده!

دستانش را از دو طرف صورتم برمی‌دارد و دوباره ماشین را روشن می‌کند.

ساعت چهار صبح روی کاناپه جابه‌جا می‌شوم. کتاب ملت عشق را از این دست به

آن دست می‌کند. حس خوبی داشت دوباره خواندنش.

با نور چراغ مطالعه، حال را روشن نگه داشته‌ام. با صدای نسبتاً آرامی متن را

می‌خوانم.

-اگر پس از عشق، همان انسانی باشیم که پیش از عشق بودیم، به این معناست که

به قدر کافی دوست نداشته ایم. اگر کسی رو دوست داشته باشی، با معنا ترین کاری

که می توانی به خاطر او انجام بدهی، تغییر کردن است! باید چنان تغییر کنی که تو از تو بودن به درآیی.

به خودم می اندیشم. به اینکه چه تغییری کردم بعد از عشق؟! اصلا تغییری کرده ام؟! تمام این ها مانند سوالات امتحانی جلویم نقش می بندند. مغزم را تهی از پاسخ می یابم! شاید عشق از نظر الیف شافاک با منی که در کشوری مانند ایران زندگی می کنم زمین تا آسمان فرق داشته باشد. من عشق را در این می بینم که هر لبخند معشوق دلم را بلرزاند و هر قطره اشکش دنیایم را به لرزه بیاورد.

در اتاق خواب باز می شود. سایه کیارش روی فرش می افتد. پیراهن به تن ندارد و تنها شلوارک قرمزی پوشیده. چراغ روی میز را بدون آنکه از پریش برق جدا شود، سمتش می گیرم.

با چشم هایی خواب آلود نگاهم می کند و با صدای گرفته ای مخاطب قرارم می دهد.
-تو خواب نداری؟

لیوان آب پرتقال را روی میز می گذارم.

-نه...

به سمت دستشویی قدم برمی دارد؛ در همان حال می گوید:

-به بی خوابیت ادامه بده!

و در دستشویی را باز می کند.

دوباره کتاب را جلویم قرار می دهم؛ اما حس خواندن کاملاً پریده!

یک وقت‌هایی بهترین کتاب دنیا هم برایت غیر قابل تحمل می‌شود، زیرا که ذهنت در هم است و ذهن مشوش نمی‌تواند حتی یک خط بنویسد یا حتی بخواند! بلند می‌شوم، کتاب را کنار چراغ مطالعه رها می‌کنم و دکمه خاموشی را می‌زنم. درب دستشویی داخل سالن و کنار در ورودی باز می‌شود و نورش روی دیوار می‌افتد. لیوان را داخل سینک ظرف شویی می‌گذارم و می‌شویم. می‌خواهم آویزانش کنم که دست هایش را روی گردنم حلقه می‌کند. -کیارش بگیر بخواب!

اجازه نمی‌دهد از جایم جُم بخورم.

-الان که دیگه بی‌کار شدم نیاز نیست صبح زود پاشم. هستم در رکابتون...! -فردا باید بریم خرید لباس و کفش؛ بعدم تخت و کمد ببینیم... حالاحالاها باید در رکاب باشی!

حلقه دستانش را جدا می‌کند. در تاریکی نمی‌توانم صورتش را به خوبی ببینم. کنارش می‌زنم و از آشپزخانه بیرون می‌آیم، به سمت اتاق راه می‌افتم. صدایش به گوشم می‌خورد.

-نیل... من خوابم نمی‌آید!

پوفی می‌کشم و پتو و تشک را از کمد دیواری بیرون می‌آورم و وسط حال جلوی تلویزیون پهن می‌کنم.

-امشب این‌جا بخوابیم! یه فیلم بود چند وقت پیش خریده بودی بذار تو دستگاه. کولر را روی دور تند می‌گذارم و خودم را روی تشک پهن می‌کنم و پتو رویم می‌کشم.

کیارش تلویزیون را روشن کرده و سی دی را داخل دستگاه می گذارد. نام فیلم روی تلویزیون نقش می بندد و کیارش همراه با کنترل ها کنارم دراز می کشد. سرم را روی بازویش می گذارم و به تماشای فیلم می نشینم. جاهای حساسش را بین خواب و بیداری می بینم و نیمه دیگرش چشم های سنگینم بسته می شوند؛ اما فرو رفتن انگشتانش داخل موهایم را به خوبی حس می کنم.

نمی دانم و نمی خواهم بدانم که عشق در من تغییری ایجاد کرده یا نه؛ همین که کنارش زندگی قابل تحمل می شود، برایم کافی ست! همین که کنارش حس امنیت می کنم، همین که تنهاییم را پر کرده، همین که پدر فرزند آینده ام می شود، مرا بس! آفتاب طلوع می کند، شب تمام می شود. شب برای ما شب بیدارها چقدر طولانیست؛ حتی طولانی تر از بو*س*ه آخرین دیدار!

با شوق زیادی به فروشگاه نگاه می کنم. کیارش پیراهن سرهمی آبی را می آورد و به منی که کنار قفسه کفش های کوچک و دلبر بودم نشان می دهد.

-ای خدا...! فک کن این رو بپوشه! بعد هی گازش بگیره آدم!

چپ چپ نگاهم می کند و ادایم را در می آورد.

-آه آه! انقدر بدم میاد از اینایی که بچه مردم رو گاز می گیرن!

صندل صورتی که نگین قرمزی بالایش داشت را از جایش برمی دارم و بلند می کنم.

-کیارش این چطوره؟!

کفش را از دستم می قاپد و با چهره درهمی نگاهش می کند.

-بی سلیقه، با این رنگ انتخاب کردند! آبیش کنارشه اون رو بردار! حالا اومدیم
تشخیص جنسیت من اشتباه از آب دراومد بچه پسر شد، می خوام این رو بدی
بیپوشه؟!

لبم را به سمت پایین متمایل می کنم.

-خدایا شفا بده که حتی تو انتخاب وسایل بچه هم به اینا فکر می کنه!

لباس ها و کفش ها را یکی پس از دیگری انتخاب می کنیم و با کوله باری از خرید
سمت میز فروشنده می رویم.

خانم جوانی با لبخند نگاهمان می کند.

-ای جانم... بچه اول تونه؟!

کیارش سری تکان می دهد و آستین پیراهن چهارخانه سبز و سفیدش را بالا می دهد.
به پوشاک روی میز نگاه می کنم.

-همیشه فکر می کردم اینا رو پدر و مادرا برا نوه می خرن! اشتباه می کردم؟!

دستی به موهایش می کشد و پلاستیک ها را یکی پس از دیگری از فروشنده می گیرد.
-نه اون واسه قدیما بود...

فروشنده رسید را همراه عابر بانک به دستش می دهد.

نگاهی به قیمت کل می اندازد و پوفی می کشد.

-یهو بیان سر ما رو هم ببرن دیگه...!

دو تا از پلاستیک‌ها را از دستش می‌گیرم و از فروشگاه‌ای که با هر تکان داخلش یک لباس آویزان شده وسط سالن به زمین می‌افتاد خارج شدیم.
در را می‌زند. پلاستیک‌ها را عقب ماشین می‌اندازیم.
گنگ نگاهش می‌کنم.

-چقدر شد؟!-

رسید را به دستم می‌دهد و راه می‌افتد.

با دیدن قیمت ل**ب و لوچه‌ام آویزان می‌شود.

-مگه چی خریدیم آخه؟! حالا خوبه الان داشتی، نداشتی باید تا صبح لباس می‌دوختیم براشون!

-تو نمی‌خواد نگران اینا باشی؛ حل میشه...

در دل می‌گویم من هم اگر پدر پولداری داشتم، همه چیز برایم حل می‌شد!

بعد از عبور از شلوغی‌های تهران در پارکینگ را می‌زند و ماشین را داخل پارکینگ مجتمع می‌برد. پلاستیک‌ها را برمی‌دارد و در را قفل می‌کند؛ آسانسور را می‌زنم تا پایین بیاید. به محض توقفش در را باز نگه می‌دارم تا کیارش داخل شود.

یکی از پلاستیک‌ها را به دندان می‌گیرد و قفل ماشین را می‌زند و سوار می‌شود.

-طبقه‌ی ...-

پیاده می‌شویم. پلاستیک‌ها را روی پله می‌گذارم تا در را باز کنم که با دیدن کسی جلوی پایم جیغ می‌زنم.

تمام روز بهت فکر میکنم تمام روز، شوخی نیست!

کیارش کنار می‌زند و برق راهرو را روشن می‌کند. مرد درحالی که کلاه قرمزی روی صورتش گذاشته و به دیوار تکیه زده، همراه کوله آبی رنگی روی پله‌ها خوابش برده بود.

کیارش کلاه را از سرش برداشت؛ با دیدنش هر دو بهم خیره شدیم. طاهای چشم‌هایش را آرام باز کرد و به محض دیدن ما از جا پرید.

-سلام! از خونه زدم بیرون جز این‌جا و خونه خانم جون جای دیگه نداشتم برم... اگه مزاحمم برم!

کیارش دستش را دراز کرد و طاهای دستش را جلو برد و از پله چهارم پایین آمد.

کلید را داخل قفل می‌چرخانم.

-طاهای بیا برو تو... سگته‌ام دادی!

طاهای جلوتر از ما داخل می‌رود.

برق را روشن می‌کنم. طاهای دوباره روی زمین ولو می‌شود و کوله خاکی‌اش را گوشه‌ای می‌اندازد.

کیارش سری تکان می‌دهد و خم می‌شود کوله‌اش را از زمین برمی‌دارد و سمت اتاق گندم می‌برد.

کنار طاهایی که به این تکیه داده دو زانو می‌نشینم.

-طاهای... گوشه لب‌ت...!

دستی به کنار لبش که کمی پاره شده بود و خون می‌آمد می‌کشد.

-مهم نیست.

دستم را روی زخمش می گذارم.

-بذار ببینم...! طها دستت رو بردار.

صدایش را بالا می برد و با مردمک لرزانش نگاهم می کند.

-گفتم مهم نیست!

زنجیری از زیر تیشرت مشکی اش بیرون می کشد. به پلاکش نگاه می کند و لبخند کج

و کوله ای گوشه لبش می آید و پلاک را می بوسد و زنجیر را از وسط پاره می کند!

پلاک را همراه با زنجیر نصف شده از دستش بیرون می کشم. نام "مریم" رویش

خودنمایی می کند.

-طها...! داری با خودت چی کار می کنی؟! تو که اهل این مسخره بازیا نبودی! دختره

ازدواج کرد به درک! بی خیال شو پسر!

با چشم هایش می خندد.

-کاش می تونستم فراموشش کنم...! بی خیالم دیگه، مشخص نیست؟!!

به مسخره بلند بلند می خندد.

-همین بیشتر من رو می ترسونه طها. بهتره چند وقتی از تهران بری!

سرش را روی زانوانش می گذارد. بی حال می گوید:

-یادته گفتم براش می جنگم؟! جنگیدم نیل... اما ارزشش رو نمی دونم داشت یا نه!

کیارش بعد از تعویض لباس هایش بیرون می آید و روی مبل می نشیند.

دستم را دراز می‌کنم و پلاستیک‌ها را جلوی طاهای می‌گذارم. سرش را بالا می‌آورد.
لباس‌ها را یکی‌یکی بیرون می‌کشم و نشانش می‌دهم.
لبخند محوی روی صورتش می‌نشیند و قطره اشکی از گوشه چشمش سر می‌خورد.
-جنگیدم نیل، من برای اون جنگیدم! به خاطرش...
حس خوبی به این جملات نداشتم.
-طاهای می‌خواهی مثل آدم حرف بزنی؟! می‌خواهی بگم کیارش بیاد باهاش حرف بزنی؟!
لبش را به دندان می‌گیرد.
-رفتم سر ساختمونی که نامزد مریم توش کار می‌کرد. نفهمیدم چی شد. یه چی
گفت عصبانی شدم با آجر زدم پس سرش! نیل من نمی‌خواستم بمیره، به خدا
نمی‌خواستم...
چشم‌هایش سرخ بود، قطرات اشکش تا روی لبش می‌آمدند و محو می‌شدند. هاج و
واج نگاهش می‌کنم. پیراهن سرهمی گندم را داخل مشتم مچاله می‌کنم.
-طاهای...! داری شوخی می‌کنی؟
سرش را به طرفین تکان می‌دهد.
-نمی‌دونم مرده یا زنده‌اس فقط سرش خون اومد. ترسیدم از ساختمون اومدم
بیرون... کارگرا دیدنم که چطور از ساختمون بیرون اومدم.
دست‌هایم می‌لرزند. چشم‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم. آرام‌تر صحبت می‌کنم.
-طاهای... تو! وای خدای من... چطور تونستی ولش کنی بیای این‌جا؟! طاهای با توئم...
-میان دنبالم نیل... اومدم این‌جا که دیرتر بیان ببرنم...

بلند می شوم، سردرگم اطراف را نگاه می کنم. کیارش زیر چشمی نگاهم می کند.

-نیل چیزی شده؟

سرم را به نشانه نه تکان می دهم. به سمت اتاق می روم. در کمد دیواری را باز می کنم و جعبه طلاها را بیرون می کشم.

به سمت طاها برمی گردم.

-پاشو... پاشو طاها اینا رو ببر بفروش بعد از ایران برو... بعد...

پوزخندی تحویل می دهد و نگاهی به کیارش می اندازد

که خودش را مشغول تلویزیون دیدن نشان می دهد.

-طلاهاات واسه خودت؛ مثل ترنم دوستت دارم نیل؛ هم تو رو هم اون کوچولویی که نمی دونم می بینمش یا نه!

ل**بهایم می لرزند.

-طاها... اگه بمونی اعدامت می کنن!

به گل های فرش خیره می شود.

-مگه تا الان زنده بودم، که از مرگ بترسم؟!

-طاها، داری یه چیزی رو ازم پنهون می کنی، تو واقعا آدم کشتی؟

بلند می شود. دستهای کیارش را روی شانه حس می کنم و صدایش را کنار گوشم.

-طاها، تو آدم کشتی!

طاها سری تکان می دهد. کیارش هم مانند من کپ کرده.

-اینطوری نگام نکن کیارش... اگه یکی نیل رو ازت می گرفت زنده اش می داشتی؟ که راست راست عشقت تو بغلش باشه؟ غیرت قبول می کرد؟

کیارش خیره به چشم های به خون نشسته طاهّا، ل**ب تر می کند.

-طاهّا! هیچ کس... هیچ کس ارزش این رو نداره که به خاطرش حق زندگی رو از بقیه بگیره!

سرم را پایین می گیرم. طاهّا هم مانند من گیج است.

-کیارش یعنی من برات ارزشی ندارم؟

دستش را داخل موهایش فرو می کند و عصبی به چشم هایم خیره می شود.

-منظورم این نبود نیل!

پوزخندی تحویلش می دهم. به کل مسئله اصلی که طاهّا بود را از یاد برده ایم.

صدای آیفون نظر هر سه مان را به خود جلب می کند. طاهّا پریشان سمت در می رود و می خواهد بازش کند که کیارش دستگیره را می گیرد.

-کجا؟!!

-می خوام خودم رو معرفی کنم! شاید طرف نمرده باشه... یعنی امیدوارم!

لرزان آیفون را جواب می دهم. مرد جوانی کنار نیسان آبی رنگی ایستاده.

-بله؟

-منزل فرهند؟

به کیارش نگاه می کنم.

-بله...

-وسایل بچه رو آوردیم.

-آقا ما چیزی نخواستیم! حتما اشتباه می کنید.

کیارش، آیفون را از دستم می گیرد.

-بله... بله.. الان میام پایین.

طاها را به دیوار می چسباند و انگشت اشاره اش را سمتش می گیرد.

-از جات تکنون نمی خوری!

طاها سرش را پایین می گیرد و چیزی نمی گوید.

به محض توقف آسانسور کیارش داخل می رود.

طاها روی راحتی کنار ویتترین می نشیند و سرش را میان دستانش می گیرد.

-فقط به خاطر مریم بود... اصلا نمی خواستم بمیره! فقط می خواستم تهدیدش کنم!

به سمت آشپزخانه می روم و سماور را روشن می کنم.

-می دونم طاها، هیچی نگو!

صدای زنگ در خانه بلند می شود. طاها در را باز می کند. دو مرد نفس نفس زنان

همراه با گهواره یاسی رنگی داخل خانه می شوند.

-داداش این رو کجا بذاریم؟

طاها با دست اتاق گندم را نشان می دهد و خودش همراهشان می رود.

نزدیک در خانه می روم. سپس کیارش همراه با فرد دیگری از آسانسور بیرون می آیند.

-طاها...! طاها بیا این جا!

طاها از اتاق بیرون می زند و سمت آسانسور می رود و کمک می کند اسباب را بیرون بیاورند. کالسکه یاسی، وان کوچک، همراه با کمد و کشو که با گهواره ست بودند را داخل می آورند.

کیارش را کنار می کشم و به آشپزخانه می برم.

-این جا چه خبره؟! اینا رو کی خریده؟!

شانه بالا می اندازد و با صدای نسبتاً آرامی دم گوشم می گوید:

-بابام!

چینی میان پیشانی ام می افتد.

-چرا گذاشتی بیارن بالا؟ پشش بده!

-نمیشه دیگه نیل... ما هم الان انقدر پول نداریم که حتی نصف اینا رو بخریم. مجبوریم تحمل کنیم.

به اسبابی که پشت هم به اتاق گندم می رفتند چشم می دوزم.

-نمی تونم تحمل کنم کیارش... حس می کنم با این کار که همه چی رو خودش خریده داره تحقیرمون می کنه!

کیارش پوفی می کشد.

-انقدر به همه چی بد بین نباش... منم راضی نیستم ولی حالا که خریده، برم پس بدم؟ بعدا باهاش حساب می کنم، تو حرص نخور... اِ این احمق چرا داره دیوار رو خراب می کنه، من برم مراقب باشم!

سمت اتاق گندم پا تند می کند. هیچ وقت فکر نمی کردم کسی که راضی به دنیا آمدن بچه نبود، برایش سیسمونی بخرد.

داخل بیمارستان می شوم و همه جا را از نظر می گذرانم. نزدیکی پذیرش با لبخند به خانومی که آن جا نشسته بود نگاه می کنم.

-سلام، ببخشید مثل اینکه دیشب بیماری به اسم حمید امامی رو اینجا آوردن، درسته؟!

زن به مانیتورش نگاه می کند و پشت هم چیزی می نویسد.

-همون دیشب تموم کرده، شما از آشناهاشون هستید؟

وا می روم. از ترس آنکه شک کند جلوی دهانم را می گیرم و به سمت بیرون می دوم.

نفس نفس زنان سمت اتومبیل کیارش می دوم و جلو می نشینم. به محض ورودم حرکت می کند.

-چی شد؟

سرم را به صندلی تکیه می دهم.

-بدبخت شدیم. یارو تموم کرده!

طاها که روی صندلی عقب نشسته ضربه ای به پیشانی اش می زند.

-پس چرا مریم بهم نگفت؟!

من و کیارش به هم خیره می شویم. به عقب برمی گردم.

-زدی شوهرش رو کشتی، چرا باید بهت زنگ بزنه؟!

طاها دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و بیرون را نظاره می‌کند.

-طاها نگاهم کن!

بدون آنکه سرش را بالا بیاورد، ل**ب می‌زند:

-خب... خب شاید هنوز هم برایش مهم باشم!

تلفنم زنگ می‌خورد، ترنم است. عصبی پاسخ می‌دهم:

-بله؟

-نیل، طاها خونه شماست؟

از آینه جلو به طاهایی که دست‌هایش را بهم قلاب کرده و نگران نگاهش را این طرف آن طرف می‌کند نگاه می‌کنم.

-آره، چطور؟

-پلیس اومده دم خونه. میگن طاها آدم کشته... اونم کی رو... نامزد مریم! وای خدایا! مامانم داره سخته می‌کنه.

دستم را روی شقیقه‌ام می‌گذارم.

-ببینم ترنم... آدرس خونه ما رو که به پلیس ندادی؟!

-مگه احمقم؟ میشه گوشی رو بدی بهش؟ گوشی خودش رو جواب نمیده.

تلفن همراهم را عقب می‌گیرم.

-الو...! ترنم... دو دقیقه نق نق نکن! من خوبم... زنده‌م! آره باور نکن ولی من کشتم.
چیه به داداشت نمی‌خوره قاتل باشه؟! بله بابا، میشه داد نزن! به مامان بگو نترس
نمی‌میرم! بابا... برم اون تو بهتره تا برگردم پیش شماهایی که از بدو تولدم فقط دعوا
داشتید... از بچه‌ای که تو خونه‌ی شما دیوونه‌ها بزرگ شده توقع نداشتی؟! به خودت
نگاه کن پدر من... آره من نااهلم، شما خوبی... میرم یه جایی که دیگه نبیمتون!
خسته‌ام کردید...

تلفن را قطع می‌کند.

عصبی دستش را به شانه من می‌زند.

-چرا به این بی‌جنبه‌ها میگی من باهاتم؟! آقا کیارش میشه بریم کلانتری؟ دیگه
نمی‌خوام فرار کنم از کاری که کردم!

با چشم‌های گرد شده برمی‌گردم و به لبخند تلخ روی لبش خیره می‌شوم.

-طاها... بس کن دیگه انقدر نرو رو مخ من!

کیارش برخلاف من آرام به نظر می‌رسد؛ انقدر آرام و بی‌خیال که ناخودآگاه آدم فکر
می‌کند هیچ اتفاق مهمی قرار نیست بیافتد! ریلکس می‌گوید:

-طاها منم باهات موافقم که بهتره خودتو معرفی کنی تا دیر نشده... اما قبلش
نمی‌خواهی جایی بری؟ شاید دیگه نتونی بیرون رو ببینی!

نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. طاها سرش را بین دست‌هایش قرار می‌دهد.

-بریم پارک...

صدایم را بالا می‌برم و کمر بندم را باز می‌کنم.

- شما دو تا دیوونه‌اید... واقعاً عمق فاجعه رو درک نمی‌کنید یا خودتون رو زدید به اون راه؟! طاهّا آدم کشته! می‌فهمید یعنی چی؟! این طاهّا الان داغه نمی‌فهمه... کیارش، تو چرا تشویقش می‌کنی؟!

کیارش پوفی می‌کشد و ماشین را پشت چراغ قرمز متوقف می‌کند.

- به نظر تو راه خوب براش فرار کردنه؟! منطقی فکر کن!

بغضم می‌ترکد.

- منطق؟! مگه اصلاً چیزی به این نام جز تو کتاب درسی وجود داره؟ مگه فکر کردی جرمش با یکی دو ماه حبس تموم میشه؟ عزیز من طاهّا یارو رو کشته و بعد فرار کرده! الان بره خودش رو لو بده می‌فرستنش پای چوبه دار! می‌فهمی؟! نه نمی‌فهمی... ما انقدر پشتمون گرم نیست که بکشیم، تجاوز کنیم، اختلاس کنیم باز راحتمون بذارن! تا تو پرونده می‌خونن قتل، بدون اینکه دلیلی بخوان حکم اعدام رو صادر می‌کنن!

طاهّا سرش را به شیشه تکیه می‌زند. چراغ سبز می‌شود و کیارش راه می‌افتد. انگار برای خودم حرف می‌زدم!

نزدیک فضای سبزی ماشین را نگه می‌دارد. هر سه بیرون می‌رویم.

طاهّا به سمت محل بازی می‌دود! انگار دوباره بچه شده!

روی یکی از تاپ‌های خالی بچگانه می‌نشیند. نم اشک روی گونه ام را پاک می‌کنم و می‌خواهم پایم را روی سنگ ریزه‌ها بگذارم که کیارش دستم را می‌گیرد.

هر دو به طاهّا نگاه می‌کنیم.

-همه چی درست میشه!

دستم را جدا می‌کنم و خودم را به تاپ می‌رسانم. پشتش می‌ایستم هلش می‌دهم.

-نیل...! یادته پنج-شیش سال مون بود من ثابت می‌دادم؟! تو می‌ترسیدی یهو بندازمت؟!

بغضم را قورت می‌دهم.

-ترسو خودتی طاه! یادته یه بار موهام رو کشیدی بابام اومد زدت؟ بهش نگفته بودم اول خودم زده بودمت!

با صدای بلند درحالی که روی هواست می‌خندد.

-آقا کیارش، می‌بینی عجب موذی‌ای رو گرفتی؟ طلاقش بده خلاص شو...! خودم برات زن می‌گیرم.

کیارش در حالی که عینک دودی‌اش را بالای سرش زده و آستین پیراهن چهارخانه‌اش را بالا داده، روی نیمکت می‌نشیند و به زمین خیره می‌شود. صدایم را بالا می‌برم:

-کیارش... طاه! بهت میگه من رو طلاق بدی!

کیارش به ظاهر می‌خندد.

-طاه!...! دستم به دامن، این دختر حالت مثل چی تو پاچه من گیر کرده... بیا خلاصم کن از دستش!

دهانم را کج می‌کنم و کیفم را از این شانه به آن شانه انتقال می‌دهم. طاه! تاپ را متوقف می‌کند.

- برای ماه عسلتونم بهت گفتم آقای کیارش خان، من می شناسمش این رو... اگه بگیریش باختی! اما خودت گفتی تنها دختر روی زمین، نیله!

کیارش از نیمکت بلند می شود و از کنار سرسره زرد رنگ رد می شود و نزدیک من پشت تاپ می ایستد.

- چقدر این پارک خلوته! فقط هر دو-سه دقیقه یه پیرمرد از این ور به اون ور می دوئه! طاهّا به حالت مسخره ای برمی گردد و با چشم های چپ نگاهم می کند.

- سوال بعدی! خب خانوم محترم، ساعت هشت صبحه، می خوای بگم یه دختر خوشگل بیاد تو پارک برات برقصه؟!

بی توجه به تمسخرش با لبخند نگاهش می کنم. دلم تنگ می شود برای این چشم ها و موهای آشفته!

از پارک به پل طبیعت می رویم و از آن جا به دربند. نزدیک تاریکی هوا کیارش ماشین را جلوی کلانتری نگه می دارد. بغضم می ترکد. طاهّا دستگیره در را می کشد و بدون حرف پیاده می شود. تمام آرامش این چند ساعت پر می کشد. کیارش چشمکی می زند و از ماشین بیرون می رود. می خواهم دستگیره در را بکشم که کیارش از پنجره سرش را داخل می آورد.

- عزیزم...! همه چی درست میشه... به من اعتماد کن!

قطره اشک روی گونه ام را با پشت دست پاک می کند.

- کیارش...! کی؟ وقتی همه چی تموم شد؟! وقتی طاهّا رو...

طاها صدایش می‌زند. دستی برایم تکان می‌دهد و سمت طاهایی که حالا آن طرف خیابان و نزدیک سربازی که جلوی در ورودی کلانتری ایستاده بود، می‌رود. طاها بی‌خداحافظی رفت! بی‌خداحافظی رفتن شاید از انتظار کشیدن برای برگشتنش هم سخت‌تر باشد! درونم چیزی مانند شیشه یا شاید هم قلب می‌شکند.

تا کیارش بیاید به محیط اطرافم توجه می‌کنم. به صدای آژیر ماشین‌های پلیسی که هر بار می‌رفتند و می‌آمدند. در این شهر روزی صدها نفر آدم می‌کشتند و عین خیال‌شان نبود. انگار که چیزی به نام عذاب وجدان را گم کرده باشیم. موهایم دوباره جلوی دیدم را تار می‌کنند.

در خانه رژه می‌روم و نوای آه‌های سوزانم گوش‌های مادر را به سوت کشیدن وا می‌دارد.

-بیا بشین دیگه دختر...! به فکر خودت نیستی به فکر بچه‌ات باش. برات چایی ریختم. سوپم درست کردم... رنگ و روت مثل گچ دیوار شده.

سری تکان می‌دهد و موهایم را با کشی که مانند دستبند دور دستم بسته بودم، بالا می‌بندم. کنارش روی مبل می‌نشینم و سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم. موهایم را نوازش می‌کند.

-عزیزِ دلم...! صبر داشته باش، الان کیارش میاد و خبر میده!

می‌دانستم که این دادگاه به نفع طاها رای نمی‌دهد، امیدی به بخشیده شدنش نداشتم.

-اگه اوضاع طاها هم درست بشه... کیارش بی کاره! بهم گفته بود بهت نگم، ولی خودت می فهمیدی دیگه... الان نزدیک به چند ماهه که ما اومدیم زیر یه سقف زندگی می کنیم همهش یا نیمرو خوردیم یا املت سوخته یا غذا از بیرون سفارش دادیم... الان پولی هم نداریم که بخوایم هی از بیرون بخریم... احساس خلا می کنم مامان... هیچی سر جاش نیست... شاید دیر یادم افتاده که زن این زندگی ام! چرا بهم یاد ندادی چطوری آشپزی کنم؟ چرا هیچی یادم ندادی؟! مامان من خسته شدم. اصلا وقتی به این فکر می کنم یه بچه هم قراره به این زندگی با این مادر بی مسئولیت اضافه شه و باید بچه داری کنم می لرزم... حالم خوب نیست مامان... کاش هیچ وقت از این جا نری... تو نباشی با کی درد و دل کنم؟ بابا که رفت تو حداقل بمون پیش دخترت... دختر بی دست و پات مونده تو زندگی ای که خودش انتخاب کرده! آره من موندم... یه وقت هایی فکر می کنم برای لجبازی زن کیارش شدم، شایدم از ترس تنها موندن و برای پناه آوردن به کسی که خلا زندگی رو پر کنه... اصلا تقصیر شما مادرهاست... انقدر تو گوشمون خوندید که رویاهامون با ازدواج محقق میشه تمام فکر و ذکر یه دختر شد شوهر! که وای اگه به اولین خواستگارمون نه بگیم، می ترشیم! بزرگ شدیم رمان عاشقانه خوندیم تمام ذهن مون پر کشید سمت یه مرد جذاب پولدار قد بلند و خواستنی که عاشقانه دوست مون داره...

مادر همانطور که در حال نوازش موهایم بود، بو*س*های به پیشانی ام زد. دلم برای بو*س*ه مادرانه و آغوش بازش تنگ شده بود.

-ببین نیل...! من هیچ وقت اجبارت نکردم به کاری! کیارش بهترین انتخاب برای ازدواج با تو بود اما تو بدترین زمان ممکن وارد زندگی ت شد!

-مامان...! الان دوستش دارم انقدر زیاد که برای داشتنش حاضرم خودم رو فدا کنم!
این دفعه از چشمم می‌تونی عشق رو بخونی؟

سرش را با تاکید تکان می‌دهد.

-خبری از معصومه داری؟ فهمیدی دوباره شوهرش برگشته؟ اون یکی زنه به شوهر معصومه گفته حالم از قیافهات بهم می‌خوره... شوهره هم با التماس و خواهش دوباره برمی‌گرده پیش معصومه؛ الان بدن دوتا شونم سوخته... از اون خونه رفتن. یکی الان داره اون جا برج می‌سازه.... اینا رو یکی از همسایه‌ها برام تعریف کرد؛ گفتم شاید برات جالب باشه!

سرم را از روی شانهاش برمی‌دارم و ضربه‌ای به پیشانی‌ام می‌زنم.

-معصومه و صورت معصومش رو کلا فراموش کرده بودم... فکر نمی‌کردم به زندگی قبلی‌ش برگرده! به نظرم احمقانه‌است برگردی به یه رابطه تموم شده، اونم با یه آدمی که اون همه بهت بد کرده!

قبل از آنکه مادر چیزی بگوید کلید در قفل می‌چرخد و کیارش داخل می‌شود. از جا می‌پریم و به سمتش می‌رویم.

-چی شد؟ به من بگو...

سوییچ را روی این می‌گذارد.

-مادر پسره که در قید حیات نیست... می‌موند برادرش و پدرش که گفتن...

چشم‌هایم را محکم روی هم می‌گذارم.

-چی گفتن کیارش؟

دستش روی شانه‌ام می‌نشیند.

- نمی‌دونم چطوری بگم نیل... یعنی قرار بود با دادن دیه موافقت کنند اما یهو داداشه جوگیر شد گفت نیازی نداریم خون برادرمون نباید برای هیچ بره... باید قاتلش...

لبخند تلخی روی لبم می‌نشیند.

- بگو اعدام میشه دیگه... کیارش همش تقصیر توئه... باید می‌داشتیم فرار کنه!

به آشپزخانه می‌رود و استکانی آب به دستم می‌دهد. مادر

کمکم می‌کند روی مبل بنشینم. کیارش دستی به موهای پریشانم می‌کشد.

- نیل، درست میشه. آرام بگیر عزیز من... امید داشته باش! رضایت میدن بالاخره... دادگاه بعدی ش دو ماه دیگه‌اس... تا اون موقع خدا بزرگه!

سرم را بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم.

- امید! من دیگه به خدا امید ندارم...

به مادر که نگران بالای سرم ایستاده نگاه می‌کنم.

- مامان می‌بینی...؟ می‌بینی طاهای بی‌خیال شیطون و پر حرف و پر رومون به چه روزی افتاده؟ طاهای نباشه کی لبخند بیاره رو ل*با*م؟ می‌خوام ببینمش.

مادر مستاصل نگاهی به کیارش می‌اندازد. کیارش زودتر پاسخم را می‌دهد.

- برو استراحت کن عزیزم... انقدر به مشکلات فکر نکن. به زیبایی‌های زندگی مون فکر کن به گندم‌مون که براش لباس خریدیم و اتاق چیدیم!

سرم سنگین است. هوای خانه گرفته است؛ مجالی برای نفس کشیدن نمی‌یابم.

-باشه، من دیگه خفه می‌شم... اصلا دیگه فکرم نمی‌ره سمت طاها ولی تو باعث شدی بره زندان... تو انداختی ش اون تو!

بلند می‌شوم و به سمت اتاق پا تند می‌کنم. روی تخت کز می‌کنم و بالش را در آغوش می‌کشم. در اتاق باز می‌شود. چشم‌های گریانم را وادار به خاموشی می‌کنم. مادر کنارم روی تخت می‌نشیند. سرم ناخودآگاه روی پایش جا خوش می‌کند.

-منم تو رو حامله بودم هر چی می‌شد گریه می‌گرفت. هر کی بهم می‌گفت "تو" ناراحت می‌شدم. برای تمام آدمای دنیا مادر می‌شدم و برای دردهاشون گریه می‌کردم. پدرت مثل کیارش نبود... هر شب که از سرکار برمی‌گشت باید غذاش رو آماده جلوش می‌داشتم. شش ماه آخر رو مامان کنارم بود. قبل از تو یه بار دیگه هم حامله شده بودم اما همون سه ماهگی سقط شد، برای همین از تو مثل یه جواهری محافظت می‌کردم که نکنه دیگه نتونم داشته باشمش! پدر تو ناز کشیدن بلد نبود، اصلا نمی‌فهمید عشق چیه... یه وقت‌هایی فکر می‌کردم شاید اصلا من رو دوست نداره اما بعد فهمیدم کلا هیچ کس رو دوست نداره جز خودش! وقتی تو به دنیا اومدی یه مدت خیلی هوام رو داشت. تازه انگار عاشق شده بود، اما عاشق من نه، عاشق دخترش... دخترها عشق‌های اول و آخر پدرهاشونن! وقتی قضیه محسن پیش اومد، دیدم من تمام سال‌های عمرم تنها بودم این بار هر چقدر هم بد باشه مثل دفعه قبلی نمیشه. به تو هم فکر کردم، فکر نکن فقط برای خودم تصمیم به ازدواج گرفتم، نه! تو هم اگه می‌موندی و پیش ما زندگی می‌کردی الان انقدر حرص نمی‌خوردی! الان از بی‌پولی حرف نمی‌زدی.

نمی‌دانست با حرف‌هایش دارد اسطوره‌ی مرا از چشمانم می‌اندازد. اسطوره‌ی همیشه مهربان من... پدرم را محکوم به دوست نداشتنش می‌کرد.

-مامان! جلوی من از بابام بد نگو! اون همیشه برای من خوب بود. همیشه دوستم داشت، همیشه و همه جا هوام رو داشت. الان داری می گی ازش راضی نبودی؟! پس چرا ازدواج کردی؟ اصلا چرا من به دنیا اومدم؟ چرا انقدر به رابطه های سرد ادامه می دید که عاقبتش بشه دختری که بدون پدر بزرگ شه. اگه ازدواج های غلط شماها نبود الان نه من بودم نه طاها... دیگه هیچ مشکلی هم برای این به ظاهر خانواده پیش نمی اومد!

می خواهد از روی تخت بلند شود. سرم با تشک برخورد می کند.

-سوپ رو گازه بخورش... ناهارتون هم آماده کردم...

از اتاق بیرون می رود و دوباره من می مانم و سیل مادهای سوزان اما آرامش بخشی چون اشک!

با صدای کیارش چشم باز می کنم. تلفن را سمتم می گیرد.

-سارا است!

با صدای خواب آلود پاسخ می دهم.

-بله؟

پر انرژی ست و خوشحال؛ دقیقا برعکس من.

-سلام... نیل مژده بده مژده بده... ویرایش رمانت هم تموم شد دیگه میره برای چاپ و حالا میشه بهت گفت خانوم نویسنده!

بهترین خبر ممکن بود در بدترین شرایط. همیشه اتفاقات خوب زمانی می افتند که درگیر ماجراهای نفس گیر و مشکلاتی!

-خوشحال شدم سارا... خیلی! ممنون که خبرم کردی. فقط در رابطه با پول و اینا من هنوز دقیقا نمی دونم چقدر باید بدیم. اصلا هیچی نمی دونم.

سارا با همان لحن شاد پاسخم را می دهد. دست چپم را لای موهایم می کنم.

- آقا کیارش که قبلا همه رو حساب کرده! خدایی فکر کنم توی اکیپ ما تو از همه خوشبخت تر شدی. دیشب با بچه ها صحبت تو بود که یکی گفت کاش من جای نیل بودم! هم شوهر خوب کرد هم الان داره بچه ش هم به دنیا میاره، هم این که کتابشم تا چند وقته دیگه باید از کتاب فروشی ها بخریم! کلا همه از تو حرف می زدن. حالا خودت خوبی؟ چقدر بی حوصله حرف می زنی!؟

تلخ تر از آن که کسی درکت نکند، آن است دیگران حس کنند خیلی خوشبختی و زندگی بر وفق مرادت است! حال آن که من آرزوی خانواده ای مانند خانواده سارا را می کردم.

-انقدر زندگی من رو چشم بزنی که آخرش همه ش رو از دست بدم! دیگه کیارش گوهری ست نایاب که به هر کس ندهند!

گوهرِ نایابم را تا به حال چقدر اذیت کرده ام؟! نکند برود بشود گوهر یکی که من نیستم!

-حالا من که زندگی م خوبه خداروشکر اما آره... آقا کیارش به چشم برادری هم ظاهر خوبی داره هم اخلاقش عالیه. هرچند که من ندیدم با ما شوخ باشه و بیشتر رفتاراش خنثی بوده اما بابا اون روز که به جای تو اومد نشریه کلی ازش تعریف کرد. طوری که

مامانم پا شد اسپند دود کرد تا چشم نخوره! تازه وقتی هم که قرار شد رمانت بره برای چاپ و اینا رفته شیرینی خریده اون جا پخش کرده! آخ اگه شوهر من از این ذوقها داشت؛ شام براش قرمه سبزی می‌ذاشتم با گوشت اضافه!

کیارش آنقدر که برای دیگران محترم است برای خانواده‌اش نیست! لبخندی روی لبم می‌نشیند.

-حالا چشمش زن! از فردا دست بزن پیدا می‌کنه ها... آخ کاش من شوهرت بود هی قربون صدقه‌ات می‌رفتم هی بهم قرمه سبزی می‌دادی! می‌خندد.

-به جای اینکه قربون صدقه من بری یا به فکر این باشی کی الان تو چه وضعیته و کی زنش مرده و بیچاره‌اس برو کنار کسی باش که بیشتر از همه دوستت داره. خب مبارکا باشه عزیز دلم خداحافظ!

چشم‌هایم را محکم می‌بندم. به خداحافظ سردی بسنده می‌کنم.

در اتاق نیمه باز است و نور مهتابی قسمتی از اتاق خاموش را روشن کرده.

از جا بلند می‌شوم. کش و قوسی به بدنم می‌دهم و در را باز می‌کنم. کیارش روی کاناپه نشسته و پایش را روی میز دراز کرده و ظرف تخمه را در دستش گرفته و مشغول دیدن فوتبال است. محو تماشایش می‌شوم که نگاهش به من می‌افتد.

-شام تو یخچاله برات داغ کنم خانوم خوش خواب؟

لبخند کجی تحویلش می‌دهم.

-نیاز نیست الان خودم داغش می‌کنم، تو بازی رو ببین. چند چندن؟ اصلا بازی کی و کیه؟!

متعجب نگاهم می‌کند.

به سمتش می‌روم و کاسه تخمه‌اش را برمی‌دارم.

-برات پرش می‌کنم تا آخر بازی نیاز نباشه هی بری تخمه بریزی!

سپس به تلویزیون نگاه می‌کنم.

-ای خدا دو تا هم که عقبید! اینم تیمه طرفدارشی؟!

دربرابر بهتش از اخلاق خوبم برخلاف عصر، به آشپزخانه می‌روم و قابلمه را از یخچال بیرون می‌کشم و روی گاز می‌گذارم. روی کابینت می‌روم و کمد را باز می‌کنم و پاکت تخمه را بیرون می‌آورم. یک لحظه سرم گیج می‌رود و چشم‌هایم تار می‌بیند. پاکت از دستم می‌افتد و محتویاتش روی سرامیک آشپزخانه می‌ریزد. قبل از آنکه خودم هم به آن‌ها بیفوندم خودم را درآغوش کیارش می‌بینم.

-خب قدت نمی‌رسه مگه مجبوری؟ خودم می‌اومدم و برمی‌داشتم.

از جایم دربخشش تکان نمی‌خورم.

-قبلا راحت می‌اومدم بالاها الان هم سرم سنگین بود هم خودم! بعدم تازه از خواب پا شدم خب معلومه می‌افتم؛ تو نباید می‌داشتی برم بالا!

کیارش با لبخند دندان نمایی به چشم‌هایم خیره می‌شود. یقه پیراهن آستین کوتاه مشکیش را می‌کشم.

-راستش رو می‌گم اصلا از قصد افتادم چون دلم برای اینکه بغل کنی تنگ شده بود!

صدای خنده‌اش بالاتر می‌رود. فکر اینکه طاها داخل زندان گرفتار است و ما انقدر راحت آزاد و رها می‌خندیم یک لحظه از مغزم جُم نمی‌خورد.

بو*س*ه‌ای روی پیشانی‌ام می‌زند و از آشپزخانه خارج می‌شویم. روی راحتی روی پایش می‌گذارم و خودش دوباره چشم به فوتبال تیم مورد علاقه‌اش می‌دوزد.

- نه مثل اینکه واقعا سنگین شدی! قبلا پر کاه رو پام می‌شست الان انگار پوست خرس رو پامه!

ضربه‌ای به زانویش می‌زنم اما آنقدر کم جان است که حتی آخ هم نمی‌گوید. کنترل را از گوشه راحتی برمی‌دارم و تلویزیون را خاموش می‌کنم. عصبانی سعی می‌کند تا کنترل را از دستم دریاورد.

- دیوانه! خب باشه مثل لاکِ لاکِ پشتی! داشتیم گل می‌زدیم! بده من اون کنترل رو!

از روی پایش بلند می‌شوم و به سمت اتاق گندم می‌دوم.

پشت سرم می‌آید. روی فرش شش متری یاسی اتاق با عکس شخصیت‌های کارتونی می‌ایستم و کالسکه‌اش را جلوی خودم می‌کشم. کیارش برق اتاق را می‌زند.

- نیل... بیا مثل بچه آدم کنترل رو بده! تو الان داشتی می‌افتادی بعد واسه من

اینطوری می‌دویی! اصلا نمی‌خواد کنترل رو بدی از جلو روشن می‌کنم!

لبخندم می‌ماسد و طوری سمتش می‌دوم که فرش تکان مختصری می‌خورد. از پشت پیراهنش را می‌کشم.

- نمی‌خوام فوتبال ببینی! می‌خوام من رو ببینی!

عصبی نفسش را فوت می کند.

-تو رو همیشه میشه دید ولی فوتبال رو نه! بابا دقیقه هشتاد و پنج بود الان تموم شده دیگه! ای بابا... مثل عمو قناد هی می پره این ور و اون ور!

دهانم را کج می کنم و کنترل را به دستش می دهم.

-باشه آقا کیارش، باشه... ما هم خدایی داریم!

گیج نگاهم می کند. اگر طاهای این جا بود حتما دختری لوسی نثارم می کرد. آخ طاهای! قبل از تو برای تمام آدم ها آرزو می کردم عاشق شوند و به عشقشان وفادار بمانند اما برای تو همین آرزو شاید به قیمت جانت تمام شود!

کیارش، لبخندی که روی لبم ماسید را مرکز دید قرار می دهد. شانه بالا می اندازد.

-نیل...! جن زده شدی؟! اکی باشه من تسلیم گور بابای فوتبال!

زمانی که سکوتم را می بیند، ادامه می دهد:

-خب باشه، هم فوتبال نمی بینم هم فردا با هم می ریم ملاقات طاهای!

شاید دیدنش هم آرامم می کرد. دوباره لبخند روی لبم می نشیند. برای آنکه دوباره جو را مانند سابق کنم، با لحن طلب کارانه ای می گویم:

-ا کیارش! من می خواستم فوتبال رو ببینم چرا تلویزیون رو خاموش کردی؟ واقعا که پسر هم پسرای قدیم! حتی سیبیلشون رو هم نمی زدن! حالا این جدیدیا فوتبال که نشونه مردونگیه رو هم نمی بینن! کم مونده من ریش و سیبیل بذارم برم استادیوم! نچ نچ شرم کن از این کودکی که داره این کارای زشت تو می بینه!

به کنترل داخل دستش نگاه می کند.

-خیلی پر رویی!

با صدای بلند تری می خندم.

-تو بیشتر!

با نیش باز نگاهش می کنم. دهانش را کج می کند و کنترل را روی میز تلویزیون می گذارد. دو دستی شانه هایم را می گیرد و سمت خودش برم می گرداند. غرق در قهوه چشم هایش لبخند می خشکد. ل**ب می گزم.

-اون طوری نگاهم نکن کیارش!

ابروهای پرش را در هم می کشد و بدون آنکه ارتباط چشمی مان از بین برود ل**ب تر می کند.

-دوست دارم هر طور که دلم می خواد نگاهت کنم! اصلا می خوام تا صبح همین طوری زل بزنیم به هم!
سرم را می خارانم.

-تا علف زیر پامون سبز شه؟!!

سرش را جلو می آورد، چشم هایم را می بندم و روی پاشنه ی پایم می ایستم که با بوی سوختنی کیارش عقب می کشد و به سمت آشپزخانه می دود و من هم به دنبالش. زمانی که به آشپزخانه می رسم کیارش جلوی سینک ظرف شویی ایستاده و قابلمه را داخلش گذاشته و رویش آب می ریزد و بخار بلند می شود.

لحن طلبکارانه ای به خود می گیرم.

-ببین چی کار کردی کیارش! شامم رو به باد دادی! حالا من گشنه پلو بخورم؟!!

برمی گردد و با چشم های گرد نگاهم می کند.

در یخچال را باز می کنم و سیبی از سبد میوه برمی دارم و گاز می زنم. قسمت گاز زده را نشانش می دهم.

-سیب می خوری؟! -

به سرامیک آشپزخانه خیره می شود و تخمه های پخش و پلا را برانداز می کند.

-واقعا نیل، تو باید من رو ببخشی! هم نداشتم فوتبال ببینی، هم تخمه ها رو ریختم زمین و هم غذا رو بدون اینکه روش آب بریزم و زیرش رو کم کنم گذاشتم رو گاز! واقعا من متاسفم نیل!

نگاهی به پرستیز خنده دارش می اندازم.

-واقعا که! پسره ی دست و پا چلفتی! حالا گریه نکن می بخشمت!

خم می شود و تخمه ها را داخل پاکت می ریزد و زیر ل**ب چیزی می گوید.

-هر چی گفتی خودتی!

و بدو همراه سیبم بیرون می روم. دیوانه گفتنش در گوشم می پیچد.

چادر مشکی را از کیفم بیرون می آورم و قبل از رفتن به اتاق ملاقات سر می کنم.

کیارش طوری نگاهم می کند انگار اولین باری ست که مرا دیده!

همراه ماموری تا اتاق ملاقات می رویم و سر جایمان می ایستیم. من روی تک صندلی می نشینم و کیارش کنارم ایستاده انتظار طاه را می کشد.

دو دقیقه بعد طاهّا با پیراهن چهار خانه سفید و مشکی که برایم تداعی گر تصویر خاکستری زندان بود، پشت شیشه ظاهر می شود. لبخند روی لبم می نشیند. روی صندلی می نشیند. زیر چشم های سرخش گود رفته. تلفن را برمی دارم، او هم.

-طاهّا...!

ل**ب های خشک و باریکش را باز و بسته می کند.

-دختر خاله!

قطره اشک مزاحم دوباره روی گونه ام سر می خورد.

-دلم برات تنگ شده پسر!

لبخند تلخی روی لبش می نشیند.

-من کم نه... یعنی نه زیاد... نه یعنی آره دلم برات تنگ شده! اصلا این جا انقدر

وقت دارم که همه ش دلم تنگ میشه حتی برای عباس آقا سبزی فروش!

لبخند کم عمقی می زنم.

-عباس آقا هم دلش برای تو تنگ شده. تازه شما قراره چهار ماه دیگه دایی بشی! دل

خواهر زاده گندم هم برات تنگ شده. حتی خونه هم بدون تو خاکستری شده! طاهّا

همه دوستت داریم... تو این جا نمی مونی!

اشکش را با پشت دست کنار می زند. از جا بلند می شود و به پشت سرم چشم

می دوزد. کیارش هم به عقب برمی گردد.

-مریم...!

از جا بلند می‌شوم و نگاهم را به دختری با قد متوسط و صورت سفید و اندام تو پر می‌دوزم.

به سمتش می‌روم. صورتش خیس اشک است و تماما مشکی پوشیده. درآغوشم می‌کشد.

-مقصر تمام اتفاق‌ها من بودم. از مرگ حمید گرفته تا گرفتاری طاها... من نمی‌تونم خودم رو ببخشم. نمی‌تونم... من طاها رو دوست دارم. آبرومون جلوی همه رفته. میگن دوست پسرش نامزدش رو کشته؛ می‌گن دختره عشقیه و زیر چادر مشکی خودش رو قایم کرده.

از خودم جدایش می‌کنم.

-آروم باش عزیزم! تو مقصر نیستی. بیا تا وقت ملاقات تموم نشده باهاش حرف بزن. منتظرته...

مریم لرزان روی صندلی می‌نشیند. دست طاها روی شیشه قرار می‌گیرد. هیچ کدام حرف نمی‌زنند تنها با چشم‌هایشان به هم زل زده‌اند.

-نیل بهتره بریم.

سری تکان می‌دهم و همراه کیارش از کلانتری خارج می‌شویم.

دکتر مانیتور را نشانم می‌دهد. جنین در حالت برعکسی قرار گرفته و نه سرش برایم پیداست نه پایش.

-چه پسر آرومیه... مثل پدرشه یا مادر؟

با شنیدن نام پسر مغزم قفل می‌کند. اتاق دخترانه، نام گندم هیچ چیز برای ورود
پسرمان حاضر نبود حتی دل پدرش!
-هر دو آرومیم اما پدرش آروم تره...
دکتر بیشتر به مانیتور نگاه می‌کند.
-یه خرده غیر عادیه... هفته دیگه دوباره بیا.
از روی تخت بلند می‌شوم و بند مانتویم را می‌بندم.
-مشکلی داره بچه؟
پشت میز می‌نشیند و چیزی روی برگه می‌نویسد.
-نه عزیزم چیز خاصی نیست...
در اتاق را باز می‌کنم و بیرون می‌روم. کیارش از روی صندلی بلند می‌شود و سمت
می‌آید.
-چی شد؟
-بریم بیرون بهت می‌گم.
طی راه خارج از شدن از مطب باز پایپچم می‌شود.
-نیل... دختره دیگه؟!
سرم را برمی‌گردانم و نگاهش می‌کنم.
-نه پسره!
-یعنی چی پسره! نیل داری جدی می‌گی!؟

سرم را تکان می‌دهم و دکمه سوم پیراهن آبی آسمانی‌اش را می‌بندم.

-بله بله! دیگه به جای گندم باید فکر یه اسم دیگه باشیم!

به کیارش بی حال و بی‌رمق چشم می‌دوزم.

-کیارش! خب حالا بعدا دختر دارم می‌شیم! تو براش لاک می‌زنی و موهایش رو

می‌بافی! همه آرزوی پسر دارن اون وقت تو!

با هم سمت ماشین می‌رویم و در سمت من را باز می‌کند. به محض نشستنش

دندان قروچه می‌کنم.

-اسم پیشنهاد بده دیگه! وای خدا سیسمونی دخترونه‌اش رو چی کار کنیم!

سکوت اختیار کرده و هیچ نمی‌گوید.

با دست به بازویش ضربه می‌زنم.

-کیارش، گوشت با منه؟ می‌شه به من نگاه کنی؟ دارم می‌گم هفته دیگه هم دکتر

گفت باید پیام مطبش!

ضربه‌ای به فرمان ماشین می‌زند.

- نه نمیشه! نیل دارم رانندگی می‌کنم دو دقیقه ساکت شو!

خیره به ابروهای چین‌دارش، خفه می‌شوم. بغض می‌کنم و با دهانی آویزان به بیرون

از پنجره چشم می‌دوزم.

-ببخشید... ولی خب ما از اول خونه رو برای یه دختر آماده کردیم حالا می‌گی بچه

پسره! عیبی نداره اصلا مهم اینه سالم باشه! گندم نشد گارفیلد باشه!

نمی‌تواند با حرف‌هایش عصبانیت چند دقیقه پیشش را جبران کند.

-کیارش، همین جا دم این پارک نگه دار! قبلا با بچه های دانشگاه می اومدم؛ می خوام تنها باشم! لطفا...!

چیزی نمی گوید. نزدیک پیاده رو متوقف می شود.

-یعنی واقعا برم؟!

سری تکان می دهد. در را باز می کنم و به محض خروجم بدون آنکه متوجهم باشد با سرعت می رود. دلم می گیرد.

وارد محوطه پارک می شوم. روی نیمکت ها پر است از دانشجویهای عاشق یا خسته ای که کنار هم کز کرده اند. خاطراتم در پارک را ورق می زنم. می رسم به جشن تولد حسام در این پارک، تقویم را مرور می کنم. تولدش همچنین روزی بود! همه ی دوستانش روی تک آلاچیق پارک رو به روی دانشگاه نشسته بودند. من و سارا هم با کتاب درسی روی نیمکت رو به رویشان بودیم و یک نگاه به شادی آنها می کردیم و یک نگاه به کتابی که امتحانش را داشتیم.

حسام شمع ها را فوت کرد و سپس کیک را روی صورتش زدند. با برف شادی شبیه پیردمردها شده بود و دخترهای دورش جیخ می کشیدند و قهقهه می زدند. چه کسی فکر می کرد حال و روز حسام این شود؟! سرنوشت طوری برایش بنویسد که عاقبت دست به دامان دختری شود که در گذشته پسش زده بود!

جلو می روم. از چهار پله کوتاه پیش رویم بالا می روم و روی همان نیمکت که با سارا بودیم، می نشینم. به آلاچیق چوبی نگاه می کنم. باز هم دورش شلوغ است. پسر و دختر سیگار به دست نشسته اند و پسر جوانی رو به رویشان پانتومیم اجرا می کند.

صدایی از پشت سر توجهم را جلب می کند. برمی گردم و با دهانی باز به پشت سرم چشم می دوزم. حسام مشکی پوش با ریش هایی که حالا به بند انگشت می رسید همراه دو دختر و دو پسر از پله بالا می آمدند.

لبم را می گزم و نفسم را بیرون می دهم. نزدیک تر می شوند. شالم را جلوتر می کشم تا نبیندم.

-وای حسام اخمات و باز کن! شاپرک راضی نیست انقدر خود خوری کنی! شب و روزت شده سیگار و آه کشیدن! می گی تقصیر تو بوده شاپرک و بچه مردن درست ولی چیزیه که شده! خودم میام خونه تون همه چی رو مرتب می کنم. شاپرک بهترین دوست من بود حسام جان! منم مثل تو ناراحتم!

دختر با عشوهِ این حرف ها را می زد. یکی او برای مرگ شاپرک ناراحت بود یکی من! -ای بابا! آلاچیق رو هم که این ترم یکی ها گرفتن! حسام دادا رخصت بده برم بندازمشون بیرون!

زیر چشمی حالا که کنار نیمکت ایستاده بودند نگاهشان می کنم.

حسام دستش را داخل جیب شلوار کتان مشکی اش می کند.

-نیازی نیست! بذار خوش باشن...

می خواهند از جلوی نیمکت من رد بشوند که سرم را ناشیانه پایین می برم.

-نیل!

با لبخند مضحکی بدون آنکه سرم را بالا بیاورم پاسخ می دهم.

-اشتباه گرفتی!

نزدیک تر می آید. کتونی های مشکی اش را جلوی چشمم می بینم.

-پس این صدا داره دروغ می گه! "مرگ می خواند مرا هر دم به خویش" یادت رفت
قطار رو؟!

سرم را بالا می آورم و به مردمک چشمش نگاه می کنم.
-آره یادم رفته!

پوزخند می زند و با زبان ل**ب های خشکش را تر می کند. دخترها به من نگاه
می کنند. یکی شان آستین پیراهن حسام را می کشد.
-بیا بریم دیگه!

اما حسام قصد رفتن ندارد.

-شما برید؛ من این جا کار دارم!

پوفی می کشم و از جا بلند می شوم.

-ببخشید... من باید برم.

صدایم می زند. نمی توانم حرکت کنم.

-نیل! آها ببخشید خانوم فرهمند.

دندان به دندان می سایم و به چشم هایی که هنوز هم پر ابهت است چشم می دوزم.

-رضانی نه فرهمند! فرهمند فامیلی شوهر منه و پدر بچم! فکر نمی کردم حالا حالا
تو این مکان های عمومی ببینمتون. یعنی حداقل بعد از مرگ شاپرک خانوم!
یکی از دخترها با کنایه می گوید:

-خوبه شوهر داشت و بچه باز پاپیچ مرد زن دار می شد. شاپرک رو همین کشت! الهی که خیر نبینی از بچه و شوهرت که زندگی دوستم رو بهم ریختی!

سکوت می کنم و به کندن پوست ل**ب و شکستن رگ های انگشتانم بسنده می کنم. حسام به سمت دختر سبز پوش که قد کوتاهی دارد برمی گردد و انگشت اشاره اش را به سمتش می گیرد.

-تو خوبی! هنوز دو هفته از مرگ دوستت نگذشته که می خواهی با شوهرش بریزی رو هم! نجمه مثل آدم با خانوم رضانی حرف بزن!

هم من بهت زده ام و هم تمام گروهشان. نجمه با دهانی باز به حسام چشم می دوزد.

-واه! حسام می فهمی داری چی می گی؟! تو که از این بدت می اومد... می گفتمی از این دخترایی که هی مثل چسب می چسبن به آدم بدت میاد!

قبل از آنکه حسام چیزی بگوید، پیش قدم می شوم.

-خب پس بهتره یک نگاهی به خودت کنی که مثل چسب چسبیدی!

سپس رو به حسام با لحن تندی ادامه می دهم:

-آقا حسام من نیازی ندارم کسی ازم طرفداری کنه! خودم زبون دارم!

باز هم لبخند می زند و توجهی به لحن گفتارم نمی کند. کیفم را روی شانه مرتب می کنم و برمی گردم که بروم. پشت سرم می آید و کیف را می کشد.

-با کیارش بحث شده؟ اگه بحث شده بگو... بی غیرت، تو رو با این وضعیت تنها گذاشته بیای اینجا!

چشم‌هایم را چند ثانیه می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. به مردمک چشم‌هایش چشم می‌دوزم.

-بی‌غیرت تویی نه اون! تو زن حامله‌ات و اون‌ور ول کردی، یادت که نرفته؟! تو...

نگاهم به چالش می‌افتد و اختیار زبانم را از دست می‌دهم!

-من چی نیل؟ بی‌غیرتم؟ نه... رابطه من و شاپرک خیلی وقت پیش تموم شده بود! از یه جایی به بعد دیگه تو زندگیم نبود! حرف بچه رو پیش کشید تا طلاقش ندم! می‌گفت عاشقمه! ولی دروغ می‌گفت! فقط از این می‌ترسید که برم! من براش نقش کسی رو داشتم که پول بده اون به خودش برسه! به‌خاطرش هر کاری کردم، از گارسون رستوران شدن بگیر تا هر چی که فکرش رو بکنی! اما بعد خسته شدم! دیدم ارزشش رو نداره.

نگاهم را از چین گوشه چشمانش می‌گیرم و بند کیف را از مشتش جدا می‌کنم. حلقه داخل انگشتش خودنمایی می‌کند. نگاهم را به حلقه خودم می‌دوزم و جلوی صورتم می‌گیرم و می‌بوسمش!

-امیدوارم در آینده طمع عشق رو بچشید. با آدمی که براش نقش اسباب بازی رو ندارید!

می‌خواهم جلوتر بروم که ساحل را با مانتو زرشکی بلند و جلو بازی و جعبه کیک در دست می‌بینم. با دیدنم چشم‌هایش گرد می‌شوند.

-نیل! تو هم دعوت کردن برا تولدش؟! آخه خودش نمی‌دونست تولد گرفتیم براش! فقط برای هواخوری از خونه کشیدیمش بیرون! می‌بینی چقدر لاغر شده! نیش خند می‌زنم.

- کسی من رو دعوت نکرده ساحل! خوش بگذره.

تنه‌ای به دستش می‌زنم که باعث می‌شود جعبه کیک روی زمین بیافتد. به دهان بازش نگاه می‌کنم.

- ببخشید حواسم نبود!

از پارک خارج می‌شوم. برای اولین ماشینی که رد می‌شود دست تکان می‌دهم و آدرس را می‌گویم.

روی صندلی عقب می‌نشینم و سرم را به شیشه تکیه می‌دهم. شالم را باز می‌کنم تا گردنم کمی هوا بخورد. گوشی را بیرون می‌کشم اینستا را زیر و رو می‌کنم. اسم حسام را سرچ می‌کنم. عکس‌هایش با شاپرک را زیر و رو می‌کنم. یک زمانی همین عکس‌ها تمام شب و روزم را به هم می‌ریخت! اما حالا تنها حس ترحم دارم!

می‌خواهم بیرون بروم که رمز تازه کشف کرده پیچ کیارش برایش چشمک می‌زند. آی‌دی و پسونددش که اسم و تاریخ تولد من بود را وارد می‌کنم و وارد پیجش می‌شوم. دایرکت‌ها را یکی پس از دیگری نگاه می‌کنم و به دنبال رویا می‌گردم! بالاخره پیدایش می‌کنم. تمام پیام‌ها یک طرفه از جانب رویا ارسال شده.

"کیارش، عشقم، چرا خطت و عوض کردی؟! نمی‌گی من بدون صدای تو می‌میرم."

"میشه جواب بدی؟ من نگرانتم!"

"کیارش تو زن گرفتی؟! وای...! چطور تونستی با من این کار رو کنی!"

"کیارش چرا از تلگرام بلاکم کردی! حق داری من اشتباه کردم! اما تو هم با ازدواجت به من خ**یا*نت کردی!"

نگاه گذرایی به بقیه پیام‌ها می‌اندازم و در آخر به آخرین پیام.

" من دارم برمی‌گردم ایران کیارش! می‌خوام ببینم این دختره که عکس‌هاش رو کنار خودت گذاشتی چرا از زندگی مون نمیره! بابا بهم گفت از شرکت رفتی... گفت دختره اومده بوده اون جا آبروت رو برده! حالا هم که داری بابا میشی! کیارش نفرین می‌کنم بچه‌ات رو اگه جوابم رو ندی!"

صفحه‌اش برای کیارش باز است. عکس‌هایش کنار کیارش را گذاشته و پایین هر کدام شعری عاشقانه نوشته!

پنجره را پایین می‌کشم تا هوا وارد شود و اینجا خفه نشوم!
بدون آن‌که از صفحه‌اش خارج شوم گوشی را داخل کیف می‌اندازم.

بالای سرش می‌ایستم. درد امانم را بریده.

-کیارش... کیارش من دارم می‌میرم! پاشو دیگه...

چشم‌هایش را می‌مالد و روی مبل نیم خیز می‌شود.

-جانم؟

هق‌هق می‌کنم.

-صبح نمی‌دونم چی خوردم هی دارم بالا میارم. حالم خوب نیست.

از جا بلند می‌شود و دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد.

-خب آماده شو بریم دکتر!

این پا و آن پا می‌کنم. حوصله‌ی بیمارستان و فضای بیمار کننده‌اش را ندارم.

-می‌شه بگی نرگس بیاد این‌جا؟! اون دکتره دیگه!

نگاهش را از چشم‌های بی‌روحم برنمی‌دارد.

-نیل! نرگس الان چی کار می‌تونه برای اوضاع تو کنه؟!

آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم.

-نمی‌دونم... کیارش فقط نمی‌خوام برم بیمارستان!

مرا نزدیک خودش می‌کشد.

-من حس می‌کنم یه جای دیگه‌ت مشکل پیدا کرده!

انگشتش را روی پیشانی‌ام می‌کشد.

-این‌جا!

به چشم‌های خمارش خیره می‌شوم. لبم را با زبان تر می‌کنم.

-آره... دیوونه‌م! دیوانه توئم. می‌ترسم ترکم کنی! خواب بد دیدم. من خواب دیدم رویا

برگشته تو رو داره با خودش می‌بره! دیدم؛ خودم دیدم... زدی تو گوش من و چمدونت

رو روی زمین کشیدی و رفتی! من داد زدم گفتم کیارش به‌خاطر بچه‌مون نرو؛ اما من

رو ندیدی! همون موقع دردم گرفت و از خواب پریدم!

دستانش را دور شانه‌های لرزانم حلقه می‌کند.

-دیوونه‌ای تو... منم که دیوونه‌ی تو!

در آغوشم می کشد و روی موهایم بو*س*ه می زند. درد کم کم از بدنم پر می کشد.
احساس امنیت می کنم.

-نیل...! تو فقط مال منی، خب؟ تو فقط جات این جاست، خب؟ هیچ کس جز تو توی
این قلب جا نداره! تا وقتی باشی، منم هستم!

آرام می گیرم. هجوم بو*س*ه هایش آرام بخشی ست که فقط در خانه ی ما پیدا
می شود.

-کیارش، من می ترسم. می ترسم... نمی دونم از چی ولی... حس می کنم تنهام! تو
هستی ها اما باز هم همین حس رو دارم. مامان می گه به خاطر حاملگی مه اما خودم
فکر می کنم قبلا هم همین طوری بودم. کیارش، من... می دونم رویا امروز صبح برگشته
ایران! من می دونم به خاطر توئه! من می میرم اگه تکیه گاه من و بچه م بشه ستون
زندگی یکی دیگه. کیارش، من دوستت دارم. نمی خوام به خاطر من سختی بکشی!
اما...

سرم را بالا می گیرد و با دست چانه لرزانم را وادار به آرامش می کند و انگشتش را
روی لبم می کشد.

-هیس...! اما نداره نیل! برام مهم نیست از کجا فهمیدی اون برگشته فقط این برام
مهمه که تو به موندن شوهرت هنوز اعتماد نداری؟! نیل، نگاهم کن! نمی خوام
چشمات رو ازم دریغ کنی. دوست داشتم اگه بچه مون دختر شه چشم ها و موهاش
مثل تو باشه... که هر وقت می بینمش بگم نیمچه نیل اومد! بمیره اونی که باعث شه
این چشما خیس بشن! تو محکومی، به حبس هزار ساله... توی آغوش... من! حالا
بخند! د بخند...

با گریه می خندم! پارادوکس حقیقی، لبخندی ست که وسط اشک ها روی ل**ب می نشیند. به ل**ب هایم خیره می شود. لبخند بی جانی می زند و انگشتش را روی ل**ب بالایی ام می کشد سرش را خم می کند؛ پیشانی ام را می بوسد! لبم را می جوم.

- بشکنه دست اون آدمی که بخواد تو رو بچینتت کیارش من!

آرام از خودش جدایم می کند.

- برو نیل... برو تا باعث نشدی یه خواهر برای گارفیلد بیارم! حالا خوبه درد داشتی...

مستانه می خندم.

-وای کیارش! یه بار دیگه به پسر من بگی گارفیلد خودت می دونیا! حالا چون دوتاشون «گ» دارن دلیل نمی شه هر اسمی رو بچهام بذاری.

شانه بالا می اندازد و موهای پر پشت و قهوه ای تیره روی هوایش را مرتب می کند.

-ببین نیل، انقدر چنگ می ندازی تو این موهای بدبخت دیگه با دستم درست نمیشه!

دوباره سمتش می روم و موهایش را سمت خودم می کشم و با انگشتانم این طرف و آن طرفش می کنم.

-ای تو روحت! لامصب یه بار دیگه این طوری سر من رو خم کنی گردن نمی مونه واسم!

مانند کودکان پا به زمین می کوبم.

-دوست دارم... دوست دارم... آقا من موهات و دوست دارم! اصلا شاید دلیل ازدوایم باهات همین لعنتی ها بود!

دهانش را کج می کند.

-گردان چگونه نیل؟ اسم پسر من رو می گم!

دندان قروچه ای می کنم و لبخند روی لبم می خشکد.

-به خدا یه بار دیگه از این اسمای «گ» دار بگی می کشمت! اصلا کچلت می کنم!

چشمکی می زند و زبان درمی آورد. از روی این تلفنش را برمی دارد.

-الو نرگس...! سلام، منم خوبم. آره به خاطر نیل زنگ زدم. خودم که نمی تونم هر

دقیقه تو خونه باشم... مادرش نه نمی تونه بیاد. فقط تو می مونی خانوم دکتر!

امشب که نه خودم هستم. فردا عصر بیا.

تلفن را قطع می کند.

لبانم آویزان می شود.

-کیارش، کاش می شد همیشه بی کار بودی! همه ش کنار هم بودیم... تا به دنیا اومدن

بی نام مون!

سرش را از گوشی بیرون می کشد و کف پایش را به این تکیه می دهد.

-بعد هم سه تایی مثل قحطی زده ها می ریم اون دنیا!

سرم را پایین می گیرم و به ناخن های کوتاهم ور می روم. دوباره خودش را مشغول

گوشیش می کند.

-رویاست؟!

آرام و خنثی می گوید نه!

-کیارش ولی من می دونم رویاست! به من دروغ نگو...! خودم دایرکت و چک کردم هر روز بهت پیام می ده. تو هم انگار بدت نمیاد پیاماش رو بخونی و جواب ندی!

ابروهایش را در هم گره می زند.

-نیل تو به گوشی من زدی؟

لبم را می جوم و با لکنت می گویم:

-نه! پسووردت و پیدا کردم... کیارش این قدر سرد نگاهم نکن! حس کنجاوی بود فقط!

گوشی ش را روی این رها می کند و سمتم پا تند می کند.

-تو به حریم شخصی اعتقادی نداری؟! من تا حالا عکس های گوشی تو رو هم نگاه نکردم! برام مهم نیست عکسای اون یارو رو سیو داری توش و هر وقت دلت تنگ می شه نگاهش می کنی! انقدر بیمار نیستم که گذشته ات و نگاه کنم!

با صدای تحلیل رفته ای مخاطب قرارش می دهم و به چشم های سردش خیره می شوم.

-می خوای بگی من بیمارم؟! متاسفم برات کیارش... من دیگه به اون فکر نمی کنم ولی تو چی؟ تو هنوزم دوستش داری، نه؟! حاضری قید ما رو بزنی بری پیش اون؟! هم پدرش پولداره... هم خودش تحصیل کرده اس... هم از من خوشگل تره! آره کیارش همه آدما می رن سراغ یکی بهتر!

می خواهم بروم که دستم را می کشد و جلوی خودش قرار می دهد.

-توجه کردی چقدر راحت می‌تونی بهترین روزای زندگی‌مون رو گند بزنی توش؟! حرف می‌زنی بغض نکن! وایسا جوابت و بشنو!

دستش را از دستم جدا می‌کنم.

-حرفی مونده؟! دروغ می‌گم کیارش؟ نمی‌تونی حرفام رو تحمل کنی می‌رم اصلا... می‌رم خونه مادرجون!

پوزخندی می‌زند و به سمت مبل هلم می‌دهد و خودش به اتاق می‌رود. چند دقیقه بعد با تی‌شرت مشکی و شلوار جین و بدون آنکه موهایش را مرتب کند، بیرون می‌آید.

-نیاز نیست تو بری... مشکل از منه، خودمم می‌رم! حال تو از من خیلی بهتره! به سمت در می‌دوم و جلوی راهش را سد می‌کنم.

-کیارش دست خودم نبود، ببخشید! الان صبحانه درست می‌کنم بخوریم. کیارش تو رو خدا نرو! اصلا گذشته تو به من مربوط نیست! به درک که رویا برگشته تو که بهش فکر نمی‌کنی. کیارش بیا مثل چند دقیقه قبل با هم خوب باشیم. قول می‌دم دیگه حرف نزنم!

کنارم می‌زند و در خانه را باز می‌کند. نگاهی به رنگ و روی رفته‌ام می‌اندازد.

-از زن حقیر خوشم نمیاد! پای حرفات بمون! التماس نکن برای موندن کسی!

سکوت می‌کنم و در سکوت رفتنش را تماشا می‌کنم و صدای بلند بسته شدن در را!

بغضم می‌ترکد و اشک‌هایم روی صورتم می‌نشینند. روی زمین چهار زانو می‌نشینم. موهایم روی صورتم جا خوش می‌کنند. عده‌ای هستند که حتی نام شان هم زندگی‌ها

را از هم می‌پاشد. رویا و حسام از همان دست آدم‌ها بودند؛ تنها متولد شده بودند تا زندگی ما را با نامشان خراب کنند.

درد دوباره تمام وجودم را می‌گیرد. دستم را روی پیراهن گشادم می‌کشم. درد از کمرم به شکم می‌زد و نمی‌توانستم محل دقیقش را تشخیص بدهم.

مانند کودکان یک ساله روی دو زانو حرکت می‌کنم و خودم را به مبل دو نفره می‌رسانم. به کمک دسته‌ی مبل خودم را بالا می‌کشم. پایم را دراز می‌کنم و سعی می‌کنم بخوابم. اما نمی‌شود؛ درد رهایم نمی‌کند. دستم را روی شکم برآمده‌ام می‌گذارم.

-مامانی اگه تویی یه خورده آروم‌تر باش!

نفسم را پشت سر هم فوت می‌کنم.

طولی نمی‌کشد که سر درد ناشی از بی‌خوابی هم به سراغم می‌آید. دلم برای بی‌کسی خودم می‌سوزد. حتی توان تماس گرفتن با نرگس را هم نداشتم. مشتم را به تشک مبل می‌کوبم.

شاید هنوز برای بچه دار شدنمان زود بود! من تحمل این دردها را نداشتم.

صدای موبایلم بلند می‌شود. روی میز کناری افتاده. به سختی خودم را تکان می‌دهم و دستم را تا آخرین حد دراز می‌کنم و به همان حالت خوابیده پاسخ می‌دهم.

-ب... بله؟

-نیل... منم نرگس... خوبی؟

به سختی ل**ب می‌زنم.

-نه...

-آروم باش! سعی کن به هیچی فکر نکنی الان می‌رسم. تلفن رو قطع نکن بذار باهم حرف بزنیم!

- باشه.

قطره اشک از گوشه چشمم تا گوشم کشیده می‌شود.

-سعی کن حرف بزنی عزیزم! خب؟

-نمی‌تونم...

-نیل، من الان تو کوچه‌تونم!

-خوبه...

نفس نفس می‌زند. انگار در ماشینش را می‌بندد.

-کیارش کلید رو بهم داد نیاز نیست از جا پاشی تا در رو باز کنی!

-نرگس...!

صدای آسانسور می‌آید و خر خر گوشه‌ی.

در را با کلید باز می‌کند و داخل می‌شود. گوشه‌ی را گوشه‌ای می‌اندازم.

نرگس به سمتم می‌دود. کمکم می‌کند بنشینم.

-کیارش بی‌فکر چرا تو رو همین طوری ول کرده. چقدر سرده تنت!

به سمت اتاق می‌رود و با پتوی نازکی برمی‌گردد. پتو را دورم می‌پیچد و شالش را روی

مبل پرت می‌کند. موهایم را از صورتم کنار می‌زند.

-تقصیر کیارش نبود. دردم آروم شده بود... دوباره شروع شد.

ابروهای کم پشت و مثلثی شکلش را بالا می داد و با چشم های عسلی اش نگاهم می کند.

-هی لی لی به لالای این مردا می ذارید که حق رو همه ش به خودشون میدن! تقصیر اون بوده که تو رو با این وضع تنها گذاشته رفته.

نگاهی به ل**ب های خشکم می اندازد.

-صبحونه خوردی؟

سرم را به نشانه نه تکان می دهم.

سمت آشپزخانه می رود و از یخچال بطری شیر را بیرون می کشد. به فرش خیره می شوم.

"از زن حقیر خوشم نمیاد." پایم را بغل می کنم و سرم را روی زانویم می گذارم.

نرگس سینی صبحانه را جلویم می گذارد. سرم را بالا می گیرم.

-مقصر منم! به کیارش چیزی نگو...

لیوان شیر را به ل**ب هایم نزدیک می کند.

-نمی تونم بخورم!

با خونسردی دستم را می گیرد.

-به خودت ظلم می کنی یا به اون بچه؟!

-کاش هیچ کدومون نبودیم! اون وقت همه چیز بهتر بود.

لیوان را روی میز می‌گذارد و مرا به سمت خودش می‌کشد.

-هیچ وقت این حرف رو زن! کیارش که بیاد خوب می‌شی؟! -

-من هیچ وقت خوب نمی‌شم، هیچ وقت! طاهّا و اوضاعش رو یادم بره، میرم تو فکر رویا... به رویا فکر نکنم می‌رم پیش مادرم! به مادرم فکر نکنم با کیارش بحث می‌کنم؛ با کیارش بحث نکنم درد، مغزم رو از کار می‌ندازه! نرگس... من خیلی وقتا تنها زندگی کردم اما این یه ساعت مردم!

لقمه‌ای برایم می‌گیرد و به زور در دهانم می‌چپاند.

-کیارش زود عصبانی میشه و زودتر آروم... تو کلید نکنی رو رویا همه چیز خوبه! من رویا رو می‌شناسم؛ انقدر مغرور هست که نخواد وارد زندگی یه مرد زن دار بشه. بعد هم کیارشی که من می‌شناسم دو بار به یه آدم فرصت نمی‌ده! حساسیت هم به خاطر این فنچیه که تو شکمته درست میشه.

چشم‌هایم را آهسته می‌بندم و سرم را به مبل تکیه می‌دهم.

-اون من رو درک نمی‌کنه توقع داره من درکش کنم! بهش می‌گم درد دارم می‌گه درد از مغزته! می‌گه من دیوانه‌م! اگه شش ماه پیش این اتفاقا می‌افتاد برام مهم نبود... اما الان هرچی مربوط به کیارشه مربوط به منم هست! آخ...

نگران از جا بلند می‌شود.

-پاشو باید بریم دکتر!

-خوبم!

دستم را می‌کشد.

-می گم پاشو... تو خوبی اون بچه هم خوبه؟!

سرم را کنار گوشش می برم. تکه ای از موی کوتاهش را از گوشش کنار می زنم.

-اونم خوبه خاله نرگس... خیلی خوبه! فقط یه خرده شیطونی می کنه!

نرگس شالش را برمی دارد و روی سرش می کشد.

-من خوب نیستم. با هم می ریم من می رم دکتر به جای تو!

گیج، به ل**ب های باریک و بدون برآمدگی اش نگاه می کنم.

-من می ترسم...

مویش را مرتب بالا می دهد.

-از چی؟!

-از اینکه یه چیزی بگه که برامون سخت تموم شه!

نفسش را صدا دار فوت می کند و سمت اتاق می بردم تا لباس بپوشم!

دکتر خودکار داخل دستش را چند بار به شیشه میزند و با دست دیگر موهای بلوندش را زیر روسری بلند سورمه ای اش می کند. عینک دور مشکی روی بینی اش جا خوش کرده.

-تو این مدت لخته خون هم دیدی؟! یا فقط همین دردهای زیر شکم بوده؟

پوست لبم را می کنم و پایم را روی زمین تکان می دهم.

-نه ندیدم. درد هم بیشتر صبح‌ها حس می‌کنم و وقتایی که چیز سنگین بلند می‌کنم. عادی‌ه...

سرش را تکانی می‌دهد.

-برات آزمایش نوشتم، فردا صبح باید بری آزمایشگاه. متاسفانه وقتی معاینه‌ت می‌کردم، وضعیت بچه عادی نبود.

دستم را جلوی دهانم می‌گیرم.

-یعنی ممکنه بچه ناقص باشه؟

لبخند می‌زند.

-همچین حرفی نزدم عزیزم... دفعه بعد با همسرت بیا و جواب رو نشونم بده! چون اگه مشکلی باشه به هردوتون مربوطه نه صرفا به تو.

دستم را داخل جیب پهن مانتوی آبی‌آسمانی نازک و بدون دکمه‌ام می‌برم.

-می‌شه تنها بیام؟ آخه... آخه همسرم کار داره!

دوباره لبخندی روی ل**ب باریک و کشیده‌اش می‌نشانند.

-اگه خودت این رو می‌خوای باشه!

از جا بلند می‌شوم و کیفم را از صندلی کناری برمی‌دارم.

-ممنونم.

قدم‌های محکم را روی سنگ فرش‌ها می‌کشم و در را باز می‌کنم. نرگس از روی صندلی بلند می‌شود و آرام سمتم قدم برمی‌دارد.

-چی شد؟

به سختی لبخند می‌زنم.

-هیچی... حال بچه خوبه! حال مامانشم خوبه.

زیر ل**ب خدا را شکری می‌گوید.

بدون توجه به اطرافم تنها سرم را پایین می‌گیرم و به سمت راه خروج می‌رویم. به محض ورودمان باز می‌شود.

-هوا چقدر گرمه... کاش حداقل کیارش ماشینش رو می‌داد. آخه صبحی اون رسوندم تا خونه‌تون! شانس آوردیم راه خلوت بود، وگرنه خدا می‌دونه چقدر باید تنهایی خونه می‌موندی!

با پایین شال خاکستری‌ام خودم را باد می‌زنم.

-مگه خونه شما نزدیک بیمارستان نیست؟!

بی‌توجه به نرگس از پله‌ها پایین می‌روم و کنار خیابان می‌ایستم. با کفش‌های پاشنه بلندش که قد یک و هفتادی‌اش را هفت هشت سانتی هم بلندتر کرده بود به سرعت از پله‌ها پایین می‌آید.

-یعنی می‌خوای بگی تنهات بذارم؟ بعدم کیارش من رو بکشه!

زیر آفتاب مغزم قفل می‌کند.

-نگران کیارش نباش! باهاش حرف می‌زنم. الان می‌خوام تنها باشم. مرسی که اومدی پیشم!

معترضانه نامم را صدا می‌کند که دستم را برای ماشینی تکان می‌دهم.

-نرگس جان، خوبم! خیلی هم خوبم. به فکر من نباش!

در ماشین را باز می‌کنم و عقب می‌نشینم. سرم را به شیشه تکیه می‌زنم. باد گرم از جلو به عقب می‌زند.

-خانوم حالتون خوبه؟

-فقط یه کم گرمه!

شیشه را بالا می‌دهد و کولر ماشین را روشن می‌کند. زیر ل**ب تشکر می‌کنم.

-خانوم ببخشید... شما تو دانشکده ادبیات تهران مرکز درس نمی‌خوندید؟

سرم را بالا می‌گیرم. از پشت سرش تنها موهای صاف و مرتب مشکی نمایان است.

-بله... چطور؟

بشکنی روی هوا می‌زند.

-می‌گم آشنایید ها!

دستم را روی شقیقه‌ام می‌کشم.

-من رو می‌شناسین؟

-خانومِ رضانی! فعال‌ترین و بد اخلاق‌ترین دختر ترم یکی کلاس ادبیاتِ استاد

جهاد!

سرم درد می‌کند. کنجاوی شناخت او هم اضافه می‌شود.

-نشناختید هنوز؟ خب بهتره بگم دوست سابق حسام! اون رو که می‌شناسی؟!

از آینه جلوی ماشین تنها چشم‌های قهوه ای سوخته و ابروهای کم پشتش مشخص بود.

-خوشبختم! همین جا نگه دارید!

متوقف می شود و به عقب برمی گردد. برایم آشنا نیست.

-ای بابا! حالا چون گفتم حسام پیاده می شید؟! من که دیگه با اونا کاری ندارم. الانم که می بینید دارم با این ماشین کار می کنم واسه شهریه آخر ترمه... خواهشا! شما هم به بقیه نگید!

ابروهایم بالا می رود.

-فکر می کنید برام مهمه بدونم کی هستید اصلا؟! اوضاع من رو که می بینید، خواهشا بدون این که حرفی از دانشگاه بزنید تا آخر خیابون بعدی برید. من واقعا در شرایطی نیستم که هم صحبت خوبی باشم!

"حق با شماست" ی می گوید و دوباره حرکت می کند. حرف های دکتر را مرور می کند و به غیر عادی بودن وضعیت بچه می رسم!

-ببخشید این رو می گم شایعه شده بود حسام بعد از اینکه زنش رفته خارج با شما ازدواج کرده!

پوزخندی می زنم. حتی اگر سرت به کار خودت باشد و ز غوغای اوضاع اطراف فارغ باز کسانی هستند که درموردت حرف بزنند.

-نخیر... زشته پشت سر آدمی که همسرش مرده حرف بزنید!

-آخه شما نمی‌دونی که... بعد از اینکه اونا رفتن و انصراف دادن از دانشگاه، شما هم دیگه نیومدید... همین شد پشت سرتون کلی حرف ردیف شد. حالا من نمی‌خوام بیشتر بگم اما شایعات از کلاس خودتون شروع شده بود. هر کی یه چیزی می‌گفت! تکانی به خودم می‌دهم.

-بهتره شما حرفاشون رو بازگو نکنید. واسه خودشون حرف زدن.

سکوت می‌کند و سمت کوچه ما می‌پیچد.

-همین جا پیاده می‌شم.

از کیف پولم ده هزار تومنی درمی‌آورم و جلو می‌گیرم. دستم را رد می‌کند.

-نیاز نیست.

-خواهشا بگیرید...

پول را می‌گیرد و اضافه‌اش را به دستم می‌دهد.

دستگیره را باز می‌کنم و کالج‌های آبی‌ام را که با مانتو ست است و مطابق سلیقه آبی پسند کیارش روی زمین می‌کشم.

کلید را داخل قفل مجتمع می‌چرخانم. قبل از آنکه کاملاً داخل شوم کیارش را در حالی که به درخت تکیه داده می‌بینم.

به بالش ات سر خود را فرو کنی تا صبح

ولی نخوابی و کابوس‌ها ولت نکنند؛

به خود پیچی از این فکرهای آشفته

که قُرص های غم انگیز، عاقلت نکنند..

فاطمه اختصاری

می خواهم بی تفاوت از کنارش رد شوم که گوشی از دستم روی زمین و دقیقا جلوی
کتونی هایش می افتد. قبل از من خم می شود و تلفن همراهم را برمی دارد.
سرم را پایین می گیرم تا نگاهش نکنم. گوشی را جلویم می گیرم. با اکراه و بدون تماس
با دستش گوشی را برمی دارم و سمت پله های ورودی می روم. پشت سرم راه می افتد.
-نرگس نیومده؟!-

پاسخ نمی دهم. در کشویی را باز می کنم و سمت آسانسور پا تند می کنم. کلید
طبقه مان را می زنم، در می خواهد بسته شود که کیارش خودش را داخل آسانسور
می چپاند!

سمت آینه برمی گردم. او هم دقیقا پشت به من می ایستد. قبل از توقف آسانسور
برمی گردم که برگشتنم همراه می شود با تغییر مکان کیارش. رو به روی هم قرار
می گیریم. در یک زمان هر دو به حرف می آییم:

-برای صبح من...

-نیل من کل...

لبخندی می زند و شانه بالا می اندازد.

-اول تو بگو.

-می خواستم بگم بابت صبح مُتاس...

نمی گذارد ادامه بدهم، به محض توقف آسانسور در را باز می کند.

-خب پس حرف تو مهم نیست، من اول می گم! کلید نداشتم، یعنی داده بودم به نرگس که نرگس رو دک کردی... مثل این که!

و از آسانسور خارج می شود. با غرولند می خواهم خارج شوم که در به رویم بسته می شود. از شیشه مستطیلی عمود آسانسور، لبخند روی لبش را نگاه می کنم. در را با لگد باز می کنم که به شانه اش می خورد. آخ نمی گوید!

سمت درب می روم و کلید را در قفل می چرخانم. با سه حرکت و با صدای قرچی باز می شود. جلو تر از کیارش داخل می روم و برق را می زنم. در پشت سرم توسط کیارش بسته می شود. تیشترتش را در می آورد و به اتاق خواب می رود.

حتی معذرت خواهی هم بلد نیست!

نگاهم به محتویات روی میز کشیده می شود. صبحانه ای که نرگس آماده کرده بود هنوز روی میز جا خوش کرده.

با چهار قدم بلند نزدیکش می شوم و لقمه بزرگی برای رفع ضعف خودم می گیرم و در دهان می چپانم.

شالم را روی دسته مبل می گذارم. تلویزیون را روشن می کنم. یکی از شبکه هایی که آهنگ پخش می کرد. زیر ل**ب با خواننده هم خوانی می کنم.

-انقدر من تنهام

که هیچی این روزا

جز قاب عکس تو

هم صحبت من نیست

دلواپست می‌شم

تو اوج تنهایی

درگیر رویاتم

از بس که زیبایی

گرم خیالتم تو حال دل سردی

دنیا و میدم تا به خونه برگردی...

کاش هیچ‌کس به این نوع از تنهایی نرسد که مجبور شود برای بازگشت معشوقش
دنیايش را بدهد!

در اتاق باز می‌شود. کيارش با همان حالت خنثی بیرون می‌آید. بی‌توجه به من سمت
آشپزخانه می‌رود.

لقمه در دهان خشکم به سختی هضم می‌شود. می‌خواهم بگویم برای من هم چای
بریزد اما غرورم اجازه نمی‌دهد و بی‌خیال می‌شوم. نمی‌خواهم زنِ حقیر او باشم!
خودم بلند می‌شوم و دمپایی قرمز را به پا می‌کنم. پشت سرش می‌ایستم تا آب
جوش تا لبه لیوان بزرگش برسد.

کنار می‌رود. استکانم را پر می‌کنم. زیر چشمی نگاهش می‌کنم. بسته ماکارانی را از
کابینت بالای یخچال بیرون آورده و روی این می‌گذارد.

-بیا کنار یه دقیقه.

همراه با استکان از سماور فاصله می گیرم. کابینت را باز می کند و قابلمه ای برمی دارد.
گنگ می پرسم:

-می خوای ناهار درست کنی؟!

-نه می خوام با ماکارانی ها برج درست کنم!

"آهان"ی می گویم که موجب تعجبش می شود.

-باور کردی یعنی؟

"آره"ی مسخره ای می گویم و با قدم های بلند از آشپزخانه بیرون می زنم.

کانال ها را یکی پس از دیگری عوض می کنم. هیچ چیز به درد بخوری پیدا نمی شود.
به ناچار خاموشش می کنم. کنجکاوانه هر چند دقیقه یک بار سرم را به سمت آشپزخانه می گیرم. هندزفری را داخل گوشش گذاشته و کنار گاز ایستاده. مادرم هر وقت آهنگ گوش می کردم می گفت حوصله ی مرا نداری! حتما کیارش هم حوصله ی من را نداشته.

خسته می شوم از این بیهوده به تلویزیون خاموش نگاه کردن. از جا برمی خیزم و به اتاق بچه می روم. اسباب بین صورتی و یاسی اتاق برای فرزند پسرمان دهن کجی می کردند. خرس کوچک آبی رنگی که روی گهواره اش بود را برمی دارم و همزمان با تکان دادن گهواره، در آغوش می گیرم.

-جوجه ی مامان باز آروم شدیا... بیا دلم برات تنگ شده یه خرده شیطونی کن! ببین عروسک تو. تا تو بیای من باهاش بازی می کنم! بعد با دایی طاها و بابا کیارش و

عروسکت می‌ریم پارک! کی؟ دایی طاها؟ حالش خوبه... اصلا فردا بعد آزمایش با هم دو تایی می‌ریم پیشش. بابات رو هم نمی‌بریم!

صدای نفس‌هایش را پشت سرم حس می‌کنم. به روی خودم نمی‌آورم و صحبت با کودکم را ادامه می‌دهم.

-ببین، همه باباها بد می‌شن یه وقتایی! اما خب اگه باهات دعوا کرد، منِ مادر نمی‌ذارم دستش روت بلند شه. ماییم و نوای مادرانه، پدرها هم حریف ما نیستن. هر چند کوچولوی من، یه وقت‌هایی هم بچه‌ها نمی‌ذارن پدر و مادر دعوا کنند. اصلا سه نفری شدن خیلی خوبه! حتی وقتی با بابات قهر باشم تویی هستی که باهاش درد و دلم کنم، نه اینکه این‌طوری حوصله‌م سر بره!

دستش روی شانهام جا خوش می‌کند. آب دهانم را قورت می‌دهم.

برمی‌گردم. نگاهی به لبخند تلخی که روی ل**ب‌های ماتش نشسته می‌اندازم. دست‌هایش برای هم آغوشی باز می‌شوند، بی‌تفاوت عروسک را به سمتش پرت می‌کنم و از نیمچه فضای خالی بین بازوی پهنش و چهارچوب در، خودم را بیرون می‌کشم.

به عقب نگاه می‌کنم. ماتش برده. هر حرفی که دل بشکند تاوانی دارد! تاوانِ تنفر از زنِ حقیرت را باید پس می‌دادی!

با نیش باز و درحالی که حرف‌های دکتر را به کل فراموش کرده بودم خودم را به قابلمه می‌رسانم. با بوییش مسخ می‌شوم. درش را باز می‌کنم بخار بیرون می‌زند. طلایی رنگ شده، با چشم می‌توانم مزه‌اش را حس کنم! می‌خواهم دست درازی کنم که دستش روی دستم می‌نشیند. مانند کودک‌ان خطا کار لبانم آویزان می‌شود.

-با دست؟!

شانه بالا می اندازم و دری که هنوز با چهار انگشت نگهش داشته بودم را روی قابلمه می گذارم و بی حرف کنارش می زنم.

-تمومش نمی کنی؟

متوقف می شوم. به عقب می چرخم.

-تموم شدنیه؟!

ابروهایش در هم گره می خورد. زیر غذا را کم می کند.

-لجبازی های تو نه!

لبخند مضحکی تحویلش می دهم.

-من لجباز؛ تو چی؟ یه آدمِ خودخواه که وقتی التماس می کنی تنهات نذاره میره! به این چی می گن؟! تو که من رو با این وضعیت تنها گذاشتی رفتی اگه این بچه یه وقت نباشه چی کار می کنی؟ با یه حرف برای همیشه ترکم می کنی؟!

دستش را داخل جیبش می برد و ل**بهایش را می جود.

-من متاسفم. کافی نیست؟ معذرت می خوام! ببخشید... بیشتر بگم؟ بگم غلط کردم، تمومش می کنی؟ داری طوری رفتار می کنی که همه ی اونایی که نمی خواستن ما با هم باشیم، ذوق مرگ شن! می خوای خوشحال شون کنی؟ راحت باش...! هی از این و اون حرف بزن و من رو عصبی کن. بقیه هم برات دست می زنن می گن آفرین به کشتن هم ادامه بدید! لعنتی من تو رو چه با اونی که تو راه داری، چه بدون اون دوست دارم! به جون مادرم قسم بخورم بی خیال این ترک کردن و اینا میشی؟!

مانند خودش خنثی و بی حس نگاه می‌کنم. دستم را به کمرم می‌زنم.

-دوست داشتن که به حرف نیست آقا کیارش، چطوری می‌شه یکی رو دوست داشت و باعث ریختن اشک‌هاش شد؟! اوایل سر هر چیزی بهت فحش می‌دادم آروم بودی و چیزی بهم نمی‌گفتی، تنهام نمی‌داشتی هیچ وقت... صادقانه بگم تو عوض شدی! حق می‌دم بهت من باعث این اوضاع شدم. وگرنه الان مثل زمان مجردی اوضاع توپ بود! بدون زحمت پول‌های نمایشگاه می‌اومد تو حسابت، از طرف دیگه هم ماهی یک بار می‌رفتی شرکت پدر رویا حقوق می‌گرفتی! بقیه روزها تم با این و اون پی گشت و گذار بودی! حق داری الان که بی‌کار نشستی تو خونه از زنی که چشم و گوش بسته گرفتی بدت بیاد! از این زن دست و پا چلفتی که از شانس خیلی بدت قراره بشه مادر بچه‌ت! بچه‌تو کیارش... کیارشی که هر جا می‌ره همه ازش تعریف می‌کنن... حتی مادر دوست من به فکر چشم نخوردنش.

دندان به دندان می‌ساید. صدایش بالا می‌رود و به یک قدمی ام می‌رسد.

-کوری! کوری! خوبی‌ها رو نمی‌بینی. فقط با یه حرف گذشته رو از یاد می‌بری! چرا حرفایی که همین امروز صبح قبل این دعوای مسخره زدیم رو یادت نیست؟! تو کوری و منم داری مثل خودت کور می‌کنی! غرغرها تموم شد کیفم رو باز کن... ببین این دو ساعتی که خونه نبودم داشتم چه غلطی می‌کردم! شاید پیش رویا بودم و خودم خبر ندارم!

از عصبانی شدنش نهایت لذت را می‌برم. شاید خودش نفهمد اما عصبانی جذاب‌تر می‌شود!

-حق با توه، مقصر همه چی منم... تو هیچ تقصیری نداری. منم که کورم و خوبی‌ها تو نمی‌بینم... آفرین.

برایش نمادین دست می‌زنم و از آشپزخانه خارج شده و مستقیم سمت اتاق می‌روم.
در را پشت سرم می‌بندم. خسته نگاهم را به در و دیوار می‌اندازم. قاب عکس روی
میز کنار تخت را با عکس پدر و مادر و خودم که در پارک نزدیک خانه قدیم‌مان
گرفته شده بود و من روی تاب بودم و پدر و مادر دورم، برمی‌دارم.

به سمت پدر دویدم. آغوشش را برایم باز کرد و دوری چرخید.

-بابایی سرم گیج رفت. بذارم زمین.

پدر با خنده روی مبل نشاندم. مادر در آشپزخانه را باز کرد و با لبخند بیرون آمد.

-خسته نباشی...

پدر چرخش نود درجه‌ای به سرش داد.

-چرا شام رو نمیاری خانوم؟ از صبح تا حالا همه‌ش رو پا بودم. انقدر گشمنه...

مادر بدون حرف به آشپزخانه برگشت.

-بابا باهام بازی می‌کنی؟ برم توپم رو بیارم شوت کنیم؟

لبخندی زد و بو*س*های روی پیشانی‌ام نشاندم.

-قربونت برم... شامم رو بخورم تا صبح باهم بازی کنیم. تو شام خوردی؟

کش و قوسی به بدنم دادم و چشم‌هایم را روی هم فشردم.

-بله بله... ولی بابایی فک کنم غذا تموم شد! ماما فکر نمی‌کرد شما برای شام بیاید
خونه!

با اخم، دستی به ته ریشش کشید و چشم‌های مشکی خسته‌اش را به در آشپزخانه دوخت.

-پس چرا نگفت شام نداریم؟!

آب دهانم را صدا دار قورت دادم.

-نمی‌دونم آخه... شاید نمی‌خواست عصبانی بشید.

از کنارم بلند شد و با دو قدم خودش را به آشپزخانه رساند. صدای‌شان دوباره بلند شد و باز من مقصر دعوایشان!

-چرا نگفتی شام نداریم؟ می‌گفتی یه کوفتی می‌خوردم تو راه که الان تخم مرغ به دست جلوم واینستی! زن، تو کی آدم میشی؟ هان؟

صدای مادرم بلند تر از پدر می‌شود.

-آره برو کوفتت و بخور! اصلا از قصد برای تو غذا نداشتم چون لیاقت نداری نکبت. در آشپزخانه با صدا بسته شد و من ماندم پشت در با صداهای بلندی که گوشم را به آستانه کر شدن می‌بردند.

-تو رو بابات کرد تو پاچه‌ی من! فقط به‌خاطر نیل دارم تحملت می‌کنم.

-هه...! اگه نیل نبود که ده بار ازت طلاق می‌گرفتم و مهریه‌م رو می‌ذاشتم اجرا. نکنه فکر کردی من مونده بودم رو دست بابام؟ خاک تو سر من که دارم تحملت می‌کنم! اشک‌هایم پشت سر هم صورتم را خیس کردند. کنار دیوار دو زانو نشستم. ل**ب و لوچه‌ام آویزان بود. صدای جیغ مادر را که شنیدم به در آشپزخانه کوبیدم.

-زنش... بابا به‌خاطر من! دعوا نکنید.

در اتاق باز می‌شود. از پتو فاصله می‌گیرم.

-بیا ناهارت و بخور.

قاب عکس را در آغوش می‌گیرم و بو*س*ه‌ای به صورت هر دو شان می‌زنم.

-میل ندارم!

-مسخره بازی درنیار، به خاطر خودت نمی‌گم فقط به خاطر گارفیلد باباس!

صدای قدم‌هایش را می‌شنوم. کنار تخت می‌آید.

دستم را می‌کشد و پتو را کناری می‌اندازد. قاب عکس از دستم روی زمین می‌افتد. با

چشم‌هایی گشاد به خرده شیشه‌ها نگاه می‌کنم. کیارش ل**ب می‌گزد.

-از رو اینا رد نشو الان جارو میارم.

کنار عکس زانو می‌زنم و از بین شیشه‌ها بلندش می‌کنم و دوباره می‌بوسمش.

-کیارش، تو خاطرات من رو شکستی! کوفت بخورم از دست تو و کارای مسخره‌ات!

رو به رویم روی زمین خم می‌شود.

-خب ببخشید... چیزی نشده که یه قابه! عکس که سالمه. آخی چه گوگولی هم

بودی تو عکس...!

نگاهم روی صورت بی‌خیال و لبخند احمقانه‌اش قفل می‌شود.

-قاب عکس مادر خودت هم می‌شکست همین طوری نگاه می‌کردی؟! الان دارم بهتر

فکر می‌کنم من واقعا کور بودم به‌خصوص سر سفره عقد!

ابروهایش بالا می‌رود. لبخند از روی لبش محو می‌شود. دستش را روی موهایش چرخ می‌دهد و سرد نگاهم می‌کند.

-آستانه تحمل می‌دونی چیه؟ از الان دیگه من ندارمش! اول با یه شوک شروع کنم، خوبه؟! بذار روشنت کنم... کارای دادگاه طاها به‌خاطر اینکه اونا پول دادن سریع‌تر انجام شده و تا آخر همین ماه اعدامش می‌کنن! منم دیگه هیچ غلطی نمی‌تونم کنم. یعنی از الان دیگه می‌گم به من چه! اون‌طوری مثل بچه گربه‌ها نگاهم نکن! بهت وقتی قول دادم نجاتش می‌دم که زندگی خودم و تو رو خوب و خوش می‌دیدم. الان هیچ علاقه‌ای برای کمک به آدمایی که تو دوستشون داری نمی‌بینم!

بهت زده، با چشم‌هایی گرد به زمین خیره می‌شوم. صدایم انگار خفه شده باشد. نفسم بالا نمی‌آید. کیارش وحشت زده نگاهم می‌کند.

-نیل! ببینمت...! بابا چرت گفتم... زر مفت زدم... نیل!

پایش را روی خرده شیشه‌ها می‌گذارد، صورتش مچاله می‌شود. از زمین بلند می‌کند و روی تخت می‌خواباند. چند بار به صورتم آرام ضربه می‌زند.

-می‌فهمی می‌گم دروغ گفتم. اصلا آزاد میشه!

ضربه‌ای محکم به پیشانی‌اش می‌زند.

-براش وکیل گرفتن... درست میشه!

قطره‌اشکی روی گونه‌ام می‌نشیند و لبم را خیس می‌کند. سرم را بالاتر از بالشت قرار می‌دهم. با صدایی آرام، زمزمه می‌کنم:

-گفتی دیگه برات مهم نیستم... خودت گفتی!

کنارم گوشه تخت می نشیند.

-تو باور کردی؟

باور کرده بودم؟ چرا نکنم؟! مگر نمی گویند حقیقت را زمان عصبانیت می گویند؟

-آره...

دستانش لای موهایش می روند. انگار بریده، هم خودش هم مغزش!

-خوبه... خیلی خوبه که به حرفام باور داری!

با صدا گریه می کنم.

-به چیزی که درمورد طاهای گفتی هم باور داشته باشم کیارش؟ هیچ کاری نمی شه کرد؟

نیم رخش را از نظر می گذرانم. سرش را کمی سمتم می چرخاند.

-مامان گفته بود بهت نگم... الان چند وقته خونه مادر بزرگت عزاست!

هق هق می کنم. ملحفه را داخل مشتم فشار می دهم.

-کاش من به جاش اون جا بودم... چی به روزش میاد تو این مدت؟ بچه که بودیم همه

آینده مون رو از قبل پیش بینی می کردیم. طاهای می خواست روان شناس یا مشاور

بشه... مشاور زندانی ها... می گفت اونا از اونایی که آزادن، بی گناه ترن! وقتی راهنمایی

بودیم، مدرسه هامون یک کوچه با هم فرق داشت. یکی از هم کلاسی هاش

می خواست به من شماره بده، طاهای که پسر رو دید، عصبی با پسر دعا کرد و یکی

زد و سه تا خورد! آخه ضعیف بود، خیلی ضعیف تر از اون پسر خپلی که دنبال من

راه افتاده بود! منم با کیفم شروع کردم زدن پسر. دوتایی با دماغ و دهن خونی تا

خونه مادر بزرگ رفتیم. هر کی تو راه ما رو می دید چشماش دوتا می شد. تازه طاهها هم به شونه من تکیه زده بود، خیلی کتک خورده بود، رو پاش بند نبود! تا آخر اون سال و تا وقتی اون پسره هم کلاسیش بود هر روز داغون برمی گشت خونه! به کسی هم نمی گفت به خاطر من کتک می خوره. یه بار با هم سیب زمینی های قیمه رو دزدیدیم! نمی دونی چقدر خوب بود! رفتیم یه گوشه دخل سیب زمینی ها رو آوردیم... آخرم طاهها چوب مادر جون رو خورد! نگفته بود کار منه! وقتی بابام مرد، بیشتر از همه اون کنارم بود. حتی از یه برادر بیشتر حواسش بهم بود... نمی داشت بقیه بیان سمتم! شبها خونه ما می خوابید که حس نکنیم خونه مون بدون مرد شده! فقط ده سالش بود، ولی به من می گفت هر چی خواستی بگو من برات می خرم! هیچ کس مثل طاهها من رو درک نکرده، هیچ کس... حتی مامان!

روی تخت نیم خیز می شوم. دست کیارش روی دست مشت شده ام می نشیند.

-همه چی مثل قبل میشه... با طاهها دوباره می ریم ماه عسل! این بار ماه عسل اون و مریم! یا هر دختر دیگه ای.

چشم های خیسم را به تهریشش می دوزم. سمتش خم می شوم. گونه اش را می بوسم و سرم را روی شانهاش قرار می دهم.

-می دونی نیل، تا وقتی کسی هست و همه جور به بودنش ایمان داریم خوبی هاش و خاطرات خوبی که کنارش داشتیم رو یادمون نمیاد، تا یه درصد شک می کنیم به دائمی نبودنش عذاب وجدان می گیریم که چرا تا وقتی بود نمی دیدیمش...! دستش دور شانهاش حلقه می شود. لبخند کم حجمی می زنم و لبم را با زبان تر می کنم.

-مثلا تو... تا حالا نمی ترسیدم از این که نباشی ولی از وقتی رویا برگشته می ترسم!
کیارش من برای داشتن همیشگی تو حاضرم تمام موهام رو با ماشین سلمونی
بتراشم! باورت می شه؟ اگه بهم نمی رسیدیم احتمالا تا الان کچل می شدم!
گوشه چشمش چین می افتد و نگاه روشن و غم آلوده اش روی فر موهایم چرخ
می خورد.

-اگه یه وقت خواستی اینا رو بزنی، بهم بگو قبلش طلاق بدم!
از خودش غمگین تر می خندم.

-اِ! اینجور یاست... مهریه م رو بده می خوام مستقل زندگی کنم!
سرم را پایین می گیرم و به برآمدگی شکم چشم می دوزم.

-مستقل مستقل هم نه... با بچه ی بی پدرم!
با سر انگشتانش صورتم را نوازش می کند.

-تو خیلی بیخود می کنی به پسرِ سیسمونی صورتی من می گی بی پدر! الان می گه
صورتی نه!

آرام می خندم. سرم دوباره پایین می افتد، قطره اشک دوباره روی صورتم سُر می خورد.
چگونه باید حرف های دکتر را برایش می گفتم؟! می گفتم کودک مان مشکل دارد؟
شاید مانند هزاران بچه معلول دنیا به دنیا بیاید؟ یا اصلا...
زیپ مخزم خود به خود کشیده می شود.

-چشم آقای پدر... پدری که قاب عکس مادر فرزندش رو شکست!
هینی می کشد. دستم را داخل موهایش می کنم و سرش را نزدیک شکم می برم.

-تا حالا از این فاصله بچه تو دیده بودی؟!

قدرتش از من بیشتر است و سریع سرش را بالا می آورد.

-بچه از نزدیک شبیه این عکس های کارت ملی ها! با عقاب از روبه رو...

لبخندم کش می آید.

-خودت و از نزدیک ندیدی پسرم! کپ بچه به دنیا نیومده ای!

کمی به فکر فرو می رود. لبخند رضایتی روی ل**بش می آید. مشخص است در اوج بی حوصلگی و با ذهن مشغولش باز می خواهد شادم کند!

-می گم اسم جدید پیدا کردم... بذاریم گشتاسب!

نگاهی به صورت پوکرم می اندازد.

-نه نه خب بذاریم گشنسب! د چشم غره نرو با این قیافه بی حس و حال؛ می داریم آریان! یا به احترام خواننده گریه کن گریه قشنگه می داریم سیاوش!

لبخندم محو می شود. کاش می دانست چه ولوله ای در وجودم راه افتاده.

-بهتره از الان اسم نذاریم، شاید مثل قضیه گندم ضد حال بخوریم...

از جا بلند می شوم. خودم را در آینه نگاه می کنم.

-خب سر گندم که ضد حال نخوردیم... بچه بعدی مونه!

چشم هایم را روی هم فشار می دهم.

-می شه یه عکس ازم بگیری؟ می خوام بمونه برام...

شانه‌ای بالا می‌اندازد و تلفن همراهش را از جیبش بیرون می‌کشد و ژست عکاس‌ها را به‌خود می‌گیرد. یکی از چشم‌هایش را می‌بندد که باعث می‌شود خنده روی لبم بنشیند.

-خانوم بگو موز!

-مو...

با دو قدم بلند نزدیکم می‌رسد و گوشیش را جلویم می‌گیرد.

-بین این رو... چه شاهکاری شد... نیل خندانِ مادر!

می‌خواهم گوشی‌اش را بگیرم که صدای آخش بلند می‌شود.

به سرامیک پشت سر و خرده شیشه‌ها نگاه می‌کنم. در حالی که کف پایش را بالا گرفته، می‌گوید:

-دقیقا باید این لعنتی‌ها برن تو پای من! خیلی دوستم دارن اصلا... ولی نمی‌دونن من به شیشه جماعت پا نمی‌دم!

به کف پای خونینش خیره می‌مانم و دستمالی از روی میز آرایش بر می‌دارم و روی پایش می‌گذارم.

-آخ این رژی بود ببخشید...!

ضربه‌ای به پیشانی‌اش می‌زند و سرش را به نشانه تاسف تکان می‌دهد.

-می‌گم حالا که توی این شرایطی می‌خواستم بگم اگه یه وقت بچه سالم...

نمی‌گذارد ادامه بدهم و لنگ لنگان از اتاق بیرون می‌رود و غر غر می‌کند:

-لعنتی یه باندی چیزی پیدا کن... می‌سوزه!

آزمایشگاه نمی‌روم. فال گرفته‌ام، گفت دورش را خط بکش! خودم هم راضی نیستم که برای بچه‌ام مشکل بتراشند و از مادر شدن محروم کنند. سومین تخم مرغ را داخل ماهی‌تابه می‌اندازم و به چگونگی پختش خیره می‌مانم. کیارش با نان تازه داخل دستش، سوتی می‌کشد و گوشی و سوییچش را روی این رها می‌کند.

-می‌بینم که کنار گازی! شاید صد سال یه بار تو رو توی این حالت ببینم!

ادایش را در می‌آورم و طره‌ای از موهایم را پشت گوش می‌برم.

-و دیگه هم نمی‌بینی! راستی حساب کردم بچه باید اواخر شهریور به دنیا بیاد... می‌گم فکر کن تولدش با من تو یه روز بشه!

تی‌شرتش را روی صندلی می‌کند. با آرامش نان را داخل سفره می‌گذارد.

- سوخت! نو عروس تو کی درست میشی؟

زیر گاز را خاموش می‌کنم و دستم را لای موهایم می‌برم.

-ببین تقصیر توئه! چشمات شوره... پاشو من رو ببر پیش مامان!

تکه‌ای از نان را در دهان می‌گذارد.

-فعلا تخم سوخته‌ات و بیار با این نون بخوریم... بعد می‌برمت. خودمم یه سر میام تو

بعد یازده اینا باید برم برای استخدام!

چرخش نود درجه‌ای به خودم می‌دهم.

-سرِ کار؟!

لبخندش رنگ می‌گیرد.

-بله... حالا بیار بخوریم.

از آشپزخانه بیرون می‌رود و سفره را روی میز ناهار خوری کوچک مان می‌اندازد. آب پرتقال‌ها و ماهی‌تابه را روی سفره‌ای که روی میز انداخته بود، می‌گذارم. به سیاهی دورش توجه نمی‌کند و با قاشق سهم خودش را جدا می‌کند.

لقمه بزرگی می‌گیرد و داخل دهانش فرو می‌کند.

با چشم‌های گرد به این‌چنین با ولع خوردنش نگاه می‌کنم. لقمه‌ای برای خودم می‌گیرم. هم پر نمک است، هم طعم سوخته‌اش مشهود.

-تو چطوری می‌تونی این رو بخوری؟

شانه بالا می‌اندازد و لقمه دیگری می‌گیرد.

-خوش مزه‌اس که!

-الهی بمیرم، انقدر غذا نخوردی، به این می‌گی خوش مزه!

ماهی‌تابه را خالی می‌کند و سهم من را هم می‌خورد. از جا بلند می‌شود.

-پاشو آماده شو...

آب پرتقال را تمام می‌کنم و بدون آن که میز را مرتب کنم بلند می‌شوم و سمت اتاق می‌روم. مانتوی سورمه‌ای بلند و جلو بسته‌ای را که تنها دو دکمه بالایش قرار داشت، همراه با شال هم رنگش می‌پوشم. دستی به سر و صورتم می‌کشم و از اتاق خارج می‌شوم.

کیارش با کت و شلوار مشکی و پیراهن آبی نفتی و موهایی که با ژل بالا زده بود، ساعت مچی‌اش را نشانم می‌دهد.

-دیر کردی! د بیا دیگه...

با سرعت بیشتری به سمتش می‌روم.

-بریم.

در را پشت سرم می‌بندد.

-گاز رو خاموش کردی؟

سری تکان می‌دهد. در آسانسور را باز می‌کنم و سوار می‌شویم.

پس از نیم ساعت به مقصد می‌رسیم. ریموت را می‌زند و ماشین را داخل می‌برد.

زودتر از من پیاده می‌شود. برای سگ سفید و کوچک کنار پله سوتی می‌کشد.

در را باز می‌کنم و بیرون می‌آیم.

-من چرا تا حالا این رو ندیده بودم؟

در حالی که سگ را نوازش می‌کند، ل**ب می‌زند:

-منم خیلی وقت بود ندیده بودمش...

رنگ صورتش عوض می‌شود و به سمت در بیرون می‌دود.

-اِ کیارش کجا می‌ری؟

-الان میام!

با چشم‌هایی گرد یک نگاهم به سنگ ریزه‌های جلوی در است و نگاه دیگرم به سگ!

از پله‌های خانه بالا می‌روم. صدای بسته شدن در بیرون می‌آید.

زنگ در ورودی را می فشارم. در باز می شود؛ هنوز یک قدم داخل نگذاشته ام که صدای بلند کیارش را می شنوم.

-نیل، نرو تو! برگرد باید بریم!

منتظر می مانم تا بالا برسد. نفس نفس می زند و اخم هایش در هم است.

-ماشینش بیرونه!

گنگ نگاهش می کنم. دستش را لای موهایش فرو می کند و نفسش را بیرون می دهد.

-کی رو می گی کیارش؟

-هیچ کس! بریم...

-آخه من زنگ زدم!

صدایش را بالا می آورد.

-می گم بریم!

از پله ها می خواهم پایین بروم که صدایی متوقفم می کند.

-کیارش...

کیارش روی اولین پله و بدون آنکه برگردد می ایستد.

با چشم هایی گرد سرم را می چرخانم و دختری که با پرستیز و لبخند آشنایی بالای پله ایستاده را نظاره می کنم.

-کیارش برگرد. خواهش می کنم! چند سال دور بودیم از هم... باز هم می خوای فاصله بگیریم؟

نگاهم قفل می شود در صورت خیس دختری که سراپا آبی پوشیده.

-کیارش، بس نیست؟ آخه انقدر فاصله؟ بهتر نیست به من فکر کنی؟ می خوام دوباره ببینم اون چشم هات...

کیارش تکانی به خودش نمی دهد. دست هایش مشت شده. نمی دانستم از دیدن رویا تعجب کنم یا بروم سراغ کیارش.

رویا دوباره با بغض می گوید:

-کیارش...

فرهمند و پدر رویا هم از خانه بیرون می آیند و پشت سر رویا قرار می گیرند.

-رویا دخترم کم تر خودت و کوچیک کن... بیا بریم!

رویا از پله ها با دو پایین می آید و خودش را جلوی کیارش می رساند. پوزخند کشد روی صورت کیارش می آید. خودم را می بازم! عشقم را جلوی چشمانم از دست رفته می بینم. به سختی ل**ب باز می کنم.

-کیارش، باید بریم... مثل اینکه بد موقع مزاحم شدیم!

نگاه سرد کیارش از رویا گرفته می شود و سمت من کشیده می شود.

رویا هم برمی گردد. انگار تازه مرا دیده.

-کیارش این جا خونه شه! چرا مزاحم... من اضافه ام من می رم...

دست رویا ناخودآگاه روی شانه کیارش می نشیند. کیارش خودش را کنار می کشد.

-اون چی کارت کرده که حتی نمی ذاری بهت دست بزنم عشقم؟ مگه از سنگ شده دلت لعنتی؟! باباتم می گه اون رو دوستش نداری. باباتم می گه هنوز فکرت پیش

منه! چی وادارت کرده بمونی پیش اون؟ به خدا اگه یه درصد مطمئن بودم قلبت برای اون دختره می تپه، برنمی گشتم.

سکوت کیارش را که می بیند، لبخند تلخی روی ل**ب های برآمده سرخش می نشاند و می خواهد بالا برود که کیارش مچ دستش را از روی مانتو می گیرد.

-می دونی حماقت چیه؟ تلاش برای ساختن دوباره یه رابطه تموم شده! می دونی عشق چیه؟ چیزیه که وادارت می کنه بمونی، حتی وقتی حس خوبی به زندگی ت نداری! می دونی وفاداری چیه؟ آها این یکی رو کلا تو نداری. برو رویا، برو بشو رویای یه احمقی مثل خودت! نیل، عشقم بریم! راستی بابا وقتی مادر نیل نیست، کم تر از این مهمون های غریبه دعوت کن!

با نیش خند از کنار رویا رد می شود. فرهمند با صلابت همیشگی اش دست به سینه و در سکوت به جو پیش آمده نگاه می کند.

پشت سر کیارش حرکت می کنم که رویا شالم را محکم می کشد. به لنز سبز چشم های گربه ایش با نفرت چشم می دوزم. دست پر از دستبند های تزئینی و انگشترهای جور و وا جورش را روی شکمم می گذارد.

-این تو بچه کیارش... هه... کیارش من داره بابا می شه! آخی عزیزم... مادر بچه ش من نیستم. هه...

ناگهان عصبانی می شود و موهای بلوندش را که کج کرده بود، بالا می دهد. از خشم صورتش سرخ شده و رگ های برآمده گردنش مشخص است. دستش را روی گردنم می گذارد. نمی توانم از خودم دفاع کنم. انگار لال شده ام.

-من این همه راه رو برنگشتم که تو رو جای خودم ببینم زنی که!

نگاهی به فرهمند و پدر رویا می اندازم که خونسرد نگاهمان می کنند!

کیارش از پله بالا می آید و دست رویا را از گردنم جدا می کند.

-کیارش... بذار دو تامون رو خلاص کنم از وجود این مزاحم!

هر مزاحمی که می گوید تیری می شود و به قلبم اصابت می کند. طوری که خودم را تکه تکه شده حس می کنم.

کیارش سرد پاسخش را می دهد.

-اونی که مزاحمه و داره گند می زنه به زندگی ما تویی! زودتر گم شو همون خراب شده ای که بودی!

گردنم را می مالم و زیر ل**ب عوضی ای نثار رویا می کنم.

از آخرین پله که می خواهم گذر کنم سرم گیج می رود و با سر روی زمین می افتم.

تصاویر ماتی از محیط اطرافم می بینم و صداهای نامفهومی می شنوم.

کیارش را بالای سرم حس می کنم که فریاد می زند. سرم سنگین می شود. از یک پله افتاده ام اما انگار از برج میلاد سقوط کرده ام!

به سختی تکانی به خودم می دهم. بی حال می گویم:

-مامان، این تخت رو یه خرده بیار بالا...

تخت را کمی بالاتر می آورد. بهتر می توانم اطرافم را ببینم.

مادر شالش را دور گردنش می گذارد و کنارم گوشه تخت می نشیند.

- چرا بیدار شدی؟ قرصات رو بیارم؟

سرم را به طرفین تکان می‌دهم. آن قدر دیشب گریه کرده‌ام که چشمه‌ی اشکم خشکیده.

- نیل، می‌دونم به خاطر این اتفاق شوکه شدی... اصلا می‌دونم خیلی سخته. بهت گفته بودم که من قبل تو یه بار بچهم رو از دست دادم... ولی دکتر گفت... صدایم را با سرفه صاف می‌کنم و به چشم‌های سرخ و گود رفته‌اش خیره می‌شوم. هیچ وقت نمی‌خواهد از جنینی بگوید که زیر کتک‌های بابا سقط شد!

- خودم می‌دونم که بچه قبل از افتادن من مرده بوده. من چند وقتی لخته خون می‌دیدم ولی به دکتر گفتم نمی‌بینم، اونم شک داشت. این آخری دردش کشنده بود مامان... می‌گن چون اکسیژن نداشته و از این چرندیاتی که دیشب تو گوشم کردن، مرده!

نفسش را به بیرون فوت می‌کند. دستش را روی دستم می‌گذارد و آرام نوازش می‌کند. نگاه هردومان روی حلقه‌ام چرخ می‌خورد.

- ولی این رو فقط من و تو می‌دونیم عزیزم. بهتره به کیارش و بقیه نگي! بذار فکر کنن باعث از بین رفتن بچه‌تون اون دختره رویا بوده. اصلا بگو اون هلت داده!

با پشت دست عرق روی پیشانی‌ام را پاک می‌کنم.

- چی می‌خوای از من؟ می‌خوای دروغ بگم؟ همه دیدن خودم افتادم! من نمی‌تونم این کار رو کنم.

لبش را با زبان تر می‌کند.

-عزیزم، تو الان حالت مساعد نیست. شاید متوجه حرفام نشی. ببین اگه اونا بفهمن بچه تو قبل از این سقوط از دست دادی، همین رو می‌کنن چوب و می‌کوبنش تو سرت؛ نمی‌خوام پشتت حرف درست شه که نمی‌تونه بچه نگه داره! نیل، به‌خاطر زندگی‌ت... همین یه دروغ رو بگو!

کاش می‌توانستم بگویم نه! اما چاره‌ای نداشتم جز اطاعت از حرف کسی که برایش مهم بودم.

-ولی اگه بفهمن بدتر میشه... من... وای خدایا... بچه‌م نفس می‌کشید ماما! من می‌فهمیدم که نفس می‌کشید. چطور می‌تونه خفه شه؟ ماما اگه دیگه نتونم بچه‌دار بشم چی...

با ورود کیارش به اتاق، روزه سکوت می‌گیریم.

-پس بیدار شدی بالاخره... دیشب انقدر بی‌قراری کردی که این پرستارا هر چی گیرشون اومدن به سرمت زدن... الان خوبی؟

سری تکان می‌دهم. با لبخند مصنوعی جلو می‌آید.

مادر قبل از رسیدن کیارش کیفش را از تخت کناری برمی‌دارد و شالش را درست می‌کند و بلند می‌گوید:

-نیل عزیزم، همون‌طور که گفتم مراقب خودت باش. فردا صبح دوباره میام پیشت. کیارش جان، حواست به جیگر گوشه‌ی من باشه!

چشمکی می‌زند و از اتاق خارج می‌شود. سعی می‌کنم بر خودم مسلط باشم تا حرف اشتباهی از دهانم بیرون نیاید.

-نیل، من واقعا متاسفم... اما نگران نباشی‌ها، باز بچه‌دار می‌شیم. اصلا بچه اول مهم نیست.

سرم را به سمت پنجره کنار تخت می‌گیرم.

-چرا کیارش... مهمه. وقتی اسم انتخاب می‌کنیم، لباس می‌خریم، سیسمونی‌ش رو می‌چینیم... وقتی تقویم کاغذی امسال رو روی یخچال و دیوار اتاق می‌زنیم یعنی مهمه! یعنی آماده بودیم برای بودنش... من و تو می‌خواستیم پدر و مادر شیم. نداشتن کیارش... نداشتن.

قطره‌اشک روی بالش می‌چکد.

-کی نداشت عزیز دلم؟ رویا؟ بی‌تقصیر نبود اما اون که هُلت نداد. پات پیچ خورد افتادی...

به حرف‌های مادر فکر می‌کنم. نگاهم را سمت کیارش می‌گیرم.

-کیارش اون دختره زیر پای من رو خالی کرد و باعث شد بیفتم... می‌فهمی؟ تو ندیدی، بابات ندید که چطور زیر پای من خالی شد... وگرنه من چرا باید از یه پله بیفتم؟ هان؟ چرا کیارش؟ کیارش اون بچه‌مون رو کشت! می‌خوای بذاری همین طوری واسه خودش راه بره؟ خودت که دیدی حتی داشت من رو خفه می‌کرد!

وا رفته، دستش را لای موهایش می‌کند.

-چرا دیشب اینا رو نگفتی؟ نیل... دو دقیقه گریه نکن! می‌گم چرا نگفتی؟

نگاهی به سرم روی دستم می‌اندازم.

-دیشب خودم نفهمیدم تو چه حالیم... دلم می خواست بمیرم! اصلا می مردم بهتر از دردی بود که من کشیدم و هنوزم دارم می کشم. تو از دردی که من کشیدم چیزی نفهمیدی و حق داری بگی بازم بچه دار می شیم! من مرگ رو جلوی چشمم دیدم کیارش!

عصبی ست. رگ های گردنش بیرون زده. دکمه بالای پیراهن آستین کوتاه مشکیش را باز می کند.

با دست آزادم پوست ل**ب خشکم را می کنم.

-درست می شه... همه چی!

-برای طاها هم همین رو گفتم! آخرش چی شد؟ اعدامش می کنن. من و تو هم زندگی مون میشه مثل قبل از این بچه... مثل یخبندان، بدون عشق و از سر عادت! لبش را می جود. حالش بدتر از من نباشد، بهتر هم نیست.

- بگم پرستار مسکنی چیزی بیاره؟

سرم را به دو طرف تکان می دهم.

-نیاز نیست... من خوبم. انقدر خوب که حتی همین الان می تونم مرخص شم!

-ولی دکتر این رو نمی گه... بگیر بخواب گلم؛ انقدر هم فکرتو مشغول این و اون نکن! خدا بزرگه...

دست هایم مشت می شوند. صدایم بالا می رود.

- کدوم خدا کیارش؟ خدایی که پدرم رو ازم گرفت؟ مادرم رو بیوه کرده و من رو یتیم.
 خدایی که حق پدر و مادر شدن رو ازمون گرفت. خدایی که داره نابود می‌کنه
 زندگی‌مون رو! از بزرگی کی حرف می‌زنی؟

پوفی می‌کشد و ساعتش را از روی میز کوچک سفید کنار تخت من برمی‌دارم و دور
 مچش می‌بندد.

- همون خدایی رو می‌گم که من رو تو زندگی قرار داد! تعریف از خود نباشه خیلی‌ها
 من رو می‌خواستن ولی خب سهم تو شدم!
 در تلخ‌ترین حالت ممکن، لبخند روی لبم می‌آید.

- آهان اون خدا، باشه باشه!
 کنار تختم می‌آید و به حالت خوابیده برمی‌گرداندش.

- من برم یه دستی به خونه بکشم که تو اومدی نگي چقدر شلوغه!
 دستش را سمت خودم می‌کشم.

- دست به اتاق بچه نمی‌زنی! خب؟
 سرش را تکان می‌دهد. دستم را محکم فشار می‌دهد.

- باشه، دست نمی‌زنم!
 با لبخند از اتاق خارج می‌شود و من می‌مانم و خودِ درمانده‌ام.

پرستار جوان ولی بی‌حوصله و خسته داخل می‌آید.

- خوبید؟

دستم را روی پیشانی می‌گذارم.

-بهترم... کی مرخص می‌شم؟

نگاهی به سرم می‌اندازد و سپس نگاهی به من.

-من نمی‌دونم، من اومدم فقط برای تزریق... دکترتون باید بگن.

پوفی می‌کشم. از لباس‌های صورتی بیمارستان حالم به هم می‌خورد. چشم‌هایم را محکم روی هم می‌گذارم.

هنوز خوابم سنگین نشده بود که با صدای ساحل چشم باز می‌کنم. نگاهی گذرا به او و حسام که با دسته گل بالای سرم ایستاده بودند، می‌اندازم.

-وای خدای من نیل، وقتی شنیدم یه همچین اتفاقی برات افتاده مردم و زنده شدم! به آقا حسام گفتم ایشونم باهام اومدن.

سعی می‌کنم روی تخت بنشینم. تا جای ممکن خودم را بالا می‌کشم.

-خوشحالم می‌بینمتون... فکر نمی‌کردم شماها رو این‌جا ببینم. آخه خاله‌م و سارا هم نیومدن... هرچند دیگه برام اهمیت نداره.

ساحل بو*س*ه‌ای روی پیشانی‌ام می‌زند.

-چقدر بی‌رنگ و رو شدی نیل...

لبخند کم عمقی نحویش می‌دهم. نگاهم را به حسامی می‌دوزم که هر چند ثانیه به پشت سرش نگاه می‌کند. دسته گل را روی میز کناریم می‌گذارد.

-خودتون خوبید؟

-می‌بینید که خوبم!

نگاهش سمت ساحل چرخ می خورد.

-خب ساحل جان می شه چند دقیقه ما رو تنها بذاری؟

لبخند روی ل**ب های ساحل می خشکد. سعی می کند بر خودش مسلط باشد.

-آره حتما...

با دلخوری بیرون می رود.

حسام آستین پیراهن مشکی اش را بالا می دهد. موها و ریش هایش هنوز هم آرایشگاه ندیده اند.

-نیل، خیلی وقت بود می خواستم چیزی بهت بگم... فکر کنم الان بهترین فرصت باشه.

دستم را بالا می برم.

-فرصت خوبی نیست. من اصلا رو به راه نیستم؛ ببخشید!

بین ابروهای پر پشتش گره می افتد.

-درک می کنم. اما من زیاد وقتت رو نمی گیرم. فقط می خوام بدونی می تونی روی من حساب کنی! درسته الان شرایط منم بهتر از تو نیست، اما اگه یه وقتی با کیارش بحث شد و کسی نبود که حقت و بگیره، من همه جوهره هستم!

در این شرایط، می خواست دایه بهتر از مادر شود! لبم را با زبان تر می کنم و نگاهم را به پنجره می دوزم.

-نیاز نیست به فکر من باشید. من از پس خودم برمیام. خوشحال شدم از دیدنتون! پایش را به طور مداوم، آرام به زمین می کوبد.

-هنوزم مثل قبل محکمی! ساحل رو از من دورش کن نیل، قول نمی‌دم سالم بمونه پیش من!

بی تفاوتی مرا که می‌بیند سمت در پا تند می‌کند.

-خاله‌ات چرا نیومد؟

کیارش در سمت من را می‌بندد. با آرامش سوار می‌شود.

-چند وقته مشکل داره.

سرم را سمتش می‌چرخانم. با حرص به نیم‌رخ خنثی‌اش نگاه می‌کنم.

-بهش نگفتی، نه؟!

-چی می‌گفتم؟ می‌گفتم خاله سلام بچه مرد؟! بابا بی‌خیال نیل...

سرم را به پنجره تکیه می‌دهم.

-حق با توئه... نیست وقتی حامله بودم هر روز سر می‌زد بهم. حالا هم براش فرق

نداره حتما. اصلا برای کسی مهم نیستم من! یه دختر بدبخت که از بد حادثه تو

زمانی زن تو شده که کسی نمی‌خواستش!

دستش را لای موهایش فرو می‌کند و با دست دیگر عصبی به فرمان ماشین می‌کوبد.

-الان می‌خوای بگی چرا خانواده خودم نیومدن؟ چرا اونایی که خودم رو کشتم براشون

نیومدن؟ چون به درک کیارش! برام مهم نیستن... هیچ کدوم!

تا خانه سکوت میان مان برقرار می شود. در خانه را خسته باز می کند. کنار در می ایستد تا من زودتر داخل بروم. برق را می زنم. نگاهم را روی میز جلوی کاناپه چرخ می دهم. جا سیگاری برایم دهن کجی می کند.

-نمیری!

مانند پسر بچه های خطاکار به سمت میز پا تند می کند و جا سیگاری را برمی دارد و به آشپزخانه می برد.

-تو من رو نکشی، اینا من رو نمی گشن!

شالم را از سرم جدا می کنم. روی شانه ام می افتد.

-فکر کنم دو روز دیگه منم لازم شه بکشم!

از پشت اپن دستش را تهدید وار بالا می آورد.

-دیگه این حرف رو تکرار نکن!

پوزخند به ل**ب می آورم.

-تکرار کنم چی می شه؟ می میرم؟ بابا تمام این زندگی خاکستر شده اس... حداقل

می شه سیگار رو به جای زندگی مون آتیش بزنینم!

نزدیکم می آید و دستانش را دور گردنم حلقه می کند.

-پشیمونی؟

نگاهم را در چشمان خسته و خواب ندیده اش چرخ می دهم.

-پشیمونی مگه فایده ای هم داره؟ الان این رو پرسیدی می خوام طلاقم بدی؟

به کتفم آرام ضربه می‌زند و شانه بالا می‌اندازد.

-اگه لازم باشه طلاقتم می‌دیم!

لبخند مسخره‌ام کش می‌آید.

-خوبه... اونایی که می‌گن موندگاریم رفتنی‌تر از اونایی هستن که می‌گن ترک‌مون

می‌کنند. تو موندگاری پسر من...!

ابرویش بالا می‌آید.

-اگه گندم بود تنهامون نمی‌داشت! اینه فرق بین گارفیلدها و گندم‌ها!

سرم پایین می‌افتد. گوشه‌ی لبم را می‌جوم.

-متأسفانه فرق بین رویاها و نیل‌ها هم در همینه! نیل هیچ وقت تنهات نمی‌ذاره!

چشم‌هایش را ریز می‌کند. سرش را نزدیک موهایم می‌آورد.

-به قول خودت اونى که می‌گه موندگارم ناخالصی داره جوج!

کمرم را آرام می‌گیرم و سمت اتاق پیش می‌روم که نگاهم به در بسته اتاق کودک می‌افتد. تماما بغض می‌شوم اما اشکی از چشم‌هایم نمی‌ریزد. راهم را کج می‌کنم و

دستم را سمت دستگیره اتاق کودک می‌برم. قفل است!

-کی بهت گفت این رو قفل کنی؟

نفسش را صدا دار فوت می‌کند و دستش را روی شانه ام می‌گذارد و وادارم می‌کند از اتاق فاصله بگیرم.

-تو الان باید استراحت کنی عزیزم!

می خواهم خودم را از دستش خلاص کنم؛ اما نمی شود. به سمت اتاق خواب می کشاندم.

-کیارش میگم خوابم نمیداد! می خوام اتاق بچم رو ببینم!

به سمت خودش برم می گرداند.

دکمه های بالایی مانتو را باز می کند.

-دستتو بگیر بالا این رو بکشم بیرون.

دستش را محکم می گیرم.

-خودم می تونم لباسام رو عوض کنم!

لبخند روی لبش می نشیند. دستم را همانطور که در دستش است بالا می برد و مانتو

را از تنم بیرون می کشد. نگاهش را روی بدن برهنه ام می چرخاند. به سمت کتو

می رود و تاب و شلوارک آبی رنگ و ورزشی ای بیرون می کشد و روی تخت می اندازد.

- شلوار رو هم دربیارم یا خودت بلدی؟

سکوتم را که می بیند دستش سمت دکمه شلوار می رود که متوقفش می کنم.

-خودم عوض می کنم.

باشه ای می گوید و بیرون می رود.

بدون آنکه نگاهی به شکمم بیاندازم تاب را تنم می کنم. بغض دوباره به گلویم فشار

می آورد ولی تبدیل به اشک نمی شود! خودم را در نقطه صفر مرزی حس می کنم.

دارم می شوم مثل کیارش، خنثی!

بعد از پوشیدن شلوارک مورد نظر، خودم را سمت میز آرایش می‌کشانم. رنگ و رویم زرد شده و موهایم از همیشه وزتر است. ابروهایم شلخته و مانند دختران نوجوان، نامرتب بالا و پایین شده. پوست ل**ب‌هایم از شدت کنده شدن، زخمی‌ست. شانه را از روی میز برمی‌دارم و محکم به موهایم می‌کشم. چندین تار مو روی شانه می‌ریزد. می‌خواهم با موجین ترتیب ابروهایم را بدهم که کیارش با بسته‌ای کادو پیچ شده داخل می‌آید.

موجین را روی میز می‌گذارم. از روی صندلی بلند می‌شوم.

-تولدمه؟

سرش را بالا و پایین می‌کند.

-تولد توئه؟

آرام می‌خندد.

-سالگرد ازدواج‌مونه؟

ابروهایش بالا و پایین می‌شود.

-سالگرد همسایه شدن؟

با آخرین حرکت سرش، بی‌حوصله خودم را سمت حمام داخل اتاق می‌کشانم.

-تو اول لباس می‌پوشی و مو شونه می‌کنی بعد میری حموم؟

-این لباس‌ها تقصیر توئه! تو دادی شون و گرنه من قصد حموم رفتن داشتم از اول.

نگاهی به کادوی داخل دستش می‌اندازد.

-می‌خوای اول این رو باز کنی بعد بری؟ اصلاً می‌خوای باهات بیام یهو سرت به جایی نخوره؟!

نگاهش رنگ ترحم می‌گیرد.

-کادو رو بذار روی میز برگشتم بازش می‌کنم. بعد هم مراقب خودم هستم، نگران من نباش!

کادو را با لبخندی مصنوعی روی میز می‌گذارد. از خودم حالم بهم می‌خورد.

در حمام را باز می‌کنم و دوباره لباس‌ها را می‌کنم.

آب یخ را تا انتها باز می‌کنم. تمام اجزای بدنم به تماس آب یخ واکنش نشان می‌دهند. چشم‌ها را می‌بندم و شامپو را از قفسه بیرون می‌کشم.

درش را باز می‌کنم و بدون کمک گرفتن از دستم روی سرم خالی‌اش می‌کنم. حتی توان دست کشیدن به موهای بلندم را هم ندارم؛ اجازه می‌دهم آب کف را بشوید.

کم‌تر از نیم ساعت زیر آب می‌مانم و سپس با بدنی یخ زده با حوله‌ای آبی رنگ بیرون می‌آیم. از شانس بدم باد کولر مستقیم به سرم می‌خورد.

روی لبه‌ی تخت می‌نشینم. چشم‌هایم سنگینی می‌کند.

می‌خواهم کلاه حوله را از سرم بیرون بکشم که صدایش می‌آید.

-مرسی که من رو نمی‌بینی! یعنی رو تخت دراز می‌کشیدی دقیقاً روی کله‌ی من بودی!

برمی‌گردم و با تعجب در حالی که روی تخت با شلوارک راه راه قرمز-مشکی طاق باز خوابیده، نگاهش می‌کنم.

-واقعا ندیدمت.

لبخند می زند و پشت سرم می نشیند.

کلاه را خودش پایین می آورد و روسری کوتاه نارنجی ای را برمی دارد.

-بیا برات روسری گذاشته بودم، از حموم اومدی سرما نخوری!

روسری را می خواهم از دستش بگیرم که خودش روی سرم می کشد و از پشت گره می زند.

-می دونی مشکل این دنیا چیه کیارش؟ اینکه فقط یکی مثل تو رو خدا فرستاده...
اگه همه مثل تو بودن اینجا بهشت بود!

آستین حوله را از دستم درمی آورم. دست های گرمش از شانه های برهنه ام می گیرد و مرا به سینه اش می چسباند.

-اگه بهشت بود تو هم می شدی حوریش!

تلخ می خندم.

-حوری خطاکارش!

بو*س*های به پیشانی ام می زند. از دمای بالایش، حس سرما و یخ زدگی ام بخار می شود.

-نخیر... حوری پاکش!

قطره اشکی روی گونه ام سر می خورد.

-پاک...!

سرم را پایین تر می آورد. حوله کاملاً کنار رفته و روی زمین افتاده. سرش در نزدیک ترین حالت بالای سرم سایه می اندازد. چشم هایم ناخودآگاه بسته می شوند و سرخ ترین عضو صورتم برای مدت کوتاهی داغ. این بار سرما به کل از وجودم رخت می بندد. سرش را بالا می آورد. خودم را بالا می کشم. خم می شوم و حوله را از زمین برمی دارم. نگاهم روی میز چرخ می خورد.

-اول کادو رو باز کنم؟

خسته نگاهم می کند.

-لباس ها تو بپوش... برای کادو دیر نمی شه.

چشمی می گویم و در همان حالت نشسته تاب و شلوارک را می پوشم. حوله را کنار پنجره اتاق آویزان می کنم. برمی گردم و به چشم هایم خیره نگاه می کنم.

-راستی یادم رفت ازت بپرسم رفتی برای استخدام؟

شیرین لبخند می زند و چشم هایم را روی هم می فشارد.

-اون روز که نشد پس فرداش رفتم... گفتن زنگ می زنن.

به سمت میز پا تند می کنم. ذوقی برایش ندارم اما نمی خواهم ذوق او را هم کور کنم.

-بذار حدس بزنم... کتابه؟

شانه بالا می اندازد.

-بر باد رفته اس؟

بالشت را روی پایش می گذارد.

-یه راهنمایی می کنم اولین نسخه ای که تا حالا ازش چاپ شده...

کمی فکر می‌کنم اما به جایی نمی‌رسم.

کادو را پاره می‌کنم. به محض دیدن پشت کتاب هاج و واج نگاهش می‌کنم. بلند بلند می‌خوانم.

-روزگار غریبی ست؛ هر کسی می‌آید و برای مدت کوتاهی سر روی شانه‌مان می‌گذارد می‌شود عشق‌مان و برایش غزل می‌بافیم. مدتی نمی‌گذرد که همان آدم ما را به مرز نابودی می‌کشاند... تمام شور جوانی‌مان با خطایی که از جانب او صورت می‌گیرد به پیری زودرس مبدل می‌شود و دیگر دفتر زندگی و جوانی‌مان به دستی غیر از دست سرنوشت سپرده می‌شود. نیل رضانی!

کیارش لبخندی می‌زند و چشمکی چاشنی‌اش می‌کند.

کاغذ کادو را کاملاً پاره می‌کنم و روی زمین می‌اندازم. کتاب را برمی‌گردانم. عکس دختری که در میان مه گم شده و موهایش روی صورت ریخته، انگار جایی را نمی‌بیند و سردرگم است. نام عصر یخبندان بالای کتاب می‌درخشد و نام من پایین تر از آن.

-کیارش... باورم نمیشه! دارم مثل اون دفعه خواب می‌بینم؟!!

بلند خمیازه می‌کشد.

-نه دیگه اگه خواب بود من ازت امضا می‌خواستم! الان بیداری و امضا نمی‌خوام.

صفحه اول رو ببین...

صفحه اول را باز می‌کنم و بالای شناسنامه کتاب به جمله‌ای برمی‌خورم.

-تقدیم به همسر عزیزم کیارش فرهمند که اگر کمک‌های وی نبود هرگز این کتاب

چاپ نمی‌شد!

صدای خنده‌اش بالا می‌رود.

-بابا تو چقدر پر رویی! ولی خب حق با توئه... مرسی، نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم!

حالت متفکری به خودش می‌گیرد.

-الان که شرایطش رو نداری ولی هفته دیگه تشکر می‌کنی!

کتاب را با آرامش روی میز می‌گذارد و سمت تخت می‌روم. کنارش روی تخت دراز می‌کشم. هر دو آنقدر خسته‌ایم که به محض بستن چشم‌هایمان به خوابی عمیق می‌رویم.

-مامان... مامانی... پاشو!

چشم باز می‌کنم و به نوزادی بر می‌خورم که کنارم با چشم باز دراز کشیده! اطرافم را نگاه می‌کنم، کیارش نیست.

-تو... کی هستی؟

نوزاد بدون پلک زدن نگاهم می‌کند.

- مامانی! منم دیگه گندم، گندم... گندم...!

مغزم تیر می‌کشد. داد می‌زنم:

-تو مُردی! تو مُردی! برو... از این جا برو!

نوزاد قهقهه می‌زند! به سر و صورتش می‌کوبم اما خفه نمی‌شود.

صدای کیارش کنار گوشم زمزمه می‌شود.

-نیل! آروم باش.

چشم باز می‌کنم و دست‌هایم را در حصار کیارشی که با تیشرت آبی و شلوار لی پوشیده، می‌بینم.

-کو... اون بچه کجا رفت؟

دستش را لای موهایش می‌برد و پریشان چنگ می‌زند.

-خواب دیدی قربونت برم... حالا پاشو به آب بزن به صورتت...

کمکم می‌کند از جا بلند شوم. لنگ‌لنگان به سمت دستشویی می‌روم. آب یخ را باز می‌کنم و دستم را زیرش ممت می‌کنم و روی صورتم می‌ریزم. به خودم در آینه خیره می‌شوم. چشم‌هایی ترسیده، موهایی که به‌خاطر خیسی و شانه نشدن وز روی هواست.

دستم را روی شکمم می‌گذارم. قطرات اشک روی صورتم می‌نشینند.

نفس نفس می‌زنم و در را باز می‌کنم. کیارش نگران کنار در ایستاده.

-خوبم!

دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

-می‌خواهی بریم خونه‌ی مامانت؟

-نه...

-بریم خونه مادر بزرگت؟ یا زنگ بزمن نرگس بیاد؟

خودم را سمت مبل می کشم.

-می گم لازم نیست. کیارش...!

سرش را سمتم خم می کند.

-جانم؟

روی مبل کناریم می نشیند و دستش را روی دستم می گذارد و آرام نوازش می کند.

نگاهم روی صورتش کشیده می شود و تا حلقه اش پایین می آید.

-نمی خوای قاتل بچه مون رو دعوت کنی این جا؟

از چهره پوکرش مشخص است که چیزی از سوالم نفهمیده.

-می شه رویا رو دعوت کنی امشب بیاد این جا؟

چشم هایش را گرد می کند.

-دیوونه شدی؟ با اون چی کار داری تو؟

سرم را به پشت مبل تکیه می دهم و چشم هایم را آرام می بندم. دوباره تصویر بچه

جلویم می آید.

-خب باید مهمونی بدیم برای کتابم! نه؟ من دوست دارم رویا هم باشه و موفقیتش

رو جشن بگیره!

کیارش ل**ب می گزد و از جا بلند می شود. بدون حرف به آشپزخانه می رود و بطری

آب را از یخچال بیرون می کشد.

-کجا رفتی؟ دارم باهات حرف می زنم... مه دخت و حامد و خانواده شونم دعوت

می کنیم... مادر بزرگ و خاله و ترنم و مامانم و بابات رو هم می گیم بیان! بعد جشن

می گیرم جیخ می کشیم... می شنوی چی می گم؟ می رقصیم... بعد من اون لباسی که اون ماه برام خریدی می پوشم که بچم اون زیر راحت باشه! بعد رویا میاد بهش می گم من مادر پسر کیارشم اما تو هیچی نیستی جز یه زن مطلقه! بعدم بلند بلند به قیافه رویا می خندم.

کیارش بطری آب را همراه قرص جلویم می گیرد. با لحنی دستوری مخاطب قرارم می دهد.

-بخور این رو!

قرص را از دستش می گیرم و بدون حرف بالا می اندازم. آب را طرفم می گیرد.

-آب نمی خوام... همین طوری خوردمش!

در بطری را باز می کند و خودش را نزدیکم می کشد. سر بطری را جلوی دهنم می گیرد.

-دهن باز کن!

انگار اراده ل**ب هایم را هم ندارم. باز می شوند و آب خنک خشکی شان را برطرف می کند.

بطری را عقب می برد و خودش سر جایش می نشیند. صدای زنگ در هردومان را به خود می آورد.

کیارش نگاهی به من می اندازد و سپس از جا بلند می شود و سمت آیفون می رود.

-تو این جا چه غلطی می کنی؟

سمت من برمی گردد و درحالی که گوشی آیفون را در دست دارد، لبخند محوی می زند.

-وایسا الان میام پایین... دیگه زنگ در رو زن!

گوشی را رویش می گذارد.

-کی بود؟

با دست موهایش را مرتب می کند و در را باز می کند.

-کس خاصی نبود، الان میام.

در را پشت سرش می بندد. نفسم را پر حرص بیرون می دهم. خودم را به پنجره آشپزخانه می رسانم و پرده را کنار می زنم. رویا به ماشین قرمزش تکیه زده! دست هایم مشت می شود.

به محض خروج کیارش سمتش می رود. کیارش دستش را سمت حیاط می کشد! از آنکه دیگه نمی توانم ببینمشان اعصابم خرد می شود.

خودم هم باورم شده قاتل بچه ام رویاست!

ناخن های کوتاهم را به دهانم نزدیک می کنم. دندان به دندان می سایم.

طول خانه را رژه می روم. یک ربع گذشته و هنوز نیامده. آیفون را می زنم؛ ماشین رویا جلوی در نیست! ابرو هایم در هم می رود.

بدون آنکه گوشی را رویش بگذارم، کنار دیوار وا می روم.

ناخن هایم انقدر در پوست دستم فشار می آورند که کف دستم زخمی می شود. احساس می کنم صدای گریه از اتاق بچه می آید. دو زانو سمت در می روم. هرچقدر دستگیره را تکان می دهم، باز نمی شود.

-آروم باش مامانی الان میام کمکت!

به در می‌کوبم. دوباره صدای گریه در گوشم نجوا می‌کند.

-الان مامانت میاد!

با پهلوی به در می‌کوبم که به‌جای در، حس شکستن پهلویم را می‌کنم. از عجز گریه‌ام می‌گیرد. سرم را به در تکیه می‌زنم.

صدای تلفن خانه بلند می‌شود. به سختی تکانی به‌خودم می‌دهم و از روی میز تلفن را برمی‌دارم. با صدایی تحلیل رفته پاسخ می‌دهم.

-بله...

-نیل در خونه رو بزن! آیفون رو هم بذار روش!

تلفن را قطع می‌کنم و آهسته سمت آیفون می‌روم و با دیدن کیارش گوشی را رویش می‌گذارم و در را باز می‌کنم.

سمت اتاق می‌روم و در را پشت سرم می‌برم و قفل می‌کنم. پشت در اتاق می‌نشینم و خودم را در آغوش می‌گیرم!

دستگیره در چند بار بالا و پایین می‌شود.

-چرا در اتاق رو قفل کردی؟

با صدایی لرزان که انگار از ته چاه در می‌آید، دهان باز می‌کنم.

-تو با رویا قرار داشتی جلوی خونه‌مون! بعد با ماشین اون رفتی! از قبل آماده شده بودی... من خر نیستم کیارش... اگه هنوزم دلت با اونه بهم بگو... بگو و هر دومون رو خلاص کن! تو میگی به‌خاطر من می‌خواهی ماشین تو بفروشی... حتما بعدشم این خونه رو می‌دیم بره! تویی که از اول جوونی‌ت همه چی داشتی، به‌خاطر من داری

تک تک چیزای مهم زندگی تو از دست می دی. اصلا قول می دم بعد از اینکه ترکم کردی گریه نکنم! قول می دم همون طوری که می خوای محکم باشم... قول می دم دیگه کسی رو وارد زندگی م نکنم! باید می دونستم ازدواجی که اون قدر زود به سرانجام برسه پایانی نداره.

صدایم به کم ترین ولومش می رسد.

-ولی آخه کیارش... من جز تو کسی رو ندارم... "اگر برای ابد هوای دیدنِ تو نیفتد از سرِ من چه کنم؟!"

صورت خیسَم را با پشت دست خشک می کنم. چند بار به در ضربه می زند.

-عزیزم...! این در رو باز کن تا برات توضیح بدم. اون طور که تو فکر می کنی نیست! اصلا خودت گفتی با اون اتمام حجت کنم! نگفتی؟ منم یک ربع باهاش حرف زدم، زیاده؟!

دستم را بالا می کشم و کلید را در قفل می چرخانم. از در فاصله می گیرم و روی صندلی میز آرایش می نشینم.

داخل می آید. نگاهم را از آینه برنمی گردانم. دستانش روی شانه های لرزانم جا خوش می کنند.

-بچه مون داره گریه می کنه. در اون اتاق رو باز کن! بیارش بدش به من تا بهش شیر بدم!

لبش را می جود و پوفی می کشد. خم می شود و شانه را از میز برمی دارد و آرام روی موهایم می کشد.

-بچه رو هم میارم دیگه چی می خوای؟!

به قرمزی چشم‌هایم در آینه چشم می‌دوزم. از آینه نگاهش می‌کنم.

-تو رو!

در حالی که نگاهش روی موهایم است لبخند به ل**ب می‌آورد.

-من که همیشه هستم! جوجه من، الکی خودت و عصبی می‌کنی! هی نیل! ببین من

رو... مثل اون بچه سه ساله‌ای که روی یه کار اشتباه پافشاری می‌کنه، روی دوست داشتنت پافشاری می‌کنم! اون بچه سه ساله می‌دونه کارش اشتباهه اما بازم به‌خاطر حس قشنگی که بهش میده همه رو وادار می‌کنه تا بهش تو انجام اون کار کمک کنند؛ اصلاً "درست، قصه‌ی ما اشتباه بود؛ اما چقدر با تو دلم روبه‌راه بود!"

سرم را سمتش می‌چرخانم. به چشم‌هایش خیره می‌شوم و به سختی لبخند می‌زنم.

-چرا می‌گی بود؟ الان نیست؟ الان دلت با من نیست؟!

لبخند غمگینی در میان تهریش‌های تقریباً بوری که حالا به بند انگشت رسیده بودند، تحویل می‌دهد.

-نشستی و برای هر حرفی که از دهن من درمیاد ایراد می‌تراشی!

ل**ب و لوچه‌ام را آویزان می‌کنم.

-خودم حال خودم رو نمی‌فهمم کیارش... انگار روی پرتگاه وایسادم. نه می‌تونم

خودم رو پرت کنم، نه می‌تونم از اون پرتگاه بیام پایین!

سرم را سمت آینه برمی‌گرداند و به شانه کردنش ادامه می‌دهد. ل**ب باز می‌کند.

-اصلا درست پرتابِ نیلِ ما به پایین اشتباه بود؛ اما چقدر دلم می خواست من بغلش کنم پرتش کنم جای خودش! حالا هم بی خیال غم و غصه... پاشو آماده شو، مهمون داریم شب.

گنگ نگاهش می کنم.

-مادربزرگت!

پوفی می کشم و شانه را از دستش می گیرم.

-توی این موقعیت!؟

-اتفاقا به خاطر این موقعیت می خواد بهت سر بزنه! مامانت و ترنم هم میان. زنگ زده بودن ببینن اومدیم خونه یا نه!

سری تکان می دهم و از جا بلند می شوم.

-خب میگم چیزه! ... من برم روی تخت ولو شم که توقع شام نداشته باشن!

سری به نشانه تاسف تکان می دهد.

-حالا خوبه فک و فامیل من نیستن!

پتو را بالاتر می کشم و چشم هایم را می بندم. نرگس پتو را از سرم برمی دارد و بطری آب را جلویم می گیرد.

-بیا قرص هات و بخور... نیل پاشو دیگه. مثل اینکه مهمون اومده ها!

تکانی نمی خورم. می ترسم پلکم حرکتی کند و متوجه بیداریم شود.

صدای باز و بسته شدن در را می شنوم. صدای کیارش می آید.

-اینکه هنوز خوابه!

نرگس پوفی می کشد.

-کیارش، بیا اینا رو بگیر بده بهش! بعدم بیارش بیرون... الان یه ملت اون بیرون منتظر ایشونن! من برم حداقل پذیرایی کنم ازشون.

کیارش دستش را لای موهایم فرو می برد.

-تو برو خودم میارمش! می بینی که حالش خوب نیست هی اون بطری رو میاری جلوی کسی که خوابه!؟

ل**ب هایش را نزدیک گوشم حس می کنم.

-پاشو رفت...

یکی از چشم هایم را زودتر باز می کنم.

-چقدر سخته آدم وانمود کنه خوابه ها! حالا کیا اومدن؟

سرش را کمی می خاراند.

- نرگس و مادرش، مامانت و شوهرش! رویا و باباش و برادرش... مادر بزرگت و ترنم... ساحل و اون یارو پسر... خوبه بهش گفتم نزدیک ما نشه! به خاطر اینکه عزاداره و مهمون، چیزی بهش نمی گم!

روی تخت نیم خیز می شوم. با چشم های گرد نگاهش می کنم.

-اینجا این چیه کار می کنند؟! کیارش تو گفتم فقط خانواده ما میان که؟! اصلا نرگس اومد تو اتاق جا خوردم مجبور شدم خودم رو بزنم به خواب!

در کمدم را باز می کند و مانتو شلواری بیرون می کشد.

-حالا اومدن نمی تونیم بیرونشون کنیم که! وقت تم نمی شناسن... حالا بقیه هیچی

این بچه سوسول و اون کنار دریا این جا چه غلطی می کنند!

شانه بالا می اندازم.

-همون غلطی که خانواده "آمال و آرزو" می کنند!

عصبی نگاهم می کند. دستم را می کشد و از روی تخت بلندم می کند.

مانتو آبی یخی کوتاه و جلو بازی که داده را همراه شلوار گرم کن مشکی و شال مشکی

می پوشم و پشت سرش راه می افتم. کنار در اتاق دستش را به نشانه تهدید جلوی

صورتم می گیرد.

-سریع می گی خسته ام تا اینا برن! خب؟

اخم می کنم و کنارش می زنم. در اتاق را باز کرده و بیرون می روم.

با بیرون آمدنم همه از جا برمی خیزند. مادر جلو می آید و در آغوشم می کشد.

-الهی من قربونت برم... اومدم تو اتاق دیدم خوابی بیدارت نکردم!

پشت سرش فرهمند و کیانا جلو می آیند. جلوی کیانا خم می شوم. لبانش آویزان

است.

-کیارش گفت بچه تون مرده! راست میگه؟

چشم هایم را دو بار به نشانه تاکید روی هم می گذارم و بو*س*های روی گونه اش

می نشانم.

از جا بلند می‌شوم. دست فرهمند جلویم دراز شده، با ضربه‌ای که کیارش به شانهام می‌زند دستم را جلو می‌برم و شل و ول دست می‌دهم.

-خوشحالم می‌بینم که اومدید!

مانند خودم سرد نگاهم می‌کند. هر سه روی مبل سه نفره می‌نشینند.

مادربزرگ روی صندلی بلند گوشه خانه نشسته بود. در همان حال نشسته بغلش می‌کنم.

-بمیرم من برای تو و اون جیگر گوشه‌م طاهّا... چیزی نیست ها خودت رو اذیت نکن! طاهّا هم خوب می‌شه ها مادر... این پای من هم نمی‌ذاره بلند شم برات یا بهت سر بزنم... این پا با من سر یاری نداره! آخرم من رو می‌کشه! چادر مشکیش را می‌بوسم.

-می‌دونم مادربزرگ قشنگم... همه چی خوب میشه. ان شاء ا... صد و بیست سال زنده باشید.

برای ترنم که روی مبل کنار مادربزرگ نشسته، سری تکان می‌دهم. نگاهم در نگاه حسام که دست به سینه کنار ساحل ایستاده بود قفل می‌شود. آب دهانم را قورت می‌دهم.

-نیل، عزیزم! باید زودتر می‌اومدم پیشت! اما ساعت دو که اومدم دم خونه‌تون پیش کیارش تازه فهمیدم مرخص شدی! با بابا و داداش اومدیم که تسلیت بگیم! هرچند که مشخصه مشکلی چیزی داشتی که از یه پله افتادی و بچته ناکار شد! ریز می‌خندد. نگاهم را سمت لبخند پیروزمندانهاش می‌چرخانم. زمزمه وار ل**ب می‌زنم.

-کی گفته این قاتل عوضی بیاد این جا؟ کی تو رو راه داده این جا؟

به لبخند ژکوندش ادامه می دهد و این بیشتر حرص می دهد. نگاهم را روی پدر و برادرش که روی مبل دو نفره کنار تلویزیون نشسته بودند و حتی نگاهی به من نمی کردند، می اندازم.

ساحل دستم را از پشت می کشد و بغلم می کند.

-از بچه های دانشگاه فقط من و حسام معرفت به خرج دادیم ها! هم بیمارستان، هم خونه! البته خب ما دوستای صمیمی ت بودیم!

از بالا به پایین نگاهی به اندام نسبتا گردی که به تازگی پیدا کرده بود، می اندازم.

-خوش اومدید! خوشحالم دیدمت ساحل. ان شاء ا... جبران کنم!

نگاهم را از حسام دور نگه می دارم. مادر نرگس که مانند خودش رشید است را می بوسم و روی راحتی دو نفره کنار کیارش می نشینم. کیارش دستش را روی شانه ام می گذارد.

رویا با آن تریپ صورتی و مسخره اش و مژه هایی که به ابرو رسانده بود، دوباره الکی می خندد!

ل**ب می گزم تا احترام مهمان را حفظ کنم و چیزی بارش نکنم.

-نرگس جون چرا تو آشپزخونه است! مگه این جا خانوم خونه نداره؟ آخی بمیرم برای کیارش مجبوره از این و اون بخواد پذیرایی کنند آخه خانومش یه مقدار زیادی تنبل و لوس تشریف دارن!

سرم را با خشم کنار گوش کیارش می برم.

-این پلنگ صورتی رو خفه‌ش کن وگرنه قول نمیدم سالم بره خونه! چه با خانواده‌اش هم اومده نکبت! نکنه اون برادر گولاخش یادش رفته چطوری با تو رفتار کرده حالا اومده خونه‌ت موزم می‌خوره!

نگاهم را به ظرف میوه خالی رامین می‌اندازم. صدای ترنم درمی‌آید.

-ببخشید من میرم کمک نرگس خانوم!

ترنم سمت آشپزخانه پا تند می‌کند. پایم را روی پای دیگر می‌گذارم.

کیارش کنار گوشی آهسته می‌گوید:

-مثلا اومدن آشتی کنند و غم‌خوار باشن اما مثلا! صبر کن دو دقیقه من برم تو خونه و پیام!

کنارم را خالی می‌کند. همه جز مادر بزرگ و رویا که روی صندلی‌های تک نفره نشسته بودند، دو به دو شروع به پچ‌پچ می‌کنند.

عصبی پوزخندی روی لبم می‌نشیند که ساحل کنارم جا خوش می‌کند.

-این دختره یکبیری کیه؟

بدون آنکه نگاهم را به سمتش بگیرم، قید کردن پوست لبم را می‌زنم و به حرف می‌آیم.

-مزاحم! اصلا فکر کن فک و فامیل کیارشه! اصلا برای تو چه فرقی می‌کنه ساحل؟! دندان قروچه‌ای می‌کند.

-باشه نگو! من که آخر می‌فهمم... اِ نیل دختره داره میره اتاق شما!

سرم را به عقب می‌چرخانم که قبل از ورود رویا به اتاق، کیارش همراه با کتاب بیرون می‌آید. رویا لبخند مصنوعی‌ای می‌زند و ضایع شده سمت صندلی‌اش برمی‌گردد. کیارش پشت مبلی که من و ساحل رویش نشسته بودیم، حرف می‌زند.

-خب ما قرار بود یه روز دیگه که حال همه خوب بود، یه جشن کوچولو بگیرم...

نگاهم را دوباره روی حسام می‌اندازم. سرش پایین است. ریش‌هایش را زده بود و از آن چهره درهم بیرون آمده بود.

دوباره صدای رویا در میان صدای بقیه بالا می‌رود.

-اِوا کیارش برای سقط جنین شما جشن می‌گیرد... واو چه اپن مایند! قدیما زن بچه‌ش سقط می‌شد مادر و ددی‌ش رو جلوی چشمش می‌آوردن!

با چشم غره پدرش آرام می‌گیرد. به جان ناخن‌هایم می‌افتم و با ناخن آنقدر پوست کنارشان را فشار می‌دهم که خون می‌افتد.

-نخیر! برای چاپ کتاب نیل!

نگاه حسام سمت کشیده می‌شود. لبخندی مصنوعی و پهنی به رویش می‌زنم.

آخ مادر بزرگ الان می‌گوید این کار بیهوده را چرا انجام دادی! به قول خودش زن باید در خدمت آشپزخانه باشد نه آنکه قلم و برگه را مصرف کند برای چرت و پرت نوشتن و حرف‌های مردانه!

صدای فرهمند تنها صدایی‌ست که به گوش می‌رسد.

-کیارش! بگیر بشین الان وقته این مسخره بازی‌ها نیست! ما همه ناراحتیم برای اتفاق پیش اومده، اون وقت تو با خوشحالی کتاب می‌ذاری جلومون! خانوم بهتر بود

به جای اینکه قلم بذاری جلوی نیل، خونه داری حداقل یادش می دادی یا بهتر بگم بچه داری!

در حالی که دل من از خرد شدنم قصد باریدن داشت، پدر رویا ل**ب باز می کند.
-کیارش جان تو هم بچه شدی! درسته دختری که گرفتی بچه است اما دلیل نمی شه تو هم به خاطرش دار و نداشت رو به باد بدی که! هر روز می شینی کنارش و کارایی که دوست داره رو انجام می دی که آخر چی بشه؟ با این کارا خونه نشین میشی پسرم... اصلا من با پدرت صحبت کردم می تونی برگردی پیش خودمون کار کنی! خدا رو شکر با برگشتن دخترم رویا دو تا خانواده بیشتر می تونند کنار هم باشن، مثل قدیم! دستم را پیشانی ام می گذارم. رویا آخرین تیر را می زند.

-وای خدا من فکر می کردم خانومت فقط می تونه حامله شه! پس قابلیت های دیگه ای هم داره! خوبه که با نوشتن سرگرمش می کنی... آخی عزیزم چقدر مامانیه! الان گریه اش در میاد!

با بغضی که به سختی قورتش داده ام از جا بلند می شوم و با هزاران حرف نگفته سمت اتاق می روم و در را محکم بهم می کوبم. لعنت به حرف هایی که نه می توان گفتمان، نه طاقت نگفتنش را داریم!

جلوی دهانم را می گیرم تا صدای هق هقش بیرون نرود. کشوی پایین میز را باز می کنم و هر چه برگه و نوشته هست بیرون می کشم و روی زمین می ریزم. یادداشت های روزانه ام را که از اولین روز هجده سالگی ام شروع به نوشتنش کرده بودم، پاره می کنم. به خودم و بی زبانی ام لعنت می فرستم. قاب عکس خودم و کیارش را روی زمین پرت می کنم. صدای شکستنش با باز شدن درب همراه می شود. با دیدن کیارش، دیوانه وار

سمتش می‌روم و یقه پیراهنش را می‌کشم و با دست دیگر به سینه‌اش مشت می‌زنم.

-تو باعث شدی من خورد شم... تو باعث شدی اونا هر چی از دهنشون درمیاد بارم کنند. تو مقصری... تو مقصر تمام بدبختیای منی! می‌دونی چرا؟ چون بی فکر خودت و وارد زندگیم کردی! من و تو آینده‌ای نداریم کیارش... یعنی نمی‌ذارن! اونایی که اون بیرون نشستن نمی‌ذارن من و تو با هم خوش باشیم. خدا هم نمی‌خواد وگرنه الان به جای شنیدن این تحقیرها و تمسخرها باید آخرین وسایل بچم رو آماده می‌کردم... اون‌ها فقط اومده بودن من رو تحقیر کنند... سنگ رو یخم کردن اونم جلوی کسایی که می‌خواستن کوچیک شدنم رو ببینند و لذت ببرن! حالا این من خرد و حقیر رو می‌خوای چی کار کنی؟ هان؟

دست از مشت زدن می‌کشم و از عجز روی زمین و جلوی پایش می‌نشینم. با صورتی خیس به زمین خیره می‌شوم.

-چی فکر می‌کردم و چی شد... تو سکوت کردی، مادرم سکوت کرد! وقتی نزدیک‌ترین آدم‌های زندگیم در برابر تحقیر شدنم هیچی نمی‌گن برم بمیرم شرف داره به این زندگی! دلم می‌خواد خودم رو...

صدای گرفته‌اش در گوشم نجوا می‌کند.

-جایی که خودت سکوت می‌کنی چطور از بقیه توقع داری ازت دفاع کنند؟ تو خودت عقل نداری که کی خفه شی و کی حرف بزنی؟! دیگه بهش فکر نکن... خودشون رفتن... پاشو بیا بیرون پیش مادر بزرگت؛ بنده خدا بعد مدت‌ها اومده نوه‌ش رو ببینه! سرم را بالا می‌گیرم.

-الان فقط دلم می‌خواد سرم رو بذارم زمین... تنها باشم! نیاز به یه تنهایی طولانی دارم که خودم باشم و خودم!

نگاهی به بیرون می‌اندازد و در را می‌بندد. کنارم روی زمین دو زانو می‌نشیند. سرم را نزدیک سینه‌اش می‌برد.

-دیوونه، تو با یه حرف خود تو می‌بازی! بعد هم حتما می‌خوای تو زندگی موفق بشی... ببین نیل من، تو با این وضعیت و روحیه هیچی نمی‌شی! آدمی که خودش نتونه از خودش حمایت کنه، نه همسر خوبی می‌شه نه مادر خوبی! به جای اینکه خودت و بازی و به مردن فکر کنی؛ تلافی کن! قوی شو و انتقام حرف‌هایی که بارت کردن رو بگیر! من معتقد به بخشش نیستم... ببخشی پروتر می‌شن! لبخند بزن به روشن و بعد تو یه موقعیت مناسب ضربه فنی شون کن! تو می‌تونی، باید بتونی! تو انقدری بزرگ شدی که به کسی تکیه نکنی؟! به جای آبغوره گرفتن و خیس کردن لباس من پاشو و از اول شروع کن! اما این شروع دوباره‌ت باید بدون وابستگی باشه... حتی به منم نباید وابسته باشی، چشم؟!!

دوبار پلک سنگینم را روی هم می‌گذارم. از آغوشش بیرون می‌آیم. لبخند کم رنگی نثارش می‌کنم. موهای ژولیده‌ام را بالای سرم، گوجه می‌بندم. انگار جان تازه‌ای گرفته باشم.

-مادر جون بیرونه؟ برم دو دقیقه بشینم پیشش دلم باز شه...!
از کنارش با قدم‌های بلند رد می‌شوم. نگاه متعجب ترنم که در حال جمع کردن استکان های چای بود، گره می‌خورد.
- نیل! سلام...

لبخندی به رویش می‌زنم.

-سلام به روی ماهت. بذار خودم استکان‌ها رو جمع می‌کنم. تو بیا بشین.

با چشم‌های گرد بی‌خیال سینی می‌شود و روی میز رهایش می‌کند و روی مبل می‌نشیند.

کنار مادر بزرگ که چشم‌هایش نیمه‌بسته است، می‌نشینم.

-آخه من قربونت برم... پاشو بیا روی تخت بخواب.

چشم‌هایش را نیمه باز می‌کند و عینکش را تکانی می‌دهد.

-نیل! خوبی مادر؟

سرم را بالا و پایین می‌کنم. دوباره ل**ب‌های خشکش را تکان می‌دهد.

-این آقا محسن هم عقل تو مغزش نیست که هر چیزی رو هرجایی می‌گه. مه‌لقا

بچه‌م داشت خودخوری می‌کرد... من گفتم الان نیل مثل نوجونی‌هاش می‌پره

بهشون! تو کی انقدر مظلوم و آروم شدی مادر؟

لبخندی به رویش می‌پاشم.

-از وقتی شوهر کردم... به خدا شوهر بلای جونه! این کیارش رو همین‌طوری نبینید ها

این هر روز من رو می‌زنه و می‌گه ضعیفه چای بیار!

مادر بزرگ ریز می‌خندد و ترنم همان‌طور گیج نگاهم می‌کند.

-خب ترنم... تو آدرس این خانواده نامزد مریم رو داری؟ می‌خوام برم خونه‌شون!

ترنم ضربه‌ی محکم روی ل**ب‌های قلوهای سرخش می‌زند.

-وای نیل! پا نشی بری دم خونه اونا. اونم با این وضعیت! یه چی بهت می‌گن...
 مامان هر روز می‌شینه دم خونه‌شون... داداش پسره فحشش می‌ده؛ غرور مادر من رو
 این طاهای احمق خورد کرده. مامانم مجبوره جلوی همه سر پایین بیاره! به‌خدا ما هم
 داغونیم. یه پامون دادگاه و کلانتری و دفتر و کیله؛ پای دیگه‌مون هم دم خونه‌ی اینا.
 زندگی نداشتن واسه‌مون... قبول نمی‌کنند... اون کارگر ها هم علیه طاهای شهادت
 دادن و گفتن از عمد کشته! الان یه شب خواب راحت برامون آرزو شده. هر جمعه‌ای
 که میاد از ترس اعدام طاهای هزار بار می‌میریم و زنده می‌شیم.

دستم را لای موهایم می‌کنم و پوفی می‌کشم.

-نمی‌شه نشست یه جا که! باید یه کاری کرد. تو آدرس رو بده فقط. آها یه چیز دیگه
 شماره‌موبایل مریم رو هم بده!

هنوز هم چشم‌هایش گرد است؛ انگار باور ندارد که به این زودی سر پا شوم!
 کیارش از اتاق بیرون می‌آید و دوباره به مادر بزرگ سلام می‌کند. مادر بزرگ همان‌طور
 که راه رفتنش را تماشا می‌کند، قربان صدقه‌اش می‌رود.

زنگ در را محکم می‌فشارم. دندان روی لبم می‌گذارم. کیفم را از این شانه به آن شانه
 می‌کنم. نفسم را بلند فوت می‌کنم. پاهایم بی‌اختیار روی زمین تکان می‌خورد. در
 خانه باز می‌شود. زن جوانی در را باز می‌کند. شال مشکی‌ش را جلو می‌کشد و
 بفرمایدی می‌گوید.

داخل می‌شوم. سالن بزرگ و غم زده‌ای روبه‌رویم رخ نشان می‌دهد. لبم را با زبان تر
 می‌کنم. روی یکی از مبل‌های نسکافه‌ای می‌نشینم و کیفم را کنارم می‌گذارم. زن

سمت آشپزخانه که انتهای پذیرایی بود، می‌رود. خانه با نوری که از پنجره‌ها می‌تابید روشن شده بود و تمام برق‌ها خاموش بودند. روی میز گرد با رو میزی مشکی، قاب عکس نامزد مریم با نواری مشکی خودنمایی می‌کرد. دوباره پایم را تکان می‌دهم. زن با فنجان چای جلو می‌آید و روی مبل دونفره، کنارم می‌نشیند.

-ببینید خانوم، من به مادرش هم گفتم که کاری از دست من برنمیاد. پدر شوهر من هم شرطی گذاشتن که خدا رو شکر مادرشون مخالفت کردن! ابروهایم را در هم می‌کشم و جرعه‌ای از چای را می‌نوشم.

-چه شرطی؟

دستی به پیشانی بلندش می‌کشد. نگاهم در چشمان ریز سبزش گره می‌خورد و مستاصل نگاهش می‌کنم.

-اینکه خواهر آقای طاهرا، ترنم، با پدر شوهر من ازدواج کنه! این تنها شرطی بود که ما برای آزادی و بخشش قاتل برادر شوهرم گذاشتیم. من هم موافق نبودم اما خب به‌نظرم اگه زندگی برادرش براش مهم باشه، می‌تونه یه قدم براش برداره و جون برادرش رو بخره!

به سرفه می‌افتم و فنجان را محکم روی میز می‌گذارم؛ طوری که محتویاتش روی شیشه می‌ریزند.

-بابا دست خوش! خودتون می‌فهمید چی می‌گید؟! دختر خاله‌ی من هنوز دیپلمش رو هم نگرفته... واقعا چی پیش خودتون فکر کردید؟ آدم چقدر پست می‌تونه باشه که از این موقعیت همچنین استفاده کثیفی کنه! شما که عروس این خانواده‌ای

حداقل دو برابر دختر خاله من سن دارید! ترنم نهایت بتونه نوهی اون به حساب بیاد!

زن لبخند محوی تحویل می‌دهد. یکی از ابروهای تمیز نشده‌اش را بالا می‌برد.
-خانوم توی این موقعیت‌هاست که باید نهایت استفاده رو برد! یه دختر خوشگل و جوون هم چیزی نیست که بشه ازش گذشت! از مرگ اون پسر که چیزی به ما نمی‌رسه و برادر شوهرم زنده نمی‌شه؛ اما خب شاید این‌طوری خانواده به آرامش برسه!

مغز قفل شده‌ام را به کار می‌اندازم.

-الان آرامش شما توی نابود کردن زندگی یه خانواده دیگه‌است!؟

لبخند تلخی روی لب‌ها می‌نشانده و با آرامشی عجیب دستمالی از کشوی زیر میز درمی‌آورد و روی شیشه می‌کشد.

-ببین عزیزم... معامله باید برد برد باشه! الان ما ببخشیم چی گیرمون میاد؟ من به همسرم گفتم حداقل یک میلیارد بگیرم برای دیه اما ایشونم گفتن نه! حالا هم که پدر شوهرم از ترنم خانوم خوشش اومده و پاش رو کرده تو یه کفش که اگه اینطوری نشه آقای طاها باید اعدام شه. حق دارن! جگر گوشه‌شون رو پسر خاله شما کشته. اونم از قصد... عروسشون رو بی‌آبرو کرده. چطور توقع دارید بدون هیچ هزینه‌ای رضایت بدیم؟! تمام این خونه بوی حمید رو می‌ده.

انگار همین‌جا نشسته. تازه داماد بود... این حقش نبود. به قرآن که نمی‌دونم شماها بهش اعتقاد دارید یا نه اگه جای ما با هم عوض می‌شد هیچ وقت رضایت

نمی‌دادید! خودت رو جای این خانواده بذار که پسری که تازه نامزد کرده بود رو از دست دادن! آینده‌ی اون دختر هم تباه شده!

حلقه‌ام را چند باری در انگشتم بالا و پایین می‌کنم. قدرت تکلم را از دست داده‌ام. سرم را تکانی می‌دهم.

-خانومِ امامی، من به خوبی درک می‌کنم اوضاع شما رو. من خودم پاره‌ی تنم رو به تازگی از دست دادم اما نمی‌شه که به‌خاطر گناه یکی دیگه، خواهر اون طرف عذاب بکشه! خودتون رو بذارید جای اون خواهر که هر جمعه نگران این می‌شه که نکنه برادرش رو دیگه نبینه و برای همون یک روز وقت ملاقاتش زمین و زمان رو به‌هم می‌دوزه! من اصلاً تصور یه همچین شرط مسخره‌ای رو هم نمی‌کردم و خاله بهم نگفته بود. این هفته خودم رو به آب و آتیش زدم و کلی حرف آماده کردم که پیام پیش شما و بگم تا کمی دلتون به رحم بیاد. حالا هم مشکلی نیست من منتظر می‌شینم تا همسر و پدر شوهرتون بیان و خودم بدون اون شرطی که گفتید راضی شون کنم!

به چشم‌هایم دقیق نگاه می‌کند و سپس پیشانی‌اش را می‌خاراند.

-امروز که فکر نکنم تا ساعت یازده بیان؛ برید یه روز دیگه بیاید... فقط این‌که...

از جا بلند می‌شوم و کیفم را روی شانه می‌اندازم.

-فقط این‌که؟

از جا برمی‌خیزد. چند باری ساعت دور آبی و بزرگ خانه را نگاه می‌کند.

-ببینید، من هیچ قولی نمی‌تونم بهتون بدم جز اینکه... چطور بگم؟! خانواده من برای خرید خونه نیاز به مقداری پول دارن، خیلی هم نیست، حدود هشتصد میلیون! اگه بتونید این پول رو جور کنید من شاید تونستم کاری براتون کنم!

عرق روی پیشانی‌ام را پاک می‌کنم و سمت در می‌روم. دستم را روی دستگیره می‌کشم. برمی‌گردم و ابرویی بالا می‌دهم.

-فکر نکنم کاری از دست شما بربیاد. از اول هم نباید با شما صحبت می‌کردم. روز خوش!

در را پشت سرم می‌بندم. نفسم را صدا دار فوت می‌کنم و از عدم پیروزم سر پایین می‌اندازم.

به محض طی کردن پله‌های بی‌شمار و باز کردن درب، برای کیارش دستی تکان می‌دهم و در ماشین را باز می‌کنم. به صندلی تکیه می‌دهم و دستم را بالای شیشه می‌گذارم و مشتم روی گونه‌ام جا خوش می‌کند.

-چی شد؟

ل**ب برمی‌چینم.

-هیچ! حس می‌کنم وکیل‌م الکی گرفتیم... ما هیچ شانسی نداریم. تو نمی‌دونی چه خانواده سو استفاده‌گری هستن که! به مرگ تو می‌خواستم این عروس رو با خاک یکسان کنم؛ البته با پدر شوهرش!

ماشین را روشن می‌کند. شیشه‌ها را بالا می‌دهد و کولر می‌گیرد.

-خب پس به نتیجه نرسیدی! هرچند می‌دونستم نمی‌رسی... ولی من هنوزم دلم روشنه...

هه کشداری می گویم.

-من هم ته دلم مثل مهتابی ها نیم سوز شده کیارش! اصلا نمی فهمم دورم چه خبره!
تا میایم خوشحال شیم، یه اتفاق می افته و گند می زنه تو خوشی مون! حالا فکر
می کنی شرطشون چی بوده؟! بهت بگم باورت نمیشه...

-باید برم این شرکته که تازه آزمایشی استخدام شدم، اول تو رو می رسونم بعد
می رم... حالا چی بوده؟!

شرط منزجر کننده پدر حمید را برایش باز گو می کنم. مانند من عصبانی می شود و
رگ های گردنش ببرون می زند و چین میان پیشانی اش می افتد و با چند کلمه رکیک،
پیرمرد را مورد عنایت خود قرار می دهد.

-هنوز بیداری؟

روی تخت غلتی می زنم و بدون آنکه چشم بند را بالا بدهم، با لحن آرام و خسته ای
می گویم:

-خودت چرا بیداری؟

دستانش را دورم حلقه می کند.

-خوابم نمی بره!

خمیازه می کشم و پتو را تا گردنم بالا می کشم.

-ستاره ها رو بشمار تا بخوابی!

دستانش دورم حصار می کشند و صدایش از کنار لاله گوشم می آید.

-نمی شه که... چاره ی بی خوابی بغله!

چشم بند را بالا می کشم. نور قرمز چراغ خواب، خوابم را به بازی می گیرد. به ساعت روی میز و جلوی چراغ نگاهی می اندازم.

-کیارش فردا باید صبح زود پاشی بری سرکار... مزاحم خواب منم نشو.

فشار دستانش را دورم بیشتر می کند. توان حرکت دادن به بدنم را ندارم. به سختی سرم را سمتش می کشم.

-ساعت چهار صبحه... نخوابی خواب می مونی ها! منم پا نمیشم صبحانه درست کنم یا از خواب بلندت کنم ها!

تنها با چشمانی نیمه باز نگاهم می کند.

-جن زده شدی کیارش؟ وای خدای من چقدر ترسناکی!

لبخند کجی روی صورتش می نشاند.

-فکر نمی کردم انقدر خوب با اون قضیه برخورد کنی...! اصلا باورم نمی شد انقدر سریع با خودت کنار بیای و بتونی حرف های اونا رو فراموش کنی!

خمیازه دیگری می کشم. دست هایم مشت می شوند. فراموش کنم؟ هرگز! آنقدر در سینه ام حرف هایشان را نگه می دارم تا تلافی ش را در بیاورم! ظاهر سازی می کنم.

-خودمم باورم نمی شه کیارش.

-خوبه که تونستی فراموش کنی! حالا بگیر بخواب... یه قانون نانوشته می گه که اگه شش باید پاشی و این ساعت بیداری دیگه نخواب!

دست‌هایم را رها می‌کند و از جا بلند می‌شود. با چشم‌هایی که دیدشان هنوز تار است؛ مسیر حرکتش را دنبال می‌کنم.

-کیارش!

به سختی بدن خسته‌ام را از جا بلند می‌کنم و به دنبالش بیرون می‌روم. در تاریکی چیزی نمی‌بینم. گیج و لنگ‌لنگان خانه را متر می‌کنم. برق را روشن می‌کنم.

-کیارش...! کجایی؟

درب دستشویی را باز می‌کنم، نیست!

به سمت آشپرخانه پا تند می‌کنم. پرده را کنار می‌کشم و در بالکن را باز می‌بینم. باد خنکی می‌زند. دست‌هایم را دور بازوهایم حلقه می‌کنم.

-کیارش!

در حالی که به بیرون خیره شده بود و کمی هم به پایین خم، ل**ب باز می‌کند. باد موهایش را به بالا می‌کشد.

-من... نیل، من واقعا متاسفم... همیشه هر چی خواستم به‌دست آوردم. تو هم یکی از همون‌ها بودی. هیچ‌وقت نشده چیزی رو بخوام و نداشته باشمش! وقتی

خواستم، به مامانت گفتم نمی‌ذارم چشم‌هاش خیس شه... نمی‌ذارم کسی حتی بهش تو بگه. من، نتونستم از دختری که دوستش دارم دفاع کنم. من فقط خواستم، نتونستم نگه‌دارم هیچ کس رو... مادرم رو، حتی رویا رو... نیل، تو همیشه من رو آزار دادی! یه زمانی با غرور مجردیت، یه‌وقتایی با مظلومیت و کم‌حرفیت... دلم برای اون دختر یاغی تنگ شده که هر بار با دیدنم چشم غره می‌رفت و ایش‌ایش می‌کرد!

جلو می‌روم. کنارش می‌ایستم و به پایین نگاه می‌کنم. از ارتفاع سرم گیج می‌رود.

-هیچ کس رو نمی‌شه نگه‌داشت کیارش. رفتنی، میره. موندنی می‌جنگه و زندگی‌ش رو حفظ می‌کنه! من کنار تو خوشبخت‌ترین زنِ جهانم. پس هیچ وقت متاسف نباش؛ بگو خب؟!

دستش را روی گ..*وی کمرم می‌گذارد. به آسمانی که امشب عجیب رویایی و ستاره باران شده، چشم می‌دوزم.

-اونا درمورد تو حرف می‌زدن و من نزدم تو دهنشون! حق با تو بود، من همیشه مقصرم. منِ خر طاهارو بردم به خیالِ این‌که زندگی‌ش رو می‌شه خرید! اگه ترنم بره زن اون یارو شه به‌خاطر طاهارو چه گهی باید بخورم منی که به‌خیال خودم منطقی فکر کردم! حق با تو بود نباید طاهارو خودش رو لو می‌داد. از ظهر دارم با خودم کلنجار می‌رم که چه غلطی باید کنم. هیچی به مغزم نمی‌رسه. می‌خواستم یه دختری که مثل خودم درد از دست دادن کشیده رو خوشبخت کنم! به‌جاش هی بد اومد، هی بد شد... هی نشد که بشه.

سرم را سمتش می‌چرخانم. آب دهانم را پشت سرهم قورت می‌دهم تا از خشکی دهانم کاسته شود. با نور چراغ‌هایی که در خیابان نصب شده بود، می‌توانستم نم چشم‌هایش را ببینم.

-مرد که گریه نمی‌کنه! کیارش، من رو ببین. هیچ کدوم از اینایی که می‌گی تقصیر تو نیست. آزاد کن وجدانتو! تو هیچ گناهی نکردی که به خاطرش شب و روزت به بیداری ختم شه. تو حتی مقصر خودکشی اون دختری که می‌گفتی هم نبودی چه برسه به اینایی که می‌گی و زندگی ترنم. لعنتی تو بال و پر منی! تو نبودی من همون دختر اخمو و بداخلاق می‌موندم با همون زبون تلخ! هیچ‌وقت از اینکه انتخابم کردی و زود اومدیم زیر یه سقف...

نمی‌گذارد ادامه جمله‌ام را بگویم. گوشه چشم‌هایش را با پشت دست خشک می‌کند. لبخندی می‌زند.

-سقف! سقفی که هر لحظه ممکنه رو سرمون خراب شه.

از تن صدایم کم می‌کنم. در قهوه چشم‌هایش نگاهم را حل می‌کنم.

-زیر آوار موندنم کنار تو قشنگه!

هوا کم‌کم روشن می‌شود. خودم را در آغوشش می‌اندازم.

-دیگه نبینم گریه کنی‌ها! من از شوهر آبغوره بگیر خوشم نمیاد!

بیشتر به خودش فشارم می‌دهد.

-گریه؟! چه حرفا... چشمت هنوز خوابش میاد؛ برو دختر! برو بخواب!

لبخند روی لبم کش می‌آید.

-دیگه وقت خواب نیست آقا... الان یه خانوم خانه‌دار باید صبحانه درست کنه، بده

آقای کارمندش بخوره! دارم کنارت خونه‌داری رو بلد میشم!

آرام می‌خندد.

-تو دیوونه‌ای!

خودم را از آغوشش بیرون می‌کشم. هوا کاملاً روشن شده. در نیمه‌باز بالکن را کامل

باز می‌کنم و قبل از خروج شانه بالا می‌اندازم و نوک انگشتانم را می‌بوسم و سمتش

پرت می‌کنم.

-داد بزمن؟ هوار بکشم؟ همسایه‌ها رو بیدار کنم؟ بگم آقا من عاشق این پسری‌م که

شونه تو موهاش جا می‌مونه... بگم؟! کیارش من رو نگاه کن! بخند.. نخندی نمی‌رم!

ساکت و ایسادی نگاهم می کنی که چه؟! خب خودت خواستی... یک، دو، سه جیغ می زنم!

به سمتم پا تند می کند و آرام جلوی دهانم را می گیرد و به آشپزخانه هلم می دهد و بعد از بستن در بالکن از کنار کابینتی که گاز رویش قرار داشت، رد می شویم. آرام دستش را از دهانم برمی دارم. نفسم را فوت می کنم و چین میان پیشانی می اندازم. انگشت اشاره ام را تهدید وار بالا می گیرم. گردنم را انقدر بالا می گیرم که به صورتش دید داشته باشم.

-اگه خفه می شدم وای به حالت بود! یه جیغ چه بدی داشت که نداشتی بزمن؟ هان؟ نگاهش را با لبخندی به ل**ب های الکی شادم می اندازد.

-باشه باشه خانوم خانه دار، حالا چی می خوای درست کنی؟!

دهانم کج می شود و ابروهایم در هم گره می خورد. مانند علامت تعجب می شوم. اصلا چه بلد بودم؟!

-چی دوست داری؟

-ببین تو از این سوال ها نپرس! همون نیمرو لطفا!

چپ چپ نگاهش می کنم و سمت یخچال پا تند می کنم. پنج تخم مرغ از جایش بیرون می کشم و روی کابینت می گذارم. کیارش دست به سینه و لبخند به ل**ب روی صندلی بلند جلوی اپن می نشیند.

-این صحنه هم فکر کنم دیگه تکرار نشه! نیل صبحانه پز! ا خانوم گوجه برندار... املت نمی خوام زحمت می شه!

به دست‌هایم نگاه می‌کنم. اصلاً گوجه‌ای برنداشته بودم! چند ثانیه قفل نگاهش می‌کنم که آرام می‌خندد.

-گیرایی ت همچنان ضعیفه!

هینی می‌کشم و از آنکه غیر مستقیم گفته املت می‌خواهد و من دیر فهمیدم به گیرایی ام می‌بالم.

گوجه را هم از یخچال برمی‌دارم و روی بشقاب می‌گذارم.

-خب تو برو آماده شو... موهات رو درست کن، اون ریشتم بزن، نشد بهت بگم ولی تیزه! راستی الان بهت بگم که نگی نگفتی ساعت پنج ظهر باید برم سراغ مریم. شاید به مامان زنگ زدم اگه شوهرش خونه نبود یه سرم برم پیشش دلم تنگ میشه برای مامانم...

دستش را روی ریش بورش می‌کشد.

-من می‌زنم اینا رو ولی یادت نره با من و ریشه‌هام چی کار کردی! این فقط یه ریش معلومی نیست، ریشه منه! هر جا می‌خوای بری برو خانوم خانه‌دار!

بعد از نیم ساعت و آماده‌شدن املت روی میز می‌چینمش. شربت آب پرتقالی برایش می‌ریزم.

نگاهش را روی ماهی‌تابه چرخ می‌دهد و بو می‌کشد.

-چه کردی! قیافه‌ش که خوبه مزه‌شم خدا بزرگه!

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبم می‌نشیند که با دیدن در بسته اتاق کودک روی لبم می‌خشکد.

-کیارش، می شه...

نمی گذارد ادامه بدهم.

-نه نمیشه!

لقمه ی بزرگی در دهانش فرو می برد.

-من خوبم... حالم خیلی خوبه، درش رو باز کن!

چینی گوشه چشمش می افتد.

-کلیدش رو یادم نیست کجا گذاشتم!

معترضانه تن صدایم را بالا می برم.

-کیارش!

دستانش را بالا می برد.

-خب خب دعوا نکن! باز می کنم.

نفس آسوده ای می کشم و برای خودم لقمه ای می گیرم.

بعد از خوردن صبحانه سمت در اتاق می رود.

پشت سرش می ایستم و به صدای چرخش کلید در قفل گوش می دهم.

-بذار کلید روش باشه خودم باز می کنم! تو برو دیرت میشه...

سمتم می چرخد و نگاهش روی انگشتان مشت شده ام قفل می شود.

-باشه!

بعد از آماده شدن، با چشم‌هایی که زیر آن گود رفته، از خانه خارج می‌شود. در را محکم می‌بندم و نفسم را بیرون می‌دهم. با قدم‌هایی آهسته سمت اتاق می‌روم و در را باز می‌کنم. قطرات اشک تا ل**ب‌هایم را خیس می‌کند.

کنار گهواره‌اش دو زانو می‌نشینم و آرام تکانش می‌دهم.

-لالالایی... خوشگلم بخواب دیگه. چی؟ قصه؟ ای به چشم! یه دختری بود که خیلی پرخاشگر بود. به همه می‌پريد و خودخواه بود. خیلی از خود راضی بود، فقط آرامش خودش رو می‌خواست. این دختری که فکر می‌کرد خیلی قویه، در برابر کسی که دوستش داشت حقیرترین آدم و ضعیف‌ترین می‌شد. اون مرد که شبیه پدر دختر قصه ی ما بود، دخترک رو پس زد. دختر شکست خورده با یه مرد دیگه ازدواج کرد... دور دنیا رو کنار اون مرد چرخید و دوباره عاشق شد. این بار همه چیز خوب بود تا اینکه یه سری آدم قصد خراب کردن زندگی مون رو کردن؛ همون موقع تو اومدی و زندگی مون رنگی شد. به قول بابات رنگ آرامش، آبی! تا به خودمون اومدیم دوباره زندگی مون رو ریختن بهم... مامانت می‌خواد محکم باشه. می‌خواد نشکنه! مامانت تو رو از دست داد تا یه چیز بهتر پیدا کنه.

عروسک دختری را با لباس‌های صورتی و موهای بوری که با کش خرگوشی بسته شده بود، از زمین برمی‌دارم. به چشم‌های درشت آبی مژه‌های پر و مصنوعیش چشم می‌دوزم. به سینه‌ام فشارش می‌دهم. عروسکی که کیارش برای من خریده بود و من می‌خواستم بدهمش به کودک‌مان! قبل از آنکه کودکی بشود حیات زندگی‌مان! به یاد آن روز، به چشم‌ها و ل**ب‌های عروسک خیره می‌شوم و خودم را غرق می‌کنم در روزهای زیبایی که کنار کیارش گذشت.

- نیل... کدوم؟

نگاهم را بین عروسک‌های داخل ویتترین چرخاندم و با لبخند پر رضایتی انگشت اشاره‌ام را سمت عروسکی با پیراهنی صورتی چین‌دار و بلند و پاهایی کشیده که کالج عروسکی‌ای به پا داشت، گرفتم.

-بابایی اون!

با خنده نگاهم کرد و با لحن لوسی ادایم را در آورد. انگشتانش را قفل انگشت‌هایم کرد و با هم داخل مغازه عروسک فروشی شدیم. رو به فروشنده نسبتاً چاق گفت:

-آقا اون عروسکی که سمت راست ویتترین گذاشتید رو میارید!

مرد سری تکان داد و پشت سرش به دنبال جعبه عروسک گشت.

-کیارش مگه بچه‌م که برام عروسک می‌خری؟

لبخند کم‌رنگی به رویم زد. گوشه چشمش چین افتاد.

-نکنه فکر کردی بزرگ شدی جوچ من؟! الان باید به فکر یه مادر خوب برات باشم که

هم گشنگی نکشیم، هم وقتی نیستم ازت نگهداری کنه!

وسط ابرویم را چینی می‌اندازم و چشم‌غره‌ای حواله‌اش می‌کنم.

-خیلی بی‌شعوری!

خنثی نگاهم کرد.

-تو فقط فحش بی‌دار بده!

ابرویی بالا انداخت و چشمکی زد. فروشنده عروسک را با جعبه‌اش به دستم داد.

-بفرمایید خانوم.

تشکر کوتاهی کردم تا کیارش حساب کند.

از مغازه خارج شدیم. ماشین نیاورده بودیم و راحت می‌توانستیم تمام شهر را راه برویم. نگاهی به ساعت انداختم.

-کیارش، ساعت نه شد ها! من می‌خوام سریال ببینم!

دستش را پشت کاپشن سبز ارتشی‌ام گذاشت. کلاه را روی شالم انداخت.

-سرما می‌خوری، بذار سرت باشه. تا دوازده باید راه بریم‌ها فکر نکن می‌ذارم اون سریال چرت رو که آخرش دختره رو پسره می‌گیره و نهایتش میگی که چی، رو ببینی! ل**ب و لوچه‌ام آویزان شد.

-الان خیابون‌ها چه جذابیتی دارن که تا دوازده شب توش بچریم؟!

صدای خنده‌اش بالا رفت. زیپ کاپشن چرمش را بست.

-مگه گوسفندیم آخه! اسم خودشم می‌ذاره نویسنده... خانوم تو نهایت بشی زن آقای نویسنده! آخ ببخشید شوهرت هم نویسنده نیست!

دست‌هایم از سرما سرخ شده، به سختی دست کیارش را از جیبش درآوردم و دستش را گرفتم تا گرم کند و دست دیگرم را به‌خاطر جعبه نتوانستم داخل جیب ببرم. دستم را محکم فشار داد. جلوتر رفتیم. با دیدن فست‌فودی متوقفش کردم.

-من گشمنه!

چشم‌هایش را ریز کرد و به نام و جای رستوران نقلی نگاهی انداخت.

-ببین اونی که داره آشپزی می‌کنه تا کجاش ریش داره! حالا فکر کن ریشش بیفته تو غدامون!

چندشم می شود. به شانه اش ضربه زدم.

-اونی که بغلشه کچله ولی!

ضربه ای به پیشانی اش زد.

-خب اون بدتره! بین قبلی رو میشه گفت ریشاشه، مو تو غذای این بیفته، دیگه معلوم نیست از کجاشه!

جیغ کوتاهی کشیدم و از کنار رستوران رد شدم.

-خیلی مسخره ای!

ابروهایش را پشت هم بالا داد.

عروسک را کناری پرت می کنم و از جا بلند می شوم. در اتاق را بدون نگاه دوباره به داخلش، می بندم. نفسم را به بیرون فوت می کنم و سمت اتاق خودمان می روم تا آماده شوم. زودتر از زمان قرارم با مریم، پی مقصدی به ناکجا از خانه بیرون می زنم.

داخل کافه می روم. تنها دختر چادری و تنهای داخل کافه به راحتی پیدا می شود. لبخند محوی می زنم و روی صندلی چوبی رو به رویش می نشینم. غرق فکر است و انگار متوجه من نشده.

-سلام عرض شد!

-هان!

با دهان باز چند باری پلک می زند.

-ا بېخشيد سلام.

دستانم را روی میز به هم قلاب می کنم.

-خب می شنوم!

گیج نگاهم می کند.

-چی رو؟

-هر چی که به آزادی طاها کمک کنه!

لبش را می جود. صدای شکستن رگ انگشتانش می پیچد. چند باری پلک چپش می پرد. قهوه روشن چشم هایش را به من می دوزد.

-خانوم... طاها ازم خواست که به کسی چیزی نگم! اما... من... خدایا خودت کمک کن بذار بگم... طاها به خاطر من افتاده زندان! به خاطر من خودش رو معرفی کرده. چطور بگم... من، خدایا من... اون روز تو اتاق حمید بودم. من زنگ زدم طاها بیاد! من، قبل از رسیدن طاها به خاطر تهمت هایی که حمید بهم زده بود... خدایا... چطور بگم؟! من، من... کشتمش نه طاها!

بهت زده چشم هایم گرد می شوند. قدرت تکلمم را از دست می دهم. در باورم هم نمی گنجد پسر خاله جوان و ترسویم گناه یکی دیگر را گردن بگیرد!

-خانوم... من می خوام برم و بگم همه چی رو... به پلیس... فقط طاها رو راضی کنید که حرفای من رو قبول کنه و به پلیس م همین رو بگه! بگه که من کشتم.

مشتم را به میز می کوبم؛ توجه بقیه سمت میزمان جلب می شود.

-اصلا اون روز چی شد؟ کامل توضیح بده خواهش می کنم.

ل**ب‌هایش شروع به لرزیدن می‌کنند.

-حمید زنگ زد بهم گفت پیام سر ساختمون بعد بریم برای خرید عروسی... مجبور شدم برم. تا رسیدم کشوندم تو اتاق خودش و در رو بست! ترسیده بود. وحشی شده بود! سرم داد می‌کشید. می‌گفت چرا نگفتی قبلا با کسی بودی... با اون پسره دیدنت! فحش‌های رکیک بهم می‌داد. پرتم کرد سمت میزش... کارگرا طبقه پایین بودن نمی‌شنیدن! جیخ کشیدم گفتم اشتباه می‌کنه! خواست بیاد سمتم و بزنتم... کنار میزش یه آجر افتاده بود...
به حق‌ها می‌افتد.

-برداشتتم و تا خواست بالای سرم خم شه زدم تو سرش! نه یه بار، چند بار پشت هم زدم تا کامل بی‌هوش شد! از سرش خون اومد. نمی‌دونستم چی کار باید کنم!
ساختمون یه مسیر دیگه هم داشت که به من گفته بود از اون جا پیام تا کارگراش نبینم! گیج بودم. به تنها کسی که می‌تونستم زنگ بزنم طاهها بود. طاهایی که بهم گفته بود دیگه نمی‌خواد نفر سوم زندگی‌م باشه! طاهها بهم گفت دست به چیزی نزنم تا بیاد... بهش از اون یکی مسیر حرفی نزد، یعنی یادم نبود. از جلوی کارگرا اومده بود تو ساختمون... تا جنازه حمید رو دید هول کرد. سرش رو روی قفسه سینه حمید گذاشت و دید نفس نمی‌کشه! از شدت گریه نمی‌تونستم چیزی بگم. بهش گفتم که برای دفاع از خودم بوده... چادر رو کشید و گفت باید برم از همون مسیری که اومدم و به هیچ کس، هیچ حرفی نزنم. نمی‌خواستم قبول کنم... ولی آدمیزاده! از آبروی خانواده‌م ترسیدم و به حرفش عمل کردم. من رفتم و طاهها اون آجر خونی رو با خودش و از مسیر اون کارگرا با خودش برد! تا همه به اون شک کنند! طاهها گناهی نداره... گناهکار منم که باید اعدام شم نه اون! گفتن هفته‌ی دیگه می‌خوان اعدامش

کنند! من خودم رو معرفی می‌کنم! اگه طاها آزاد شد بهش بگید دوستش داشتم...
بگید عاشقش بودم اما رابطه‌مون نشدنی بود! من رو ببخشه هم طاها، هم
خانواده‌اش!

گلوه‌های اشک صورتش را مورد هدف قرار می‌گیرد. از جا بلند می‌شود و منِ مبهوت
را تنها می‌گذارد.

-خانوم چیزی نمی‌خواید؟

گیج به جوان کافه‌چی نگاه می‌کنم و سرم را به طرفین تکان می‌دهم. لنگ لنگان و با
سری سنگین، خارج می‌شوم. شماره کیارش را می‌گیرم، پاسخی نمی‌دهد.

- در صورت تعارض دو شهادت، قصاص ساقط می‌شود.

اگر کسی به قتل عمدی شخصی اقرار کند و پس از آن دیگری به قتل عمدی همان
مقتول اقرار نماید در صورتی که اولی از اقرارش برگردد قصاص یا دیه از هر دو ساقط
می‌شود و دیه از بیت‌المال پرداخت می‌شود و این در حالی است که قاضی احتمال
عقلایی ندهد که قضیه توطئه‌آمیز است. (ماده ۲۳۶ قانون مجازات اسلامی)

با لبخند پیروزمندانه‌ای به وکیل چشم می‌دوزم. خاله از شوق روی پا بند نیست.

مدام دعا به‌جان مریم می‌کند که خودش را معرفی کرد.

حبیب‌آقا، شوهر خاله، سرش را می‌خارند.

-یعنی پسر من آزاد می‌شه؟ دیگه هیچ مشکلی پیش نمیاد؟

با سری که وکیل تکان می دهد با خنده سمت کیارش برمی گردم که دوباره ساعتش را از نظر می گذارند.

-خب خاله جان، تبریک دیگه! به ترنم خانوم هم بگید الکی غصه می خورد، همه چی شکر خدا حل شد. مشخص بود طاها بی گناهه! نیل، بریم؟
از جا کنده می شوم و دنبالش راه می افتم.

-وای دلم می خواد جیغ بزنم و بگم خدایا شکرت! یعنی بالاخره طاها رو می بینیم! تو بهش چی گفتی که قبول کرد حقیقت رو بگه؟ هان؟ بگو دیگه...

بین دو ابرویش چین می اندازد و در ماشین را می زند.

-هیچی! بدبختی خواهرش رو گفتم!

سوار می شوم. کمربندم را می بندم.

-مثل یه رویاست! وای فکر کن فردا باید... اصلا نگم بهتره! ولی حالا آزاد می شه!
خدایی آزادی چه چیز عجیبیه! ما الان آزادیم ولی خوشحال نیستیم. فکر کن آزادی یه محکوم به اعدام چقدر مثل آزادی ما نیست! اون الان زندگی دوباره داره!

سرش را تکانی می دهد و ضبط را روشن می کند.

-ببخشید کیارش تو هم امروز از کار و زندگی افتادی!

دوباره در سکوت به رانندگی اش ادامه می دهد.

آب دهانم را قورت می دهم.

-چیزی شده؟ هوم؟ من کاری کردم باهام حرف نمی زنی؟!

بوق می زند تا ماشین جلویی تکانی به خودش بدهد.

-نه.

-پس چی؟ سرِ کار کسی چیزی گفته؟ کیارش انقدر یه کلمه‌ای جواب من رو نده!
صدایش بالا می‌رود.

-می‌گم نه، یعنی نه! چقدر حرف می‌زنی!

تمام شادی چند دقیقه پیشم خاکستر می‌شود.

-آخ ببخشید! الان رویا باید این‌جا حرف می‌زد تا اعصابتون خورد نشه! آخه خیلی
هم شما با قاتل بچه‌تون خوب رفتار می‌کنید! بچه‌مون رو کشته بهش تو نمی‌گی...
انقدر رو خانواده‌ات غیرت داری! آقای با غیرت من رو برسون خونه؛ خودت برو هر
جایی که می‌خواستی بری!

ماشین را ناشیانه وسط خیابان متوقف می‌کند. به سمتم برمی‌گردد. از چشم‌های
سرخش وحشت می‌کنم.

-تو آمپول هاری تو نزدی؟! بیا برو بزن، انقدر زر نزن و پاچه نگیری! اون مرتیکه به‌من
می‌گه از خود راضی که هیچ کاری بلند نیست... تو چی می‌خوای بهم بگی؟ بگو
راحت باش!

به صدای بوق ماشین‌های پشت سر و فحش‌هایی که می‌دهند گوش می‌سپارم.

-کیارش عزیزم... آروم باش! من که چیزی نگفتم؟ قربونت برم کی بهت حرف زده؟!
پیشانی‌اش را به فرمان ماشین تکیه می‌دهد.

-لعنتی، من به خاطر تو همه چیزای راحت رو ول کردم و حالا رفتم توی خراب شده‌ای
که فکر می‌کنند همه نوکرشون! بعد تو به من می‌گی رویا!

ضربه ای به بازویش می‌زنم.

-کیارش، راه بیفت... تا اینا نیومدن چیزی بگن! تو رو خدا... می‌ریم خونه با هم حرف می‌زنیم! باشه؟

سرش را بلند می‌کند و سویچ را می‌چرخاند.

به پنجره خیره می‌شوم.

بعد از نیم ساعت به‌خانه می‌رسیم. کنار در پارکینگ متوقف می‌شود.

-من جایی کار دارم؛ تو برو خونه من شب میام.

کیفم را روی پاهای سستم تکان می‌دهم. به سختی ل**ب باز می‌کنم.

-باشه! فقط زود بیا. اِ چی درست کنم برای شام؟!

از سوالم جا می‌خورد. دوباره نگاهش را روی ساعت می‌کشد.

-هر چی خودت دوست داری! من عجله دارم.

دستگیره را می‌کشم و پیاده می‌شوم. بدون آنکه نگاهم را سمتش بکشم سمت در ورودی می‌روم و کلید می‌اندازم.

بعد از عبور از حیاط و گذر از سالن ورودی، انگشتم را روی دکمه آسانسور فشار می‌دهم. طولی نمی‌کشد که به هم‌کف می‌رسد. داخل می‌شوم و طبقه خودمان را می‌زنم.

خود خسته‌ام را در آینه تماشا می‌کنم. پوزخندی به چشم‌های گود رفته‌ام که مداد چشم زیرش ریخته بود و رژ سرخی که تنها بالای لبم جایش مانده بود، می‌زنم. آسانسور متوقف می‌شود. از خودم در آینه دل می‌کنم و بیرون می‌روم.

خسته‌ام از آنکه کنار خودم دارمش؛ اما مرا محرم خود نمی‌داند!

کلید می‌اندازم و کفشم را جلوی در از پا می‌کنم. در را پشت سرم می‌بندم. شال را از سرم می‌کنم و روی مبل پرت می‌کنم. کولر را روی دور تند می‌گذارم و روی مبل رو به روی دریچه‌اش ولو می‌شوم.

غرق را از پیشانی‌ام پاک می‌کنم. در و دیوار خانه را از نظر می‌گذرانم. همه‌اش حوصله سر بر است و بیشتر در فکر و خیال پرتم می‌کند. اصلاً چرا نباید در خیالات زندگی کنیم؟ می‌خواهم خودم را غرق کنم در خیال! خیال آن‌که زندگی‌م خوب است و همه‌چیز بر وفق مراد! طاهای آزاد می‌شود و من و کیارش...! من و کیارش چه؟ عاقبت‌مان به کجا ختم می‌شود؟ وقتی او همه چیز را از من پنهان می‌کند و من، بی‌اهمیت از پنهان‌کاری‌هایش می‌گذرم. به یاد حرف سارا که گفت برای زندگی باید جنگید، از جا بلند می‌شوم. گور بابای هر اتفاقی که در محل کارش افتاده! باید در خانه آرامش داشته باشد و آقایی کند!

جارو برقی را به برق می‌زنم و تمام خانه را به جز اتاق کودک، جارو می‌کشم. خاک کتاب‌ها را با دستمال می‌گیرم.

برای آنکه به سرفه نیفتم دستمال را جلوی بینی و دهانم می‌گذارم.

در میان کتاب‌ها به عصر یخبندان می‌رسم. دستی رویش می‌کشم و صفحه‌هاتش را با خودم مرور می‌کنم. فکر می‌کردم حالا که کتاب چاپ کرده‌ام، معروف شده‌ام و همه دنیا باید ازم امضا بخواهند، اما انگار حتی یک نفر هم کتاب را نخریده بود!

قید تمیز کردن آشپزخانه را می‌زنم. کاسه بزرگ تخمه را جلوییم می‌گذارم و لپ تاپ را روی پایم قرار می‌دهم و همان‌طور که باد کولر مستقیم به صورتم می‌خورد، در گوگل سرچ می‌کنم "رمان عصر یخبندان- نیل رضائی" نتیجه‌ای پیدا نمی‌کنم. دوباره، سه

باره... پیدا نمی‌کنم. این بار به "نیل رضانی نویسنده رمان" بسنده می‌کنم که یک سایت پیدا می‌شود. با شوق بازش می‌کنم که نظر بلند بالایی را زیر یک مطلب که هیچ ربطی به عصر یخبندان نداشت، می‌بینم.

"سلام، ممنون از سایت خوبتون! این رمان خیلی بهتر از یک سری از کتاب‌های چایی بود که یک مشت بی‌سواد پولدار نوشتن! رمان شما هم در رابطه با اسید پاشی بود و خیلی دقیق به تمام جوانب اون پرداخته بودید! طوری که در آخر رمان ما با پدیده‌ای به نام "بخشش" تو سخت‌ترین شرایط زندگی روبه‌رو می‌شدیم. اما توی رمانی که نمی‌خوام اسمی بیارم ازش و به‌تازگی هم از یه نشریه معروف بیرون اومده و نویسنده‌اش کسی به نام نیل رضانی هستش دقیقا داره تمام دخترای دنیا رو به انتقام سوق می‌ده! با قلمی ضعیف و موضوعی بکر که قلمش تمام موضوع رو زیر سوال برده بود! یعنی من به‌خاطر وقتی که پای اون داستان‌های چرت و زود گذرش گذاشتم و پولم رو حروم کردم، برای خودم متأسفم! این جور نویسنده‌ها دنبال این هستن که همه‌ی مردم ناقص باشن تا شاد بشن! در کل رمان شما با وجود مجازی بودنش، عالی بود!"

با هر کلمه‌اش دلم می‌ریخت. دستم را لای موهایم فرو می‌کنم. دلم می‌خواهد با تمام وجود جیغ بزنم و بگویم انقدر راحت به‌خاطر تعریف از نوشته دیگری، زحمت من را زیر سوال نبرد! لپ‌تاپ را محکم می‌بندم.

فکر می‌کردم شاهکار نوشتم و حالا چه شد! سعی می‌کنم خودم را با کاری سرگرم کنم تا حرف‌هایش را از خاطر ببرم. کتاب آشپزی را از کتو بیرون می‌کشم و به دنبال دستور پخت غذای مورد نظر می‌گردم. طبق گفته‌های کتاب، مواد را داخل قابلمه

می‌ریزم و درش را می‌بندم. با کشی که دور مچم بسته بود، موهایم را بالای سرم می‌بندم تا از شرشان و گرمایی که پشت گردنم ایجاد می‌کردند، خلاصی یابم.

به‌نظرم هر چیزی بدون موسیقی، می‌لنگد! موزیکی پلی می‌کنم و سراغ میز ناهار خوری می‌روم و رو میزی‌اش را برمی‌دارم تا در بالکن بتکانم و تکه نان‌ها جایی بیافتد که حداقل یک پرده آن‌ها را بخورد.

پس از تکاندن رو میزی و پهن کردن دوباره‌اش، دو تا از شمع‌های بزرگی که از مدت‌ها قبل داشتیم را دو طرف میز می‌گذارم. رگ کمرم را با حرکتی به سمت چپ، می‌شکانم.

نگاهی به چیدمان خانه می‌اندازم. جای وسایل زیادی تکراری شده بود! یکی یکی جاهایشان را تغییر می‌دهم و دو تا از مبل‌ها را دو طرف این می‌گذارم، تا بقیه وسط چیده شوند. در آخر میز گرد را میان مبل‌ها می‌گذارم. تنها بدی‌ای که داشت این بود که نمی‌شد جلوی تلویزیون دراز بکشیم!

از خستگی روی راحتی می‌نشینم. به ساعت نگاه کوتاهی می‌اندازم. بالاجبار سمت آشپزخانه پا تند می‌کنم و زیر برنج را کم می‌کنم و درش را می‌گذارم و جایش را تغییر می‌دهم. عمیق بو می‌کشم. غرق لذت می‌شوم از سوراخ‌های منظم روی برنج و کدبانو شدنم!

خودم را به سمت حمام می‌کشانم. بعد از دوش مختصری که تمام خستگی‌ها را از وجودم پر می‌کشاند، موهایم را سشوار می‌کشم تا خشک شود. لباس‌های مجلسی‌ای به تن می‌کنم. دامن کوتاه سورمه‌ای و تاب جذب سفید! تا به حال هیچ کدام از این لباس‌ها را در خانه یا هیچ جای دیگر تن نکرده بودم.

کفش پاشنه بلند مشکی‌ام را به پا می‌کنم. سخت می‌شود با آن راه رفت اما یک امشب است دیگر!

روی صندلی می‌نشینم و موهایم را شانه می‌زنم و دور خودم می‌اندازم. بلندی‌شان به پایین کمرم می‌رسید. مادرجون می‌گفت اگر این فرفری‌ها صاف بود، سر تا پا مو می‌شدم!

آرایش غلیظی می‌کنم. چشم‌هایم با خط چشم‌هایی که زیر و رویش کشیدم، درشت شده بودند. ابروهای مشکی‌ام را با مداد قهوه‌ای می‌کنم. به تصویر جدید خودم لبخند می‌زنم و از اتاق خارج می‌شوم. ساعت نه و نیم شده بود. سالاد درست می‌کنم. برنج را در ظرف و خورشت را در جای خودش می‌ریزم و روی میز می‌چینم. پارچ را پر از یخ می‌کنم و داخلش دوغ می‌ریزم.

نگاهم روی ساعت ده و ربع می‌ماند. به کیارش زنگ می‌زنم. بعد از بوق‌های متعدد، پاسخ می‌دهد.

-بله؟

-کی می‌ای پس؟

-ترافیکه!

دستم را به دیوار می‌گیرم و کفش‌ها را که مانع ایستادن درست‌م می‌شد، درمی‌آورم.

-یعنی کی می‌رسی؟

بی‌حوصله پاسخ می‌دهد.

-نمی‌دونم. باید جایی برم الان. تو شامت و بخور، آگه نداری هم زنگ بزن بیارن... فقط کلید ندارم، نخواب تا پیام! مشتم را به دیوار می‌کوبم. -باشه!

قطع می‌کنم. نگاهم را روی میز متوقف می‌کنم. صدای آهنگ گوشیم دوباره بلند می‌شود.

-این قرارمون نبود که عشق و تو دلم بیاری جا بزنی واسه قلبم جای خالیتو بذاری... عشق تو یه ماه زیباست عشقه تو عزیزه جونه قربونه دلت برم که با دلم نامهربونه... کنار دیوار دو زانو می‌نشینم. حلقه‌ام را از انگشتم بیرون می‌کشم و سمت میز پرت می‌کنم.

با پشت دست رژ را از ل**ب‌هایم پاک می‌کنم. ناخن‌هایم را به کف دستم فشار می‌دهم. نگاهم روی لاک مشکی‌شان می‌افتد.

-شماها هم مثل من عزادارید! عزای مرگ صاحب‌تون!

از جا برمی‌خیزم و کنار میز متوقف می‌شوم. چشم‌هایم را محکم روی هم می‌گذارم. -تا ده می‌شمارم کیارش! آگه نیومدی هر چی رو میزه پخش زمین می‌کنم! یک... دو... سه...

دستم را سمت پارچ دوغ می‌برم و بلندش می‌کنم.

-چهار، پنج، شش... بیا لعنتی! بیا پشیمونم نکن... هفت، هشت، نه، نه و نیم... صدایم انگار از ته چاه درمی‌آید.

-بگم ده؟ بگم کیارش؟ بگم!

نمی آید. پارچ را سر جایش می گذارم و صندلی خودم را بیرون می کشم. نمی آید، به درک! خودم همه اش را می خورم.

ظرفم را پر برنج می کنم. خورشت را رویش می ریزم. در حالی که قاشق را به سمت دهانم می برم، زمزمه می کنم.

-تو کی هستی که به خاطرت گشنگی بکشم اصلا!

به سختی غذا را می جوم. جای خالی روبه رو، برایم دهن کجی می کند. گیج صندلی خالی را نگاه می کنم و مخاطب قرارش می دهم.

-می خوای تظاهر کنم هستی و این همه زحمتی که کشیدم رو می بینی؟! چرا ساکت شدی! تشکر کن! من دوست دارم ازم تشکر کنی به خاطر کارایی که امروز کردم. برای کمری که یک دقیقه هم صاف نشد تا خونه رو برای تو لعنتی مرتب کنه. تا حداقل این جا آرامش داشته باشی!

قاشق بعدی را در دهان فرو می برم.

-چی؟ می بینی که گریه نمی کنم، دیگه گریه نمی کنم! به خاطر تو نیست ها؛ به خاطر خودمه! و به خاطر این آرایشی که با اشک نابود میشه اس! دیگه هیچ وقت جلوی تو اشک بی موقع نمی ریزم. دیگه جلوت سرم رو پایین نمی ندازم و چشم نمی گم! دیگه کم نمیارم! من یک زنم! کی گفته زن ها شکننده ان؟ کی گفته نمی تونند از خودشون دفاع کنند؟! کی گفته زن وظیفه داره از صبح تا شب در خدمت آشپزخونه و شوهرش باشه؟!!

برنج سرد بعدی را در دهانم فرو می کنم. بعد از جویدنش، صدایم را بالا تر می برم.

-من یه زنم! به وقتش می‌تونم از صد تا افعی بدتر باشم و چنان نیشی بهت بزnm که جاش تا ابد روی قلبت بمونه! ما از قلب آدم‌ها وارد می‌شیم!

بی‌حوصله از جا بلند می‌شوم و قید جمع کردن میز را می‌زنم. برق‌ها را خاموش می‌کنم و اجازه می‌دهم با همان دو شمع روی میز خانه روشن شود.

روی مبل می‌نشینم و تلویزیون را روشن می‌کنم. کانال‌ها را زیر و رو می‌کنم. می‌رسم به یک فیلم عاشقانه!

دختری که بیمارست و پسری که همه جوره پایش مانده!

نگاه عصبانی‌ام را به زیرنویس می‌دوزم. آن‌هم درست زمانی که دو شخصیت در آغوش هم آرام گرفته‌اند.

"تا ابد قلبم برای تو می‌زنه دیوید... تا هر وقت که نفس بکشم! تا جایی که خدا بهم امون بده!"

شخصیت پسر نگاه آبی‌اش را روی صورت دختر چرخ می‌دهد.

"سارا، تو امانت خدا دست منی! قلب من تا وقتی تو نفس بکشی، نفس می‌کشه! تو، تمام منی!"

صحنه‌های مختلفی می‌گذارد و آخر می‌رسد به پایان فیلم.

دختر، در آغوش پسر جان می‌دهد؛ اما پسر بعد از او همچنان نفس می‌کشد!

اصلا تمام مردها دروغ می‌گویند! صدای زنگ آیفون از جا بلند می‌کند. تصویر

کیارش رویش افتاده. در را می‌زنم و خودم سمت مبل می‌دوم و می‌نشینم و پایم را دراز می‌کنم.

در نیمه باز خانه، باز می شود.

بدون حرف برق را روشن می کند. با تغییر دادن کانال های تلویزیون خودم را بی تفاوت نشان می دهم. می توانم حدس بزنم که الان دارد میز را نظاره می کند و سپس به من و چیدمان جدید!

-نیل!

بدون آنکه نگاهم را از تلویزیون و تبلیغ مسخره قرص چاقی اش بگیرم، سرد پاسخ می دهم.

-بله؟ خسته نباشی!

جلوی تلویزیون می آید و دیگر نمی توانم خودم را به ندیدن بزنم! کتش را درمی آورد.

-تو این وضع کسی رو آوردی برای کار تو خونه؟

شانه بالا می اندازم و چشم هایم را در مردمک سیاه چشمانش می چرخانم. از چهره جدیدم نه تنها تعجب نکرده، بلکه انگار از بدو خلقت همین طور دیده بودم! از جا بلند می شوم و رو به رویش می ایستم.

-خودم مگه بی دست و پام؟!!

این بار دقیق تر از پایین به بالا می پایدم.

-مهمونی بوده این جا؟!!

هه کش داری می گویم.

-آره، یه مهمونی دو نفره با یه فرد غایب!

دستش را لای موهایش فرو می‌کند.

-نیل من واقعا نمی‌تونستم زود پیام! درک کن.

لبخندی به رویش می‌زنم.

-آره! تو همیشه حق داری، حتی وقتی من می‌دونم که حق با تو نیست!

سر انگشتانش را روی شانه‌ام می‌کشد.

-من شام خوردم ولی الان دوست دارم کنار تو بازم بخورم، میشه دوباره داغش کنی؟!

از تماس انگشتانش روی گردنم، مور مورم می‌شود.

-غذایی که یک بار داغ شده رو دیگه داغ می‌کنم! من خسته‌م میرم استراحت کنم!

بالش تو رو هم میدم بیرون!

با پوزخند از کنارش رد می‌شوم که دستم را سمت خودش می‌کشد و در آغوشش

می‌افتم. دست‌هایش را پشت کمرم طوری محکم می‌کند که نمی‌توانم تکان بخورم.

-تو می‌ری غذا رو داغ می‌کنی! خب؟! بعد با هم می‌خوریم و یادت میره دلخور بودی!

سرم را بالا می‌گیرم و نگاهم را در آرامش چشمانش می‌چرخانم.

-امر دیگه؟!

ابرو بالا می‌اندازد.

-خوشگل کردی!

حس خفگی بهم دست می‌دهد. با هر چه توان دارم خودم را از آغوش سرما زده‌اش

بیرون می‌کشم! متعجب نگاهم می‌کند.

-نیل!

ل**ب زیرینم را گاز می گیرم.

-نیل چی کیارش؟ بگو تقصیر کیه؟ بگو کی امشب رو خراب کرد؟ من یا تو؟

چشم هایش را می بندد. نفس عمیقی می کشد و دکمه های بالایی پیراهنش را باز می کند. صدایش لاله ی گوشم را می لرزاند.

-فکر نمی کنی خیلی دیر شده؟ آره نیل دیر شده... خیلی دیر! تو نمی تونی کارایی که یه سال نکردی و یه شبه انجام بدی! باز هم به خودت ببالی که داری یه زندگی رو می چرخونی! بار این زندگی فقط رو دوش من بوده!

آب دهانم را به سختی قورت می دهم. خودم را نزدیکش می کنم و دست هایم را روی شانه هایش می گذارم.

-پای کسی درمیونه که می گی بود؟!

خونسرد نگاهم می کند. از چشم هایش هیچ چیزی را نمی توان فهمید.

-همه چیز رو ختم می کنی به یکی دیگه! آره اصلا پای کس دیگه ای وسطه!

انگشتانم را روی شانه هایش می فشارم.

-شوخی مسخره ای! تو فقط من رو می خوای!

لبخند پیروزمندانه نثارش می کنم و سمت اتاق می روم که لحن جدیش دلم را می لرزاند.

-کجا؟ قبل از من بیخود میری تو اتاق! من تا دست پخت تو رو نخورم امشب نمی خوابم!

به در نیمه باز اتاق و برق روشنش خیره می مانم.

-خودت داغ کن! شب بخیر!

دادی که میزند در جا قفل می کند.

-نیل! بگم ببخشید راضی می شی؟!

سمتش چرخ می زنم که دامنم زیاد از حد بالا می رود. بی حرف سمت میز می روم و
برنج ها را دوباره داخل قابلمه می ریزم تا داغ کنم.

در اتاق را پشت سرش می بندد. بی حوصله ظرف خودم را می شویم. نگاهم روی
انگشت کفی بدون حلقه ام می خورد. سریع دستم را خشک می کنم. از آشپزخانه
بیرون می روم و سرم را زیر میز می برم. هر چه می گردم پیدایش نمی کنم.

صدای کیارش از تجسس، باز می دارم.

-دنبال چیزی می گردی؟

سریع از جا بلند می شوم. نگاهم به همان لباس های قبلیش می افتد. هنوز
لباس هایش را تغییر نداده بود!

-آره. آره چیز...

ابرویش را بالا می دهد.

-چیز؟!

پوست لبم را می گنم.

-خودم پیداش می کنم اصلا مهم نیست!

لعنت بر حلقه‌ای که بی‌موقع پرتاب شود.

-باشه... هر چی پیدا کردی زیر میز نصف نصف!

داخل آشپزخانه می‌شود. دوباره زیر و روی میز را از نظر می‌گذرانم. پوفی می‌کشم.

-نیل... زیر غذا رو خاموش کردم، ناهار می‌خورمش حالا، بعد بهت نمره می‌دم! حالا بپوش بریم بیرون!

از جا طوری بلند می‌شوم که سرم به لبه میز می‌خورد و آخم بالا می‌رود.

-کجا این موقع شب؟

برق آشپزخانه را خاموش می‌کند.

-فضا!

نزدیکش می‌شوم. کنار در خانه ایستاده.

-من حال ندارم. خوبه تازه اومدی خونه بگیر بخواب بابا!

چشم‌هایش را ریز می‌کند.

-ولی تو میای!

نه کش‌داری می‌گویم و لب‌خندی چاشنی‌اش می‌کنم.

-آهان یادم بود شما برنامه‌های بهتری برای امشب داشتی! خب می‌گفتی

نوشیدنی‌هاش رو هم آماده کنیم!

لبم را می‌گزم. گونه‌هایم سرخ می‌شوند.

-متاسفم برات کیارش! حیف من!

می‌خواهم داخل اتاق بروم که صدایش ریشه بر اندامم می‌اندازد.

-می‌خوام ببرمت همون آدمی که تمام‌شب باهاش بودم رو ببینی!

برمی‌گردم و گنگ نگاهش می‌کنم.

-حالا آماده شو!

آماده شدنم ده دقیقه هم طول نمی‌کشد. مجبور می‌شوم آرایش غلیظ چشمانم را تا جای ممکن کم کنم و همراهش بیرون بروم.

موهایم را همان‌طور باز زیر شال می‌برم. تا رسیدن به ماشین داخل پارکینگ هیچ نگاهی به چهره خسته‌اش نمی‌اندازم و سوالی نمی‌پرسم. در ماشین را می‌زند. با اخم روی پیشانی‌ام روی صندلی ماشین جا خوش می‌کنم.

ریموت در را می‌زند. نگاهم به ساعت می‌خورد. دو و سی دقیقه بامداد!

صدای آهنگ را بالا می‌برد.

-باید نفس بکشم توی هوای خودم باید که سر بذارم رو شونه های خودم...

باید که گریه کنم واسه عزای خودم شبونه گل ببرم خودم برای خودم.

به سیاهی اطرافم خیره می‌مانم. حتی یک ماشین هم در جاده‌ای که می‌رفت، نبود.

جسارت سوال پرسیدن پیدا نمی‌کنم و در سکوت تنها به آهنگ گوش می‌دهم.

خم می‌شود و چشم‌بندی از داشبورد بیرون می‌کشد و دستم می‌دهد.

-بزن به چشمت!

نگاهی به پهنای چشم‌بند می‌اندازم و بدون حرف روی چشمانم می‌بندم.

-جوجه! تو نمی‌خواد خودت رو درگیر من و روزهایی که بهم می‌گذره کنی! تو باید الان فقط خوش بگذرونی، اکی؟!

از آنکه تمام اطرافم به رنگ سیاهی ست و صداها می‌مختلفی هم از بیرون می‌آید، ترس برم می‌دارد.

-ما کجا داریم می‌ریم کیارش؟!

سوالم را بی‌پاسخ می‌گذارد. دستم را روی چشم‌بند می‌برم تا برش دارم که صدایش بالا می‌رود.

-نشد دیگه! سورپرایزه!

دستم را پایین می‌کشد.

-من خسته‌م کیارش! اصلا می‌خوام برگردم!

-تو که انقدر کم تحمل نبودی!

سرم را به صندلی تکیه می‌دهم. چشم‌هایم سنگین می‌شود و در خوابی عمیق فرو می‌روم.

چند باری دستش را به شانه‌ام می‌زند تا بیدار شوم. خمیازه‌ای می‌کشم. چشم که باز می‌کنم، همچنان سیاهی می‌بینم.

-چشمام درد گرفت این رو در بیار!

دستم را می‌گیرد و از ماشین بیرون می‌برد.

-صبر داشته باش!

بوی طبیعت به مشامم می‌رسد. باد خنکی به تنم می‌زند. بوی چمن خیس خورده می‌آمد و صدای پارس کردن سگ!

دستش را محکم می‌گیرم.

-کجاییم ما؟

-دستات چرا یخ کرده؟ بابا نبردم بکشمت که!

صدای باز شدن در می‌آید. آرام به داخل هلم می‌دهد.

در پشت سرم بسته می‌شود. آب‌دهانم را بلند قورت می‌دهم.

دستش پشت سرم می‌نشیند و چشم‌بند را بیرون می‌کشد.

چشم‌هایم از نور درد می‌گیرد و چندین بار پلک می‌زنم. به محض تمام شدن پلک زدن‌هایم و واضح شدن دیدم، چشم‌هایم به مبل دو نفره نارنجی می‌افتد که جلوی شومینه خاموش قرار گرفته بود. روی طاقچه، آینه بزرگ قرار داشت و کنارش چند قاب عکس کوچک و شمع‌های خاموش.

شروع به راه رفتن روی زمین چوبی می‌کنم. با هر حرکتیم چوب زیر پایم صدای عجیبی از خودش تولید می‌کند!

تمام کلبه با نور یک لامپ زرد روشن شده بود.

پنجره‌های گرد چوبی بدون پرده دو طرف اتاق قرار داشت. تخت تک نفره‌ای با پتویی قرمز که رویش را پوشانده بودند، چسبیده به دیوار ته اتاق، قرار داشت. یخچال کم جایی هم نزدیک تخت قرار گرفته بود.

-کیارش، کارتون زیاد می‌بینی؟ خدای من! این جا رو از کجا پیدا کردی؟

سمت تخت می‌رود و کفشش را پایین تخت درمی‌آورد، پیراهنش را بیرون می‌کشد و روی پتو دراز می‌کشد.

-شب بخیر!

هاج و واج به بسته شدن چشم‌هایش نگاه می‌کنم. کنار تخت متوقف می‌شوم.

-پاشو ببینم! من رو نصفه شبی آوردی این‌جا که چی؟! که بخوابی؟ تازه این‌جا سوسک هم داره!

با همان چشم‌های بسته لبخند روی لبش شکل می‌گیرد.

-سوسک‌ش مهم نیست، عقرب هم داره! تازه به تمام در و دیوار مارمولک چسبیده! آخ یادم رفت بگم مار هم داره!

ناخن انگشتم را روی لبم می‌کشم.

-میگم پاشو ببینم.... مگه من رو آوردی باغ وحش!

مشت‌های کم‌جانم را به شکمش می‌کوبم.

-پاشو میگم! دیوونه روانی رد داده! گفتم من رو می‌خوای ببری پیش اونی که پیشش بودی، کو؟! هان؟

روی تخت غلتی می‌زند و پشتش را به من می‌کند.

-تو جیبمه! بیا درش بیار!

به کمرش ضربه می‌زنم. صدایم را بالا می‌برم.

-ببین! من همیشه دوست داشتم پیام اینجور جاها ولی الان که از نزدیک می‌بینم، بیشتر ترسناکه تا رویایی!

روی کمر می خوابد و چشم هایش را باز می کند و به روی ترسیده ام لبخند می زند.

-این جا رو من و مادرم ساختیم!

روی تخت چهار زانو می نشیند و دستم را می کشد که روبه رویش بنشینم.

-درست ده سال پیش، به هم قول دادیم هر کی قهر کرد بیاد این جا بعد زنگ بزنه به اون یکی، اونم بیاد و آشتی کنه! به جز من و اون، تو سومین نفری هستی که پات به این کلبه باز شده!

نگاهم را روی طاقچه چرخ می دهم. عکس های کودکی کیارش، کنار مادرش و عکس تک از کیانا و عکس دو نفره ای که من و کیارش در مسیر لواسان تا تهران گرفته بودیم!

با ذوق عکس را نگاه می کنم که با نوک انگشتانش، صورتم را سمت خودش برمی گرداند.

-دارم حرف می زنم ها! به من نگاه کن جوجه!

لبخندی می زنم و سرا پا گوش می شوم.

-ولی امروز این جا نبودم! رفتم اون شرکته گفتم من دیگه نیام! جات خالی رفتم اتاق رئیسه در اتاقش رو محکم باز و بسته کردم، داشت با تلفن حرف می زد یهو گرخید! وای نیل، نمی رفتم چیزی بارش کنم آروم نمی شدم!

با دهان باز نگاهش می کنم که آنقدر با لذت و لبخند از بی کار شدنش حرف می زد!

-خب اینا رو بی خیال شو. می خوام برگردم نمایشگاه! نظرت؟!

اخم هایم در هم می روند. دوباره کارمان به فرهمند گره خورده بود.

-ولی کیارش، بابات دوباره...

انگشت اشاره‌اش را جلوی ل**ب‌هایم می‌گیرد.

-خودش خواست! شام رو هم با اون خوردم!

پوفی می‌کشم و شال را از سرم برمی‌دارم.

-کی می‌ریم خونه؟

دستش را دور بازویم حلقه می‌کند.

-کسی امشب قراره بره خونه؟!

ضربه‌ای به پیشانی‌ام می‌زنم و سوسکی که از دیوار بالا می‌رفت را با ترس تماشا می‌کنم.

-این شب بیاد روی دست و پای من تو جوابگویی؟!

نگاهش را به همان سوسک بزرگ پر دار می‌اندازد. از جا بلند می‌شود و دمپایی‌ای از زیر تخت بیرون می‌کشد.

سمت سوسک خیز برمی‌دارد و چند بار با دمپایی روی سوسک می‌زند اما انگار تنها بال‌هایش را از دست داده و به سرعت سمت تخت می‌آید که جیغ کوتاهی می‌کشم و پاهایم را بالای تخت می‌برم.

کیارش، دمپایی را به سوسک می‌زند. نفس راحتی می‌کشم و عرق روی پیشانی‌ام را پاک می‌کنم.

سوسک را با دستمال داخل سطل می‌اندازد و با خنده سمتم می‌آید.

-اول دست‌هات و بشور! سوسکیه!

نگاهی به من می اندازد و نگاه دیگری به دست هایش!

-این جا آب نداریم ها! باید برم بیرون. تو تنها نمی ترسی؟

آب دهانم را قورت می دهم.

-نه ترس نداره که...

-هر طور میلته!

در کلبه را باز می کند که دنبالش می دوم.

-می گم دستشویی م بیرونه؟!

شانه بالا می اندازد و لبخند دندان نمایی تحویل می دهد.

-کیارش لباس تنت نیست! سرما می خوریا!

نگاهی به بالا تنه برهنه اش می اندازد.

-خودم برات لباس میارم. صبر کن، الان میام.

سمت تخت برمی گردم و پیراهنش را همراه شال خودم برمی دارم.

از کلبه بیرون می رود، پشت سرش می دوم.

-بیا بپوش!

تنها نگاه می کند. پیراهنش را بدون بستن دکمه تن می کند و آهسته سمت شیر

آب بلندی که جلوی کلبه بود، می رود. فضای بیرونی کلبه تماما چوب بود. در چند

متری اش تنها چمن دیده می شد و درخت های بلند و تنومند.

-ببین ده متر بری اون طرفتر، یه اتاقک خیلی کوچیکی هست، بری توش دستشویی!

به سیاهی شب نگاه می‌کنم و بی خیال می‌شوم.

-بند اومد دیگه!

سمت کلبه می‌رود، پشت سرش داخل می‌روم.

-می‌گم دستشویی‌ش جونورم داره؟

سری تکان می‌دهد و در را پشت سرم می‌بندد.

-فکر کن یه درصد نداشته باشه! تازه یه سگ خیلی خوشگلم داره! حالا بازم میل خودته، می‌تونی دو دقیقه بری و خلاص شی، یا تمام‌شب به خودت بیچی و آخر تخت رو بارونی کنی!

در دولی به سر می‌برم. آخر تصمیم خودم را می‌گیرم و قید دستشویی رفتن در این جای خوفناک را می‌زنم.

-لباسش را به آویز پشت در آویزان می‌کند. از ترس آنکه حشره‌ای داخل مانتو و شالم برود کنار خودم نگاه‌شان می‌دارم.

هم‌زمان کفش‌هایمان را پایین تخت در می‌آوریم. تنها بالشت تخت را برمی‌دارم و تصاحبش می‌کنم و پتو را روی خودم می‌کشم. به سختی خودش را کنارم جا می‌کند، سرم به دیوار می‌خورد.

-می‌شه یه خرده بکشی خودت و اون‌ور من دارم له می‌شم! اصلا من با تو قهر بودم!

خمیازه‌ای می‌کشد و دستش را دورم قلاب می‌کند. همان یک درصد فضای آزاد را هم از دست می‌دهم.

با باد خنک و لذت بخشی که به سرم می‌خورد، به آلبوم عکس‌هایش نگاه می‌کنم. دستش را دور گردنم می‌اندازد و صفحه بعدی را ورق می‌زند.

-این واسه وقتی که مامان ترسیده بود، من رفتم بهش گفتم نترس، من مرد شدم برات! حالا فکر می‌کنی چند سالم بود؟

به موهای کیارش در عکس نگاه می‌کنم. تنها چیزی که تغییر نکرده بود همین موهای روی هوا و خوش رنگش بود!

-این جا احتمالا شونزده سالته! آخه دماغتم باد داره!

ضربه آرامی که بیشتر به نوازش می‌خورد، به پشت سرم می‌زند.

-درست حدس زدی، ولی دماغ ناموس آدمه!

آلبوم را می‌بندد و روی طاقچه می‌گذارد.

-دستشویی خوش گذشت؟

دهانم را برایش کج می‌کنم. به یاد بدون شیر آب بودن دستشویی و آن آفتابه قرمزی که طرز استفاده‌اش برایم گنگ بود، دوباره ضربه‌ای به سرم می‌زنم.

-جای شما خالی!

از یخچال دو تا پاکت شیر کوچک را بیرون می‌کشد. یکی سمت پرت می‌کند. روی هوا می‌گیرمش.

-تاریخ انقضاش کیه این؟!

نگاهی به پشت پاکت می اندازد.

-تازه خریدم بابا.

نی را داخل سوراخش می کنم.

-کی اومدی این جا؟

-اون هفته پنجشنبه... زودتر بخور بریم بیرون بدویم!

-تو دو می بازی پسرم! مثل شطرنج.

کمی از شیرش را می نوشد.

-هی خدا... انقدر فداکاری کردم، بهش باختم فکر کرده خودش من رو می بره! ببخش

خدایا این بندهی منت گذارت رو!

از جا برمی خیزم و پاکت خالی شیرم را داخل سطل می اندازم.

-می رم خودم رو گرم کنم و شکستت بدم!

پشت سرم از کلبه بیرون می آید. دست هایم را بالا می برم و شروع می کنم ورزش

کردن روی چمن.

-آماده ای؟ یک دو سه!

صدایش بالا می رود.

-وایسا ببینم من هنوز کتونی م رو پام نکردم!

لبخند پررنگی می زنم و تا چند کیلومتری کلبه به سرعت می دوم. نفس کم می آورم.

پشت سرم را نگاه می‌کنم. به سرعت به من می‌رسد و به محض توقف من، جلو می‌زند.

-وایسا ببینم نامردیه... من پام درد گرفت!

صدایش با نفس نفس زدن همراه می‌شود.

- می‌خواستی زود تر ندویی!

خود خسته‌ام را روی چمن رها می‌کنم. برمی‌گردد و به علامت پیروزی دست‌هایش را بالا می‌برد. بالای سرم سایه ایجاد می‌کند.

-بازنده!

با مشت به چمن می‌کوبم که دستم گلی می‌شود.

کنارم روی چمن دراز می‌کشد. سرم را روی بازویش می‌گذارم.

-کیارش تو دیشب گفתי تا غذای من رو نخوری نمی‌تونی بخوابی! پس چطوری مثل خرس خوابیدی؟!

به آسمان صاف خیره نگاه می‌کنم.

-نخوابیدم که! تا صبح بیدار بودم حشره نیاد دور تو!

سرم را سمتش برمی‌گردانم.

-آره، آره! من بودم تا چشم رو هم گذاشتم خوابم برد!

چهره متفکری به خودش می‌گیرد.

-الان که دارم فکر می‌کنم. آره، نیل تو مثل خرس دیشب خوابیدی و من مثل یه محافظ از تو نگه‌داری کردم!

اخم‌هایم را در هم می‌کنم.

-زیاد از حد پررویی!

لحن آرامی به خودش می‌گیرد.

-همدونی نیل! از این نیل جدید بیشتر خوشم میاد! ناراحت میشه ها ولی باز خودش رو محکم نگه می‌داره! مثلاً الان به من درحالی که می‌خنده می‌گه پررو! چشم‌هایم را می‌بندم و دستم را بالا می‌برم.

-تا ده می‌شمارم می‌تونی بدون اینکه مقدمه چینی کنی؛ بهم بگی دوست دارم! با صدای بلندی می‌خندد و چین گوشه‌ی چشمش را به رخم می‌کشد. دستم را روی هوا می‌گیرد و روی سینه‌اش می‌گذارد.

-این دوست دارمی که تو ازم می‌خوای، مثل پر کردن یه سوالیه که بلد نیستی! مجبوری با هر چی که به ذهنت می‌رسه پرش کنی! فقط مجبوری که بگی تا شاید رد نشی! من می‌خوام یه چیز دیگه بگم که... توی جدید مثل توی قدیم، تمام من شدی!

نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. دستش را لای موهایم می‌کند و همراه با باد حرکتش می‌دهد.

-کیارش آروم‌تر اینا رو بگو! شاید یه دختر مجرد از کنار این کلبه دور افتاده تو و مادرت گذر کنه و حرفای تو رو بشنوه و دلش بخواد و حسادت کنه! زبانش را به دندان می‌گیرد و یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد.

-اونم یه روزی، یه جایی، یه ساعتی میشه تمام یکی دیگه! حالا فرقی نمی‌کنه اون آدم چشماش رنگی باشه، یا مشکی، قدش کوتاه باشه یا بلند، زشت باشه یا خوشگل، پولدار باشه یا وضع مالیش بد باشه، تنها چیزی که برات مهم میشه همون آدم هست! تمام ملاکات رو به‌خاطرش به دست فراموشی می‌سپری!

سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم.

-ولی کیارش، اگه یکی، یه روزی، یه جایی، یه ساعتی دست تو رو بگیره و بهت بگه تمام من شدی، هم حسودی می‌کنم هم اون رو می‌کشم! چه معنی داره اصلا کسی تمام یکی دیگه بشه!

مستانه می‌خندد. با خنده‌اش، بدنش هم همراه با سر من تکان تکان می‌خورد.

-چه خشن! می‌دونی نیل اولین بار کی به خشونت پنهان درونت پی بردم؟ همون روزی که اومدم دانشگاه‌تون بعد دیدم داری یه دختره رو با تمام وجود فحش می‌دی! چرا؟ چون رو مانتوت اشتباهی اسپرسو ریخته بود! هر لحظه احتمال می‌دادم که دختره بدبخت رو سلاخی کنی!

لبخند روی لبم می‌نشیند.

-چه کنم دیگه! خشونت با من متولد شده، نمی‌تونم خودم رو عوض کنم که!

ضربه‌ای به شانه‌ام می‌زند، از جای گرم بلند می‌شوم. پشت به من می‌نشیند و دستش را به موهایم آویزان می‌کند و شروع می‌کند به بافتن. قلبم تند تر از همیشه می‌زند.

بعد از پر کردن فرم‌های جدید، از آموزش خارج می‌شوم.

سارا از صندلی‌های به هم پیوسته راهرو بلند می‌شود.

-بالاخره درست شد!

محکم بغلم می‌کند.

-کاش ترم پیش مشروط می‌شدم با هم توی کلاس می‌افتادیم! الانم بعضی درس‌ها با همیم ولی!

می‌خندم و به سختی خودم را از بغلش بیرون می‌کشم. داخل حیاط می‌شویم. دور میز گرد و سفید رنگی می‌نشینیم. دانشگاه خلوت تر از همیشه است. سارا از جا بلند می‌شود و چادر روی دوشش را روی سرش می‌کشد.

-من برم از بوفه دو تا نسکافه بگیرم و بیام.

سری تکان می‌دهم.

پیام کیارش را با لبخندی که روی لبانم نشسته پاسخ می‌دهم.

"منم دوستت دارم. تو هم مراقب خودت باش! :)"

به محض ارسال پیامک، ریحانه و سعید و محمد هم کلاسی‌های سابقم را بالای سرم می‌بینم و مجبور می‌شوم از جا بلند شوم.

ریحانه با اندام تپل و قد نسبتا بلندش چند بار به خودش فشارم می‌دهد و با ذوق نامم را صدا می‌کند. سعید و محمد هم دور می‌نشینند.

-وای نیل، کجایی بی‌معرفت!

به ابروهای چون کمانش چشم می‌دوزم و چشم‌های قهوه‌ایش را مخاطب قرار می‌دهم.

-بشین تا برات بگم!

روی صندلی کناریم می‌نشیند.

سعید موهای ژولیده‌اش را تکانی می‌دهد.

-خانوم رضانی، دیروز دوست، امروز کشک؟ بعد مدت‌ها دیدیمت‌ها، یه سلامی!

گوشی‌ام را روی میز می‌گذارم و سایلنت می‌کنم. نگاهم را به پیراهن گشاد سعید و عینک بزرگی که روی صورت گردش زده بود، چرخ می‌دهم.

-سلام کشک! هرچند الان به پشمک بیشتر می‌خوری با اون ریشایی که گذاشتی! کی انقدر پر کردی اینا رو!

دستش را به نوک ریشش می‌کشد و ابروهای پرش را زیر عینک بالا می‌دهد.

-خیلی وقته، الان اینطوری جذاب‌تره!

سارا با دو لیوان نسکافه سمت میز می‌آید که با دیدن افراد جدید ل**ب‌هایش آویزان می‌شود. لیوان‌ها را محکم روی میز می‌کوبد.

-ای بابا شماها کی اومدید؟ دو دقیقه خواستیم با دوست‌مون تنها باشیم! کپل برو رو اون یکی صندلی بشین من کنار نیل بشینم!

ریحانه چپ‌چپ نگاهش می‌کند.

-سارا، من حال ندارم از جام پاشم! نیل، تو بهش بگو بره روبه‌رو بشینه!

در سکوت تماشایشان می‌کنم که محمد ل**ب‌های باریکش را حرکت می‌دهد.

-یه‌جا بشینید دیگه! سارا خانوم شما حریف ریحانه نمی‌شید بیاید همین‌جا بشینید!

سارا دندان قروچه‌ای می‌کند و محکم به پشتی صندلی ریحانه ضربه می‌زند.

محمد موبایلش را درمی‌آورد و خودش را سرگرم آن می‌کند که سعید ضربه محکمی به سر کچل محمد می‌زند نه محمد با چشم‌هایی گرد و ل**ب‌های آویزان نگاهش می‌کند.

-انقدر چت نکن! نیل، یه قرار بذار شوهرت رو هم ببینیم دیگه! انقدر تعریف کردن که خودم قصد دارم زنش بشم!

می‌خواهم ل**ب باز کنم که ریحانه موبایلش را از روی میز برمی‌دارد و با خنده به صفحه‌اش خیره نگاه می‌کند.

-عجب حلال زاده‌ای هم هست این آقا کیارش. بنده خدا داره زنگ می‌زنه!

گوشی را از دستش می‌قایم و از جا بلند می‌شوم. کلید سبز را می‌کشم.

-جانم؟

-کی پیام دنبالت؟

به میز و نگاه‌های خیره بچه‌ها نگاه می‌کنم.

-خودم میام. تو به کارت برس.

-ولی می‌خوام شام ببرمت بیرون!

-نیاز نیست عشقم. خودم میام خونه زنگ می‌زنیم بیارن یا املت درست می‌کنم.

الان درگیر کارای ثبت‌نامم، خداحافظ...

چند لحظه سکوت می‌کند.

-دانشگاه خوش بگذره جوجه!

نفسم را به بیرون فوت می کنم و گوشی را قطع می کنم. سر جایم برمی گردم. محمد با دهانی کج می گوید:

-چه جانی هم گفت خانوم متاهل! سارا خانوم از این دل و قلوبه ها نمیده به شوهرش که تو میدی!

شالم را جلو می کشم و بی توجه به مزه پرانی اش، گوشی را داخل کیفم می اندازم.

-کی انتخاب واحد شروع می شه؟

سارا زودتر از بقیه پاسخ می دهد.

-هجده شهریور نوبت ماست.... یادت نره فقط!

ریحانه لبانش را با زبان تر می کند.

-بچه ها پاشید، حالا که دوباره دور هم جمع شدیم بریم بیرون!

سارا از جا برمی خیزد و نگاهی به ساعتش می اندازد.

-من باید برم خونه... الانم به خاطر نیل اومدم. شوهرم امشب زود میاد خونه غذا ندارم.

صدای اعتراض بچه ها بلند می شود. سارا شانه بالا می اندازد و با خونسردی

نسکافه اش را می نوشد. ریحانه چشم غره ای حواله اش می کند.

-باشه بابا فهمیدیم شما خیلی به خانواده اهمیت می دی! جای ساحل خالی... الان

آینه اش رو درمی آورد و آرایش می کرد که پاشید بریم دور دور!

سعید گارد می گیرد.

-هوی! اسم اون دختره بی شرف رو نیار جلوی من! آبرو نداشت برای هیچ کس... حیف اون گریه‌هایی که سر خاک اون بی ناموس کردیم!

دستم را از روی میز برمی دارم و به سمتش می گیرم.

-درست حرف بزن سعید! شخصیت خودت و نمی خواد نشونمون بدی!

محمد نسکافه را از جلوی من برمی دارد و بی خیال هم می زند و می نوشد.

-سعید خون کثیف و کثیف تر نکن حاجی! این دخترا فهم حرف‌های تو رو ندارن... من خودم تو اینا با ساحل بیشتر حال می کردم ولی خودش رو خیلی خوب نشون داد!

ریحانه تلفن همراهش را در می آورد و بدون آن که به ما چیزی بگوید به کسی زنگ می زند.

-الو... ساحل! من خوبم تو خوبی؟ می دونم دانشگاه نمی تونی بیای پاشو بیا خونه ما. مامانم اینا یه هفته‌ای رفتن شمال، خونه خالیه! هر کی پایه اس رو دعوت می کنم... کی رو با خودت میاری؟ آها فهمیدم... آخه نیل هم هست! بعد مهمونی خودیه! خب بگو اون دوست لی پوشش هم بیاره!

با اخم نگاهش می کنم و معترض می گویم:

-من نمیام خونه‌ها!

ریحانه دستش را روی لبم می گذارد.

-آره ساحلم، امشب پس صفا می کنیم. جونم از اون بازی‌ها! بابات آزاد گذاشتت ها! هی با این و اون بیرون پلاسی! الان من و بچه‌ها داریم راه می افتیم سمت خونه ما!

سارا از جا بلند می‌شوند و دستش را جلوی من دراز می‌کند.

-خوش گذشت، من دیگه برم.

از جا بلند می‌شوم.

-صبر کن من هم دارم میرم خونه... کلی کار دارم.

ریحانه پایین مانتوی بلندم را محکم می‌کشد.

-بشین بابا! بعد از مدت‌ها می‌خوای بیای خونه دوستت، ناز می‌کنی؟! همه هم

خودین، مشکل تو چیه?!

سارا دستی تکان می‌دهد و می‌رود.

-کیارش اجازه نمی‌ده! ا... گیر نده ریحانه.

ادایم را درمی‌آورد که سعید دستش را روی میز می‌کوبد.

-اون ساحل بیاد من نمیام!

ریحانه پوفی می‌کشد و دستش را لای موهای مشکی‌اش می‌کشد.

-بابا یه شبه دیگه!

محمد سری تکان می‌دهد.

-من پایه‌م بریم خونه کپل اینا!

ریحانه تلفن همراهش را به سمت محمد پرت می‌کند.

-کپل عمته کچل!

در سکوت تنها دنیای عجیبشان را تماشا می‌کنم که صدای ریحانه بالا می‌رود.

-زنگ بزن شوهرت هم بیاد... قول میدم مخش رو زنم!

از جا برمی خیزیم و سمت ماشین ریحانه می رویم. من و او جلو می نشینیم و پسر ها عقب.

شماره کیارش را می گیرم. نمی دانم چطور برایش از این دعوت یکهویی بگویم.
-جانم؟

-سلام خوبی؟ کیارش، ریحانه دوستم... گفته امشب تا یه ساعت خاص بریم
خونه اش آخه تنه است! میشه تو هم بیای؟!
چند لحظه ای در سکوت می گذراند.

-کی پیام؟!

نفسم را بیرون می دهم.

-ریحانه کی بیاد؟

ریحانه ابرویی بالا می اندازد و پشت فرمان انگشت شستش را نشان می دهد.

-دیدنی گفتم میاد، شوهر سارا نیست که شوهر تو خودش ما رو درس می ده! بده من
گوشی رو.

گوشی را از دستم بیرون می کشد. لحن خانومانه ای به خودش می گیرد.

-سلام حال شما؟ خوبید خوشید؟ خانواده خوب هستن؟ از اون جایی که خیلی یهویی
دعوت کردم و همه خودی هستن و شما هم همسر نیل ما، تا پنج عصر سعی کنید
بیاید دیگه.... نه بابا مزاحم چیه شما مراحمید. ما رو باید ببخشید که برای

مراسم‌تون خدمت نرسیدیم و خونه‌تون نیومدیم از بس که این نیل بی معرفت
فراموش‌کاره! آدرس رو میگم نیل پیامک کنه. خدانگهدارتون آقا کیارش.

بعد از قطع تماس محمد و سعید می‌زنند زیر خنده!

برمی‌گردم و با چین میان پیشانی نگاهشان می‌کنم.

محمد چند بار سرفه می‌کند.

-بابا به شوهر تو نخندیدیم که! دفعه پیش که ریحانه برای تولدش دعوت‌مون کرد
نمی‌دونی چه وضعی شد که! آخرش باباش اومد خونه بیرون‌مون کرد!

-وا چرا؟!

ریحانه ضربه‌ای به فرمان می‌کوبد.

-تو حرف نزدی نمی‌گن لالی! چیزی نیست نیل...

به عصبانیتش با لذت نگاه می‌کنم. به خانه‌شان می‌رسیم. ماشین را داخل پارکینگ
می‌برد.

از ماشین پیاده می‌شویم.

-ریحانه، حالا واقعا لازم بود بیایم خونه‌تون؟! شاید مادرت بعدا بفهمه ناراحت بشه.
دستش را پشت کمرم می‌برد و داخل آسانسور می‌کشاندم.

-مامان من از خودم این مایند تره! من چند بار همین محمد رو بردم خونه، مامانم
گفته باید براش داروی رشد مو بخریم!

به طبقه دهم ساختمان می‌رسیم و آسانسور متوقف می‌شود. در قهوه‌ای رنگ را باز
می‌کند و عقب می‌ایستد تا ما داخل برویم.

روی راحتی نسکافه‌ای کنار در می‌نشینم. برق‌ها را روشن می‌کند.

-نیل فکر کنم تو تا حالا این خونه ما نیومده باشی.

سرم را بالا و پایین می‌کنم.

-آره نمی‌دونستم خونه‌تون رو عوض کردید.

به جعبه‌های پیتزای ولو شده شده روی میز نگاه می‌کنم. از جا بلند می‌شوم تا کمک ریحانه کنم خانه را مرتب کند.

محمد و سعید هم به آشپزخانه می‌روند تا ظرف‌ها را بشویند.

یک ساعتی مشغول تمیز کردن بودیم که صدای زنگ در هر چهار نفرمان را سمتش کشاند. ریحانه به تصویر آیفون نگاهی انداخت و روی هوا بشکن زد.

-ساحل و سه تا پسر، آخر نیل یکی‌ش رو حدس بزن کیه؟! تازه دوتای دیگه هم دوستای طرفن! سعید دعوا راه نندازیا... ما این‌جا آبرو داریم!

مانند غریبه‌ها خودم را در مبل غرق می‌کنم.

-نیل با مقنعه راحت نیستی بیا این شال رو بپوش!

شال زرد بلندی را از دستش می‌گیرم و تشکر می‌کنم. شالم را روی مقنعه می‌کشم و از زیرش مقنعه را بیرون می‌کشم و داخل کیفم فرو می‌کنم.

در خانه باز می‌شود. نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم که چهار و چهل دقیقه را نشان می‌داد.

ساحل خودش را در آغوش ریحانه می‌اندازد و با دیدن من چند باری سرجایش پلک می‌زند.

-دارم درست می‌بینم؟ تو چطوری نیل رو تونستی بیاری؟ اوه...

سعید با دیدن ساحل اخمی می‌کند و روی مبل تک نفره کناریم می‌نشیند.

حسام و دو تا از دوست‌هایش که در پارک هم باهم بودند داخل می‌آیند. از فکر کیارش درمورد خودم و دعوت مسخره ریحانه واهمه دارم.

با لبخندی ساختگی از جا بلند می‌شوم و نوک انگشتان ساحل را لمس می‌کنم و نگاه سردی روانه‌اش می‌کنم.

حسام و دو پسر با تیپ‌های مردانه‌شان که با محمد و سعیدی که همیشه یا گشاد می‌پوشیدند یا رنگی متفاوت بود، روی مبل سه نفره‌ای می‌نشینند. حسام بدون ریش‌هایش صورتش رنگ گرفته. یکی از پسرهای کناریش که موهایش را بالا داده بود چیزی در گوشش زمزمه می‌کند که هر دو لبخند به لب‌شان می‌آید.

صدای زنگ بعدی از جا بلند می‌کند و سمت آیفون می‌کشاندم. کیارش را با اخم‌های درهمش پشت در می‌بینم و در را می‌زنم.

ریحانه با ذوق سمت در می‌آید.

-بالاخره آقاشون اومدن! پاشید، پاشید بیاید جلوی در.

جز حسام بقیه از جا بلند می‌شوند و سمت درب می‌آیند.

کیارش با دیدن آن حجم از استقبال کننده لبخندی می‌زند و به دست‌هایی که جلوی دراز شده، دست می‌دهد. پیراهن آبی نفتی پوشیده بود و آستینش را بالا داده.

دستش را می‌گیرم و روی مبل دو نفره می‌نشانمش. کنار گوشم زمزمه می‌کند:

-این جا چه خبره؟ چرا هر جا ما می‌ریم این هست؟ اصلا تو این جا چی کار می‌کنی؟

دستش را محکم در دستم می‌فشارم.

-چیزی نشده که.... حالا شام می‌خوریم می‌ریم.

این را می‌گویم که صدای ریحانه و ساحل بلند می‌شود.

-بچه‌ها بدوید این طرف! بطری حاضره!

همه از جا برمی‌خیزیم. گیج نگاهشان می‌کنم که دور هم گرد می‌نشینند.

-نیل، بیا کنار من، پسرا اون طرف، دخترا این‌ور!

سمت جایی که ریحانه گفته بود می‌روم و وسط او و ساحل می‌نشینم. سعید با

صدای بلندی می‌گوید:

-خب می‌چرخونم!

روبه‌رویم حسام نشسته و کنارش کیارش!

-یک، دو، سه...

بطری را روی سرامیک می‌چرخاند. آب دهانم را قورت می‌دهم. همه نگاه‌ها سمت من

چرخ می‌خورد. ساحل با صدای تحلیل رفته ای می‌پرسد:

-آقا کیارش، جرات یا حقیقت؟

کیارش چهره پوکری به‌خودش می‌گیرد.

-جرات!

ساحل کف دستانش را بهم می‌مالد.

-ریحانه رو با این هیکل کپلش بغل کن و بچلون!

انگشت‌هایم در هم گره می‌خورد. صدای اوه اوه بچه‌ها بلند می‌شود. معترضانه می‌گویم:

-چی می‌گی تو ساحل؟ محرم نامحرم چی می‌شه؟! نه... یه چیز دیگه بگو!

ریحانه پشت من خم می‌شود تقی به سر ساحل می‌زند.

-به صاحب خونه بودنم احترام بذار! می‌خوای نیل رو بندازی رو سر من؟!

سعید دستش را در ریش‌هایش حرکت می‌دهد.

-خب... بی خیال شید. یه جرات دیگه بگو عقب افتاده!

ساحل می‌خواهد چیزی بگوید که کیارش به زبان می‌آید.

-مشکلی نیست، جرات رو باید انجام داد دیگه!

ناخنم را در کف دستم فرو می‌کنم و نگاهم به چشم‌های مصمم کیارش خیره می‌ماند. در برابر بهت من و گیجی ریحانه، محمد و سعید شروع می‌کنند دست زدن!

-باریکلا داداش! بازیه دیگه. نیل، تو هم انقدر تو خودت نباش و به شوهرت گیر نده!

بدون آنکه سرم را بالا ببرم، لبم را زیر دندان می‌برم و آنقدر فشار می‌دهم که خون بیاید. ریحانه نگاهش را بین من و کیارش چرخ می‌دهد.

-آخه چرا من رو توی این موقعیت قرار می‌دید؟!

دوست حسام که موهای بلندش را پشت سرش بسته بود، بلند می‌گوید:

-د پاشید دیگه! منتظریم!

کیارش اول بلند می‌شود و ریحانه به تبعیت از او برمی‌خیزد.

سرم را آنقدر پایین می‌گیرم که حتی از گوشه چشمم هم چیزی نبینم. چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم که صدای ساحل کنار گوشم می‌پیچد.

-آقا کیارش قشنگ بچلونش! انقدر نرم که نباید بغل کنی!

دلم می‌خواهد فریاد بزنم که بازی مسخره‌تان را جمع کنید، اما سکوت می‌کنم و تنها به سرامیک خیره می‌مانم.

با خنده‌های بقیه، هر دو سرجای قبلی‌شان می‌نشینند.

دلم می‌خواست از این خانه‌ای که با منطق من جور نبود، فرار کنم.

سعید صدایش را صاف می‌کند.

-خب دارم می‌چرخونم.

سرم را آرام بالا می‌گیرم و به چرخش بطری خیره نگاه می‌کنم.

دوست مو بلند حسام سوت می‌زند.

-به‌به ساحل و حسام، حسام دادا خوب جواب بده بهش، دارمت!

ساحل چشم‌هایش را می‌بندد و لحنش را ملایم می‌کند.

-جرات یا....

حسام نمی‌گذارد ادامه بدهد.

-حقیقت.

-توی این جمع از کی بیشتر خوشت میاد؟!

حسام نگاهش را بین همه چرخ می دهد و روی من چند لحظه مکث می کند و سپس لبخند محوی می زند.

-نی... نیلی ترین رنگ شال جمع، کیه؟

ساحل نگاهش را به شال نیلی روی شانه اش می اندازد. از ذوق در دلش، برای خودش جشن می گیرد.

دوباره بطری را می چرخانند. همه خنده به لب دارند. انگار غمگین ترین و بی حوصله ترین فرد این جمع خندان، من بودم. دائم الغم شده ام! در برابر خنده های بلندشان، تنها تلخند می زنم.

دست ریحانه به بازویم می خورد.

-نیل، حواست کجاست؟ میثم، دوست حسام، داره ازت می پرسه ها!

نگاهم را سمت میثم می کشانم.

-حقیقت!

-چی بپرسم آخه.... شما بگو که تا حالا عاشق کسی شدی که بهش نرسی؟

نگاهم را از حسام میگیرم و پایین می اندازم.

-نه!

ساحل دستش را بالا می برد.

-نه، میثم این سوال خوبی نیست! نیل، چرا بچه ت سقط شد؟

نگاهم را بالا می‌گیرم و بعد از طی کردن مسیر چشم‌های کیارش، سرم را سمت ساحل برمی‌گردانم.

-این چه سوالیه دیگه ساحل؟ خب سقط شد دیگه. دلیل باید بیارم؟!

حسام سری برای ساحل تکان می‌کند که ساحل سوالش را بی‌خیال می‌شود و بطری را می‌چرخاند. بطری مقابل محمد و دوست دیگر حسام، قرار می‌گیرد.

محمد کله‌کچلش را می‌خاراند.

-چند بار داداش؟ چند بار؟

در برابر نگاه‌های خیره، دوست حسام چهره متفکری به خودش می‌گیرد.

-زیاد! رو این سوال مانور نده، این‌جا خانواده نشسته!

شروع می‌کنند خندیدن. بطری دوباره وسط جمع به چرخش در می‌آید. ساحل با خنده می‌گوید:

-به‌به دو تا بغل کننده سری اول! ریحانه بپرس!

ریحانه تفکری می‌کند و بشکنی روی هوا می‌زند.

-چطوری مخ نیل رو زدید آقا کیارش؟!

نگاه‌ها سمت کیارش می‌چرخد.

-خب، خب... یهویی شد! عاشقش شدم، بهش گفتم... اونم یه چادر سفید گل‌گلی

سرش کرد و اومد خواستگاری من!

متعجب نگاهم می‌کردند. سعی می‌کردم مانند او شوخ باشم، اما نمی‌شد.

-خیلی پر رویی! من از تو خواستگاری کردم؟!

شانه بالا می اندازد.

-آره جذابم!

ساحل با خنده مضحکی، شعری بی ربط می خواند.

-همون که شاعر می گه دیگه! که عشق آسان نمود اول... ولی افتاد مشکل ها!

ریحانه بطری را از زمین برمی دارد.

-خب پاشید، بازی بسه! الان زنگ می زنم شام بیارن!

زودتر از بقیه از جا برمی خیزم و کنار گوش ریحانه آدرس دستشویی را می پرسم.

با دست نشانم می دهد. با قدم هایی آهسته و لرزان، سمت دستشویی می روم و درش

را باز می کنم. آب یخ را تا آخر باز می کنم و روی سرم می پاشم. با هر ریزش آب روی

صورتم، زمزمه می کنم.

-آره... بازیه! تو بازی بغل می کنند هم رو! حتی شاید کارای بیشتری کنند!

مشتم را پر از آب سرد می کنم و دوباره روی صورتم می پاشم.

-بچلونش! مگه آدم عاشق یکی دیگه باشه، یکی دیگه رو حاضر میشه برای یه بازی

بغل کنه؟! خدایا بسمه دیگه!

خسته تر از خسته ام! دلم پر کشیدن می خواهد. پر بکشم سمت تخت اتاقم و

بخوابم و از این دیوانه خانه خلاص شوم.

صورتم را با حوله خشک می کنم و در دستشویی را باز می کنم. شالم را مرتب می کنم

و داخل هال می روم.

کیارش سرش را داخل گوشی کرده و با لبخند ریزی به صفحه‌اش خیره شده. حسام و میثم و آن یکی دوست مو بلندش روی مبل سه نفره رو به روی کیارش نشسته بودند و با هم پچ‌پچ می‌کردند.

ریحانه داخل آشپزخانه در حال ریختن چای بود و ساحل با سبد میوه‌ای سمت حسام می‌رفت.

سرفه ای می‌کنم و کنار کیارش روی مبل دو نفره می‌نشینم و دستم را روی دسته مبل می‌گذارم.

-کیارش، من خستم بریم؟

سرش را از گوشی می‌گیرد و نگاهش را به من می‌اندازد.

-مگه نگفتی شام بمونیم؟! منم این‌جا زیاد راحت نیستم، اگه می‌خوای بریم!

چنان راحت نیستمی نشانش بدهم که آن سرش نا پیدا باشد!

-اکی! من می‌رم به ریحانه بگم که ما زود می‌ریم، برای ما سفارش نده.

سری تکان می‌دهد. با چینی میان پیشانی بلند می‌شوم که مچ دستم را محکم می‌گیرد. آرام طوری که فقط من بشنوم، می‌گوید:

-اون طوری به من نگاه نکن! فکر می‌کنم از دستم ناراحتی! جنبه بازی داشته باش عشق من!

در سخت‌ترین حالت ممکن لبخند دندان نمایی می‌زنم.

-مگه من چیزی گفتم؟ ولی اگه این اتفاق برعکس می‌شد و یکی دیگه می‌خواست من رو جلوی تو...

محکم مچم را فشار می دهد و به سکوت وادارم می کند.

-دیگه هیچی نگو، خب؟! وقتی سر خود اومدی این جا و حاضر نشدی با من بیای
شام و گفתי کار دارم و جلوی این مرتیکه لم دادی، باید فکر اینش رو هم می کردی!

چشم هایم گرد می شوند. سرم را کنار لاله ی گوشش می برم.

-تو خیلی کینه ای هستی! اگه منم مثل تو بودم و دنبال انتقام، جواب درست تری به
اون سوال میثم می دادم!

ابرو بالا می اندازم و مچم را از دستان سردش رها می کنم. از کنارش رد می شوم.

نفسم را صدا دار بیرون می دهم.

-ریحانه جان؟!!

از کنار سماور برمی گردد و لبخندی به رویم می زند.

-جونم؟

-برای کیارش کار پیش اومده باید بریم. شرمندهم به خدا!

اخم هایش در هم می شوند.

-کجا به این زودی؟ وایسا ببینم...

ولومش را بالا می برد.

-آقا کیارش! کجا به این زودی؟

کیارش از جایش بلند می شود. چین میان ابروانش را یک لحظه هم از صورتش جدا
نمی کند.

-کار پیش اومده، متاسفم. نیل...! بریم.

شال ریحانه را با مقنعه مچاله خودم تعویض می‌کنم و بعد از خداحافظی از جمع بیرون می‌رویم.

داخل آسانسور هر دو برزخی سرمان را پایین می‌اندازیم.

به محض توقف آسانسور در همکف زود تر از او پیاده می‌شوم و به سمت در می‌روم. احتیاج به این هوای آزاد داشتم. با تمام وجودم هوا را نفس می‌کشم.

در ورودی محکم بسته می‌شود. برمی‌گردم و بدون آنکه نگاهی بهش بیاندازم، پشت سرش سمت ماشین راه می‌افتم.

در سکوت مضحکی به اتومبیلش می‌رسیم. در حالت گیج و سردرگمی به سر می‌برم. درب عقب را باز می‌کنم و پا روی پا می‌اندازم! قبل از آن که سوار شود، نگاهی به عقب می‌اندازد و سرش را به نشانه تاسف تکان می‌دهد.

ماشین را روشن می‌کند و صدای موزیک را تا آخرین حدش بالا می‌برد. پنجره را پایین می‌کشم.

نگاهم روی ساعت هفت و نیم شب متوقف می‌شود.

مدام دستش را روی بوق ماشین می‌گذارد تا ماشین‌ها زود تر حرکت کنند.

به پیامک‌های گوشی‌ام نگاهی می‌اندازم. پیام دریافتی از خاله پریچهر!

"طاها فردا صبح آزاد میشه خاله! ممنونم برای همه چی"

نفس راحتی می‌کشم و پیامش را با خداروشکری پاسخ می‌دهم.

از آینه جلوی جلوی ماشین به اخم روی پیشانی‌اش نگاه می‌کنم. سعی می‌کنم آرامش قبل از طوفانش را حفظ کنم و روی اعصابش خط نیندازم.

خودم را پشت صندلیش می‌کشم و انگشتانم را لای موهایش می‌برم.

-می‌شه ضبط رو کم کنی؟

بدون آنکه ممانعتی کند، صدای ضبط را کامل قطع می‌کند.

-ممنون! حالا می‌شه شام برام دو تا پیتزا با سیب زمینی با پنیر بخری و بریم تو پارک بخوریم؟!

از پیشنهاد مسخره‌ام خودم هم می‌مانم چه رسد به کیارش!

دست آزادش را روی دستم که روی موهایش قرار داشت می‌کشد.

-باشه!

با باشه‌اش جان تازه‌ای به جانم تزریق می‌شود.

-راستی... یه خبر برات دارم. طاها...

نمی‌گذارد حرفم را کامل کنم.

-می‌دونم.

لبخند بی‌سر و ته‌ای روی ل**ب می‌نشانم.

-ببین کیارش، اخم نکن! اونی که باید ناراحت باشه منم نه تو! یه کارایی، یه حرفایی،

یه واژه‌هایی، وقتی اشتباهی باشن، اشتباهی به کار برن و به قیمت ناراحتی طرف

مقابل مون تموم شن، هیچ‌وقت نمی‌شه جبران‌شون کرد! حتی اگه کاری که کردی و

برای لج کردن با من یکی دیگه رو توی حریمت راه دادی، برای تو و اونا عادی باشه،

من نمی‌تونم تحمل کنم! ببخش که غیرت دارم روت! ببخش که مثل توئم و نمی‌تونم با اشتباهات طرفم کنار بیام! پس دیگه تکرار نکن چون طاقتم که تموم شه، ما بودن مون رو هم تموم می‌کنم! به‌قول خودت وابستگی نباید بین هیچ‌کس باشه! دستش را از روی دستم بر می‌دارد. ماشین را گوشه خیابان متوقف می‌کند.

از روی کنسول ماشین، خودم را روی صندلی جلو می‌کشانم.

دستم را دو طرف صورتش می‌گذارم وبا لبخندی به پهنای صورت، نگاه خیره و متعجبش را پاسخ می‌دهم.

-قول بده! قول بده دیگه هیچ وقت اینطوری نخوای حرصم رو دریاری! قول بده نشی باعث ناراحتیم... من قول میدم! قول می‌دم و تا آخرش پاش می‌مونم! توهم قول بده که درمانم بمونی و خودت درد نشی برام!

لبخندی گوشه لبش می‌نشیند. مردمک چشمانش در تمام اجزای صورتم به چرخش درمی‌آید.

-کیارش، من و تو راحت با هم ما نشدیم، که راحت از هم جدا بشیم. من، تو رو از خدا نخواستم اما حالا از خدا می‌خوام هیچ‌وقت نشی مال کسی غیر از من... من تو زندگی پدر و مادرم فقط دعوا دیدم. فقط شکسته دیدم! قلب شکسته مادرم، غرور له شده پدرم، ظرف‌هایی که جلوی من سمت هم پرت می‌کردند و می‌شکستند. اونا هم اوایل حتما لیلی و مجنون بودن، اما بعد برای هم تکرار شدن، تکرار یه اشتباه! من نمی‌خوام باعث شم تو فکر کنی اشتباه زندگی‌ت بودم! نمی‌خوام فکر کنی برات کمم! درسم رو می‌خوام ادامه بدم که جلوی اونا تو رو سفید باشی! بگی زنم تحصیل کرده‌اس! دیگه نمی‌خوام کسی جرات کنه و بهم بگه ضعیف! می‌خوام قوی باشم، مثل مه‌دخت! می‌خوام همه به وجودم افتخار کنند. نمی‌خوام، نمی‌خوام بشم یکی

مثل زن‌های اطرافم که وابسته جیب شوهرشون که برای یه لباس خریدن، کلی منت سرشون می‌ذارن!

دستانم را از دو طرف صورتش برمی‌دارد.

-خودت باش نیل! خودت، نه یکی مثل بقیه! من قول می‌دم اونو باشم که تو خواستی.

سرم را پایین می‌اندازم و رگ انگشتانم را پشت هم می‌شکنم.

-قول الکی؟!

سرش را خم می‌کند و پیشانی‌ام را می‌بوسد. نگاهم را در چشمانش غوطه‌ور می‌کنم.

-حالا واقعی شد! بدو بریم که پیتزا من رو می‌طلبه!

ماشین را دوباره روشن می‌کند. جلوی فست‌فودی ماشین را متوقف می‌کند و پیاده می‌شود. از پنجره باز نگاهم می‌کند.

-سفارش دیگه‌ای نبود خانوم؟! دو تا پیتزا بزرگ می‌خوری واقعا یا سرکارم؟

لبانم را جمع می‌کنم.

-هر چه می‌خواهد دل تنگت بخر؛ اما دو تا پیتزای من را هم بخر! بهش بگو سس زیاد بده، نوشابه مشکی فراموش نشه... اوم... سیب‌زمینی با قارچ و پنیرم یادتون نره آقا!

جلوی خنده‌اش را می‌گیرد و کیف پولش را از جیب پستی شلوارش بیرون می‌کشد و عابر بانکش را با مظلومیت نگاه می‌کند.

-قراره تخلیه بشی، قبل از مرگت به قاتلت نگاه کن! این دختر ساده معصوم می‌خواد تو رو آتیش بزنه و خاکسترت رو بخوره!

این‌را می‌گوید و از پیاده‌رو می‌گذرد تا به رستوران برسد. خنده روی لبم می‌ماسد. تا به حال در اوج عصبانیت انقدر راحت و مسلط حرف نزده بودم! جایش بود به خودم و موقعیت آن لحظه‌ام که سرم را پایین گرفته بودم تا هیچ نبینم؛ فحش بدهم! تازه می‌فهمم چرا خاله هیچ‌وقت از شوهرش جدا نشد. آن موقع‌ها فکر می‌کردم با یک اشتباه ساده از شوهر فرضی‌ام جدا می‌شوم؛ اما پابند عجیبی انگار به پایم بسته بودند و نمی‌گذاشتند یک لحظه هم از او دل بکنم. شده بودم مبتلای چشم‌هایش! بعد از برگشتنش با پلاستیک بزرگی، لبخندی ساختگی روی ل**ب می‌نشانم.

- چه بخور بخوری کنیم ما امشب! برای خودت چند تا گرفتی؟

پلاستیک سفید را جلوی پای من می‌گذارد.

-من مثل تو توانایی خوردن دو تا رو ندارم و به یکی راضیم! حالا کجا بریم؟

-پارک سر کوچه! همیشه خلوته... البته اگه معتاده‌هاش رو فاکتور بگیریم! آخی...! کیارش فکر کنم اگه من تو زندگی نبودم از افسردگی سر به پارک می‌ذاشتی و معتاد می‌شدی!

با صدای بلندی می‌خندد؛ طوری که تمام دندان‌های مرتبش را به نمایش می‌گذارد.

-این حجم از ازخودراضی بودن برای یه دختر واقعا ستودنیه!

ماشین را داخل پارکینگ ساختمان مان پارک می‌کند و پیاده تا پارک راه می‌رویم.

یک طرف پلاستیک را من می‌گیرم و طرف دیگرش را او.

-کاش مقنعه‌م رو عوض می‌کردم! این حجم از چروکی رو مادر بزرگم هم نداره!
از چمن‌ها جلوی پارک بالا می‌رویم.

-خوبه دیگه، مقنعه‌ت و می‌کنیم زیر انداز می‌شینیم!

-شما برو مقنعه بابات و بذار زیرت بشین!

سنگینی پلاستیک را طرف خودش می‌کشد.

-نکنه بابام تغییر جنسیت داده؟! همین جا بشینیم!

روی چمن جا خوش می‌کنیم و روبه‌روی هم چهار زانو می‌نشینیم. جعبه‌های پیتزا را از توی پلاستیک درمی‌آورد و وسط‌مان قرار می‌دهد. کیارش اطرافش را می‌پاید.

-هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بیام تو پارک غذا بخورم!

تکه‌ای بزرگ از پیتزا را با پنیر اضافه و سس فراوانی که رویش زده‌ام، برمی‌دارم و سمت دهانم می‌برم.

-ببین اینه فرق من با بقیه دیگه! همه باهات تو رستوران غذا می‌خورن اما کی مثل من پا به پات میاد رو چمن که مانتوش گلی شه؟!

نگاهش را به دهان نیمه باز که پنیر پیتزا را داخلش فرو می‌بردم، می‌دوزد.

-آروم بخور! همه‌ش مال توئه‌ها! اصلا وایسا عکس بگیرم!

در حالی که هنوز پنیر بیرون از ل**ب‌هایم مانده بود؛ با گوشی‌اش چند باری پشت هم عکس و فیلم می‌گیرد. به سرفه می‌افتم. در نوشابه را باز می‌کند و داخل لیوان یک بار مصرف می‌ریزد و به دستم می‌دهد.

یک نفس سر می‌کشم.

-آخیش! داشتم خفه می شدم‌ها!

آرام می خندد که باعث می شود من هم به خنده بیافتم.

-وقتی می خندی دلم می خواد دنیا متوقف شه؛ رعد و برق بزنه که همیشه
ل**ب‌هات بخنده! جوجه خوش خنده!

با دیدن طاه‌ها که ترنم را بغل کرده بود، از تاکسی پیاده می شوم و کرایه می دهم.
سمت‌شان می دوم.

طاه‌ها، ترنم را که مدام گریه می کرد از خودش جدا می کند و نگاه خسته‌اش را سمت
من می گیرد. خاله به دیوار تکیه داده بود و اشک می ریخت.
-طاه‌ها، خوش اومدی!

لبخند محوی می زند. دستش را روی ریش‌های بلند و نامرتبش می کشد.
-مریم کو؟

چشم‌هایش را می بندد. قطره اشکی روی لبش سر می خورد.
-آخرین بار گفتش که دوستت داره!

دستش را چند باری روی گردن بلند و کلفتش می کشد.

-من قرار بود چند روز دیگه بمیرم... حالا این جام! مسخره‌اس... جامون عوض می شه
به این راحتی! شماها به این اتفاق می گید تولد دوباره، من بهش می گم مرگ
تدریجی! من آخرش می مردم، چه اون تو، چه این جا!
نگاهش روی شکمم می افتد.

-نیل، بچه‌ت چی شد؟

چند باری پشت هم پلک می‌زنم و ل**ب می‌گزم.

-تولد دوباره بعد از هزار بار مردن شیرینه؟ نیست؟

آفتاب به مغزمان نفوذ می‌کند و مغز هر دومان را از کار می‌اندازد. به تیشرت
مشکی‌اش چنگ می‌زند.

-از دست دادن بچه تلخه نه؟ مامان چی کشید وقتی من اون تو بودم؟ تو بهتر
می‌فهمی، نه؟

به قطرات اشک زورگویم اجازه باریدن می‌دهم.

سرش را پایین می‌اندازد تا بیش از این نور خورشید چشم‌هایش را آزار ندهد.

-اگه به مامان و ترنم فکر نمی‌کردم، الان این‌جا نبودم! باید سر قبرم حلوا می‌دادی.
خسته‌م، خیلی خسته، اونقدری که دلم می‌خواد به یه خواب هزار ساله بدون
برگشت برم، به مقصد اون دنیا!

این را می‌گوید و از کنارم رد می‌شود و می‌خواهد سمت ماشین پدرش برود، ناگهان به
سمتم برمی‌گردد و لبخند پر رنگی می‌زند.

-سیه‌چشمی، به کارِ عشق استاد

به من درس محبت یاد می‌داد!

مرا از یاد بُرد آخر، ولی من

به‌جز او، عالمی را بُردم از یاد!

این شعر رو یادت نرفته که دختر خاله؟! همه چیز از همین شروع شد! از یه تفاهم تو انتخاب شعر!

عقب عقب خودش را به ماشین پدرش می‌رساند. ترنم و خاله هم سوار می‌شوند.

خاله از پنجره ماشین سرش را بیرون می‌آورد.

-خاله، بیا بریم خونه ما! مادر جون و مادرت و آقا کیارش رو هم می‌گم بیان.

ل**ب‌های خشکم را به حرکت درمی‌آورم.

-خونه کار دارم... طاها هم خسته‌ست؛ بذارید استراحت کنه! تاکسی می‌گیرم می‌رم!

دیگر تعارف نمی‌کنند و آقا حبیب گازش را می‌گیرد و می‌رود.

شالم را جلوی صورتم می‌کشم تا آفتاب دیوانه‌ام نکند.

دستم را جلوی ماشین دراز می‌کنم. مقصد را می‌گویم و عقب سوار می‌شوم.

به جای آنکه خوشحال باشم از آزادی طاها، نگرانم! نگران آن چشم‌های سرخی که

دیگر مثل سابق نمی‌شوند. دیگر ل**ب‌هایش نمی‌خندد و دیگر...

به خانه مادر که می‌رسم؛ پیاده می‌شوم. قبل از آنکه زنگ را به صدا دریاورم، تلفن

همراهم شروع به زنگ زدن می‌کند. شماره ناشناسی رویش افتاده.

-بله!؟

-نیل رضانی؟

-خودم هستم.

-منم رویا! می‌خوام باهات حرف بزنم، فقط چند کلمه! بیا به این آدرسی که می‌گم!

از فکر آن که چه می‌خواهد بگوید، سریع دستم را از زنگ درب خانه مادر پایین می‌کشم.

-کجا باید پیام؟!

-خوبه که تو هم می‌خواهی حرف بزنی! ببین من الان دارم می‌بینمت! بیا سر خیابون! سرم را سمت خیابان خم می‌کنم و به ماشین قرمز خیره نگاه می‌کنم. قدم‌هایم را بلند سمت ماشینش برمی‌دارم.

در را باز می‌کنم و با سرفه کوتاهی سوار می‌شوم.

سرم را سمت موهایی که امروز رنگش تغییر کرده بود و فندقی شده بود برمی‌گردانم. صاف به چشم‌های بدون آرایشش نگاه می‌کنم.

-سلام!

سرم را تکانی می‌دهم.

-می‌شنوم!

ماشین را روشن می‌کند و دور می‌زند.

-نیل، من و تو دشمن هم نیستیم. فقط دو تا آدمیم که از بد حادثه گیریه افعی افتادیم! افعی خوش خط و خالی که هر روز رنگ عوض می‌کنه.

نگاهم را در نیم‌رخ بی‌نقصش چرخ می‌دهم.

-باشه تو راست می‌گی اون افعیه اما تو چرا ره‌اش نمی‌کنی؟! تا کی می‌خواهی خودت و آویزون کنی؟ قیافه‌ت، پول پدرت، غرورت! این افعی ارزش داره که برایش همه اینا رو خرج کنی؟!

تلخ می خندد و عینک دودی اش را روی چشمش می گذارد و آهنگ را تغییر می دهد.

-این رو گوش کن! من و کیارش باهاش تا ویلای لواسون شون با این یه آهنگ رفتیم! هی پلی می کرد و می گفت این من رو یاد تو می ندازه رویای من! راستی تو رو چی صدا می کنه؟ نیلم؟ نیلی جانم؟ آخه من رو رویام صدا می کرد و رویایی جانم! همان طور که به نیم رخش خیره شده ام، شروع می کند با آهنگ خواندن:

-تو مثل من رویاتو میبافی

با دست من موهاتو میبافی

خورشیدو با چشمت روشن کن

یکبار ماهو قسمت من کن

یکهو ساکت می شود. لبش را می گزد و با انگشت های کشیده اش چند باری روی فرمان ماشین می کشد.

-کیارش می گفت بعد من به کسی فکر نمی کنه! می گفت اگه برم می میره؛ دروغ می گفت هنوزم زنده است! کنار یکی که من نیستم. می خوام عکسامون رو ببینی؟ بذار برسیم رستوران بابا و عمو بهت نشون می دم! راستی تا حالا رستوران شون اومدی؟ های کلاسه! من که هر وقت می رم اونجا به عمو می گم کاش به کیارش هم می گفتم بیاد! آخه اون افعی همه هستی و نیستی آدم رو با هم می بره! می گه دوست دارما، ولی نگاهش هیچی نمی گه!

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و تنها به بیرون پنجره نگاه می کنم.

-نیل، تو مثل من نباش! بهش امید نبند، چون نا امیدت می کنه!

نقشه‌هایم را برای انتقام از رویا در سر مرور می‌کنم و لبخند محوی گوشه لبم شکل می‌گیرد.

-تو چرا حرف نمی‌زنی؟ دلت نمی‌خواد از گذشته شوهرت بدونی؟ اصلا انقدر هول بودی که سریع ازدواج کردی؟ همه جا رسمه که اول نامزد باشن! حق هم داشتی البته، کی اون پسر خوش خط و خال رو رها می‌کنه؟! جز منِ خرا! کیارش برات تعریف کرده رفته بودیم پارک رو؟ آقا من رو بغل کرده بود، گشت گیر داد که ایشون کی باشن! حالا هی می‌گفتیم خانواده‌هامون باخبرن، باور نمی‌کرد که! آقا با خودشون بردنمون و آخر زنگ زدن به پدر هامون که بچه‌هاتون اینجان! با کیارش قهقهه می‌خندیدیم تا خونه! دستم رو سفت چسبیده بود، ول نمی‌کرد که! با تو هم می‌ره تئاتر؟ هنوزم عاشق هملت شکسپیره؟ یا، یا هنوزم هر روز با دوستاش می‌ره کوه؟ تو رو هم می‌بره دربند؟ توچال؟ چقدر با هم عکس گرفتید؟ هر شب بهت می‌گه تو شدی تمام من؟! کولت می‌کنه با خودش راه ببرت؟

قطرات اشک روی صورتش را با سر انگشتانش پاک می‌کند.

-تو چطور تونستی اون رو تصاحب کنی؟ من اون رو از تو بیشتر دوست دارم و برام دیگه مهم نیست اونم دوستم داره یا نه! یه چیزایی رو تا وقتی داری، نمی‌بینیشون وای به روزی که ازت جدا باشن و با یکی دیگه ببینیشون!

پنجره ماشینش را پایین می‌دهم تا کمی هوا بخورم. صدایم را با سرفه صاف می‌کنم و دستم را زیر چانه می‌برم.

-آدم چیزی رو عاشقش باشه هیچ وقت از دست نمی‌ده، تو عاشق نبودی که رفتی! شما هر دوتون بچه بودید! قبول کن هیچ‌کس مال من و تو نیست. حالا، اسمش رو جلوی من بدون آقا صدا می‌کنی، هیچ! می‌ذارمش پای روزایی که باهاش گذروندی و

خنده‌هایی که رو لبش آوردی.... اما نمی‌خوام جلوی من از گذشته‌ای حرف بزنی که به من مربوط نیست! تو و کیارش تموم شد! حالا فقط منم و اون! تو هم یه تماشاگری! یه تماشاگر که خودش، چمدونش رو بسته و رفته و هم‌سفرش رو تنها گذاشته و توقع داشته هم‌سفر تا ابد تنها باشه! درحالی که خودش شده یه زن مطلقه! چطوری به این باور رسیدی که کیارش دوباره برگرده پیش تو؟ کیارش دست‌خورده بقیه به چه دردش می‌خوره؟! تازه اگه اون دست‌خورده‌ای که به هزار نفر سواری داده، قاتل بچه‌اش هم باشه!

ماشین را به‌طور ناشیانه‌ای گوشه خیابان متوقف می‌کند.

-ساکت شو! تو حق نداری با من این‌طوری حرف بزنی! توی هیچی ندار به من می‌گی دست‌خورده‌ی این و اون؟ من *رزام*؟!

ابروهایم را بالا می‌دهم و لبخندی چانشی‌اش می‌کنم.

-من بهت این رو نگفتم! حالا اگه خودت فکر می‌کنی از اونایی مسئله‌ش جداست! راستی شب‌ها با کیارش یه فیلم می‌بینیم به‌نام چطور یک مزاحم را از زندگی بیرون کنیم. هر بار هم کیارش می‌گه اون دختره رویا رو هم باید این‌طوری بیرون کنیم! چون آویزونه! راستی... من حداقل یه کتاب نوشتم و عرضه‌ش رو داشتم، تو توی زندگی ت چه گلی زدی که اون شب من رو بی‌استعداد خطاب کردی؟ تو و امثال تو با پول باباتون زنده‌اید! من و امثال من با نیروی جاذبه و چیزایی که می‌نویسیم و درکی که از زندگی مون داریم! دیگه مزاحم نشو آویزون! به اون‌ی که بهش می‌گی عمو هم بگو حرمتش رو تا وقتی دارم که مادرم تو خونه‌شه! روز خوش!

این را می‌گویم و در ماشین را باز می‌کنم و با لبخند پیروزمندانه‌ای بیرون می‌روم.

برای اولین تاکسی دست تکان می‌دهم و سوار می‌شوم.

- آقا یه دو تا خیابون اونور تر پیاده می‌شم.

پیرمرد باشه‌ای می‌گوید. مدام لبخند دندان نما می‌زنم. اصلا چقدر امروز خوب است! فکری به نظرم می‌رسد تا بقیه هم حتی یک ثانیه مانند من امروز خوشحال باشند! راننده آهنگ شقایق داریوش را گذاشته بود و حالت غمگینی به خودش گرفته بود. -آقا! می‌شه بخندید؟ ما یه چالش گذاشتیم همه ده ثانیه باید لبخند بزنند و شاد باشند! اصلا می‌شه یه برگه به من بدید که روش چیزی بنویسم؟ مرد اخم‌هایش را باز می‌کند و برگه‌ای از داشبورد درمی‌آورد و همراه خودکاری که از جیب کوچک پیراهن راه‌راهش بیرون کشید، به دستم می‌دهد. سعی می‌کنم برگه را روی پایم صاف بگذارم و درست و بدون لرزش دستم بنویسم. "لبخند، تنها راه خروج از افسردگی در کشور غم زده ماست؛ آن را مانند اخبار ناگوار هر روزه به اشتراک بگذارید."

لبخند غلیظی می‌زنم و برگه را به راننده می‌دهم.

به خیابان مورد نظر من می‌رسد، برگه را از دستم می‌گیرد و هنگام خواندن خط خرچنگ قورباغه‌ام چند باری چشم‌هایش را ریز می‌کند. کرایه‌را از کیفم درمی‌آورم. برگه کوچک را جلوی ماشینش می‌گذارد و با لبخند سمتم برمی‌گردد.

-آقا کرایه‌تون.

-قابل نداره...

کرایه‌را به دستش می‌دهم.

-امیدوارم مسافره‌ای خسته‌تون هم با خوندن اون برگه لبخند بزنند!

در ماشین را باز می‌کنم و با ذوقی وصف نشدنی سمت خانه مادر پا تند می‌کنم.
چند باری زنگ در را می‌فشارم، بالاخره در باز می‌شود. از حیاط بزرگش با قدم‌هایی
بلند گذر می‌کنم. تنها ماشین داخل حیاط را از نظر می‌گذرانم و از پله‌ها بالا می‌روم.
دیدن آن پله‌های لعنتی کافی بود برای خرد شدن اعصابم!

مادر، بیرون درب چوبی به استقبال می‌آید. درآغوشش می‌کشم. بو*س*های روی
پیشانی‌ام می‌زند و با هم داخل می‌رویم.
روی کاناپه نرم لم می‌دهم.

-مامان، طاها آزاد شد... خوشحال نیستی؟ چرا برق‌های خونه رو روشن نکردی؟
اصلا چرا پرده‌ها رو کشیدی؟

از جا بلند می‌شوم و سمت پنجره بزرگ هال می‌روم و پرده‌اش را کنار می‌کشم.
مادر موهای شانه‌نکرده‌اش را با دست صاف می‌کند و به آشپزخانه می‌رود.
-شربت یا چای؟

رگ دستانم را می‌شکنم.

-هر چی خودت دوست داری! مامان همه چی خوبه؟ خودت خوبی؟ همه چی
همون‌طوری شده که می‌خواستی؟

با شربت آب آلبالو پر از یخی بیرون می‌آید. شربت را به دستم می‌دهد و روی مبل
می‌نشیند و تلویزیون که درحال پخش قسمت سی‌صد و چندم فیلم ترکیه‌ای بود را با
کنترل خاموش می‌کند.

روبه‌رویش روی صندلی بلند آبی رنگی جا خوش می‌کنم.

-نیل، عجیب شادی این موقع! تا حالا کی اون طوری شده که ما می خواستیم که بار دومش باشه؟ کیانا خوابه، آروم تر حرف بزن!

نگاهم را در تمام خانه چرخ می دهم و دوباره روی چشم های خواب آلوده اش متمرکز می شوم. جرعه ای از شربت را می نوشم.

-همیشه همون طوری میشه که ما می خواهیم مامان جانم! بستگی داره که چی می خواهیم. الان من خواستم و اومدم پیش شما! درنتیجه خواستن توانستن است! پوزخندی به حرف هایم می زند.

-صبحانه خوردی؟

نگاهی به ساعت بزرگ و فیروزه ای خانه که یازده ظهر را نشان می داد، می اندازم.

-آره خوردم ولی اگه بخوای می تونیم با هم بخوریم! اگه کیانا سر خر نشه!

اخمی میان ابروانش می اندازد و از جا بلند می شود. دامن بلندش روی زمین کشیده می شود.

-کیارش کجاست؟ اون نمیاد؟

-کیارش که نمایشگاهه!

پشت این می ایستد و با چشم هایی ریز نگاهم می کند.

-تو مطمئنی؟ پس چرا محسن چیزی به من نگفت؟

ابرو بالا می اندازم و ل**ب برمی چینم.

-حتما شما رو محرم اسرار خودش نمی دونه! اونا پدر پسر، کاراشون رو که به ما

نمیگن! فقط ما پا سوز دعوهاشون می شیم.

از جا بلند می‌شوم و پشت این می‌ایستم. کره را از یخچال بیرون می‌کشد و داخل ظرف می‌گذارد.

-ولی محسن همه چی رو به من می‌گفت!

-یعنی بهت گفته بود قراره به نوشتن من توهین کنه؟ ماما به خدا اگه شوهرت نبود، اگه بابای شوهرم نبود، ساکت نمی‌موندم!

نگاه خسته‌اش را سمت روانه می‌کند.

-نیل، اون یه حرفی زد تو بزرگی کن و ببخش!

هه کش‌داری می‌گویم.

-از قدیم گفتن بخشش از بزرگونه! چرا وقت احترام و این حرف‌ها میشه من می‌شم بچه و اون بزرگ؛ اون وقت وقتی که قراره ببخشم من آدم بزرگم؟ ماما، امروز حالم خوبه، نمی‌خوام خراب بشه! پس بی خیال...

پنیر را از آب‌پنیر جدا می‌کند و کنار کره داخل ظرف می‌گذارد. هیچ‌کس مانند مادرها نمی‌تواند خودش را در هر شرایطی مسلط نشان دهد و وسط بحث به کارهای دیگرش برسد.

-دو تا چایی بریز!

اطاعت می‌کنم و سمت سماور می‌روم. یاد اولین ملاقاتم با کیارش می‌افتم و لبخند روی لبم می‌نشیند.

-مامان یادته اولین روز برگشتنم از شیراز کیارش می‌خواست بهمون صبحانه بده؟ چقدر اون موقع ها ازش بدم می‌اومد! همه‌ش می‌گفتم باز این مزاحمه اومد!

بعد هی چپ چپ نگاهش می کردم که بره ولی انقدر پر رو بود که نمی رفت! انقدر
نرفت که حالا دیگه راه در رو نداره از زندگی من! حتی قصد کشتنش هم داشتم
انقدر روی اعصابم بود.

صدای تقه ای از پشت سرم، حرفم را نیمه تمام می گذارد.

-خب! می گفתי آقا مزاحمه... دیگه؟ ادامه بده می شنوم!

با بهت به عقب برمی گردم و با دیدن کیارش که پشت اپن و روبه روی مادر ایستاده
بود؛ لبخند روی لبم می خشکد!

به نگاه شیطنت بارش خیره می مانم و آب دهانم را پشت هم قورت می دهم.

-تو کی اومدی؟

شانه بالا می اندازد و شربت نصفه مرا که روی اپن مانده بود، یک نفس سر می کشد.

-در باز بود، اومدم تو! حالا شما ادامه حرفت و بزن! به مادرتم اون طوری نگاه نکن،
من گفتم نگه که اومدم!

لبم را می جوم و لبخند مصنوعی ای روی ل**ب می نشانم. برمی گردم سمت سماور و
آب جوشی که همین طور داشت کنار لیوان می ریخت را می بندم.

-کیارش چایی می خوری؟! برای تو هم بریزم؟

مادر کنارم می کشد و با دستمال آب جوش ها را از کابینت پاک می کند.

-نیل تو برو تو هال، خودم چایی می ریزم!

سرم را می خارانم.

-زود خشک می شه مامان نگران نباش، بخند!

با اخم و برو بیرونی که چانشی اش می کند؛ با ل**ب‌هایی آویزان از کنار کیارش
مشکی پوش گذر می کنم. بی خیال روی مبل می نشینم و پا روی پا می اندازم.

-نیل! ادامه حرفت؟

لبم را با زبان تر می کنم. رو به رویم در جای قبلی مادر می نشیند.

-بابا می خواستم مثل این فیلما خاطرات قدیم رو زنده کنم! حالا هم ادامهش رو بهت
می گم... ولی اون پسر مزاحم و پر رو حالا شده همه زندگی من!

لبخند کج و کوله‌ای روی ل**ب می نشاند.

-آره جون خودت!

کیانا با موهایی ژولیده در اتاقش را باز می کند و با چشم‌هایی نیمه‌باز، بدون آنکه ما را
ببیند، سمت دستشویی می رود. من و کیارش نگاهی بهم می اندازیم و بلند
می خندیم. هم زمان با خندیدنش نامفهوم می گوید:

-خب اینم تجدید خاطره! اولین باری که دیدمت وضع کیانا رو داشتی!

زهر ماری نثارش می کنم که مادر صبحانه را با سینی بزرگی روی میز می گذارد.

-چقد شماها بی خیالید... یه جای دیگه نشستن درباره‌ی آینده شماها حرف می زنند
و شماها این جا انقدر راحت می خندید!

هر دو با هم برمی گردیم و با چشم‌هایی ریز نگاهش می کنیم.

-بیاید صبحانه تون رو بخورید می گم بهتون!

از جا بلند می شویم و کنار هم پشت میز می نشینیم.

-مامان چی شده؟

قندان و شکر پاش را وسط می‌گذارد و رو به رویمان می‌نشیند.

-کیارش، تو می‌دونستی بابات از ارث محرومت کنه؟

چند باری سرفه می‌کند. با پارچ برایش شربت می‌ریزم و به دستش می‌دهم. جرعه ای می‌نوشد.

-کی همچنین حرفی زده؟

-خودش! البته بهش حق می‌دم تو خوب باهاش برخورد نکردی؛ اما دلیل این‌که دارم بهت می‌گم دخترمه! کیارش، نیل درسته مثل تو لای پر قو بزرگ نشده اما هم من و هم پدرش، در حد توانایی مون خوب ازش مراقبت کردیم! پدرش تا زنده بود وقتی می‌رفت دنبال دخترش دم مدرسه، از جا بلند می‌شد و در رو براش باز می‌کرد! انگار راننده‌ی نیله! منم تصمیم داشتم نیل رو حالا حالاها شوهر ندم... حداقل تا وقتی که از عقل و منطقش مطمئن شم و بدونم برای زندگی‌ش اهمیت قائل می‌شه! تو بهم گفتی همه‌چی خوب میشه و تو نیل رو دوست داری و نمی‌ذاری بهش سخت بگذره... می‌دونستم دختر من هنوز برای چرخوندن یه زندگی ناتوانه! اما انقدر اصرار کرد قبول کردم! حالا من از تو می‌پرسم به قولت عمل کردی؟ به دختر من سخت نگذشت تو زندگی با تو؟ تا حالا هیچی ازت نپرسیدم! حتی نپرسیدم چرا وقتی رویا با زندگی تون اون کار رو کرد سکوت کردی؛ اما حالا دیگه ساکت نمی‌مونم کیارش! چرا به نیل گفتی برگشتی نمایشگاه و پیش بابات بودی؟!

کیارش سرش را پایین می‌اندازد و به ظرف‌های روی میز خیره نگاه می‌کند. درب دستشویی باز می‌شود و کیانا با صورت خیس و لبخند پهنی به ما نگاه می‌کند و سمت کیارش می‌دود. مادر خودش را مشغول هم زدن چایش می‌کند. کیانا کیارشی که چشم‌هایش بسته بود را از بازو بغل می‌کند.

-وای داداشی!

مادر به من مات نگاه کوتاهی می کند و دوباره خطاب به کیارش می پرسد:

-آقا کیارش! جواب من رو نمی دی؟!

کیارش بو*س*ه ای روی پیشانی کیانا می زند.

-کیانا، یه دقیقه برو تو اتاق!

کیانا ل**ب و لوچه اش آویزان می شود؛ لحن کیارش آنقدری محکم و عصبی ست که کیانا نه نمی آورد.

-مه لقا خانوم...! من... من دروغ نگفتم! یعنی همه چیز رو هم نگفتم! نیل اون شب کلی غذا درست کرده بود، من پیش یکی از دوستانم بودم وقتی اومدم خونه و دیدمش که کلی تدارک دیده؛ نتونستم حقیقت رو بگم! گفتم یه چیزی بگم که فکر نکنه زحماتش رو به خاطر یه دورهمی ساده نادیده گرفتم!

نگاهم را به نیم رخ کیارش می دوزم. چند باری پلکم می پرد. قطره اشکی روی لبم می نشیند. در دل برای خودم زمزمه می کنم "باز بهم دروغ گفتی؟ باز؟ تو قول داده بودی!"

لبم را با زبان تر می کنم.

-کیارش این رو که بهم گفته بودی عزیزم! من فکر کردم رفتی نمایشگاه پدرت اما خب نمایشگاه دوستت بوده! ماما جان، کیارش به من هیچ وقت دروغ نمی گه... ببخشید من خوابم میاد از پنج صبح بیدارم، میرم همون اتاق مهمان!

از جا بلند می شوم و با بغضی که هیچ جوهره بند نمی آمد صندلی را عقب می کشم.

نگاه سنگین و متعجب هردویشان را که می بینم، لبخند بی رنگ و روحی می زنم.

-از هر دوتون معذرت می خوام! واقعا حالم خوب نیست... نیاز به استراحت دارم!

کیانا بچه هم صبحانه نخورده، صدایش می کنم بیاد.

"واسه چند لحظه خرابش نکن

بُتی رو که یک عمر ازت ساختم"

خودم را با تمام توانم به اتاق مهمان که قبلا برای من تدارک دیده شده بود، می رسانم

و خودم را روی تختش پرت می کنم. پتوی مشکی گل دارش را در اوج گرمای اتاق روی

سرم می کشم. تمام انرژی ام برای گریه نکردن را به یکباره از دست می دهم و زیر پتو

بی صدا گریه می کنم. اشک می ریزم برای زود باوری خودم، برای حماقتم، برای

سادگی ام. دستگیره در اتاق تکان می خورد. کمی از پتو را از سرم پایین می کشم. به

محض دیدنش در چارچوب در پتو را بالا تر می کشم. در را پشت سرش می بندد. روی

تخت می نشیند؛ طوری که کمی از سطح معمولی پایین تر می روم.

-نیل!

پتو را تا کمرم پایین می کشد.

-حق داری ناراحت باشی! حق داری... من اشتباه کردم نباید دروغ می گفتم،

ببخشید! من که می دونم بیداری پس چشم هاتو باز کن!

خیسی چشم هایم را با پشت دست پاک می کنم و روی تخت تک نفره می نشینم. با

صدایی گرفته ل**ب باز می کنم.

-کاش یاد بگیری هر وقت می گی ببخشید و من می بخشم به معنای این نیست که اشتباهت رو کاملاً فراموش کردم! البته تقصیر خودمه، انقدر بزرگت کردم، انقدر ازت جلوی بقیه تعریف کردم که خودم هم باورم شد یه آدم ماورایی هستی که اومدی من رو خوشبخت کنی! یادم رفته بود مثل همه آدم‌ها خطاکاری و هیچ خوب مطلقى وجود نداره! یادم رفته بود تو هم یه آدمی! اما کاش هیچ وقت خرابش نمى کردی بتی رو که ازت ساخته بودم!

نگاهش را از چشم‌هایم پایین می کشد. دستش را روی دستم می گذارد. نوازش وار با سر انگشتانش روی دستم می کشد.

-من دوستت دارم، همین کافی نیست تا بفهمی هر کاری که می کنم و هر حرفی که می زنم به خاطر خودته؟ به خاطر عشقه به توئه! حتی اگه دروغ بگم، اگه به قولم عمل نکنم! همیشگی بودنت رو از من دریغ نکن نیل...

پتو را روی پایم می کشم و نگاهم را روی دست‌های بهم چسبیده‌مان می چرخانم. مردمک چشمانم را به طرف صورتش بالا می کشم.

-کیارش، زندگی ما شاید رویای بقیه باشه، اما هیچ وقت ایده‌آل من و تو نمى تونه باشه؛ چون روی دروغ بنا شده... تو راحت دروغ می گی بعد میگی به خاطر منه؟ فکر کردی نمى تونم درکت کنم؟ فکر کردی مثل دخترهای الانم که سریع با یه فحش می گن طلاق؟ کیارش من چرا باید به خاطر یه اتفاق کوچیک که فقط خودم رو آزار می ده، همچین درخواستی کنم؟ مگه کم کنار هم خوش بودیم که الان بخوام خودم رو ازت دریغ کنم! ناراحتم می کنی اما نداشتنت از داشتنت بیشتر آزارم می ده! پس دیگه... دیگه پا روی قولت نذار! خرابش نکن. به خاطر من هیچ کاری نکن، هیچ کاری! من راضی نیستم دورهمی با دوستات رو ازم مخفی کنی! به خدا من ناراحت نمى شم.

هر آدمی نیاز داره تو زندگیش با آدم‌های مختلف و دوستاش ارتباط داشته باشه تا
افسرده نشه!

ضربه محکمی به پیشانی‌اش می‌زند و به رویم لبخند می‌پاشد.

-ای من فدای فهم و شعور تو! می‌شه دیگه قول ندم؟ دوباره قولم رو می‌شکنم ناراحت
می‌شی‌ها!

دستم را از زیر دستش بیرون می‌کشم و میان ابروهای بهم ریخته‌ام چین می‌اندازم.
-انقدر سخته برات دروغ نگی!؟

به اطراف نگاه می‌کند و همان‌طور که به در خیره شده، می‌گوید:

- کمابیش! دروغ تو خون آدمیزاده! تو هم دروغ می‌گی، نمی‌گی؟! مثلاً به من گفتی با
ساحل قرار داری، عکسات با یکی دیگه دراومد! ببین! منم یه وقتایی مثل الان تو
سکوت می‌کنم... این‌طوری بی‌حسابی می‌شیم! یه‌جایی تو کوتاه می‌ای یه‌جایی من!
تکه‌ای از موهایم را پشت گوشم می‌برم. پتو را زیر مشتم له می‌کنم. از جا بلند
می‌شود و با چشمکی می‌خواهد در را باز کند که به زبان می‌آیم.

-امشب من نمیام خونه! می‌خوام برم خونه مادرجون...

دستش روی دستگیره خشک می‌شود.

-یعنی چی؟ قهری الان؟ خوبه منم قهر برم خونه خاله‌م!؟

لبم را به دندان می‌گیرم.

-دوری لازمه! خیلی پیش هم بودیم... خوبه چند روزی رو بدون هم باشیم... شاید اون وقت به دروغ گفتنات هم عادت کنم! تو می تونی بری خودم ماشین می گیرم و می رم خونه مادرجون!

سعی می کند بر اعصابش مسلط باشد.

-اگه فکر می کنی این طوری راحت تری، خودم می برمت خونه حاج خانوم، فردا میام دنبالت!

به فرش اتاق خیره نگاه می کنم و سعی می کنم بر زبانم مسلط شوم.

-یک روز نه، حداقل سه- چهار روز می خوام تنها باشم! دلم برات تنگ می شه اما نمی خواد بیای ببینیم! من خوبم! به همه می گم اومدم مادرجون تنها نباشه... دستگیره در را پایین می کشد.

-پاشو... می رسونمت! دم در منتظرم...

با نگاهم بدرقه اش می کنم. بلند می شوم و بعد از مطمئن شدن از خیس و قرمز نبودن چشم هایم از اتاق بیرون می روم. کیانا در حال صبحانه خوردن بود و مادر برایش لقمه می گرفت. شالم را از دسته مبل برمی دارم و نامرتب روی موهایم می کشم. مادر از کنار میز ناهار خوری بلند می شود و نزدیکم می آید.

-کجا می ری؟

-کیارش منتظرمه. می خوام برم خونه خان جون!

مچم را محکم می گیرد.

-نیل، من قربونت برم هر وقت هر چی شد به مادرت بگو، کی بیشتر از من به فکر توئه؟ توجه کردی چند وقته پیش من نخوابیدی؟ دلت تنگ نشده برای مادرت؟

مردمک چشم‌هایم را روی صورت لوزی‌اش متمرکز می‌کنم.

-مامان، هیچی دیگه مثل سابق نیست؛ هیچی... تو خوشحال باشی برای من کافیه! برو کیانا منتظره لقمه‌اس. داره نگاهمون می‌کنه! شاید دلش مادر خودش رو بخواد! برو نذار دلش تنگ مادری که تا حالا ندیده بشه!

چشم‌هایم را آرام روی هم می‌گذارم و در خانه را باز می‌کنم. و از پله‌ها آهسته پایین می‌روم. در دل با مادری که پشت در رفتنم را نظاره می‌کند حرف می‌زنم.

-مامانی! آره، دلم برای بغلت تنگ شده. دلم برای روزای خوب دو نفره‌مون تنگ شده. دلم برای ناهار گرم بعد مدرسه و دانشگاه تنگ شده. دلم برای خنده‌هامون، شب کنار هم خوابیدنمون، آرامش‌مون، دوست دارم‌هایی که فقط سهم خودمون دوتا می‌شد، تنگ شده!

قطره‌اشک مزاحم دوباره ما بین ل**ب‌هایم سر می‌خورد.

در اصلی را باز می‌کنم و بعد از آخرین نگاه به خانه‌ای که مادرم در آن زندگی می‌کرد اما متعلق به من نبود، بیرون می‌روم.

ماشین کیارش را کنار پیاده‌رو می‌بینم. آرام و بی‌حوصله در ماشین را باز می‌کنم و روی صندلی جلو جا خوش می‌کنم. کمر بندم را می‌بندم. به بیرون از پنجره خیره می‌شوم. بدون حرف ماشین را روشن می‌کند.

شالم را روی گردنم می‌کشم. نزدیک خانه مادر بزرگ می‌رسیم. صدایم می‌زند.

-نیل!

ناچارا نگاهش می‌کنم.

-بله؟

گردنبندی که همیشه روی گردنش بود و رویش سه‌تا نوشته بود را از گردنش باز می‌کند.

-برگرد...

چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم و شال و موهایم را بالا می‌کشم. گردنبند را دور گردنم می‌بندد.

-فکر می‌کنی امانت‌دار خوبیم؟ تو خیلی این گردنبند رو دوست داشتی... چرا میدیش به من؟

عینک دودی‌اش را روی چشمش قرار می‌دهد.

-وقتی من پیشت نیستم، بذار یه چیزی از من باشه پیشت یادت نره منم هستم! نگاهم در نگاهش قفل می‌شود.

-این یادگاری‌ها نیستن که آدما رو یاد هم می‌ندازن، خاطره‌هان! من با تو اونقدر خاطره دارم که تا آخر عمر از یادم نری!

دستگیره در را باز می‌کنم و لبخندی روی لبم می‌نشانم. تلخ نگاهم می‌کند.

-مراقب خودت باش!

می‌خواهم بگویم تو هم مراقب خودت باش اما زبانم چیز دیگری می‌گوید.

-باشه! خداحافظ...

از ماشین بیرون می‌روم. از شیشه نیمه باز پنجره، آخرین نگاه را به کیارش مبهوت می‌اندازم و خود آواره‌ام را سمت آپارتمان مادر جون می‌کشم. زنگ در را به صدا درمی‌آورم. این خانه کوچک، شده بود آرامش بخش ترین جای جهان برای زنی که از همه چیز، حتی خودش خسته‌ست!

با باز شدن در، برای کیارش دست تکان می‌دهم تا برود و خودم از پله‌ها بالا می‌روم. هنوز نرفته دلم تنگ می‌شود! دلتنگی که شاخ و دم ندارد. تا به خودت می‌آیی این دلت هوایی می‌شود که در هوای اویی که نیست نفس بکشد! زنگ در را می‌زنم. با صدای گرفته‌ای از پشت در می‌گوید:

-اومدم... اومدم...

در باز می‌شود. خودم را در آغوشش پرت می‌کنم.

-نیل مادر... چه عجب تو اومدی این‌جا!

گونه‌اش را می‌بوسم.

-من که همیشه مزاحم‌تونم! ولی ببخشید که کم سر می‌زنم. آدم‌ها بی‌معرفتن منم مثل همه اونا!

کانال‌های تلویزیون را پشت هم عوض می‌کنم. چهار زانو روی کاناپه سفید رنگ می‌نشینم. صدای ظروفی که هی به جایی برخورد می‌کردند روی مغزم رژه می‌رود.

-خان جون پیام کمک؟

از آشپزخانه با صدای بلندی می‌گوید:

-نه مادر... دارم برات میوه میارم بخوری جون بگیری. چند تا ظرف از دستم افتاد فدای سرت...

پوفی می کشم و دستم را لای موهای گره خورده ام فرو می برم.

-من میوه نمی خوام. بیاید با هم فیلم ببینیم.

با سبد پر از میوه ای که روی ظرف گذاشته بود، آهسته و با حرکت های نا میزان دو پایش، سمت کاناپه رو به تلویزیون می آید و کنارم می نشیند. ظرف میوه را ما بین هردومان قرار می دهد.

-سیب بخور مادر... برات پوست کنم؟

لبخندی به رویش می زنم و سیب سرخ داخل دستش را می قاپم و گاز می زنم.

-راضی شدید؟ خوردم...

شیرین می خندد و نگاهش را به تلویزیون می دوزد.

-نیل بزن اخبار ببینیم چه خبره!

تقه ای به پیشانی ام می زنم و شبکه شش می زنم. سیب گاز زده را کنار ظرف می گذارم و از جا بلند می شوم و سمت اتاق می روم.

-نیل، فیلم می خواستی ببینی؟ خب نمی خواد... من اخبار نمی بینم بیا بشین اینجا

هم میوه تو بخور، هم فیلم تو ببین!

به روی صورت گردش لبخند می زنم.

-نه قربونت برم... می رم کتاب بخونم. زودی میام پیشت با هم عصرونه بخوریم!

قبل از آنکه داخل اتاق بروم، آرام می گوید:

-کیارش نمیاد برای شام؟

از همین سوال می ترسیدم. آب دهانم را قورت می دهم. بدون آنکه سمتش برگردم، می گویم:

-کیارش، کار داره نمیاد. دو نفره شام خوردن که خیلی خوبه! مادر بزرگ و نوه با هم خلوت می کنند!

-پس برم برات لوبیاها رو بذارم خیس بخوره که یه قرمه سبزی خوشمزه بدم بخوری! وارد اتاق می شوم. روی تخت می نشینم و از همان جا ل**ب هایم را برایش غنچه می کنم.

-عاشقتم که من... تنها مادر بزرگ دوست داشتنی دنیا! شیرین می خندد.

شلوار گشاد رنگارنگ خان جون باعث راحتی ام شده بود. راحت داخلش زندگی می کردم! حتی می توانستم به عنوان لباس هم از آن استفاده کنم. روی تخت به شکم می خوابم و کتاب را باز می کنم.

هر چه به نوشته ها نگاه می کنم، بیشتر چیزی نمی فهمم. مانند کودکان که چیزی از کلمه ها متوجه نمی شوند. ناچار کتاب را می بندم و تلفن همراهم را جلویم می گیرم. می خواهم اینستاگرام را باز کنم که بی خیال می شوم و سمت عکس ها می روم. عکس های تک نفره ام را با ل**ب و ابرویی شگفت زده رد می کنم و می رسم به عکس های دو نفره مان! سر انگشتانم را روی صورتش می کشم.

دستم بی اراده روی مخاطبین می رود و شماره اش را می گیرد. قبل از آنکه بوق هایش به سه برسد، قطع می کنم و نفسم را آزاد می کنم. یعنی الان دارد چه کار می کند؟ کنار کسی ست؟ یا تنها روی مبل نشسته و پایش را دراز کرده و تخمه می شکند؟ کاش دومی باشد! به ساعت گوشی نگاه می کنم. چقدر امروز دیر می گذارد.

شماره مه دخت را می گیرم. چند باری روی تخت غلت می زنم تا آنکه برمی دارد.

-جانِ دلم؟

-سلام عشقم... چطوری؟

-شکر... آقا کیارش خوبه؟ مادرت خوبه؟ همه خوبید کلا؟

حس هر چیزی را داشتم جز جواب دادن به این گونه سوال ها.

-همه خوبن. سلام می رسونند. دیگه چه خبر؟ مادر بزرگم و دخترش خوبن؟

صدای گرفته اش در تلفن می پیچد.

-بنده خدا عمه اصلا حالش خوب نیست... حتی دکترا جوابش کردن! انقدرم تو آزارش می دی بدتر هم می شه! کدوم دختری آخه مادر بزرگش رو برای عقدش دعوت نمی کنه؟ اون خیلی تو رو دوست داره نیل! انقدر ناراحتش نکن!

به کمر دراز می کشم و درحالی که یک دستم به گوشی ست دست دیگرم را روی پیشانی می گذارم.

-خدا بد نده! ان شاء... که خوب می شن! اما من الان پیش تنها مادر بزرگم هستم و مادر بزرگ دیگه ای ندارم! یادت که نرفته من رو از خونه شون آواره کردن؟! چند بار پشت هم سرفه می کند.

-نیل! تو همه آدما رو می بخشی بعد به مادر بزرگت می رسی میشی شمر؟ به خدا از وقتی شاپرک مرده و دیدم تو چقدر براش گریه کردی فهمیدم چقدر دلت مهربونه! داغ شاپرک که هیچ وقت پاک نمی شه و قضیه اش سواست، اما بیا با شوهرت یه سر به عمه بزن! نذار ندیدن نوهش بیشتر از این بشکنتش! اصلا تقصیر منه که بهت نگفته بودم حال عمه بده!

مادر بزرگ صدای اخبار را زیاد می کند و صدای اخبارگو که قیمت سکه را می گوید، روی اعصابم می رود.

-یک لحظه مه دخت.... خان جون صدای تلویزیون رو کم کنید...! چی داشتی می گفتی؟ آهان... باشه من به خاطر بابا یه سر با کیارش میام پیشش... اما شب نمی مونم ها!

-عالیه! خب تو کاریم داشتی زنگ زدی؟
نفسم را بیرون می دهم.

-دنبال یکی بودم که باهاش حرف بزنم. هر چی گشتم کسی رو پیدا نکردم! انگار توی این موقعیت هایی که دل آدم می گیره تازه می فهمه چقدر تنه است و نمی تونه خودش رو از این تنهایی بیرون بکشه! مه دخت من یادم رفته قبل ازدواج چطوری خودم رو سرگرم می کردم!

آه سوزانی از پشت تلفن می کشد.

-نیل، خیلی زندگی رو داری سخت می گیری... حالا تو می تونی هر روز و شب و این طرف و اون طرف بگذرونی من همه ش تو خونه م. یه جورایی دلم برای حامد می سوزه که مجبوره من رو با این چهره و تمام اعضای سوخته تحمل کنه. تمام دوستانم رو از

دست دادم... تو که ماهی یه بار زنگ می‌زنی با ذوق گوشی رو برمی‌دارم که وای خدایا یکی پیدا شد باهاش حرف بزنم! حامد که صبح تا شب سر کاره، وقتی میاد خونه خسته‌اس می‌ره می‌خوابه! گفته بودم بهش اگه ازم خسته شدی، بگو... اما سکوت کرد. سکوت یعنی چی نیل؟ یعنی خسته شده؟ نه از اون عاشقتم گفتن‌های قبل ازدواج و نه به این بی‌حوصلگی‌های الان. یه وقتایی روسری سرم می‌کنم تو خونه تا نیمه صورتم و موهای سوخته‌م رو بپوشونم! خودم، خودم رو نمی‌تونم تو آینه تحمل کنم چه برسه به اون که هر روز و شب مثل ملکه عذاب بالا سرشم. کاش می‌شد برگشت به عقب، به قبل از زمانی که به اون جواب منفی رو دادم و این بلا سرم اومد! شاید اون موقع یه‌طور بهتری ردش می‌کردم که عقده‌ای نشه و بخواد با این کار انتقام بگیره و من رو اجتماع گریز کنه. نیل، من زیاد از حد خودخواهم نه؟ اگه نبودم الان باید خودم، خونه رو ترک می‌کردم! مادر شوهرم که کلا چشم دیدنم رو نداره! یه‌بار پشت در بودم شنیدم که می‌گفت حامد پای این دختره داره خودش رو هم می‌سوزونه! گفت با من پسرش حیف میشه! حق داره دیگه... تنها پسرشون بود؛ درسته حسام رو هم دوست دارن اما حامد یه چیز دیگه‌اس براشون... چند وقتی گیر داده چرا بچه دار نمی‌شیم! نیل، ببخش اینا رو به تو گفتم.... نمی‌گفتم غم باد می‌گرفتم. هر کی به من رسید گفت چقدر قوی و محکمی! نمی‌دونست آدم هرچقدر اظهار قوی بودن کنه بازم طاقتش تموم می‌شه و می‌شکنه. من هیچ کسی رو ندارم توی این زندگی... مادر شوهرم راست می‌گه حامدم پای من داره می‌سوزه.

گریه امانش را می‌برد. مانند او پشت تلفن زار می‌زنم. تکیه‌ام را به پشتی تخت می‌دهم. سعی می‌کنم جلوی فین فینم را بگیرم.

-مه‌دخت! چقدر خودت و دست کم می‌گیری آخه من به قربونت؟ تو از سرشم زیادی! دختر ماه، چشم جنگلی، اصلا هر وقت که دلت گرفت به خودم زنگ بزن...

میام شیراز تا صبح پیش هم می‌مونیم. کیارش و حامدم می‌ندازیم بیرون! خوبه؟
اصلا چه معنی داره تو گریه کنی؟ تویی که یه عمر به شخصیت محکمت حسودی
کردم! اصلا بی‌خیال... همه زن و شوهرها مشکلات خودشون رو دارن دیگه. همه مردا
تا دیر وقت سر کارن و زن‌ها هم یطوری خودشون رو سرگرم می‌کنند. یکی با بچه
هاش، یکی هم با تنه‌اییش!

سعی می‌کند از حق هقش بکاهد. انگار بعد از مدت‌ها ظاهرسازی کردن، حالا خودش
را خالی کرده و گریه‌اش بند نمی‌آید.

-ببخش تو رو هم ناراحت کردم. چی کارا می‌کنی؟ عصر یخبندان چی شد؟ از اون
دختره، معصومه چه خبر؟

با یاد معصومه دوباره ل**ب‌هایم آویزان می‌شود. بالشت را در آغوش می‌گیرم.
-شاید باورش برات سخت باشه ولی چاپ شده! برات پست می‌کنم یا با خودم میارم
شیراز!

با ذوق می‌گوید:

-این که عالیه! چرا خبر ندادی؟ اصلا الان باید برام بخونیش!

قبل از آنکه عصر یخبندان همیشه همراهم را از کیفم بیرون بکشم، می‌گویم:

-از معصومه پرسیدی؛ معصومه، معصوم و در برابر ناباوری من برگشت سر زندگی
سابقش! به همین سادگی با کسی که اون بلا رو سرش آورده بود دوباره وارد رابطه
شده... مسخره‌اس! آخ یادش می‌افتم چقدر به‌خاطر اون صورتم رو با اون مواد کوفتی
خراب می‌کردم، می‌خوام سرم رو بکوبم تو دیوار!

قبل از آنکه فرصت حرفی بهش بدهم؛ صفحه میانی عصر یخبندان را باز می‌کنم و روی بالشت می‌گذارم.

-زمان، طاقت، تاوان، بخشش! این واژگان را کنار هم بچینید تا بشود حال و روز این روز های این دختر جوان! زمان هیچ چیز را تغییر نمی‌دهد تنها ما را به آن درد عادت می‌دهد... اما برای دختر، زمان تنها چیزی بود که بیشتر عذابش می‌داد! هر چه بیشتر می‌گذشت با این درد بیشتر کنار نمی‌آمد و نه تنها عادت نمی‌کرد بلکه بیشتر می‌سوخت و خاکستر می‌شد. طاقتش طاق شده بود. طاقت که می‌دانی چیست؟ همان چیزی که اگر از دست بدهی امید به زندگی را هم از دست می‌دهی و می‌شوی درمانده و افسرده! نمی‌دانست تاوان کدام گناه ناکرده‌اش را این‌گونه دردناک پس می‌دهد! مشاوران پشت هم از او می‌خواستند ببخشد! چه چیز را؟ آینده مبهم یا قلب و روح و جسم زخمیش؟ چه چیز را باید می‌بخشید؟ خودش هم نمی‌دانست! صدایش بالا می‌رود.

- بسه دیگه نیل! یادم نیار... شاید برای تو نوشته باشن برای منی که زندگی شون کردم فقط غم‌هام رو بیشتر می‌کنه!

-باشه... دیگه نمی‌خونم.

تکه‌ای از موهایم را پشت گوشم می‌زنم. پایم را دراز می‌کنم و بالشت را رویش می‌گذارم و بی‌اختیار تکان می‌دهم. آهسته زمزمه می‌کنم:

-لالایی... بخواب کوچولوی من!

از پشت تلفن صدای لرزانش را می‌شنوم.

-نیل! بچه اون جاست؟

سعی می‌کنم صدایم را صاف کنم.

-آره دیگه! بچه‌م الان باید به دنیا می‌اومد! نه، نه الان زوده هنوز...

نفسش را با صدا بیرون می‌دهد.

-عزیزم! کاری نداری؟ من باید برم خونه مامان‌اینا، تولد حناست.

به بالشت خالی خیره نگاه می‌کنم.

-نه، خوش بگذره.

تلفن را قطع می‌کنم. به در و دیوار بی رنگ و رو اتاق مادر بزرگ خیره نگاه می‌کنم. نم گوشه چشمانم را با پشت دست پاک می‌کنم و بالشت را با اکراه از پایم جدا می‌کنم. از جا بلند می‌شوم و گوشی را روی تخت رها می‌کنم. از در اتاق بیرون می‌روم که مادر بزرگ ظرف میوه‌های پوست کنده و تقسیم شده را از روی میز برمی‌دارد و جلویم می‌گیرد.

-بیا مادر، تو که خودت نمی‌خوری باید پیام دهنهت کنم. خودت که نمی‌بینی ولی شدی پوست و استخون! مامانت هم همین بود بچه‌م تپل میل و جون‌دار بود، تا رفت خونه شوهر آب شد گوشتای بچه‌م!

ظرف میوه را با تشکر کوتاهی از دستش می‌گیرم و تکه‌ای خیار را داخل دهانم می‌برم. دو زانو روبه رویش روی زمین می‌نشینم.

-خان‌جون! مامان همون سال اول ازدواجش می‌خواست از بابا جدا شه، چرا؟ چرا آقا جون نداشت طلاق بگیرن؟ می‌دونید اگه همون اول از هم جدا می‌شدن یا اصلا ازدواج نمی‌کردن الان اوضاع انقدر درهم نبود؟ نه من متولد می‌شدم، نه بابا الان مرده

بود! آگاه آقاجون اون دو نفر رو خلاف میل خودشون با هم عقد نمی کرد الان من مجبور نبودم از مادر و پدرم دور باشم! شاید آگاه شما جلوی خواسته های مرد سالارانه ش رو می گرفتید الان نه خاله با آقا حبیب ازدواج می کرد که خودتون بهتر می دونید باعث و بانی مرگ بابای منه! تا حالا به هیچ کس نگفتم چون نمی خواستم خاله ناراحت بشه؛ نه مامان با بابای من که هردوشون جوون مرگ شن؛ مامان به یه طریق بابا به یه طریق دیگه! نه طاها به دنیا می اومد و نه من! یادمه تو راهنمایی معلم ادبیات مون یه داستان برامون گفت از پدرش که به خاطر ازدواج با مادرش چه کارایی که نکرده... حتی گفت یه بار مامان باباش با هم فرار کرده بودن و وقتی پلیس گرفتتشون باباش کلی کتک خورده اما آخرش با هم ازدواج کردن! آخرش گفت عاشق ها آسون بهم نمی رسن! هی خواستن به زندگی خانواده ام ربطش بدم، دیدم همیشه... دیدم جز جنگ و جدل تو خونه مون چیزی نبوده. آخر زندگی شون هم به مرگ ختم شد، مرگ پدرم. از اون داستان خانوم معلم به بعد به همه گفتم مامان بابام عاشق هم بودن. گفتم بابام زیباترین آدم دنیاست... گفتم بابام به خاطر مادرم مرده... گفتم اسطوره ای عاشقی باباست! انقدر گفتم تا خودم هم باورم شد. می رفتم جلو چشم مامان تلفن برمی داشتم با بابا حرف می زدم که بابایی بابا جونم چقدر سفرت طول کشیده؛ برگرد بابایی! مامان منتظرته... عکس بابا رو گذاشته بودم بالای خونه! اینا رو مادر بزرگم بهم گفته بود! منم ندونسته انجام می دادم. می گفت آگاه این کار ها رو بکنی مامانت فقط مال خودت میشه!

میوه های داخل ظرف از دستم روی زمین سر می خوردند. به ریختنشون نگاه می کردم. سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به چشم های خیس مادر بزرگ دوختم.

- من و شما هر دومون مقصر حال زار مامانیم... هر وقت دوستانم از پدراشون حرف می زدن می اومدم خونه برای مامان تعریف می کردم... اونم گوش می داد تا آخرش رو!

کاش تو گوش ما دخترا نمی‌خوندید شوهر همه چیه آدمه! کاش از بچگی لیلی و مجنون تو گوش‌مون نمی‌کردید! هیچ لیلی‌ای تو دنیا نیست که مجنونش ره‌اش نکرده باشه! همه یه‌روزی میرن نرن هم تو زندگی کم رنگ می‌شن... اون قدر کم‌رنگ که بود و نبودشون فرق نکنه! منم تو زندگیم کم گذاشتم چون یاد نگرفته بودم چطوری باید رفتار کرد. همه‌ی عمرم فکر می‌کردم مرد، یه چیزی شبیه باباست که به‌خاطر غذا فحش بده! وقتی بین آدم‌های اطرافم یکی رو دیدم که داد نمی‌زنه گفتم بذار بتازونم! بذار هیچ‌کدوم از کارایی که مامان می‌کرد و نکنم! گفتم زن وظیفه‌ش فحش خوردن نیست... انقدر کم گذاشتم که خودم تو زندگی خودم کم شدم! کاش آدم‌هایی که هم رو فقط برای نیازهای خودشون می‌خوان، بهم نرسن تا نتیجه‌اش نشه تولد دختر عقده‌ای مثل من!

دستش را روی موهایم می‌کشد. شانه‌هایش تکان می‌خورند عینکش روی کاناپه افتاده بود. با هق‌هق می‌گوید:

-این قانون خدا بوده نیل! سرنوشت این باید می‌شد که تو متولد شی... من نمی‌تونستم جلوی سرنوشت رو بگیرم! طلاق تو جامعه ما عیب دختر رو می‌رسوند! من و پدربزرگت نمی‌تونستیم بذاریم دخترمون بدنام شه!

چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم. به سختی ل**ب‌هایم را تکان می‌دهم.

-بدترین نوع اشتباه، باور به درستی اونه! بی‌خیالش اصلا... گذشته تموم شده... حالا شما به من بگید برای حفظ یه زندگی که رو دروغ بنا شده چی کار باید کنم؟ نه نمی‌خواد جواب بدید. شما عادت دارید آدم‌ها رو مجبور کنید حتی وقتی مثل چی کتک می‌خورن بمونن پای زندگی‌شون! من گوش شنوا ندارم برای این جور نصیحت‌ها!

ببخشید صدام رو بالا بردم و نامربوط گفتم، دست خودم نبود. یهو یاد مامان افتادم! معذرت می‌خوام.

نگاهم را در چشم‌های بارانی مادر بزرگ غوطه ور می‌کنم. ل**ب‌هایش را تکان نمی‌دهد.

خم می‌شوم و میوه‌ها را دوباره داخل ظرف می‌ریزم و به آشپزخانه می‌برم و داخل سطل می‌ریزم. خودم را برای حرف‌هایی که به مادر بزرگ بی‌گناه زدم، هرگز نمی‌بخشم.

دو فنجان چای می‌ریزم و همراه قندان داخل سینی کوچک و گرد می‌گذارم. با لب‌خندی ساختگی روی لبم، نزدیکش می‌روم و روی کاناپه کنارش می‌نشینم. چشم‌هایش را از تلویزیون بر نمی‌دارد و به تبلیغات خیره نگاه می‌کند.

- قربونت برم من... ببخشید دیگه.

بدون آنکه نگاهم بکند به همان تبلیغ تکراری پسر و پیرمرد که مدام "منم همین‌طور" می‌گفتند، خیره می‌ماند.

-خان جونم؟ جون جونم؟ نفسِ نیل؟ ای که چشمت دل من رو برده! مامان بزرگ... دستم را روی بازویش می‌گذارم. تکانی نمی‌خورد. مردمک چشم‌هایش بی‌تحركند. شانه‌هایش را آرام تکان می‌دهم. هیچ عکس‌العملی ندارد. دستم را روی دستش می‌کشم. سرد است.

-خان جون، قربونت برم، چرا حرف نمی‌زنی؟ یا خدا!...

هر چقدر که تکانش می‌دهم حرکتی نمی‌کند. احساس می‌کنم خودم هم توانایی نفس کشیدن ندارم. گوشی تلفن را از روی میز برمی‌دارم. هر چقدر فکر می‌کنم

نمی‌توانم شماره اورژانس را به‌خاطر بیاورم. به سرعت اولین شماره داخل ذهنم را می‌گیرم.

-می‌بینم که دلت تنگ شد خانوم! خب می‌گفتی خودم زنگ بزن...

نمی‌گذارم ادامه دهد. به سختی حرف می‌زنم.

-کیارش، خان جون یخ شده... یعنی چشم‌اش بازه ولی حرکتی نداره... چی میگم اصلا.... کیارش زنگ بزن اورژانس...

لحن او هم مانند من نگران می‌شود.

-چی می‌گی؟ نیل آروم باش...! یعنی چی سرده؟ نیل...! ببین خودت زنگ بزن صد و پونزده... هرکاری گفتن انجام بده تا برس... خب؟ من الان راه می‌افتم. تو آروم باش.

زبر ل**ب باشه‌ای می‌گویم و تلفن را قطع می‌کنم. دستپاچه دور خودم می‌گردم. شماره را می‌گیرم. خانومی برمی‌دارد.

-الو خانوم... خانوم مادر بزرگم نفس نمی‌کشه. خانوم یخ کرده. خانوم تو رو خدا کمک کنید.

مرا به آرامش دعوت می‌کند. اما در این شرایط مگر می‌توانستم آرام باشم؟! طولی نمی‌کشد که می‌آیند و مادر بزرگ را با خودش می‌برند. همراهشان تا بیمارستان می‌روم. مادر بزرگ را داخل اتاقی می‌برند و در را می‌بندد. روی زمین می‌نشینم و سرم را به دیوار تکیه می‌دهم. قطره‌های اشک و مغز قفل کرده‌ام آرامم نمی‌گذارند.

-نیل!

سرم را بالا می‌گیرم.

-کیارش... همه‌ش تقصیر من شد. من هر جا می‌رم بدبختی به بار می‌ارم. کاش می‌تونستم زبونم رو ببرم و خفه شم. امروز قرار بود بهترین روز عمر من بشه ولی ببین شد بدترین روزش. به همه گفتم بخندید خودم باعث شدم خان‌جون گریه کنه! کاش بمیرم من... کاش بمیره این منِ نحس!

سرم را پشت هم به دیوار می‌کوبم. کیارش جلوی در اتاق می‌رود. اولین نفری که از اتاق بیرون می‌آید را سوال پیچ می‌کند. تنها می‌توانم دست کیارش که با حرف پرستار داخل موهایش می‌رود و نگاه تاسف باری که به من می‌اندازد را ببینم. دستم را روی زمین می‌گذارم و بلند می‌شوم. لنگ لنگان سمت پرستار می‌روم. نگاهی به صورت رنگ و رو رفته‌ام می‌اندازد.

-خانوم چی شد؟ به‌هوش اومد؟

کیارش دستم را سمت خودش می‌کشد.

-نیل، من برات توضیح میدم.

-نه! خانوم خودتون بگید. من تحملم بالاست.

پرستار نگاهی به کیارش می‌اندازد و نگاهی به من.

-متاسفم. دچار حمله قلبی شدن. به این آقا هم گفتم برای پر کردن یه سری فرم باید یکی از بستگان نزدیک‌شون باشه! شما دخترشونید؟ خانوم... خانوم؟

چشم‌هایم سیاهی می‌رود. روی شانه کیارش وا می‌روم. سمت صندلی‌های بهم پیوسته می‌کشاندم.

لیوان آبی کنار لبم می‌گیرد.

-خدایا بسه... کیارش من خوابم؟ آره خوابم. بزن تو گوشم تا بیدار شم! ببینم امروز اصلا وجود نداشته.

عصر یخبندان زمانی نوشته شد که از عالم و آدم دور شده بودم و می‌خواستم کلبه تنهایی برای خودم راه بندازم. بیست صفحه‌ی اولش رو تو برگه نوشتم و بعد ایده‌اش رو یه ایده پوچ دونستم خواستم دیگه هیچ وقت ننویسمش! چند ماهی گذشت یه رمان دیگه نوشتم و به آخرای اون رسیده بودم که یه اتفاقی افتاد و چند پست اول عصر رو منتشر کردم. هنوز هم امید نداشتم که ادامش بدم تا این که یه سری نظر منفی (خیلی منفی) توی داستانی که بعد از بیست صفحه عصر نوشته بودم، نظرم رو به کل تغییر داد. منی که می‌خواستم برم دنبال همون ژانر ترسناکی که محبوب بود، مجبور شدم برای درست کردن تمام اشتباهاتم تو رمان عاشقانه- اجتماعی قبلی که با زندگی خودم زمین تا آسمون فرق می‌کرد و شخصیت اصلی متفاوت شخصیت من بود، یه رمان بنویسم که تا یه جاییش زندگی خودم و اطرافیانم بوده و نیلش بیشترین شباهت رو به خود خطاکارم داره. نمی‌خوام توی نوشتن زندگی آرمانی خودم هم شکست بخورم. پس خواهش می‌کنم هرجایی مشکلی، نقصی، ایرادی دیدید بهم بگید تا اصلاحش کنم.

در سیاهی‌های هر روزه‌ام، غرق در تباهی محض که خودم باعثش بودم، سرم را روی جانماز فیروزه‌ای رنگ همیشه پهن گوشه اتاق خان جون می‌گذارم. صدای گریه‌های مادر و خاله، یک لحظه هم قطع نمی‌شود.

طاها هراسان داخل اتاق می‌آید. زیر چشم‌های گود رفته و سرخش را به رخم می‌کشد.

-چی شده؟ چرا حرف نمی‌زنی با کسی؟ چرا نمی‌گی چه بلایی سر مادر بزرگ بدبخت من اومد که سخته کرد؟ تا کی می‌خوای خفه خون بگیری نیل؟ بیا بیرون ببین چطوری دارن خودزنی می‌کنن و تویی که شاهد مرگش بودی یه گوشه کز کردی و نه گریه می‌کنی و نه حرف می‌زنی. بیا ببین منی که حکم اعدام برام بریده بودن جلو چشماتم ولی اونی که سالم بود و تو اون سن حتی یه بار هم پاش به بیمارستان کشیده نشد، برای همیشه ترک‌مون کرده.

دستش را به کناره در تکیه می‌دهد. انگشتم را نوازش وار روی تسبیحی که گرد دور مهر پیچیده بود، می‌کشم. بغضی که قصد خفه کردنم را دارد، دوباره اجازه‌ی حرف زدن نمی‌دهد. انگار زبانم قدرت تکلمش را برای همیشه از دست داده. تسبیح را از دور مهر باز می‌کنم و دور دستم می‌بندم.

طاها با مشت چند باری به در ضربه می‌زند. صدایش را بالا می‌برد.

-ترنم...! یه آب قندم بیار برای نیل...

مردمک چشم‌هایم را سمتش می‌کشانم. کنار جا نماز و روبه‌رویم می‌نشیند.

-نیل...! تو حرف نزنی فرقی به حال خان‌جون نمی‌کنه. مرده. مرده دستش کوتاه از این دنیا. بیست و چهار ساعته از این‌جا تگون نخوردی. پاشو آب بزن به صورتت. یادته از خونه قهر می‌کردم می‌اومدم این‌جا بعد خان‌جون قایم می‌کرد و به مامان خبر نمی‌داد که اومدم این‌جا! بعد تو می‌رفتی می‌داشتی کف دست مامانم که طاها اومده خان‌جون قایمش کرده! آخه تو رو از ترس نگران شدن مادرت قایم نمی‌کرد هیچ وقت!

ل**ب‌هایم را باز می‌کنم اما باز بدون به زبان آوردن هیچ واژه‌ای بسته می‌شود. ترنم داخل اتاق می‌آید و برق خاموشش را روشن می‌کند. آب قند را به دست طاها می‌دهد

و موهای ژولیده‌اش را زیر روسری می‌برد و مژه‌های بلند خیسش را با سر انگشتش بالا می‌دهد. دستش را دور بازویم حلقه می‌کند و کمک می‌کند از روی جانماز بلند شوم. به دیوار تکیه می‌دهم. آب قند را از طاهای می‌گیرد و جلوی ل**ب‌هایم می‌آورد.

-خدایا چرا مصیبت پشت مصیبت... تا میایم بگیم خدایا شکر دیگه آرامش داریم یه اتفاق بد دیگه می‌افته. به ما نیومده خوشی؟ ماما جون خوب بود حالش... به خدا خوب بود. حتی وقتی گفتم بهش طاهای آزاد شده از ذوقش می‌خواست پاشه بیاد خونه‌مون، گفتم خسته میشی ماما جون. فردا خودمون میایم پیشت... نمی‌دونستم فردایی نیست. کاش می‌اومد اون‌جا...

شانه‌هایش همراه با صدایش شروع به لرزیدن می‌کند.

طاهای لیوان آب قندی که هر بار بیشتر از قبل روی لباسم می‌ریخت را از دست ترنم جدا می‌کند. حتی خیس شدن لباس‌هایم برایم مهم نبود. کاش می‌توانستم بلند شوم و فریاد بزنم که می‌خواهم تنها باشم. ترنم با همان صدای لرزان می‌گوید:

-نیل، آقا کیارش گفت بیا بیرون کارت داره.

بدون آنکه به ترنم اجازه کمک دهم، دستم را به دیوار و از طرف دیگر به لبه کشو می‌گیرم و بلند می‌شوم.

شال مشکی روی شانه‌ام را روی موهایم می‌کشم و دکمه‌های باز مانتوئم را می‌بندم. به کمک در و دیوار خودم را به بیرون اتاق می‌رسانم. خاله وسط زمین نشسته بود و لباس و چادرهای خان جون را جلوی چیده بود و هر دقیقه جلوی ل**ب‌هایش می‌آورد و می‌بوسید و بلند بلند با مادرش حرف می‌زد.

-مامان، الهی من قربونت برم... چرا انقدر زود ترک مون کردی؟! بیا ببین طاهات برگشته. اسمش رو خودت گذاشته بودی... الهی من بمیرم برای غریبانه رفتنت مادر... نگفتی چطوری با رفتنت کنار بیایم؟

مادر روی مبل تک نفره نشسته بود و سرش را به لبه آن تکیه داده بود. سرم آنقدری سنگین بود که توان حملش را نداشتم و هر لحظه ممکن بود روی زمین بیفتم. از کنار فرهمند و شوهر خاله که روی مبل دو نفره نشسته بودند و هر از چندگاهی حبیب آقا چیزی کنار گوش پدر کیارش می گفت، می گذرم.

نگاهم روی کاناپه سفید رنگی که آخرین بار با خان جون رویش نشسته بودیم می افتد. هنوز یک تکه از خیاری که برای من پوست کنده بود، پایین مبل جا مانده بود. کیارش گوشیش را از کنار گوشش فاصله می دهد و از روی همان کاناپه سفید رنگ بلند می شود.

-بیا این جا بشین.

سرم را به طرفین تکان می دهم.

مکن ای صبح طلوع...

نگران نگاهم می کند. چند قدم به سویم برمی دارد. سرش را خم می کند و کنار گوشم زمزمه می کند.

-عزیزم، من تحمل موندن این جا و کنار اون مرد رو ندارم! ببخش! میرم خونه. فردا صبح زود میام.

ل**ب‌هایش را از گوشم فاصله می‌دهد.

سرم را پشت هم تکان می‌دهم.

-نیل! ناراحت که نمیشی؟

سرم را به طرفین تکان می‌دهم. می‌فهمم که چقدر برایش عذاب آور است ماندن در این خانه غم زده و مصیبت دیده.

لبخند می‌زند و بدون خدا حافظی با بقیه بیرون می‌رود. نگاه پدرش تا آخر مسیر همراهی‌اش می‌کند.

نگاهم را روی راحتی چرخ می‌دهم. هر چه برای ریختن قطره‌ای اشک تلاش می‌کنم، نمی‌آید.

-نیل، دخترم چند دقیقه بیا این‌جا!

عقب گرد می‌کنم. نگاه گیجم را به چشم‌های فرهمند می‌اندازم. حبیب آقا از جا بلند می‌شود و سمت خاله پا تند می‌کند. می‌خواهم جوابش را ندهم اما نگاه مادر را که می‌بینم ناچار کنارش می‌نشینم.

-تو عروس منی، از اون مهم‌تر دختر همسر می، چرا فکر می‌کنی غم تو غم من نیست؟ حاج خانوم برای همه ما مثل مادر بود. تو کنارش بودی حتما بیشتر از همه هم ناراحتی.

از حرف‌هایش سر در نمی‌آورم. در حالی که او حرف‌های بیهوده‌اش را می‌زد، گل‌های روی فرش را نگاه می‌کنم و به روزهایی که با ترنم و طاه‌ها روی این فرش‌ها و کنار خان‌جون و پدرم گرگم به هوا بازی می‌کردیم، فکر می‌کنم.

-می شنوی چی می گم؟ می گم بهتره بیشتر حواست به شوهرت باشه! داره خودش رو با قرض از این و اون نابود می کنه. بهتره بهش بگی به جای این کارا سر عقل بیاد و به خواسته من پدرش احترام بذاره!

سرم را بالا می گیرم. سر عقل بیاید یعنی چه؟ چطور باید سر عقل بیاید؟!

-چرا مثل مجسمه به من زل زدی؟ داره از بینیت خون میاد!

مادر با همان حال زار خودش، سمتم می دود و هل کرده می گوید:

-سرتو بگیر بالا. تکیه بده به مبل... نیل!

سرانگشت اشاره ام را بین بینی و لبم می گذارم. تر می شود. بی توجه به خواسته مادر، از جا بلند می شوم و سمت دستشویی می دوم. آب را محکم روی صورتم می پاشم. آینه، چهره بی روح و رو به زوالم که حالا کناره هایش لکه های خون بود را نشانم می دهد. انگار فریاد می زد که نفر بعدی تویی که می میری! بی خاصیت! "مادربزرگت حالش خوب بود، تو باعث شدی بمیره!" "اون برات میوه پوست کنده بود!" "اون می خواست از لاغر شدن مادرت بعد از ازدواج بگه فقط!" با دست جلوی هق هقم را می گیرم. با حوله صورتم را خشک می کنم. از دستشویی بیرون می آیم. مادر را پشت در، منتظر می بینم. نگران با چشم های خیس و سرخش نگاهم می کند.

-خوبی؟ الهی من قربونت برم. می خوای ببرمت خونه خودت؟ این جا بدتر میشی مادر!

در آغوشم می گیرد و مدام موهایم را از زیر شال نوازش می کند.

-عزیز دل من، چرا حرف نمی زنی؟ داری خودتو می کشی با این کارا نیل من!

در آغوشش، چشم‌هایم را می‌بندم و می‌گذارم اشک‌هایم راهشان را پیدا کنند و مانند آسمان پاییز ببارند.

روزها پشت سر هم و چون ابری زخم خورده می‌گذرند. هفت مادر بزرگ به اتمام می‌رسد و ملتی می‌آیند و غذایی می‌خورند و می‌روند و باز ما می‌مانیم با داغی که تا مغز استخوان مان را می‌سوزاند. همه غم‌زده‌اند؛ از خاله گرفته که روزهای اول بر سر و صورت خودش می‌زد و این روزها آرام شده؛ انگار تازه دارد به رفتن همیشگی خان‌جون عادت می‌کند تا مادرم که صبح و شب گریه می‌کند و سر خاک، نمی‌گذاشت جسم بی‌جان او را داخل قبر بگذارند. طاهایم که این روزها غمگین‌ترین فرد خانه است. از یک طرف دلش پیش مریم است و از طرف دیگر ناراحت مصیبت تازه‌مان و ترنمی که صبح و شبش آه شده و ناله می‌کند از بخت بدش! و خودم که راستش هیچ از حال خودم نمی‌دانم. گاهی یادم می‌رود که قبلاً توان حرف زدن داشته‌ام و حالا تنها به این و آن نگاه می‌کنم. از وقتی هم به خانه برگشته‌ام، ملکه عذاب کیارش شده‌ام.

در اتاق باز می‌شود. پتو را بالاتر می‌کشم. گوشه تخت پایین می‌رود.

-نیل، سارا خانوم زنگ زد گفت که موقع انتخاب واحدته، خودم برات انتخاب کردم. دوشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها از صبح تا چهار. خوبه؟ نیل!

چشم‌هایم را ناچار باز می‌کنم و خودم را بالا می‌کشم و به پشتی نرم و قرمز رنگ تخت تکیه می‌دهم.

-الان من از کجا بفهمم خوبه یا نه؟ می‌خوای سرتو تکون بدی حداقل؟

به ل**بهایش خیره نگاه می‌کنم و سرم را بالا و پایین می‌کنم.

دستانش را دو طرف شانه‌هایم می‌گذارد.

-هیچی درست نمی‌شه نیل! چه سکوت کنی، چه داد بزنی! وقتی که نباید حرف می‌زدی، حرف زدی! الانم دیگه چیزی عوض نمیشه! سرنوشت اون خدا بیامرز این بوده تو این تاریخ از دنیا بره! چه تو حرف می‌زدی چه نه!

ابروهایم را در هم می‌کشم. ل**ب‌های آویزان را آهسته تکان می‌دهم. حرف زدن یادم رفته!

قهوه چشم‌هایش را در عجز نگاهم غوطه‌ور می‌کند. شانه‌هایم را طرف خودش می‌کشد. سرم را روی سینه‌اش می‌گذارد. موهای پریشانم را با حوصله نوازش می‌کند. -می‌خوای بریم دکتر؟ اصلاً می‌خوای به همه بگیرم روزه سکوت گرفتی که انقدر ازت سوال نکنند؟

از فشار زیادش نفسم بند می‌آید. مشتم را به بازویش می‌کوبم. دستش را از پشت کمرم برمی‌دارد؛ به سرعت سرم را از سینه‌اش فاصله می‌دهم. سرم را پایین می‌گیرم و به پتو خیره نگاه می‌کنم.

-چی شد تصمیم گرفتی کلاً حرف نزنی؟ حس خوبی داره، نه؟ فکر کن یه هفته کامل ل**ب باز نکنی! آخرین حرفی که زدی رو یادمه! گفتی گاهی یه حرف اشتباه، یه زندگی رو تباه می‌کنه. بعد دیگه مهر سکوت زدی روی ل**ب‌هات. به این ل**ب‌های خشک و زخمی که هزار بار گفتم نکن پوست شو!

دستش را زیر موهایم می‌برد و سرم را نزدیک خودش می‌کند. چشم‌هایم آهسته بسته می‌شوند. قفل تازه‌ای روی سکوت‌م می‌نشانند. قفلی که نفسم را به شماره

می اندازد. دستم را بالای پیراهن مشک‌اش می‌گذارم و آرام به عقب هلش می‌دهم. نمی‌دانم متوجه نفس تنگی‌ام نمی‌شود یا نمی‌تواند تشنگی یک هفته‌ایش را سریع بی‌خیال شود. بالاخره کنار می‌کشد. نفسم را به بیرون فوت می‌کنم و سرم را روی بالشت می‌گذارم.

لعنت بر این زبان که نمی‌چرخد!

-من دارم می‌رم بیرون. کارم داشتی پیام بده. اون رو که می‌تونی بنویسی؟! -

به نشانه تایید محکم پلک می‌زنم. بلند می‌شود و دستی جلوی آینه به موهایش می‌کشد و بعد از خالی کردن اسپری زیر گردنش، چشمکی می‌زند و از اتاق بیرون می‌رود.

بعد از مرتب کردن پتو روی تخت، جلوی میز آرایش می‌نشینم و شانه را محکم روی موهایم می‌کشم. دنیای آرزوهایم هر روز بیشتر از پیش به باتلاق رویاها می‌رسد و می‌شود خاتمه نیل! خستگی دائمی‌ام را با هیچ چیز نمی‌توانستم برطرف کنم. هر چه بیشتر به خودم در آینه نگاه می‌کنم بیشتر از خودم بدم می‌آید.

صندلی را ناشیانه عقب می‌کشم و فاصله میز تا اتاق را با دو قدم بلند طی می‌کنم. خودم را به آشپزخانه می‌کشانم و چند باری آب روی صورتم می‌پاشم. ظرف‌های کثیف داخل سینک و جعبه‌های پیتزای روی این برایم دهن کجی می‌کنند. یکی از استکان‌های دسته‌دار را می‌شورم و برای خودم چای می‌ریزم. تا زمان ولرم شدنش، ظرف‌های روی این را هم داخل سینک می‌گذارم و جعبه‌ها را داخل سطل زباله می‌گذارم. آب داغ را روی ظرف‌ها باز می‌کنم. از پنجره به بیرون خیره می‌شوم و بازی بچه‌ها در کوچه را به تماشا می‌نشینم. چند سال دیگر باید پسر من هم کنار این‌ها

بازی می کرد و هر بار دروازه شان را به رگبار می بست! دستم را دور لیوان داغ می گذارم.
کدام پسر؟!

دامن بلندم سرامیک آشپزخانه را جارو می کند!

پس از شستن ظرف ها، بدون آنکه نیم نگاهی به پیامک های تسلیت بپردازم، سمت پوشه آهنگ ها می روم. تا می آیم اولین آهنگ را پلی کنم، زنگ خانه به صدا درمی آید. از چشمی در به بیرون نگاه می کنم. با دیدن خاله کیارش همراه با پسر خوانده اش، به سرفه می افتم. خودم را به اتاق می رسانم و شالی روی سرم می کشم. در را باز می کنم.

پسر خوانده صندلی خاله را داخل می آورد و دستپاچه پشت سرم را نگاه می کند.

-سلام زن داداش، احوالتون؟ همسایه تون در پایین رو باز کردن ما دیگه زنگ نزدیم.
داداش نیستن؟ تسلیت می گم غم آخرتون باشه.

سپس سرش را پایین می گیرد و رو به خاله می گوید:

-من برم شما و زن داداش راحت باشید.

خاله سری تکان می دهد. در را پشت سرش می بندم و صندلی چرخ دار خاله را جلو می برم.

-خوبی دخترم؟ ببخش دیر شد، کوتاهی از من بود. حتی نتونستم پیام مراسم مادر بزرگت.

سری تکان می دهم و لبخندی روی لبم می نشانم. به آشپزخانه می روم و برایش چای می ریزم. در یخچال را باز می کنم. میوه نداشتیم! ضربه ای به پیشانی ام می زنم. با سینی چای نزدیکش می شوم و روبه رویش روی مبل می نشینم.

-چرا حرف نمی‌زنی؟ با من قهری!

تنها به چشم‌هایش نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم.

-بچه‌تون کی دنیا میاد؟ درد که نداری؟ من که میگم اسمش رو بذارید سروش!

آب دهانم را قورت می‌دهم و رگ انگشتانم را به بازی می‌گیرم. نگاهش را سمت شکمم می‌کشاند. چشم‌هایش را ریز می‌کند و یکهو سیلی محکمی به گونه‌اش می‌زند.

-یا خدا! چرا به من نگفتی نتونستی بچه نگه‌داری؟! قدیمیا صد تا بچه دنیا می‌آوردن یکیش هم نمی‌افتاد! شماها ضعیفید، همون موقع هم که باردار شدی به کیارش گفتم الان وقتش نبود! زنت هنوز انقدر بزرگ نشده که مادر شه! البته بدم نشد... ببینمت تو سلام کردنم بلد نیستی؟ می‌دونم عزاداری ولی دلیل نمی‌شه ساکت بمونی‌ها!

تلفن خانه را برمی‌دارم و شماره کیارش را می‌گیرم. تلفن را دست خاله می‌دهم. گنگ نگاهم می‌کند و تلفن را از دستم می‌گیرد.

-چه سلامی؟ کیارش من انقدر غریبه شدم که این مسائل مهم رو ازم پنهون می‌کنی؟ بعد مادرت، کی تر و خشکت کرد؟ همین من غریبه... چی رو توضیح می‌دی؟ صبر کن می‌رم تو اتاق... باهات حرف دارم!

صندلی‌اش را سمت اتاق خواب‌مان می‌کشد و در را پشت سرش می‌بندد.

دستان مشت شده‌ام را روی پایم می‌کوبم.

پشت در اتاق می‌روم و گوشم را روی در می‌گذارم. با صدای بلند حرف می‌زد.

-تا دیروز می گفتم هر چی بابات گفت تو خلافتش رو انجام بده؛ تو این مورد می بینم که حق با اونه! دختره سالم بود از اول؟ این همه زن نگرفتی که آخریه لال گیت بیاد؟ چی چی رو هی عزادار عزادار می کنی؟ بابا سگ رویا شرف داشت حداقل اون رو می گرفتی وضعت این نبود! صدات و برای من بالا نبر کیارش! زبون بسته نشسته جلو من هر چی می گم فقط می خنده به یه جا دیگه نگاه می کنه! بزرگترین اشتباه زندگی من این بود که گفتم بریم خواستگاری ش! ببین چی می گم همین الان پا میشی میای خونه؟ سفره خونه ای؟ فکر کردی من مثل زنت نمی فهمم کجا میری! ده دقیقه دیگه این جایی وگرنه دیگه اسم من رو هم نمیاری! خدا حافظ...

سریع خودم را از در فاصله می دهم و خیسی چشمانم را پاک می کنم و روی صندلی می نشینم. کاش من به جای تو می مردم خان جون و این طور خرد نمی شدم پیش هر کس و ناکسی!

از اتاق بیرون می آید و با چهره گرفته اش تلفن را روی میز می گذارد.

-چی کارا می کنی دخترم؟ شنیدم دانشگاهم می خوای بری. این طوری کی وقت می کنی به خونه و زندگیت بررسی؟

زمانی که نگاه یخ زده ام را می بیند سکوت می کند. نیم ساعتی در سکوت به هم نگاه می کنیم که کلید داخل قفل می چرخد. کیارش کتش را در دست می گیرد و سلام کوتاهی می کند.

-خاله خوش اومدی! نیل برای خاله همه چی آوردی؟

خاله برایش چشم و ابرو بالا می اندازد. دلم می خواهد بروم و یخچال خالی را نشانم بدهم تا ساکت شود!

-بیا این جا بشین!

کیارش روی مبل روبه رویی می نشیند.

-نیل، دخترم میری برای من لباس راحتی بیاری؟

از جا بلند می شود و دنبال نخود سیاهی که خواسته بود می روم! قبل از آنکه کامل داخل اتاق شوم، طوری که بشنوم می گوید:

-این همه دختر جوون و خوشگل، رعنا، نجیب و کدبانو! خدا خواسته بچه تون نشه! تا دیر نشده طلاق بگیر و جوونی ت و مثل من تباه نکن!

کیارش پوفی می کشد و عصبی پایش را به زمین می کوبد.

-خاله! نگو که قبلا نمی دونستی بچه افتاده و از قصد بحثش رو وسط نکشیدی! نگو که نمی دونستی اون بی پدر مادر، رویا باعثش بوده! نگو که محسن پُرت نکرده! تو که تا دیروز تا اسم نیل رو می گفتی کلی قربون صدقه اش می رفتی، الان چی شده؟ الان نیل بی آزار شده شکنجه گر من؟ اصلا به نیل میاد این حرفایی که می زنی؟! خاله صدایش را بالا می آورد.

-از همین بی آزارا و مظلوم ها باید ترسید پسر ساده!

در کشو را باز می کنم. کیارش صدایش را بالا می برد.

-نیل، نمی خواد لباس بیاری؛ خاله قصد رفتن داره!

از اتاق با گام هایی بلند بیرون می آیم. نفس حبس شده در سینه ام را بیرون می دهم و به چشم های متزلزل و خیره خاله نگاه می کنم. کیارش صندلی خاله را سمت در می برد. سوییچش را از جیب شلوارش بیرون می کشد.

- من می‌رم خاله رو برسونم خونه‌شون.

با تمام توان ل**ب می‌زنم.

- مراقب خودت باش!

هر دو با هم به سمتم برمی‌گردند. کیارش ابروهای گره‌خورده‌اش را از هم فاصله می‌دهد. لبخندی روی صورتش در تداوم است. از لبخندی محو از بُهت شروع می‌شود و به لبخند دندان نمایی می‌رسد.

- تو حرف زدی! بالاخره این قفل رو شکستی!

خاله ل**ب‌هایش را با زبان تر می‌کند. دستش را روی صورت بزرگ مستطیلی‌اش می‌کشد.

- خدا رو شکر! بریم کیارش...

کیارش سوییچ را در هوا می‌چرخاند و چشمکی می‌زند.

- زود میام نیل!

قبل از آنکه کامل صندلی را خارج کند، بلند می‌گوییم:

- خاله، شما هم مراقب خودتون باشید!

در را پشت سرش می‌بندد. دست‌های مشت شده‌ام را به دیوار می‌کوبم و به قطره اشک مزاحم اجازه‌ی فرود آمدن می‌دهم. با خودم و درحالی که قدم‌های بلندی به سمت آشپزخانه برمی‌دارم، زمزمه می‌کنم.

- هنوز زوده من رو بشناسید! من عوض می‌کنم این طالع بد رو! من هر کاری بخوام می‌تونم کنم! آره من همون نیلی‌ام که یه هفته زبونش رو نچرخوند! به من می‌گی

لال؟ می‌خوای سر من هوو بیاری؟ اسم خودتم می‌ذاری زن! اون وقت دوست داشتی یکی دیگه هم به شوهرت همین‌رو می‌گفت؟! لعنتی!

در بالکن را باز می‌کنم و به رفتنشان خیره نگاه می‌کنم. آرام و طوری که فقط خودم بشنوم با خاله‌ی فرضی صحبت می‌کنم!

-از همه‌تون بدم میاد! از تو، از اون بابای مامان دزد کیارش، از ساحل که نارفیق بود، از حسامی که تا وقتی بودم من رو ندید، از طاهّا که من رو مقصر مرگ خان‌جون دونست، از ترنم که با ترحم نگاهم می‌کنه، از شوهر خاله که همیشه با من بد بوده؛ از خان‌جون که من رو تنها گذاشت؛ از مامان که تو بدترین شرایط ازدواج کرد؛ از ریحانه که گذاشت کیارش بغلش کنه؛ از بابا که با رفتنش زندگی‌م رو تباه کرد؛ از مادرِ کیارش که از همه بیشتر دوستش داره؛ از کیانا که مادر من رو مامان خطاب می‌کنه؛ از رویا که گذشته کیارش؛ از کیارش... آخ کیارش!

بر تنهایی خودم لعنت می‌فرستم. تلفن خانه را برمی‌دارم. شماره موبایل خان‌جون را می‌گیرم. صدای زن مزاحم همیشگی را پشت تلفن می‌شنوم که از خاموش بودن تلفن می‌گفت. روی مبل ولو می‌شوم و پا روی پا می‌اندازم. در تلویزیون خاموش، تصویر خودم را تماشا می‌کنم. صدایم را بالا می‌برم.

-من نیل رضانی‌ام، من نویسنده‌ام! من معروفم! همه دنیا آرزوی یه فنجون چای خوردن با من رو دارند! عصر یخبندانِ من شاهکاره! همه هم‌دانشگاه‌هایم و اساتید بهم حسودی می‌کنند؛ چون موفق‌تر از همه‌شونم! کیارش عاشق منه، نه رویا! حسام هم گفت من رو دوست داشته نه شاپرک رو! همه عاشق منن! آره من...

هه کش‌داری به حرف‌های مسخره و بی‌سر و ته‌م می‌زنم. کاش هرگز به دنیا نمی‌آمدم!

رو میزی را محکم می کشم. طوری که گلدان و دو فنجان چای سرد شده روی زمین می افتند و صدای شکستنشان همراه صدای بلند من، در خانه می پیچد:

-چرا هیچ کس حال من رو نمی فهمه؟!

اما دختر شدم تا تو را آرزو کنم.

#ورزشگاه_آزادی

دلم تنگ شده بود برای نوشتن و شماها:)

خسته ترینم

در خانه باز می شود و صدای قدم هایش در گوشم جولان می دهد. نگاه برزخی ام را که می بیند در را محکم می بندد و جلو می آید.

-من می فهممت!

سرم را به طرفین می چرخانم.

-هیچ کس یعنی چی کیارش؟ یعنی تو هم نمی فهمی!

چشم هایش را ریز می کند و یکی از ابروهایش را بالا می برد.

-مگه نگفتی من همه کس توئم؟ هوم؟ حالا شدم مثل بقیه؟ باشه! می رم بخوابم!

سمت اتاق می رود. گوشه لبم را گاز می گیرم و به جان گوشه ناخن انگشت شستم می افتم.

-کیارش! برگرد و نگاهم کن! بین چیزی مونده از اون نیلی که ازش خواستگاری کردی و بهت گفت تو همه کس اونی؟ من همون دخترم؟ همون؟ چقدر خانواده‌ات بشکنم و هیچی نگم؟!

همان‌طور که پشتش به من است، دستش را مشت می‌کند.

-من مجبورت نکردم ساکت شی نیل! کردم؟

بلند می‌شوم و سمتش خیز برمی‌دارم. جلویش قد علم می‌کنم.

-نکردی؟ کی به من گفت ساکت بمونی بهتره؟! کی گفت فعلا با کسی حرف نزنم تا همه کاسه کوزه‌ها رو سرم نشکنن؟ تو!

به لبخند کج روی صورتش کش می‌دهد.

-نگفتم جلوی منم لال بشی که! داشت باورم می‌شد دیگه نمی‌تونی حرف بزنی... به ولله تو باید بازیگر می‌شدی!

انگشتانش را لای موهای آشفته‌ام فرو می‌کند.

-نه! من به اندازه‌ی تو استعداد بازیگری ندارم. آخه می‌دونی که من ساده‌م زود باور می‌کنم هر چی بگی رو. این تو رو تبدیل یه بازیگر حرفه‌ای کرده! بازیگر یه‌طوری به چشمت خیره میشه و دیالوگ‌های نقشش رو می‌خونه که آدم باورش می‌کنه! تو هم خوب حرف می‌زنی و دروغ ردیف می‌کنی کیارش! هم می‌خوای درد بشی و هم درمونِ آدم!

مردمک چشم‌هایش را از صورتم پایین می‌کشد. موهایم را رها می‌کند و از جلوی در کنارم می‌زند.

-فیلم هندیه مگه؟ بابا بی خیال نیل... به خاطر تو کسی که مثل مادرم بود رو از خونه بیرون کردم، بازم می گی من درکت نمی کنم؟! به درک...! خوابم میاد.

در اتاق را پشت سرش می بندد.

دوباره پشت درهای بسته قرار می گیرم که نه میلی به باز کردنش دارم و نه حس خوبی به بسته ماندنش!

به آشپزخانه می روم و یک ساعتی خودم را مشغول شام آماده کردن، می کنم. بعد از آماده شدنش، درِ اتاق را باز می کنم. با دیدنش در حالتی که به شکم خوابیده، لبخند کم رنگی روی ل**ب می نشانم. کاش من هم می توانستم انقدر راحت بخوابم.

بالای سرش می روم و آرام کنار گوشش نامش را زمزمه می کنم.

تکائی به خودش نمی دهد. گوشی را از کف دستش بیرون می کشم. پیامکی روی صفحه افتاده بود.

"کیارش فردا هم میای؟ آخه بدون تو حال نمیده! مریم اینا هم اصرار دارن که بیای!"

نام فرستنده را چند باری چک می کنم. ریحانی!

برای باز کردن تمام پیام ها نیاز به رمز گوشی دارم. چشم هایش را نیمه باز می کند و روی تخت چرخی می زند. به کمر می شود. با صدایی گرفته می گوید:

-گوشی من دست تو چی کار می کنه؟ بده ببینم...

گوشی را با مکث کوتاهی به دستش که طرفم دراز شده بود، می دهم.

-آخه گوشی برای سلامتی ضرر داره! حالا فکر کن تو خواب هم بالای سر آدم باشه، برای همین برداشتم بذارمش رو میز. بیا شام آماده اس!

-تو برو میام.

زیر ل**ب باشه‌ای می‌گویم و با قدم‌هایی سست و آرام بیرون می‌روم.

پرده آشپزخانه را کنار می‌کشم. پارچ را پر از یخ می‌کنم و داخلش آب می‌ریزم. روی میز ناهار خوری که خرده نان مانده بود، را دستمال می‌کشم. در بی‌حوصلگی تمام ظرف‌ها را رویش می‌چینم. به محض خروجش از اتاق زیر ل**ب می‌گویم:

-جدیدا زیاد می‌خوابی‌ها! تا ولت کنند، خوابی!

صدایم را نمی‌شنود. شیر آب آشپزخانه را باز می‌کند و چند باری روی صورتش می‌پاشد.

-کیارش! می‌گم چرا انقدر می‌خوابی؟! فردا می‌خوام برم دانشگاه انصراف بدم اصلا! به قول خاله‌ت زن باید بشینه تو خونه‌ش!

مشتی به این می‌کوبد. بدون آنکه سرم را بالا بگیرم، خودم را مشغول می‌کنم.
-شما سعی کن فردا هیچ کاری نکنی! برای خوابیدنم باید بهت توضیح بدم؟ واقعا ببخشید که نیم ساعت خوابیدم!

می‌خواهم کم‌تر روی اعصابش راه بروم. خیره به تی‌شرت قرمزش نگاه می‌کنم.
-خب می‌داشتی چند روز بگذره بعد مشکیت و درمی‌آوردی! اصلا همون بهتر که رنگی پوشیدی! رنگ و روت با مشکیت رفته بود الان خیلی بهتر شدی!
در جملات متناقض خودم غرق می‌شوم. به ماهی‌تابه نگاه می‌کند.

-برنج نداره این غذا؟

از عوض شدن بحث نمی‌دانم خوشحال باشم یا ناراحت.

-نه با نون می خوریم دیگه.

سرش را آرام تکان می دهد و کباب ها را خودش داخل ظرفی می گذارد و روی میز قرار می دهد. صندلی را عقب می کشد و رویش می نشیند.

برای خودش کباب می گذارد و بی توجه به ظرف خالی من، رویشان سس می زند.

-نیل! چرا نگاه می کنی بخور دیگه!

-کیارش، یه چیزی ازت بپرسم راستش رو می گی؟

درحالی که برای خودش لقمه می گیرد، سرش را به طرفین تکان می دهد.

-نه راستش رو نمی گم!

جرعه ای آب می نوشم تا خشکی گلویم سیراب شود.

-ریحانی، همون ریحانه دوست منه که بهت پیام داده؟

نیشخند می زند.

-انقدر احمقم که با یه دختری مثل اون بریزم رو هم؟ درست فکر کن خانوم کنجکاو من!

با لبخندی ساختگی نگاهش می کنم.

-آهان! یه شماره دیگه است از کسی که قبلا دوستش داشتی؟ فهمیدم ریحانی کیه!

حتما فامیلی اونه!

چند باری سرفه می کند. خم می شوم و برایش آب می ریزم. بدون مکث سر می کشد.

-چیه؟ دیدی منم می‌تونم باهوش باشم! دیدی می‌تونم بفهمم اون همه ظرف توی سینک برای یه نفر نیست! کیارش، من فقط هشت روز خونه نبودم! من که می‌دونم تو از این زن افسرده بدت میاد؛ چرا طوری رفتار می‌کنی که انگار عادیه برات تموم نشدنی بودن غم‌های من؟

صندلی را کنار می‌زنم و مردمک چشم‌هایم را پایین می‌کشم و به مرد دستپاچه‌ای که حتی پلک هم نمی‌زد خیره نگاه می‌کنم.

-بی‌خیال کیارش! من میگم مهم نیست تو هم به روی خودت نیار! ولی همه‌اش چرت بود این که می‌گفتی به کسی که رفته دیگه راهی برای برگشتن نمی‌دی! می‌دونی من جز خودت کسی رو ندارم، راحت بتازون!

این را می‌گویم و ظرف خالی‌ام را به آشپزخانه می‌برم.

صدای به عقب کشیده‌شدن صندلی‌ش را می‌شنوم و سپس بلند شدنش را. داخل آشپزخانه می‌آید و پشت سرم می‌ایستد.

-چرا انقدر شک داری به من؟ بابا به پیر به پیغمبر من جز تو کس دیگه‌ای رو دوست ندارم! می‌داری من یه لقمه کوفت کنم؟ هرکاری کنم برای زندگی مونه. تو گفتی بهم اعتماد داری نیل!

شیر آب را باز می‌کنم.

-آره داشتم اما الان خیلی دلم می‌خواد زنگ بزنم به رویا و بگم چی تو گوشت خونده و تو چی بهش گفتی و بعدش مثل بقیه چمدون جمع کنم و از خونه برم بیرون؛ اما حیف که... دوستت دارم!

دستانش را دور کمرم حلقه می‌کند. با تمام ناامیدی تن به آغوشی می‌دهم که جز من برای دیگران هم باز شده.

دقیقه‌ها و ساعت‌ها و روزها می‌گذرند و تقویم اتاق، دوم مهر را به نمایش درمی‌آورد. تولد امسالم عزا بود و لباس تنم مشکی و همه فراموشش کرده بودند. بین جمعیت داخل مترو درحال له شدن بودم و نمی‌توانستم به تلفنم پاسخ دهم. به هر سختی‌ای که بود دستم را تا گوشم بالا آوردم. شماره ناشناس بود.

-الو...!

-سلام خانومِ رضانی، من یکی از طرفدارای قلم شما هستم. رمان عصریخبندان‌تون خیلی زیبا بود. می‌خواستم که بهتون تبریک گفته باشم و قراری بذاریم تا ببینمتون! میان صداهای مختلف و آنتنی که در رفت و آمد بود، به سختی کلماتش را با آن صدای مردانه کلفت که انگار سعی در تغییرش داشت، می‌شنوم.

-سلام. ببخشید من الان تو شرایط خوبی نیستم، صداتون رو ندارم. اگه کارتون مهمه، بعدا پیام بدم.

می‌خواهم تلفن را قطع کنم که آرنج دختری چنان به شکمم برخورد می‌کند که دلم می‌خواهد از درد جیغ بزنم! همان وسط زنی با چادری که دور کمر بسته بود سمتم می‌آید.

-لواشکا رو ببین خانوم با روح آدم بازی می‌کنند. هیچ جا با قیمتی که من می‌دم بهت نمی‌دن! از دستت میره خانوم!

بی توجه به بازار گرمی اش به ساعت نگاه می کنم. به موقع به کلاس اولم نمی رسیدم.

کنارش می زنم و به محض توقف مترو در ایستگاه مورد نظرم پیاده می شوم.

بعد گذراندن پله های بسیار با پایی که حسابی درد گرفته بود، بیرون می روم. برای اولین تاکسی دست تکان می دهم و سوار می شوم. شماره ای که تماس گرفته بود را با نام خواننده سیو می کنم و پیام می دهم.

"سلام، خوشحال می شم نظرتون رو بدونم!"

به دقیقه نمی کشد که پاسخ می دهد. با چشم هایی ریز پیامکش را نگاه می کنم. دل در دلم نیست که نظرش را ببینم و بعد از مدت ها خوشحال شوم!

"سلام بانو؛ من واقعا خوشحالم که تونستم شماره شما رو به هر راهی که بود پیدا کنم. هرچند قبلش نظرم رو براتون ایمیل کردم. عرض کردم که اگر مایل باشید ببینمتون تا بیشتر با هم آشنا بشیم!" پیامش را دو باری می خوانم و بدون پاسخ رهایش می کنم. زیر ل**ب" بشین تا پیام پیشته!" ای می گویم.

پس از پرداخت کرایه تاکسی داخل دانشگاه می روم. همه غریبه بودند. به محض دیدن ریحانه که روی صندلی با دو پسر گرم گفت و گو بود؛ نزدیکش می روم.

-سلام.

همان طور نشسته دستش را دراز می کند.

-به خانوم تازه به دانشگاه برگشته! کلاس هفتصد و چهار با کیهان کلاس داری. برو سر کلاس... ما رو که خیلی شیک انداخت بیرون! خیر سرش دوستای دخترشیم! مردک جنبه نداره!

سری تکان می‌دهم و راهی کلاس می‌شوم. چند باری به در ضربه می‌زنم و بعد بازش می‌کنم. زیر ل**ب آهسته سلام می‌کنم و سرم را پایین می‌اندازم. استاد با همان لحن همیشگی و تندش می‌گوید:

-رمضانی! شیرینی ت کو؟

سرم را بالا می‌گیرم و با جمعیت زیاد کلاس روبه‌رو می‌شوم و حسامی که با پیراهن مشکی نشسته بود و تنها آشنای جمع بود. از دیدنش شوکه می‌شوم.

-ببخشید استاد، دفعه بعد میارم!

روی اولین صندلی می‌نشینم. تمام کلاس را با چک کردن زمان آنلاین بودن کیارش می‌گذارم. هر زمان که آنلاین نبود، نگران می‌شدم که نکند پیش رویا باشد! اتفاقات بد دوباره از کجا شروع شد؟ از حرف‌هایم به رویا و ذوق زدن و دعوت به لبخند زدنم!

بعد از تمام شدن کلاس حوصله سر بر، زودتر از بقیه از در نیمه‌باز کلاس بیرون می‌روم. شماره کیارش را می‌گیرم. پاسخ نمی‌دهد. استرس وجودم را فرا می‌گیرد و تا به خودم می‌آیم درحال جویدن ناخن‌هایم هستم.

از راهروی بالایی می‌پیچم و خودم را به برنامه کلاس‌ها که روی دیوار بود نزدیک می‌کنم. به جز این کلاس، دو کلاس دیگر تا چهار عصر داشتم! مقنعه‌ام را به حالت وسواس گونه‌ای مرتب می‌کنم.

دوباره شماره‌اش را می‌گیرم.

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد."

صبح برایم صبحانه آماده کرده بود و خودش بیدارم کرد، گوشیش هم داخل شارژ بود!

-نیل!

روی نوک پا چرخی می‌زنم و با دیدن مرد روبه‌رویم، سرم را پایین می‌اندازم.

-چقدر مثل قبل درس گوش کن نیستی! همه‌ش سرت تو گوشی بود! چه خوشبخته اونی که هم تو خونه پیشته هم وقتی بیرونی تمام فکرته!

به کتانی‌های مشکی‌اش چشم می‌دوزم.

-آره خیلی خوشبخته! منم خوشبختم کنار اون...

پشتم را بهش می‌کنم و می‌خواهم از سالن خارج شوم.

-ببخشید من کار دارم.

بی‌توجه به او داخل حیاط می‌روم. باد گرمی به سرم می‌خورد. مانتوی کرم نازک بلندم همراه مقنعه‌ام با باد تکان آرامی می‌خورند. سرم را دوباره داخل گوشی می‌کنم و شماره‌اش را می‌گیرم و همان پیغام قبلی را می‌شنوم.

انگشتانم را مشت می‌کنم.

پریدن پلکم را به‌خوبی حس می‌کنم.

قید کلاس‌های بعدی را می‌زنم و از دانشگاه با عجله خارج می‌شوم. تا خانه تاکسی می‌گیرم. برای سومین بار تماس می‌گیرم و بی‌جواب می‌مانم.

به‌محض توقف ماشین پیاده می‌شوم و داخل در اصلی کلید می‌اندازم و جت مانند از پله‌ها بالا می‌روم. زنگ در را به صدا درمی‌آورم، باز نمی‌کند. کلید را به‌سختی از لا به لای وسایلم در کیف بیرون می‌کشم و در قفل می‌چرخانم.

به‌محض باز کردنش صدایم را آزاد می‌کنم.

-کیارش! کیارش!...

تمام خانه را می گردم، نیست. کیفم را روی زمین رها می کنم. کمد لباس ها را باز می کنم. از لباس هایش کم شده بود! پاهای سستم را آرام در فضای اتاق حرکت می دهم. با دیدن شناسنامه خودم و چند برگه ای که پایین کمد افتاده بود، خم می شوم صندوقچه سبز رنگی که شناسنامه هایمان داخلش بود را بیرون می کشم. درش باز بود! به وسایل داخلش هجوم می برم و مانند غارتگران همه چیزش را بیرون می کشم. شناسنامه و گذرنامه اش همراه با سند خانه داخلش نبودند! روی زمین وا می روم و تکیه ام را به تخت می دهم. تلفن خانه زنگ می خورد. با فکر اینکه شاید کیارش باشد از جا بلند می شوم و سمت تلفن می دوم.

-الو کجایی تو کیارش؟ مردم!

صدای ناآشنایی از پشت تلفن دلم را می لرزاند.

-سلام خانوم! از بنگاه تماس می گیرم، خونه هستید که مشتری بیارم؟

از مغز استخوان تا سر انگشتانم یخ می زنند.

-فکر کنم اشتباه تماس گرفتید! ما قرار نیست خونه رو بفروشیم.

-اشتباهی نشده خانوم. وکیل آقای کیارش فرهمند به ما مراجعه کردند و خواستند تا

آخر این هفته خونه زیر قیمت فروش بره! ما حتی هفته گذشته اومدیم خونه رو

دیدیم! حالا من مشتری رو می فرستم!

توانایی نگه داشتن تلفن کنار گوشم را ندارم. با پاهای لرزانم روی مبل می نشینم.

-یعنی چی آقا؟ اصلا هنوز وسایل مون رو جمع نکردیم. اصلا کیارش خونه نیست!

تک سرفه‌ای می‌کند.

-بله خبر دارم امروز پرواز داشتن. فکر می‌کردم با هم هستید؛ ایشون خونه رو با تمام وسایلیش برای فروش گذاشتن.

دست و پای یخ زده‌ام در یخبندان قلبم چنگ می‌زنند.

-می‌شه شماره وکیل رو داشته باشم؟ بعد که مطمئن شدم بهتون خبر میدم که بیاید برای دیدن خونه!

-بله حتما. یادداشت کنید...

شماره را می‌گوید و در دفترچه ذهنم یادداشتش می‌کنم!

بعد از قطع کردن تلفن، به سرعت شماره وکیل را می‌گیرم. صدای زن مسنی پشت تلفن می‌پیچد.

-خانوم رضانی فکرش رو می‌کردم که تماس بگیرید. آقای فرهمند از ماه پیش به من گفته بودند که شما خبری از مهاجرت ایشون ندارید. کارهاشون درست شد و امروز سفر کردن!

نفس کشیدنم سخت می‌شود و نفس در سینه‌ام حبس.

-شوخی می‌کنید؟ مگه می‌شه بدون اجازه‌ی همسرش مهاجرت کنه؟ من زنش بودم، خدمتکارش نبودم که! خانوم من دارم این‌جا از بی‌خبری و نگرانی می‌میرم شما انقدر راحت از رفتنش حرف می‌زنید! چرا گوشی‌ش خاموشه؟ شماره شماره‌ای ازش دارید؟
چطور تونسته این کار رو با من کنه؟

زن با آرامشی که برایم عذاب آور بود، دوباره شروع به واژه چیدن می‌کند.

-جدا درک تون می کنم. به زودی می بینمتون و براتون همه چی رو توضیح می دم. تنها خواهشم این که هر چه زودتر وسایل شخصی خودتون رو جمع کنید! برای طلاق غیابی هم اگر خودتون مشکلی ندارید می تونیم هر چه زود تر به دادگاه مراجعه کنیم! اصلاً نگران نباشید یک سوم از پول فروش خونه به شما تعلق می گیره!

تلفن از دستم روی زمین پرت می شود. قطرات اشک یکی پس از دیگری روی صورتم می نشینند.

-خانوم...! من باید باهاش حرف بزنم! من نمی تونم باور کنم بی خداحافظی رفته! من نمی تونم باور کنم کیارش انقدر نامرد باشه که با من این کار رو کنه!

صدایش با فاصله زیاد و به آرامی می آمد و چندی بعد تلفن را قطع می کند. به دیوارهای این خانه نگاه می کنم. برمی گردم به روزهایی که مانند کودکان هم را دنبال می کردیم. به روزی که تلویزیون را خاموش کردم تا فوتبال نبیند! به شب هایی که کنار هم صبح کردیم. صدایش کنار گوشم نجوا می کند.

-تمام من شدی!

توان حرکت کردن نداشتم. انگشتانم هر لحظه بیشتر بهم گره می خوردند. با شانه های لرزان و صدای گرفته و نامیزانم زمزمه می کنم.

-چطور تونستی انقدر بد شی؟ چطور تونستی بری؟ یه لحظه با خودت به من فکر نکردی؟

سرم را به پشتی مبل تکیه می دهم. هیچ چیز به فکر خسته ام نمی رسد جز آنکه رفتنش یک شوخی مسخره باشد!

وجودش را در تمام خانه حس می‌کنم. از روز اول آشنایی‌مان را مرور می‌کنم تا آخرین دیدارمان. از قدرت تصمیم‌گیری درمانده‌ام. کاش خواب باشد و صبح بیدار شوم و ببینم بالای سرم ایستاده و با لبخند نگاهم می‌کند. خم می‌شوم و تلفن را برمی‌دارم. دوباره شماره‌اش را با سرعتی وصف‌نشدنی می‌گیرم. دوباره همان پیغام لعنتی و کشنده در گوشم می‌پیچد. صبح امروز را از نظر می‌گذرانم.

-نیل!

-جان؟

پتو را از رویم کشید.

-پاشو دانشگاه داری.

بین خواب و بیداری بلندم شدم و آبی به سر و صورتم زدم. بعد از خوردن صبحانه، مانتو مشکی پوشیدم که داخل اتاق آمد و مانتو کرم رنگی به دستم داد و خواست دست از مشکی پوشیدن بردارم.

-کیارش، می‌رسونیم دانشگاه؟

دائما در حال نگاه کردنم بود. یکهو از زمین بلندم کرد و بو*س*های روی پیشانی‌ام زد.

-کیارش، دیرم میشه! یه‌طوری رفتار می‌کنی انگار روز آخره! نترس ماشین به من نمی‌زنه که بمیرم و از وجودم محروم بشی.

لبخند تلخش را کش داد.

-متاسفم نیل... نمی‌تونم برسونمت.

روی زمین گذاشتم و پشتش را به من کرد.

-کار دارم!

نگاهم را به پشت تخت انداختم. چمدان آبی رنگ متوسطی پایین تخت به حالت باز افتاده بود.

-عیبی نداره، به کارت برس، با مترو می‌رم. می‌گم چمدون رو کی از کمد آوردی بیرون؟ می‌خوای به‌جا تابستون الان ببریم سفر؟! بدون آنکه برگردد، با اندکی مکث گفت:

-خراب شده، می‌خوام بدم درستش کنن! مراقب خودت باش نیل!

آهانی گفتم و از کنارش رد شدم و از اتاق بیرون رفتم.

بر پیشانی‌ام می‌کوبم که چرا نفهمیدم قصد رفتن دارد.

طاها در خانه رژه می‌رود و مدام به آرنجش ضربه می‌زند.

-نیل، هر چی خواستی به من بگو ها... تو بخوای پا می‌شم میرم هر خراب شده‌ای که هست پیداش می‌کنم؛ به ارواح خاک خان جون زنده‌اش نمی‌ذارم.

درحالی که ما بین اتاق‌ها روی سرامیک سرد نشسته بودم، موهایم را پشت گوشم می‌برم. پایم را از شکم فاصله می‌دهم و سرم را بالا می‌آورم.

-طاها، فقط تو می‌دونیا. فعلا نمی‌خوام هیچ کس بفهمه، حتی مامانم. پیش خاله‌ش رفتم گفت که اونم خبر نداشته! نمی‌تونم از آقا محسن بپرسم. وکیلش‌م هی حرف‌های خودش رو می‌زنه... دارم دیوونه می‌شم. مگه نمی‌گن بعد هر سختی

آسانی‌ست؟ پس کو؟ چرا برای من بعد هر سختی باز سختی می‌شه؟ مگه چه گناهی کردم طاها؟ گناه هم جز این بود که نخواستم تنها باشم؟ ولی حالا بیشتر از همیشه تنهام! انقدر تنها که جا به اندازه خودمم نیست. طاها، من چطوری باید کنار پیام با این‌که حتی نمی‌خواد باهام حرف بزنه؟ حتی از جایی که هست من رو خبر نکرده! خونه رو گذاشته برای فروش! وکیلش می‌گه طلاق غیابی! ولی من همه‌جوره پاش مونده‌بودم... دوستش داشتم، نداشتم؟ نمی‌گم کم نداشتم، گذاشتم ولی اون موقع ترکم نکرد حالایی رفت که همه زندگیم رو بر مدار اون ساخته بودم! طاها، من زشتم؟! انقدر دوست نداشتمی‌ام؟

جلوی پایم زانو می‌زند. ابروهای پر پشتش را در هم می‌کشد.

-تو خیلی هم خوشگلی! تو یکی‌یدونه منی! از ترنم بیشتر دوست نداشتم باشم کم‌تر هم دوست ندارم. خواهری نبینم چشم‌هات خیس شه! نبینم غمتو، نبینم به‌خاطر اون عوضی اشک بریزی! یادته بچه بودیم غیرتی می‌شدم برات! هنوزم این رگای گردنم به‌خاطر تو می‌زنه بیرون. نبین ضعیفم‌ها، نبین انقدر بچه‌م که خودکشی کردم‌ها، نبین راحت گذاشتم شوهر کنی‌ها! از وقتی عمو رفت، شدم محافظت. نیل تا آخر کنارت‌م! باشه؟

شانه‌های لرزانم را با کف دست‌هایم محکم نگه می‌دارم. سیل اشک‌های روی گونه‌ام را با سر انگشتانم پاک می‌کنم.

سرم را به دیوار تکیه می‌دهم. با صدایی که هر لحظه گرفته تر می‌شد، ل**ب باز می‌کنم.

-ضعیف باش، ولی مرد باش! مثل اینایی نباش که تا کم میارن آدم رو رها می‌کنند. مثل اونا دروغگو نباش. هیچ وقت بی‌خداحافظی نرو طاها... آدم رو منتظر نذار! کسی

رو وابسته خودت نکن بعد ولش کنی. زیر قولت زن. طاهّا، هیچ وقت نرو! تا ابد پای کسی که به خودت علاقمندش کردی بمون. من، من... از این که رفته ناراحت نیستم، از این ناراحتی که چرا وقتی تو چشمام زل می‌زد می‌گفت دوست دارم، باور می‌کردم! سرخی چشمان مشکی نگرانش را به ریشه تنم می‌اندازد. از جا بلند می‌شود.

-پاشو نیل...! باید از این خونه برای همیشه بریم. می‌ریم خونه خان‌جون... خالیه. شب ترنم رو میارم پیشت تنها نباشی!

داخل اتاق می‌رود در کمد را باز می‌کند و لباس‌هایم را روی تخت پرت می‌کند. -شناسنامه‌ات اینا کجاس؟ نیل...

به سرامیک‌ها و مربع‌های منظم‌شان خیره می‌مانم.

-طاهّا من نمیام. کیارش برمی‌گرده، من می‌دونم. من و اون دوباره ما می‌شیم. دوباره اون... دوباره!

همراه ساکی از اتاق بیرون می‌آید. موهای کوتاه ژولیده‌اش جلوی باد کولر به رقص درمی‌آیند. ساک را کنارم پرت می‌کند.

-هر چی لازم بود برداشتم. باید بریم نیل.

چشم‌هایم را در اطراف به چرخ درمی‌آورم.

-کیارش همیشه می‌گفت آدم باید امید داشته باشه... می‌گفت آدم‌ها با عشقه که زنده‌ن. می‌گفت عاشقمه، می‌میره اگه چشم‌هام خیس شه. حالا خودش شده باعث ناامیدی و اشک‌هام ولی هنوز زنده‌اس! من باور نمی‌کنم. باور نمی‌کنم رفته باشه. باور نمی‌کنم طاهّا. شاید بلایی سرش اومده! نمی‌دونم...

سمت آشپزخانه بلند قدم برمی دارد. کنار این متوقف می شود تا گوشیش را بردارد.
- طاه! گاز رو روشن کن، پنجره رو ببند، بعد از این جا برو و در رو پشت سرت ببند.
خسته... انقدر خسته که دلم می خواد بخوابم، بعد فردا همه چیز خوب می شه!
همه چی...

قاب عکس روی دیوار با عکس کیارش را با ضربه ای روی زمین می اندازد. صدای شکستنش در گوشم می پیچد. به کمک کف دست راستم از جا بلند می شوم.

- حق با توئه باید بریم دنبال کیارش بگردیم. بریم لیست پروازها رو چک کنیم؟ یا نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ باید بریم بیمارستان ها رو ببینیم. طاه کلی کار داریم. چرا این طوری نگاهم می کنی؟ شوهرمه! من زنش بودم، نمی تونه همین طوری بذاره بره که!

ل**ب هایش را جمع می کند. سرش را پایین می گیرد و روی گل های فرش خیره می ماند.

- احمق! ترک کرده، خونه رو هم فروخته هنوزم دوستش داری؟! نگرانشی؟ بس کن نیل. موقعیت رو درک کن! بریم این جاهایی که می گی بگیم چی؟ بگیم شوهرت بی خبر رفته؟ عزیز من، کیارش برای من تا حالا قابل احترام بود از این جا به بعد هیچی نیست جز یه آشغال مثل بقیه! نمی خوام باور کنی گند زد به زندگیت؟
دستم را جلوی دهانم می گیرم. با صدایی نامفهوم می گویم:

- کدوم زندگی؟ من از اولم زندگیم گند بود. روشنایی نداشت، بی روح بود. اومد تو زندگیم خوشبختی رو بهم نشون داد، بعد که داغون بودم، رفت! کدوم شوهری زنش رو ول می کنه؟ بابا با اون همه عصبانیت و دوست نداشتن، مامان رو رها نکرد اما

کیارش کرد. کیارش من رو شکست، سخته دوباره پاشم. سخته باور کنم اون بی معرفت چی کار کرده با زندگیم. سخته طاها. وکیلش می گه طلاق غیابی! من نمی خوام جدا شم، نمی خوام بشم یه زن مطلقه که جامعه طردش می کنه! روبه رویم می ایستد. دستانش را بهم قلاب می کند.

-از دیشب نخوابیدی! تو این جا نمی تونی طاقت بیاری نیل، بیا بریم خونه استراحت کن، فردا می ریم پیش این وکیل.

بالاجبار آماده می شوم و دنبالش راه می افتم. در خانه را قفل می کند. با ماشین پدرش آمده بود. جلو می نشینم. تا خانه خان جون تنها سرم را به پنجره تکیه می دهم. صدای تلفن همراه بلند می شود. نام مادر را که می بینم اخم هایم در هم می رود. -جانم؟

-نیل خونه ای؟ کیارش کجاست؟ گوشه لبم را سهوا گاز می گیرم.

-مامان من پیش طاهام. با کیارش چی کار داری؟ صدایش بلند می شود و مانند صبح هایی که برای مدرسه بیدارم می کرد جیخ می زند. -نیل! یعنی تو نمی دونی اون گذاشته رفته؟! آرنجم را به شیشه تکیه می دهم.

-چرا می دونم. الان خوشحالی، نه؟ هی گفتی اون مرد زندگی نیست، ولی من قبول نکردم که لعنت به من!

صدایش با نفس نفس همراه می شود.

-کجایی الان؟ بیا خونه‌ی ما ببینم چه خاکی باید تو سرمون بریزیم.

-نه، من فقط باید خاک بریزم، نه شما! ماما، تنها رفته؟!

صدایش برای مدتی قطع می‌شود و راه تنفسی من بسته. شالم را از روی گردنم برمی‌دارم.

-پس تنها نبوده! عشق قدیمش برگشته چرا تنها بره؟ شوهرت چگونه مامانم؟ خوبه؟ عروسی گرفته؟ بهش بگو حال من خوبه تا شاید حالش یه خرده مثل حال من و شما شه! انقدر شاد زندگی می‌کنم که همه‌شون... حسرت یه لحظه مثل من زندگی کردن رو داشته باشن! فردا می‌رم دادگاه! می‌رم که این لکه ننگ رو پاک کنم از شناسنامه‌ام. اما... بهش بگید اگه یه‌روز سرش به سنگ خورد، دلش تنگ شد من اون خر سابق نیستم!

گوشی را قطع می‌کنم. سرم را چند باری به شیشه می‌کوبم. صدای طاهای درمی‌آید.

-نیل!

-خوبم!

مشتش را به فرمان می‌کوبد و فحش‌های رکیک را پشت هم می‌چیند و نثار کیارش می‌کند.

-طاهای، ببخشید شدم یه درد رو دردای دیگه‌ت! همین‌جا نگه‌دار... می‌خوام پیاده شم.

بی‌توجه به خواسته‌ام صدای آهنگ را بالا می‌برد.

-باید بمیری و نگویی دلت کجاست

درسی که داده‌ای به من از هم زبانیم

حالا که نیستی و نمی‌خواهیم

بگو حالا چرا به پای خودت می‌نشانیم؟

اگر برای ابد هوای دیدن تو

نیفتد از سر من چه کنم؟

پشت چراغ قرمز متوقف می‌شود. قفل طرف خودم را باز می‌کنم و دستگیره در را می‌کشم و از فرصت پیش آمده استفاده می‌کنم و پیاده می‌شوم. بدون آنکه به عقب برگردم و به نیل نیل گفتن‌هایش توجه کنم از بین ماشین‌ها و بوق‌های سرسام آورشان رد می‌شوم. به نفس نفس می‌افتم.

در حال دویدن، لبخند روی لبم می‌نشیند.

برمی‌گردم و کیارشی را که پشت سرم می‌دوید نگاه می‌کنم.

-تو به من نمی‌رسی!

-نیل بسه خسته شدم؛ وایسا.

با خنده‌های بلند میان چمن‌ها متوقف می‌شوم. بالاخره می‌رسد و بطری آب داخل دستش را روی سرش خالی می‌کند. تکه‌ای از موهای خیسش را از پیشانی‌اش کنار می‌زند. روی پاشنه پا می‌ایستم و ابرو بالا می‌دهم.

-زوده به ما بررسی آقا! این لحظه تاریخی باید ثبت شه!

گوشی‌م را درمی‌آورم و از خستگی‌اش و عرق‌های روی پیراهنش فیلم می‌گیرم. دستش را جلوی صورتش قرار می‌دهد و سرش را پایین می‌اندازد.

-من باختم؛ بد هم باختم! ولی خب به عشق مون باختیم! خانوما آقایی که این فیلم رو بعدها می بینید باید بگم که الان ساعت شش صبحه! من و خانوم رضائی، نخند جوجه! آدم اسم زنش رو که پخش نمی کنه؛ اومدیم مسابقه دو در چمن رو انجام بدیم!

پشت گوشی با چشم هایی ریز و ل**ب هایی خندان می گویم:

-و ایشون باختن! بازنده، بازنده!

صدای بوقی در گوشم می پیچد. صدای راننده یکی از ماشین ها بلند می شود.

-هوی عاشقی مگه؟

برمی گردم و اطرافم را می بینم. گوشه خیابان ایستاده بودم و ماشین ها با سرعت سرسام آوری از کنارم می گذشتند. لبخند روی لبم خشک می شود. دنبال کیارش می گردم، نیست. جای لبخند را قطرات اشک می گیرند. ماشین طاها کنارم توقف می کند. بی حرف سوار می شوم.

عصبی نگاهم می کند؛ حرفی نمی زند. تا رسیدن به خانه خان جون سکوت می کنیم.

-خانم رضائی این جا رو امضا کنید.

گیج به مرد روبه رویم نگاه می کنم. مادر ضربه ای به بازویم می زند. قبل از آن که نزدیکش شوم، رو به وکیل کیارش با آن چشم های ریز سبز و پیشانی چین افتاده و موهای مشکی ای که چندین تار سفید میانش داشت، می گویم:

-می شه اول نامه رو بدید؟

زن زیپ کیفش را باز می کند و پاکتی بیرون می کشد. پایم را روی موزاییک ها تکان می دهم.

سریع پاکت را باز می کنم که مادر از صندلی بلند می شود و روبه رویم قد علم می کند. پاکت نامه را از دستم بیرون می کشد و میز را نشانم می دهد.

- نیل! مردم مسخره تو نیستن که بیا اون جا وایسا.

دستم را می کشد. قاضی دستی به ریش هایش می کشد و از طاهها و دوستش می خواهد که به عنوان شاهد جلو بروند و صیغه طلاق را بشنوند. طاهها نگاهی به منی که از سر تا انگشتانم یخ زده بود؛ می اندازد و کنارم می ایستد. کنار گوشم زمزمه می کند:

- آروم باش! خب؟

خواندنش که تمام می شود خودکار را جلویم می گذارد.

نگاه تارم روی برگه به حرکت درمی آید. خودکار را با دست های لرزانم روی برگه به چرخش درمی آورم. صداهای مختلف در سرم می پیچند.

- شما با من ازدواج می کنی؟ خانوم نیل رضانی!

- دوستت دارم نیل، اون قدر زیاد که حتی نمی تونی بهش فکر کنی!

- مامانِ گندم من چگونه؟!

قطره اشک روی برگه می نشیند.

- خانوم این جا رو هم امضا کنید و انگشت بزنید.

به هر چه می گفت عمل می کردم.

پیشانی‌ام را می‌گیرم و از اتاق با دو خارج می‌شوم.

-اونایی که می‌گن موندنی نیستن، از همه موندنی‌ترن آقا کیارش! جای من تا ابد تو قلب شماست! آره اینه!

-اصلا کی جرات داره تو رو ترک کنه؟! اصلا میشه از تو دست کشید؟!!

درحالی که دستم هنوز روی سرم بود، از بین جمعیت داخل راهرو که هر کدام پرونده در دست در حال راه رفتن بودند، گذر می‌کنم. روی اولین صندلی می‌نشینم و دستانم را زیر روسری‌ام می‌برم و سرم را خم می‌کنم. دوستت دارم ها پشت هم در سرم تکرار می‌شوند و چاره ای جز خیس شدن چشم‌هایم برایم نمی‌گذارند.

با بیرون آمدن مادر و طاهای و پشت سرشان وکیل کیارش و دوست طاهای، از جا برمی‌خیزم. مادر محکم بغلم می‌کند. کنار گوشش آرام می‌گویم:

-حالا نامه رو می‌دی؟!!

با غم چشم‌هایش و چین زیر چانه‌اش، دستش را جلویم می‌گیرد. پاکت را می‌گیرم و قبل از باز کردنش رو به وکیل می‌گویم:

-بهش بگید نمی‌بخشمش! هیچ وقت، هیچ وقت! نفرین نمی‌کنم اما خدای من ساکت نمی‌شینه کسی با بنده‌اش این کار رو کنه! بهش بگید عشق مقدسه، هر کسی لایق داشتنش نیست! بگید بهتره هیچ وقت از کاری که کرد پشیمون نشه و برنگرده.

سمت مادر و طاهای می‌چرخم.

-نیاید دنبالم! بخوام خودم برمی‌گردم!

پشتم را می‌کنم و از سالن با سرعتی طوفانی خارج می‌شوم.

در همان حالت که سرم پایین است و مشغول بیرون آوردن نامه، قدم برمی‌دارم. نامه‌اش را زیر نور آفتاب قرار می‌دهم.

"به نام پروردگار قلم که تو را با من آشنا کرد!

رفیق نیمه راه بودم، می‌دونم. بلد نیستم کنار هم واژه بچینم، می‌دونم. ازم بدت میاد، می‌دونم. خونه خرابت کردم، می‌دونم.

اما نمی‌تونستم با تمام سنگ‌هایی که جلوی پامون انداختن و خودمون انداختیم پیشت بمونم نیل. شاید الان تو دل خودت همون حرف که توی کتابت رو که از برش کردم، بگی "دیدی آدم‌ها وقتی می‌خوان ساز رفتن کوک کنند، چقدر خوب و منطقی حرف می‌زنند؟! اگه نصف این حرف‌های قشنگ رو قبلا می‌زدی و بهشون عمل می‌کردی الان به اینجا نمی‌رسیدیم که تنها راه پیش رومون جدایی باشه!" نیل زندگی‌ت و بساز بدون تکیه به هیچ مردی، مردایی که مثل من زود جا می‌زنند لایق زنای وفاداری مثل تو نیستن. به اندازه تمام روزایی که کنارم نیستی و از آغوش دورم، دوست دارم! هر چی دارم و ندارم برای توئه نیل. حتی این قلبی که ازت دوره هم برای توئه. بهت قول داده بودم تمام نداشته‌هات کنار من داشتم شه، نشد نیل...! نشد عشق من! نشد. این نشد رو تو راحت می‌بینی اما من واسه هر نشدی یه بار مردم و زنده شدم. نشد که با هم پیر شیم، نشد خانوم رضانی! که دیگه مال من نیستی!"

دنبال ادامه جملاتش می‌گردم، نیست. انگار همین جا تمام شده! مشتم را به دیوار آجری کنارم می‌کوبم. تمام کلماتش را از اول می‌خوانم و باز دلیل رفتنش را پیدا

نمی‌کنم. لعنت به تو! حلقه‌ای را که به سختی آن روز از زیر میز بیرون آوردم از انگشتم بالا می‌آورم و در مشتم می‌فشارمش.

صدایش در گوشم می‌پیچد:

-تا ابد این حلقه توی دستت می‌مونه! گمش کردی یکی دیگه می‌خریم ولی باید باشه تا همه شهر بدونند تو برای منی!

برای اولین تاکسی به مقصد کافه‌ای در جنوب تهران دست تکان می‌دهم.

متوقف می‌شود. روی صندلی جلو می‌نشینم. عکس‌های گوشیم را بالا و پایین می‌کنم که دختر و پسری با خنده‌هایی روی ل**ب‌هایشان کنار خیابان ایستاده بودند و پسر به محض توقف ماشین سرش را داخل پنجره کرد و مقصدش را گفت. راننده سری تکان داد. پسر دوید دست دختر را گرفت و در را برایش باز کرد. دختر شانزده- هفده ساله با موهای مشکی پر کلاغی‌اش که از وسط فرق باز کرده بود داخل ماشین شد و بعدش پسر بیست و چند ساله با موهای تراشیده و ته‌ریشش سوار شد و در را بست.

ماشین به حرکت درآمد. از آینه جلوی ماشین نگاهشان می‌کردم. دختر ل**ب‌هایش را غنچه کرده بود و به پسر خیره نگاه می‌کرد.

-علی، بگو دوستت دارم!

پسر سرش را می‌خاراند و شال گل‌گلی صورتی دختر را مرتب می‌کند.

-این‌جا؟

دختری چند باری سرش را تکان می‌دهد.

-اوهوم! دو روز دیگه میری سربازی باید دوستت دارم‌ها رو ذخیره کنم دیگه!
 سرش را پشت گوش دختر می‌برد. نمی‌فهمم چه در گوشش می‌گوید که گل از گل
 دختر می‌شکفت! شاید گفته دوستت دارم! یا تمام من شدی! صدای خنده‌های
 بلندشان روی اعصابم راه می‌رود. راننده صدای آهنگ را زیاد می‌کند.
 -من که باور ندارم اون همه خاطره مرد
 عاشق آسمونا پشت یک پنجره مرد
 چشم‌هایم را می‌بندم تا عقب را نبینم. اشک‌هایم تاب نمی‌آورند و سر ریز می‌شوند.
 انگشت‌های مشت‌شده‌ام را از هم باز می‌کنم و کرایه را بیرون می‌کشم.
 - آقا من همین جا پیاده می‌شم.

-نیل، ناهار درست کنم برات؟
 کش موهایم را باز می‌کنم و روی مچم می‌پیچم.
 ترنم کتاب درسیش را می‌بندد و سوالی نگاهم می‌کند.
 -می‌رم دوش بگیرم، اومدم بیرون زنگ می‌زنم غذا بیارن برامون. تو درست و بخون.
 سری تکان می‌دهد. پاهای بی‌جانم را به اتاق خان‌جون می‌کشانم. تمام اتاق را با بوی
 عطر جانمازش نفس می‌کشم. قاب عکسش با آن نوار مشکی را از دیوار برمی‌دارم و
 رویش بو*س*ه می‌زنم و صورت سبزه و روسری سورمه‌ای‌اش را نوازش می‌کنم. قاب
 را به میخش متصل می‌کنم. به چشم‌های خسته‌اش خیره می‌شوم.

-من رو ببخش...! ببخش که نوهی بدی بودم. تاوانش پسر دادم خان جون. خیلی بد پس دادم!

پایین قاب عکس، به خودم در آینه نگاه می‌کنم. انگشتانم را لای موهایم می‌کنم و تا نوکش پایین می‌کشم. لبخند محوی به بلندایش که تا پایین کمرم بود، می‌زنم.

-خان جونم، من که دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم، این موها اضافه‌اس، نه؟!

نگاهم را از قاب می‌گیرم و قیچی را از روی میز برمی‌دارم. لباس‌هایم را داخل سبد می‌اندازم و وارد حمام می‌شوم. آب سرد را تا نیمه باز می‌کنم. آتش درونم را فرو می‌نشاند. فشار آب روی موهایم مانند تازیانه ضربه می‌زند. به آینه سمت راست دوش که بخار گرفته بود، آب می‌پاشم. موهای خیس را جلوی صورتم می‌ریزم. قیچی را بالا می‌گیرم و از پایین ترین نقطه‌اش شروع به کوتاه کردن می‌کنم.

هر تکه‌اش روی کاشی‌های آبی پایین پایم می‌ریزد، تبدیل به قطره‌اشکی روی گونه‌ام می‌شود.

-نیل، قول بده هیچ وقت کوتاهشون نکنی، خب؟!

-قولِ قولِ قول تا عمر دارم بهشون دست نمی‌زنم تا مثل اون فیلم بعدا باهاش قلم‌و بسازن!

قطره‌های اشک صورت خیس را داغ می‌کنند.

صدای به‌هم خوردن قیچی مانند شیشه‌هایی که در خانه‌مان پدر می‌شکاند در گوشم نجوا می‌کند.

دست‌های کیارشی که پشت سرم می‌نشست و شروع می‌کرد به بافتن موهایم را به‌خاطر می‌آورم. چشم‌هایم را می‌بندم و خاطرات پشت هم با صدای برخورد آب، مانند فیلمی جلوی چشمانم می‌گذرند.

-زیر بارون قدم زدن چه حسی داره؟ سرما می‌خوری دختر!

سرم را چرخاندم و با خنده نگاهش کردم.

-کیارش می‌دونی فلسفه بارون چیه؟ تمام بدی‌ها رو می‌شوره می‌بره، تمام رویاها رو واقعی می‌کنه. بارون که میاد خیلی‌ها از ترس خیس شدن نمی‌رن زیرش، اونا نمی‌دونند چه حس خوبیه وقتی زیر بارون اشک‌ها با قطرات اون یکی میشه و کسی نمی‌فهمه داری گریه می‌کنی! این رو بابام همیشه می‌گفت. می‌گفت مردها باید فقط زیر بارون گریه کنند! اون هیچ وقت نمی‌گفت مرد گریه نمی‌کنه.

تو چی؟ گریه می‌کنی؟!

دستم را گرفت و با وجود خیس بودن زمین، وادار به چرخیدنم کرد. کنار هم مانند فرفره چرخیدیم. صدای خنده‌هایمان زمین و آسمان را به هم ریخته بود. شالم از سرم افتاد و موهایم روی هوا به چرخش درآمد. با صدای بلندی گفت:

-آره... من گریه می‌کنم اگه تو یه‌روز نباشی!

قیچی از دستم روی زمین می‌افتد. خودم را عقب عقب به سه کنج کنار دوش می‌کشانم و روی زمین می‌نشینم و پاهایم را بغل می‌کنم. سرم را روی زانویم می‌گذارم؛ دیگر خبری از موهایی که با این حرکت روی شانه‌هایم می‌افتادند نبود! جای آن فرهای درشت را موهای کوتاه و به هم ریخته، گرفته بود.

آه جان سوزی می کشم و به آب هایی که داخل سوراخ می رفتند چشم می دوزم. پوست ل**ب هایم را می کنم. آرام و زیر ل**ب زمزمه می کنم.

-چرا اومدی که بخوای بری؟ چرا اومدی و تنهایی م رو خراب کردی لعنتی؟ نبودنت رو گذاشتی برای من؟

دستم را روی زمین می گذارم و از جا بلند می شوم. حوله به تن می کنم و از حمام بیرون می روم.

به نیل جدید داخل آینه با دهانی نیمه باز نگاه می کنم. آینه با دیدنم جا می خورد!

همان طور که جلوی آینه بودم و به این موهای بهم ریخته نگاه می کردم در اتاق بی مقدمه باز می شود.

ترنم با دیدنم بلند هین می کشد. با قدم های بلند، خودم را نزدیکش می رسانم و دستانم را روی شانه هایش می گذارم.

-تنوع لازمه دیگه، نه؟

گوشیم را جلویم می گیرد.

-آخه... هیچی! گوشی ت زنگ خورد تا اومدم ببینم کیه قطع شد.

گوشی را از دستش می گیرم. بی حرف عقب گرد می کند. نفسم را محکم بیرون می دهم.

شماره همان خواننده روی صفحه افتاده بود. شماره اش را می گیرم و گوشی را روی گوش های خیسم قرار می دهم. به سه بوق نرسیده، برمی دارد.

-سلام.

-سلام سر کار خانوم رضانی، حالتون؟ ببخشید مزاحم اوقات شریفتون شدم.

سرد پاسخ می‌دهم.

-امرتون رو بفرمایید!

تک خنده‌ای می‌کند.

-با وجود روح آسیب دیده‌تون می‌خواستم به جای قرار با خودم، قراری با خانوم معصومه داشته باشید! آدرسشون رو براتون پیامک می‌کنم.

چشم‌هایم را ریز می‌کنم.

-ما هم رو می‌شناسیم!؟

آرام می‌خندد.

-گاهی غریبه‌ها بیشتر از خودیا حال آدم رو می‌فهمن!

روی تخت می‌نشینم و مچم را زیر چانه می‌برم.

-اما شما غریبه نیستی! معصومه، اوضاع و احوال من، داشتن شماره‌ام، پیام‌های عجیب! انقدر احمق نیستم که باور کنم یه خواننده ساده هستی.

بعد از سکوتی طولانی، صدای نفس کشیدن‌های بلندش را پشت تلفن می‌شنوم.

-نیل چرا ازدواج کردی با اون؟ همون که اسمش اول کتابت بود. عاشقش بودی؟ آخ

ببخشید! اسم کوچیک‌تون رو صدا کردم خانوم رضانی! اگه عاشق بودید چرا طلاق

گرفتید؟ من نمی‌تونم قضاوت‌تون کنم شاید به جایی رسیده بودید که دیگه

نمی‌تونستید با هم ادامه بدید؛ اما بد هم نشد. حالا با فکری آزاد می‌تونید عصر

یخبندان رو از اول بنویسید! فروشش کم بوده، به نظرم به کمک معصومه و مه‌دخت

بهتر بتونید این رمان رو بازنویسی کنید! هر چی نباشه اون ها بهتر می تونند موقعیت و احساسات شخصیت ها رو برای مای خواننده تجسم کنند. الان بهترین زمانه برای نشون دادن خودتون! از نو و بدون ناامیدی شروع کن!

صدای بوق پشت تلفن می پیچد. با هزاران چرایی که برایم ساخت، گفت و گو را خاتمه داد!

شاید حق با این غریبه‌ی آشنا باشد! شاید، بهتر است از اول شروع کنم. بعد از پوشیدن لباس هایم، قلم و کاغذی از کتو بیرون می کشم. کتاب های کتابخانه کوچک خان جون را زیر و رو می کنم و کتاب های معروف را بیرون می کشم.

از هر خط ماندگارشان، یادداشت می نویسم و به هم پیوندشان می دهم. به دنبال دلیلی برای معروفیتشان می گردم.

ترنم چپ چپ نگاهم می کند. برایش دستی تکان می دهم و کتاب بعدی را باز می کنم. -نیل، نمی خوام جواب خاله رو بدی؟ به نظرم اصلا جالب نیست که به خاطر فراموش کردن اون خودت و سرگرم کتاب های قدیمی و خاک خورده کنی! جرعه ای از چایم را می نوشم.

-نه برای اون نیست، نمی خوام خودم رو فراموش کنم! ترنم به نظرت عشق می تونه به نفرت مبدل شه؟! یا نفرت به عشق؟! ببین اگه یکی بخواد رو کسی که عاشقشه اسید بپاشه دقیقا به چی مبتلاست؟ به نظرم یه بیماری ناشناخته بین عشق و نفرت! اگه آدم کسی رو که دوست داشته یه همچین بلایی سرش بیاره و به خیال خودش

واسه اینه که کسی اون رو به دست نیاره، یه بیمارِه! بیماری که از صد تا قاتل زنجیره‌ای بدتره!

ترنم سرش را می‌خاراند و چشم‌های درشتش را می‌بندد و دستش را روی لبش می‌گذارد.

-موفق باشی نیل؛ ولی من نمی‌تونم حتی یه لحظه هم به این اتفاقات فکر کنم. زجر آوره حتی بیشتر از اینکه کیارش تو رو ترک کرد!

با جمله آخرش، سرش را پایین می‌اندازد و پشیمان می‌شود. لبخندی می‌زنم و خودم را دوباره مشغول نوشته‌ها می‌کنم.

صندلی را کنار می‌زند و کنارم می‌نشیند.

-نیل! من، دارم ازدواج می‌کنم. دیگه به کنکور فکر نمی‌کنم... نمی‌خوام درس بخونم و آخرش دوباره به همین جایی که هستم، برسم. اما وقتی به تو و کیارش و مامان و بابام فکر می‌کنم پشیمون میشم از اینکه جواب مثبت دادم. نوه خاله بابامه. پولداره. شاید بگی خیلی بده سقف آرزوی یه دختر ازدواج باشه، ولی من دیگه نمی‌تونم تو خونه‌ای زندگی کنم که همش داد و بیداده! طاها هم چند شبه خونه نیومده، منم که این‌جام... معلوم نیست چقدر با هم دعوا کردن. مامانم همیشه سکوت می‌کنه اما می‌ترسم یه‌جا کم بیاره و...

مردمک چشمانم را روی اجزای صورتش چرخ می‌دهم.

-تو هر خونه‌ای دعوا هست. الکی بهانه‌تراش ترنم! من الان خوشبختم، پس الکی زندگی خراب شده من و کیارش رو به رخم نکش! ما خوشبختیم چه با هم، چه بی‌هم! مبارکت باشه!

-ولی نیل، چطور می‌تونی بگی خوشبختی؟ خوشبختی اینه؟ پس اونایی که هر روز تو تخت پادشاهی شون بیدار میشن و شوهراشون، کادو گردبند جلوشون می‌ذارن چی هستن؟ هوم؟ اونا خوشبختن یا تویی که الان نشستی و جلوی خودت هزار تا دفتر و کتاب باز کردی و نمی‌فهمی چقدر پشت سرت حرف می‌زنند و می‌گن عیب داشتی که یارو گذاشته رفته! نیل، تو خوشبخت نیستی عزیز من، این خوشبختی نیست... من نمی‌خوام مثل شما ها زندگی کنم! یعنی نمی‌تونم.

خودکار را روی میز رها می‌کنم. یاد نیل جوان و خامی میافتم که به مادرش می‌گفت نمی‌خواهد مثل او و بقیه زندگی کند!

-خوشبختی ت آرزومه ترنم!

سرم را دوباره روی برگه ها می‌اندازم. ل**ب برمی‌چیند.

-نیل، کدوم نویسنده‌ای تو زندگی‌ش خوشی دیده که تو دومی‌ش باشی؟ همشون بدبخت بودن یا شدن!

ابرو بالا می‌اندازم.

-اسم کدوم پولدار خوشبختی تو تاریخ ثبت شده؟!

پوفی می‌کشد و از جا بلند می‌شود.

-من دارم می‌رم خونه‌مون. خسته شدم این‌جا. دو سه روز بابام مامورितه، تو خونه نفس راحت می‌کشیم.

سری تکان می‌دهم.

-خوش بگذره خونه!

با اخم به اتاق می‌رود تا وسایلش را جمع کند.

سرم را پایین می‌اندازم و دور هر چیز اشتباهی که در کتاب نوشته شده بود خط می‌کشم.

تا آخر شب بدون خوردن چیزی تنها می‌نویسم. انگار دنبالم کرده باشند.

کتش را سمتی پرت کرد و خسته وارد خانه شد. کش و قوسی به بدنم دادم و مردمک چشمانم را بالا کشیدم و به دکمه‌های باز شده پیراهنش نگاه کردم.

خواستم از جا بلند شوم که دستش را به نشانه بشین بالا و پایین کرد.

سمت مبل آمد و کنارم نشست. بی‌آنکه نگاهم را از سریال تلویزیون بردارم، گفتم:

-برم برات چای بیارم...

دستش را روی پایم گذاشت.

-نمی‌خوام... فقط بشین.

به چشم‌های خسته و سرخس خیره نگاه کردم. سرش را روی پایم گذاشت.

-کیارش خوبی؟

دستم را از روی مبل بلند کرد و روی سرش گذاشت. انگشتانم را روی موهایش به حرکت درآوردم.

-تو باشی مگه میشه بد باشم؟!

با ضربه‌های مداومی که به شانهام زده می‌شد، به سمت صدا برمی‌گردم.

-نیل! حواست کجاست؟ استاد داره صدات می‌کنه!

نفسم را بیرون می‌دهم و به فضای کلاس نگاه می‌کنم.

سارا سرش را نزدیک می‌آورد تا چیزی بگوید که استاد اخم غلیظی روی پیشانی می‌اندازد و مقنعه‌اش را صاف می‌کند. هول شده می‌گویم:

-بله؟

سرش را پشت هم تکان می‌دهد.

-خانوم این وضع کلاس اومدن نیست! فقط دارید پول پدر مادراتون رو دور می‌ریزید! حالا هم بفرمایید بیرون هر وقت حواستون تو کلاس بود بیاید!

انگشتانم مشت می‌شوند. کیفم را از روی صندلی برمی‌دارم و از جا بلند می‌شوم. از بین صندلی‌ها با حالت گیجی راه بیرون را پیش می‌گیرم.

-بخشید...!

در کلاس را باز می‌کنم و خارج می‌شوم.

کیفم را از روی شانه، به مچ دستم منتقل می‌کنم.

شده به کسی خیره نگاه کنی و دلت جای دیگری باشد؟ شده قدم بزنی در خیابان و یکهو لبخندی رو ل**ب‌هایت شکل بگیرد و دیگران که نمی‌دانند در خاطره‌ها سفر کردی، دیوانه خطابت کنند؟

پله‌ها را دو تا یکی طی می‌کنم و از راهرو خارج می‌شوم. پس از نگاه کردن به ساعت ها و دیدن دو ساعت وقت خالی، بی‌معطلی از حیاط به مقصد در خروجی گذر می‌کنم.

جلوی در، جوانی با موهای قهوه‌ای و اندامی درشت و پیراهنی چهارخانه می‌بینم که به پشت ایستاده و با تلفن گرم صحبت است.

لبخند دندان نمایی روی ل**ب‌هایم شکل می‌گیرد.

-کیارش! می‌دونستم که برمی‌گردد. می‌دونستم که بقیه دروغ می‌گن رفتی!

جلو می‌روم و می‌خواهم دستم را روی شانه‌اش بگذارم که یکهو برمی‌گردد. با دیدن جوان روبه‌رویم با یک من ریش و چشم‌های ریز سبز رنگ و عینکی به پهنای صورتش، ببخشیدی می‌گویم و سرم را پایین می‌اندازم و از کنارش چون باد می‌گذرم. به دیوار آجری تکیه می‌دهم. موهای کوتاها مدام از زیر مقنعه نامرتب بالا می‌رفت. با صدای ماشین نگاهم را به آن طرف خیابان سوق می‌دهم. پراید دودی رنگ حسام جلوییم صف آرای می‌کند.

-بیا بالا.

گوشی‌ام را از جیب مانتو درمی‌آورم و خودم را مشغولش نشان می‌دهم.

-من کلاسام امروز تشکیل نمی‌شه می‌خوای بیای برسونت خونه یا می‌خوای انقدر این‌جا وایستی که علف زیر پات سبز شه!؟

چشم‌هایم را آهسته می‌بندم. او که رفت، دیگر قول‌هایی که به او دادم به چه دردم می‌خورد!؟

دستگیره در عقب ماشین را باز می‌کنم. حسام پوفی می‌کشد. با صدای گرفته‌ام زیر ل**ب می‌گویم:

-سلام.

آستین پیراهنش را بالا می دهد و ماشین را روشن می کند.

-سلام... کجا می خوای بری؟

ل**ب پایینیم را به دندان می گیرم.

-میرداماد... اگه سختتون می شه خودم با مترو برم.

از آینه جلو، با ل**ب های پهن و بی رنگش لبخند کجی می زند.

-فامیلی م دیگه، به درد همین جاها می خوریم.

به زانوان لرزانم نگاه می کنم. انگار هنوز هم قرار است کیارش سر برسد و حسام را کتک بزند!

-بله حق با شماست.

تک سرفه ای می کند و ضبط ماشینش را روشن می کند.

-حالا چرا میرداماد؟

-شرکت کیارش اون جاست...

ابروهایش بالا می رود.

-با من می خوای بری پیش اون؟! راننده تاکسی مناسبیم؟

به حرکت عقربه های ساعت مچیم نگاه می کنم.

-خودتون گفتید می رسونیدم. حالا اگه نمی رید اون جا پیاده شم!

-هر چه بادا باد. می ریم میرداماد!

شیشه ماشین را پایین می‌دهم. همان‌طور که به بیرون خیره‌ام، صدایش در ماشین می‌پیچد.

-می‌گم حلقه دستت نمی‌کنی؟

از سوالش جا می‌خورم و از مخفی‌کاریم در رابطه با طلاق پشیمان می‌شوم.

-آره، تو دانشگاه در میارم!

سکوتش را که می‌بینم نفس راحتی می‌کشم.

-سرسنگین شدی... خوش‌به‌حال کیارش که یه زن مثل تو داره. خیلی خوشحال شدم فهمیدم رمان چاپ کردی، بچه‌ها نشونم دادن، اما خب صفحه اولش رو که دیدم تقدیم کردی به شوهرت دیگه پشیمون شدم و نخوندم! نمی‌خوای حرف بزنی؟ یادته با هم سوار قطار شدیم تو شعر گفتی آخ من هنوز یادمه چقدر با هم خندیدیم... تو خواب دیده بودی من زدم تو گوشت! اون پیرمرد پیرزنه رو هم یادمه!

آرنجم را پایین پنجره می‌گذارم.

-یادآوری گذشته‌ای که دیگه تکرار نمی‌شه چه فایده‌ای داره؟! جز این که فراموشی رو سخت می‌کنه. دیگه هیچی مثل اون موقع نیست... شما اون پسر شاد و شیک پوش نیستی که همه عاشقت می‌شدن، شدی یه مرد زن مرده و تا ابد مشکی پوش! منم اون دختر خندون نیستم که با هر حرف‌تون قهقهه بزنم. شدم یه زن مُطّ...

ادامه حرفم را می‌خورم. دیگه نمی‌توانستم این حقیقت را مخفی کنم. چه از سارایی که حال کیارش را می‌پرسد چه از حسامی که آرزوی این اتفاق را در سر می‌پرورانده و نه به هیچ یک از فامیل پدری!

-یه زن چی؟!

-یه زن شوهردار و خانه‌دار!

آهانی می‌گوید.

-از ساحل خبر داری؟ من چند وقته ندیدمش! نه زنگ میزنه نه پیام میده.

رگ انگشتانم را می‌شکنم.

-نه من خیلی وقته بی‌خبرم!

به شرکت می‌رسیم.

-همین جا نگه‌دار لطفا... ببخش راه تو دور کردم.

ماشین را متوقف می‌کند و سرش را برمی‌گرداند.

-می‌خواهی وایسم تا بیای؟

شانه بالا می‌اندازم و لبخند می‌زنم.

-نه با کیارش برمی‌گردم. ممنون...

دستگیره را می‌کشم و بیرون می‌روم. منتظر می‌شوم برود. به محض حرکتش زنگ را

می‌زنم، در باز می‌شود. داخل می‌شوم و دوباره با همان شرکت کوچک و آدم‌های

عجیبش برخورد می‌کنم.

اولین نفری که می‌بینم رامین است که با یکی از منشی‌ها در حال صحبت است. جلو

می‌روم. سرفه کوتاهی می‌کنم، برمی‌گردد.

-شما!

سعی می‌کنم سرم را همان‌طور پایین نگه دارم.

-با پدرتون کار دارم. اگه می شه!

متوجه نگاه متعجبش می شوم.

-برای کیارش اومدید این جا، نه؟ ما هم ازش خبر نداریم. بابا هم پیش رویا تو اتاقه!

با شنیدن نام رویا سرم را بالا می گیرم.

-رویا ایرانه؟! پس کیارش با کی رفته؟!

او هم مانند من ابروهایش بالا می رود. سر انگشتان سردم را در هم قلاب می کنم.

-منظورم اینه... چطور بگم؟! ا من فکر می کردم با هم رفتن! الان می گید رویا

این جاست! من واقعا گیج شدم. دیگه حتی به سایه خودم شک دارم.

تک سرفه ای می کند.

-از اول هم کیارش مرد زندگی نبود. این خواهر من رو کم آزار نداد. شما هم الکی به

برگشتنش امید نبند. نگرانش هم نباش، سگ جون تر از این حرفاست.

می خواهم ل**ب باز کنم و از مرد سابقم دفاع کنم که در اتاق باز می شود و رویا و

پدرش بیرون می آیند. با دیدن من لبخند روی ل**ب های بی رنگ رویا می ماسد.

-تو! کی این رو راه داده شرکت پدر من؟

جلوی لرزش شانه و صدایم را می گیرم، نمی خواهم حتی یک لحظه جلویضم ضعیف

نشان دهم. لبخند کم رنگی می زنم.

-رویا جان، با پدرت کار دارم. اگه می شه از جلوی راهم برو کنار!

می خواهم از کنارش گذر کنم که شانه ام را سمت خودش می کشد.

-ببین دختره‌ی عقده‌ای، اگه دنبال کیارشی به جای این جا برو ببین چه بلایی سرش آوردی که ولت کرده! از اول م می‌دونستم کیارش انقدر بد سلیقه نیست که به دختری مثل تو حتی نگاه کنه چه برسه به ازدواج! من می‌دونستم ولت می‌کنه، بهت هم گفتم اون روز. اما چطوری ازش دفاع می‌کردی توی خرا! هه...! زمین گرده، همیشه که نباید تو خوشحال باشی انقدر می‌چرخه که یهو با سر می‌زنتت زمین! حالا جواب تو گرفتی! ما ازش بی‌خبریم... یعنی هیچ کس ازش خبر نداره حتی پدرش. حالا گورت و گم کن شوهر دزد بی‌کس و کار!

تلخند روی لبم کش می‌آید. انگشتان مشت شده‌ام را رها می‌کنم. دستش را از روی شانهام برمی‌دارم و مانتویم را می‌تکانم.

-کیارش حتما دلیل داشته برای رفتنش. باید به این فکر می‌کردم که تو در حدی نیستی که بخواد با خودش ببردت! ببین کی به کی می‌گه عقده‌ای! ببین هنوزم کیارش برام مهمه! ببین هنوزم هم رو دوست داریم! ببین عاشق همیم! می‌بینی دیگه؟! حتی منم نباشم انتخاب اون تو نیستی! روز خوش!

سریع رویم را برمی‌گردانم و سمت در می‌روم و به ناسزاهایی که می‌گوید توجه نمی‌کنم.

تمام راه را با دلی که نمی‌داند چه به روزش آمده و قلبی که به سختی می‌تپد و پایی که توانی درش نمانده، می‌گذرانم.

به پیامک و آدرسی که غریبه از معصومه برایم فرستاده بود، نگاه کوتاهی می‌اندازم. در دو دلی بین رفتن و نرفتن به محل زندگی‌اش، تلفنم زنگ می‌خورد. با دیدن شماره همان ناشناس پاسخ می‌دهم:

-بله؟

-الو... رفتی؟ نگو که رفتی ناراحت میشم!

-نرفتم و دیگه نمی‌رم. چرا من باید به فکر اونا باشم وقتی حتی خودشون ترجیح می‌دن سکوت کنند؟ من دیگه کشش ماجرای جدید ندارم. شما هم دیگه با من تماس نگیر!

قبل از آنکه قطع کنم، صدایش بلند می‌شود.

-خواهش می‌کنم نیل! تا حالا کسی فکر نکرده بعضی از قربانی‌ها چطوری می‌تونند با یه نیروی غیر عادی به زندگی‌شون ادامه بدن. حتی محل‌های حمایت از اونا انقدر کمه و هزینه‌های عملشون به قدری زیاد که مجبور میشن به درد عادت کنند. تو نذار فراموش شن! معصومه زخم‌هاش مرهمی نداره. برو، ببینش! شاید منتظر یه آدمی مثل توئه که نذاره به دست فراموشی سپرده شه!

به دیوار آجری پشت سرم تکیه می‌دهم.

-من منجی نیستم. من هیچ کسم! هیچ کاری از دستم برنمیاد جز اینکه مثل بقیه نگاه کنم و ببینم چطور تو آتیش زیبایی‌شون یا هرچیز دیگه‌ای می‌سوزن. من نمی‌تونم... نمی‌تونم. منم مثل بقیه سکوت می‌کنم. من یه بار نوشتم و شکست خوردم. دوباره نوشتنش فقط وقت تلف کردنه. من خودم فراموش شدم، اون وقت ازم می‌خواید نذارم بقیه به دست فراموشی سپرده شن؟!!

بعد از اندکی سکوت، با وجود آنکه صدای اتوبان اجازه خوب شنیده شدن حرف‌هایش را نمی‌داد، ل**ب باز می‌کند.

-یه عکاس آلمانی از خانوم‌های مختلفی که قربانی شدن عکس گرفته... شاید خیلی کم آدم‌ها اسم اون عکاس رو به خاطر بیارن اما اون حس زنانگی‌ای که تو وجود این آدم‌ها بعد از توجه شدن بهشون شکل می‌گیره؛ ستودنیه. توی یکی از عکس‌ها گفته "این زنان پس از مدتی دیگر خودشان را پنهان نمی‌کنند. آن‌ها با امید به زندگی ادامه می‌دهند." توی داستان قبلی تو اونا امیدی نداشتن! درحالی که آدم‌ها با امید، زنده می‌مونند تا اینکه بشینند و یه‌جا و برای غم‌هاشون گریه کنند و سه چهار تا آهنگ داریوش پلی کنند. هم جنس‌ها تو خیلی ضعیف می‌بینی! اونا توانایی خیلی چیزا رو دارن. صبر شون به دنیایی می‌ارزه!

چنان غرق حرف‌هایش شده بودم که توجهی به تاریکی هوا و در خیابان ماندنم، نداشتم.

-شما که مردی چرا از زن‌ها دفاع می‌کنید؟!

بلند و با صدا نفس می‌کشد.

-همه‌ی مردا مثل هم نیستن. من یه فرشته پیش خودم داشتم که ازم گرفتنش... وقتی نتونی چیزی رو به‌دست بیاری مجبور میشی یه‌همچین بلای وحشتناکی سرش بیاری! خب ببخش مزاحمت شدم.

تلفن را قطع می‌کند. نمی‌دانم او کیست، نمی‌دانم چه روزی، ساعتی، ثانیه‌ای در زندگی دیدمش که انقدر برایم لحن حرف‌هایش آشناست.

بوی خاک باران خورده مشامم را پر می‌کند. هوای مطبوع این روستا، دلبرانه وجودم را فتح می‌کند. روسری گل‌گلی‌اش را تا روی دهان بسته و از پشت گره زده.

چهار زانو کنارم می‌نشیند و از سماور کنار خودش برایم چای می‌ریزد.

-چرا اومدی این‌جا؟

نگاهم را روی دست‌های سوخته‌اش می‌اندازم و انگشتانم را آرام روی دستش می‌کشم.

-از کجا پیدا کردی منِ خونه خراب رو؟

دستم را دو طرف فنجان داغ می‌گذارم.

-معصومه، چقدر خونه‌تون قشنگه! چقدر بوی زندگی می‌ده. چقدر دوست دارم زندگی‌ت‌و!

چینی میان ابروانش می‌اندازد. با صدایی که زیر روسری به سختی شنیده می‌شد، می‌گوید:

-چیه این زندگی رو دوست داری؟ هان؟ زندگی توی این جای عذاب‌آور و پر از حشره و جونوری که شب‌ها برات خواب راحت نمی‌ذارن قشنگی‌ای داره؟ اینکه با آب یخ ظرف بشوری و هفته‌ای یه بار بری حموم اونم درحد پنج دقیقه برات قابل تحمله؟ اینکه شوهرت هر روز بهت سرکوفت بزنه و تا به آینه نگاه می‌کنه تو رو فحش بده، جز یه زندگی پر درد چیز دیگه‌ای هم هست؟ اینکه هر روز بسوزی و باز به خاطر خانوادت سکوت کنی، اینکه زنانگی تو وجودت بمیره، اینکه برای هیچ کس حتی مادرت مهم نباشی، خیلی دوست‌داشتنیه؟ اگه آره بگو من عاشق این زندگی شم! نگاهم را به فرش قرمز رنگ می‌دوزم. هزاران لعنت به آن غریبه می‌فرستم و از آمدن و زنده کردن خاطرات تلخ زندگی‌اش از خودم بدم می‌آید.

-تلخی زندگی به چیزایی نیست که نداریم، به داشته‌هامونه که یهو از دستشون می‌دیم. مثل تو که صورتت و از دست دادی، مثل تو که انزوا طلب شدی. ولی میشه به داشته‌های الان مون فکر کنیم، نمیشه؟ نمیشه خوشبختی رو توی چیزایی که هنوز از دست ندادیم، ببینیم؟ نمیشه با همین هوای خوب این روستای کوچیک خوشبخت بود؟

دستان لرزانش را روی شلوار گشاد بنفشش می‌گذارد.

-بسه! الان میاد، تو رو ببینه دوباره فحشم میده... خواهش می‌کنم برو دیگه هم برنگرد.

به بخاری دیواری بالای سرش، نگاه کوتاهی می‌اندازم و از جا بلند می‌شوم. کیفم را روی شانه می‌اندازم.

-بخش مزاحمت شدم!

می‌خواهم در چوبی را کامل باز کنم که صدایم می‌زند.

به عقب برمی‌گردم و به دفتر بدون جلدی که در دستش بود، خیره نگاه می‌کنم.

-تمام روزا و شبای تلخم رو این تو نوشتی. شاید به درد بخوره!

با دهان بازِ حاصل از ناباوری دفتر را می‌گیرم و با چشم‌هایی که برق می‌زد نگاهش می‌کنم.

-واقعا ممنونم. تا الان فکر می‌کردم این دو ساعتی راهی که تا این جا اومدم وقت هدر کردن بوده. بخش من رو که دوباره یادت انداختم...!

روسی را از روی دهانش باز می‌کند و ل**ب‌های برآمده و باد کرده‌اش را نمایان می‌کند. ل**ب‌هایش به حالت کجی تکان می‌خورند.

-یه چیزایی هیچ وقت از یاد نمی‌ره... هر روز تو آینه نگاه می‌کنی و از دیدن خودت وحشت می‌کنی و با به یاد آوردن قیافه قبلی ت جیگرت آتیش می‌گیری. چطور میشه فراموش کرد دنیایی رو که خود آدم با انتخاب غلط خرابش می‌کنه؟ من اشتباه انتخاب کردم... البته برام انتخاب کردن! گفتن باید زنش بشی! زن دوم گرفته بود، باز می‌گفتن باید بسازی و خفه شی! این بلا رو سرم آورد گفتن باید ببخشی! برای اولین بار رو تصمیمم پا فشاری کردم و نبخشیدم. گفتم باید مثل من داغون شه؛ تو باعثش بودی... شاید اگه تو نمی‌اومدی تو زندگی‌م تا باهات حس هم‌دردی کنم الان شوهرم با اون یکی زنش بود و من یه زن مطلقه با این قیافه وسط خیابون.

لبخند تلخی چاشنی ل**ب‌هایش می‌کند. چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم و اجازه می‌دهم قطره اشک روی گونه‌ام راه باز کند. خودم را جلو می‌کشم و در آغوشش می‌گیرم.

-هیچ وقت فکر نکن تنهایی معصومه، من همیشه باهاتم.

سرش را به آرامی تکان می‌دهد. از حیاطشان که به سه بخش تقسیم شده بود. دو طرفش را باغچه مانند درآورده بودند و درخت‌های خشکیده داخلش بود. از بین دو باغچه می‌گذرم و در آبی را باز می‌کنم و بیرون می‌روم. دفتر را سفت می‌چسبم و در جلوی ماشین طاهرا که در سراسیمگی پارک شده بود، باز می‌کنم. به محض نشستن داخل ماشین نفسی از سر آسودگی می‌کشم.

-بریم.

-چی شد؟

دفتر را با لبخند دندان نمایی نشانش می‌دهم.

-طاها، گنجینه پیدا کردم! راه بیفت تا شب نشده برسیم تهران.

ماشین را روشن می‌کند. کمربندم را می‌بندم و از راه پر پیچ و خم روستا می‌گذریم. طاها به مردمان روستا که با چشم‌هایی گرد به ما غریبه‌ها نگاه می‌کردند، مدام سلام می‌کرد و آن‌ها هم کنکاش می‌کردند ببینید نکند پسر شمس خانمی، مش ماشاءاللهی یا اقدس خانمی باشد!

دفتر را باز می‌کنم. خط به خطش را نگاه می‌کنم. با خطی خوش اما پر از خط خوردگی نوشته شده بود.

-برا منم بخون ببینم چی نوشته.

تک سرفه‌ای می‌کنم.

-خب مثل اینکه این‌جا دو هفته بعد از سوختن صورتشه. نوشته: «جانم آتش گرفت، گفتند ساکت. زنده زنده سوزانده شدم، گفتند حتما کاری کردی پس حقیته! آرایش می‌کردم می‌گفتند تو را با این صورت چه به بزرگ دوزک! آرایش نمی‌کردم، می‌گفتند برای همین به خودت نرسیدن‌ها بود که شوهرت سرت هوو آورد! هر کاری می‌کردم باز مثال نقضی برایش می‌آوردند. تازگی با دختری آشنا شدم که درد مرا دارد، حس داشتن هم درد کمی از غصه‌ها و شب بیداری‌هایم کاسته اما خواسته‌های مادر و فامیل آزارم می‌دهد. می‌گویند ببخش... حالا شده‌ام معصومه مهربان! این بار سکوت نمی‌کنم، می‌جنگم نه برای انتقام، بلکه برای دفاع از حق خودم، حقی که به زور ازم گرفته شده.»

طاها مشتش را به فرمان می‌کوبد.

-لعنتیا...! اون دختر تویی، نه؟ چه زود صورتت خوب شده خانوم قربانی اسید پاشی!
الهی اونی که تو رو ول کرده رفته قربانی بعدی اسید پاشا باشه!

دیوانه‌ای خطابش می‌کنم و دفتر پوسیده اما پر ارزش معصومه را در کیفم قرار
می‌دهم.

-طاها!

-جانِ طاها؟

-مریم خوبه؟

سکوت می‌کند. یک وقت‌هایی سکوت باری روی دوش آدم می‌شود که نمی‌توان جایی
خالی‌اش کرد و آنقدر حرف‌های نهفته در سکوت در سینه می‌ماند که اگر از درون
متلاشی‌ات نکند، قوی‌ترت هم نمی‌کند.

-خوبه، رضایت دادن! امروز، فردا میاد بیرون...

-خدا رو شکر!

تا تمام شدن مسیر، نه او چیزی می‌گوید و نه من و نه آهنگ بی‌کلام ضبط!

به نیل-نیل کردن‌های مادر توجهی نمی‌کنم و درکمد را باز می‌کنم و صندوق قرمز
رنگ را بیرون می‌کشم.

-این پاسپورت کیارشه! آقای فرهمند کیارش کجاست؟! چه بلایی سر پسرت آوردی؟!

فرهمند زیر چانه‌اش را می‌مالد. جلویم می‌آید و کنارم دو زانو می‌نشیند.

-آروم باش دخترم!

صدایم را طوری بالا می‌برم که حنجره‌ام به لرزه درمی‌آید.

-به من نگو دخترم!

مادر کلافه دستش را به دیوار تکیه می‌دهد و رو به کیانایی که گیج نگاهمان می‌کرد، می‌گوید:

-تو برو تو اتاقت.

پاسپورت را روی فرش پرت می‌کنم و سمت مبلی که کیانا رویش نشسته بود پا تند می‌کنم.

-کجا؟ بشین تو! داداشت کجاست؟ کیانا من رو نگاه کن! داداشت رو ندیدی؟

سرش را به طرفین تکان می‌دهد. نفسم را آزاد می‌کنم. سریع از موقعیت استفاده می‌کند و از روی مبل پایین می‌آید و می‌دود.

-نیل، بس کن دیگه! چی می‌خوای؟ هزارتا دلیل دیگه بیاریم برات که رفته؟ احمق بی‌شعور این گذرنامه قدیمیه! هیچ کاربردی نداره! دختر من، عشق من، همه کس من، عزیز دل من هزار بار بهت گفتم اون مرد زندگی تو نیست، قبول نکردی که آخرش بشی یه زن شکست خورده مطلقه! دیگه هم این بحث رو ادامه نده! اون بدون اینکه به کسی چیزی بگه و تو رو با خبر کنه بی‌خدا حافظی گذاشته رفته! محسن هم خبری نداره، من هزار بار ازش پرسیدم... اون شوهر منه تو حق نداری باهاش اینطوری با صدای بلند حرف بزنی! حرمت همسر مادرت رو نگه دار! در برابر تن رعشه من، فرهمند از جا بلند می‌شود و لبخند کجی روی صورتش می‌نشانده.

-کسی که راحت از پدرش که این همه سال تنها بزرگش کرده می‌گذره چطور می‌تونه از تو نگذره؟! تو هم مثل کیانایی بازم می‌گم هر کاری تو این مدت کردم برای این که این جدایی زودتر انجام شه به‌خاطر هردوتون بود. حالا هم هر چی می‌خوای به من بگو، فکر کن دارم کم کاری پسرم رو جبران می‌کنم و وظیفه پدری‌ام رو به جا میارم! خیسی زیر چشم‌هایم را کنار می‌زنم و می‌خواهم از میانشان رد شوم. ناگهان سمت فرهمند برمی‌گردم.

-هر چی که بخوام؟! من یه چیزی می‌خوام اگه تونستید برام برش گردونید تمام این ماجراها رو فراموش می‌کنم.

هر دو گنگ و متعجب نگاهم می‌کنند. سعی می‌کنم روی تن صدایم مسلط باشم و بیش از حد نلرزد.

-اون دختر شاد قبل از ورودتون به زندگی مامان رو برگردونید! می‌تونید؟ من دیگه مثل سابق می‌شم؟ مثل اینه یه گلدون شکسته رو تکه‌هاش رو دوباره با چسب بچسبونیم. من دیگه مثل قبل نمی‌شم. داغی که کیارش روی سینه‌م گذاشت از همه‌ی بدبختی‌ها و نیش‌هایی که شنیده بودم بدتر بود. شماها نیش می‌زدید اون من رو آروم می‌کرد! حالا اون نیست شماها می‌خواید آرومم کنید؟! درد من شده اونی که می‌گفت تا آخرش هستم. این درد دیگه درمان نمی‌شه!

برمی‌گردم و آرام سمت در قدم برمی‌دارم.

-صبر کن می‌رسونمت!

با جمله فرهمند متوقف می‌شوم تا آماده شود. با چشم‌های غمگین مادر خدا حافظی می‌کنم.

کنار فرهند از پله‌ها پایین می‌روم. در ماشین را می‌زند.

با سکوت در جلو را باز می‌کنم. بدون تعلل ماشین را روشن می‌کند. از در بزرگ خارج می‌شویم. دستش را بالای صندوق می‌گذارد.

-کسی چیزی گفته؟!-

سرم را به شیشه تکیه می‌دهم.

-نه...-

-کجا می‌خواهی بری؟-

-یه جایی هست که شما نمی‌دونید کجاست!

بلند می‌خندد.

-کلبه؟!-

سرم را با تعجب سمتش می‌چرخانم.

-می‌دونید کجاست؟! کیارش گفته بود اون‌جا...-

مانع تمام کردن جمله‌ام می‌شود.

-حتما گفته کسی جز خودش و مادر خدا بی‌امرزش از اون‌جا اطلاع ندارن، اما من

می‌دونم کجاست!

انگشتان دستم را به بازی می‌گیرم.

-می‌خواید ببریدم اون‌جا؟-

تک سرفه‌ای می‌کند و پشت چراغ قرمز ماشین را متوقف می‌کند.

-دوست نداری؟

-چرا! می خوام برم اون جا. فقط... کلید ندارم.

سرش را تکان می دهد و به نیم رخم نگاه می کند.

-مشکلی نیست. تنها می خوام اون جا چی کار کنی؟

خود هم نمی دانستم. شب های آن کلبه با کیارش هم غیر قابل تحمل بود چه برسد تنها!

-کلی کار می شه انجام داد. آقای فرهمند؟

سوالی نگاهم می کند.

-ببخشید تو خونه باهاتون بد صحبت کردم... یه سوال مونده تو ذهنم، فقط شما جوابش رو می دونید. کیارش از اولم من رو دوست نداشت؟

با سبز شدن چراغ دوباره حرکت می کند.

-الان دو ماهه رفته و یه زنگ به تو نزده، خودت چی فکر می کنی؟ نیل، تو دختر قوی ای هستی. باید با این موضوع کنار بیای نه اینکه هر روز بیای پیش مادرت و غیب شدن اون و فروختن خونه رو به من ربط بدی!

پنجره را پایین می کشم و به هوای رو به تاریکی نگاه می کنم.

-شما نگرانش نیستید؟ اون پسر تونه...

جوابم را نمی دهد.

-کاش مرده بود حداقل می‌دونستم کجا باید باهاش حرف بزنم نه اینکه اینطوری بره!
راستی، مادر ساحل زنگ زده بود بهم. می‌گفت اونم غیب شده! شما که قبلا ازش
خبر داشتید الان ندارید؟

پشت هم سرفه می‌کند. به عقب خم می‌شوم و بطری آب را برمی‌دارم و به دستش
می‌دهم. آب را لاجرعه می‌نوشد.

-خوبید؟

-آره...

بی‌خیال پرسش‌هایم را روی هم می‌گذارم.

-تا کی می‌خوای بمونی اون‌جا؟

با همان چشم‌های بسته پاسخ می‌دهم:

-پس فردا کلاس دارم.

-خوبه، میام دنبالت!

-سوسک! کیارش بکشش!

-چرا بکشم می‌ندازم تو یقه تو!

-روانی! این کار رو کنی دیگه اسمت و نمی‌ارم!

-خیلی هم عالی! بال دارم هست سوسکه! فکر کن زیر لباس حرکت کنه!

-نه!

روی تخت چرخی می‌زنم و به صداهایی که در گوشتم جولان می‌داد، گوش می‌سپارم. صدای خنده‌ها، خنده‌ها و صدای ناله چوب ناشی از دویدن‌ها. پتو را تا گردنم بالا می‌کشم. می‌خواهم مانند آن روز بخندم اما جز لبخند پر از بغض چیزی نصیبم نمی‌شود.

خم می‌شوم و از زیر تخت کیفم را بیرون می‌کشم و دفتر خودم و دفتر معصومه را برمی‌دارم. روی تخت می‌نشینم و آن‌ها را جلویم می‌گذارم. آخرین صفحه دفتر معصومه را نگاه می‌کنم و جمله آخرش را بلند می‌خوانم.

-حالم دیگه خوب نمی‌شه! نمی‌شه، نمی‌شه، نمی‌شه!

چقدر حال من هم دیگه خوب نمی‌شود! کاش گوشی آنتن می‌داد تا غریبه زنگ می‌زد و از زمین و آسمان حرف می‌زد و من تنها گوش می‌دادم. در خودکار مشکی را باز می‌کنم.

"حالم دیگه خوب نمی‌شود. همراه خود برباد رفته‌ام جلوی طوفان حوادث، تنها ایستاده‌ام. مانند تمام عمرم، تنها! خستگی سال‌ها بی‌خوابی را به دوش می‌کشم. من مانده‌ام و روزهای سخت جدیدی که قصد کشتنم را داشتند."

دفترها را روی زمین پرت می‌کنم و از عجز سرم را داخل بالشت فرو می‌کنم و با مشت به تشک ضربه می‌زنم.

چقدر تلخ می‌گذرد روزگار آن‌هایی که نمی‌توانند همه چیز را به دست فراموشی بسپارند. چقدر باید با خاطرات گذشته زندگی کنند و از ادامه دادن آینده درمانده شوند. مدام خودشان را در آینه نگاه می‌کنند و دنبال نقصی می‌گردند.

پاهایم را داخل شکم جمع می‌کنم و دوباره گالری را باز می‌کنم.

فیلم تولد کیارش را پلی می‌کنم. با دیدنش با پیراهن چهارخانه سورمه‌ای و قرمز که کادوی من برایش بود و مارکش هنوز روی پیراهنش آویزان، لبخند روی لبم کش می‌آید.

-هی پسره! بخند.

مانند تمام مردها بی‌روح روی لبش خط صافی انداخت.

-من در همین حد می‌تونم بخندم!

-اِ کیارش! مسخره نشو!

در برابر ضربه‌ای که به پیشانی‌ام زدم، طاهّا سمت مبل پرید و کنار گوشش چیزی گفت که کیارش چنان دهانش را باز کرد که انگار قصد خوردن طاهّا را دارد. در حال قهقهه زدن چیزهای نامفهومی می‌گفت. طاهّا ابروهایش را پشت هم بالا انداخت و صورتش را با اداهای مختلف جلوی دوربین آورد.

-چی گفتی که خنده‌اش بند نمیاد؟

نیشش باز شد.

-همون قضیه دیگه! آزمایش ادرار تو، چقدر این چایی کم رنگه، دادن همون چایی به اون خانومه تو بیمارستان!

درحالی که تمام اجزای صورتش به‌طرز مسخره‌ای جلوی دوربین بود صدای جیغم بلند شد.

فیلم را برای نشنیدن جیغ‌هایم جلو زدم. صحنه‌ای بود که همه دور هم نشسته بودیم و آهنگ می‌خواندیم. همراه آن موجودات خوش‌فیلم، هم‌خوانی می‌کنم.

-ای که تویی همه کسم، بی تو می گیره نفسم
اگه تورو داشته باشم، به هر چی می خوام می رسم
به هر چی می خوام می رسم
وقتی تو نیستی قلبم واسه کی تکرار بکنم؟
گل های خواب آلوده رو واسه کی بیدار بکنم؟
صدای اعتراض طاها بلند شد و انگشت اشاره اش را جلوی دهانم گرفت.
-ای بابا این نیل ریتم رو بهم زد... یه بار دیگه بخونیم بدون نیل!
چنگال داخل بشقاب یکم را سمتش پرت کردم که صدای کیارش که وسط مان
نشسته بود درآمد.
-نیل نخونه منم نمی خونم! زن من نخونه تو و خواهرت بخونید؟! نیل، بخون عشقم.
قول می دم طاها نخونه که ریتم تو خراب نشه!
حسی که آن لحظه داشتم از غرور و به عرش رسیدن بالا تر بود. ضربه ای به شانه ای
کیارش زدم. به هم خیره شدیم و با هم ل**ب باز کردیم.
-دست کبوترای عشق واسه کی دونه بیاشه؟
مگه تن من می تونه بدون تو زنده باشه؟
سرش را خم کرد و بو*س*های روی پیشانی ام نشانده.
-تن من غلط کنه بدون تو زنده بمونه!

شانه‌هایم می‌لرزیدند. خنده روی ل**ب‌هایم با اشک‌های رویش عجین شده بود. دیگر حتی سایه‌هایی که پشت پنجره کلبه می‌افتاد هم نمی‌ترسانم. در برابر حوادث مقاوم شده بودم، از چیزی که می‌ترسیدم سرم آمد؛ دیگر چیزی ترسناک تر از جدایی که نبود.

نگاهم به کمد چوبی کنار در می‌افتد. با وجود آنکه حسی برای پوشیدن کفش نداشتم از جا بلند می‌شوم و با نوک پایم سمتش می‌روم. کلید طلایی رنگ را داخل قفلش می‌چرخانم. به محض باز شدنش وسایلی که پایینش تلمبار شده بودند، بیرون می‌ریزند. یکی از چوب لباسی‌ها را بیرون می‌کشم و پیراهن آبی رنگش را درمی‌آورم و جلوی صورتم می‌برم.

-کی برمی‌گردی؟ مگه من چقدر تحمل دارم کیارش؟ چطوری می‌تونم به همه ثابت کنم تو مقصر نیستی؟ چرا خبری نمی‌دی از خودت؟ توقع که نداری مثل افسانه‌ها مو تو آتیش بزنم تا بیای؟ یا می‌خوای این موها بشن هم رنگ دندونام و باز نفهمم چرا رفتی؟ فراموشم کردی یعنی؟ عکس‌هامون چی؟ اونا من رو یاد تو نمی‌دازن؟ خاطراتمون چی؟ کلا همه رو دادی دست باد تا نیل بشه بر باد رفته‌ای که از یادت هم رفته؟ آخه چطوری دلت میاد لعنتی؟

روی زمین می‌نشینم و به وسایلی که روی زمین افتاده بود نگاه می‌کنم. در صندوقچه کوچک قهوه‌ای رنگ را باز می‌کنم.

عکس دو نفرمان کنار جاده، بعد از برگشتن از لواسان درحالی که بالایش سوخته بود، داخل آن صندوق خودنمایی می‌کرد.

رعد و برق می‌زند و بعدش صدای تازیانه‌های باران روی چمن‌ها و روی سقف کلبه.

ترنم با لبخند کنار همسرش که سنش دو برابر او بود، روی مبل سلطنتی نشسته و چند نفر از فامیل شوهرش بالای سرشان برای قند ساییدن ایستاده بودند.

عاقده می‌خواست صیغه را بخواند که خواهر داماد دستش را به نشانه یک لحظه صبر کنید رو به عاقده بالا می‌گیرد و خودش را با پاشنه‌های بلند کفشش کنار صندلی خاله می‌کشانند. چیزی کنار گوش خاله زمزمه می‌کند. اخم‌های خاله هر دم غلیظ‌تر می‌شد و مدام از روی صندلی روبه‌روی به من نگاه می‌کرد. لبخند روی لبم می‌خشکد. دستم را روی دامن مادر می‌گذارم.

-مامان من کار دارم، می‌رم بیرون. عقد که تموم شد، صدام کن!

در برابر تعجب مادر، به سرعت از اتاق عقد خارج می‌شوم.

به سختی جلوی بغضم را می‌گیرم و روی صندلی چوبی راهرو می‌نشینم. صدای طاهای بالای سرم می‌آید.

-نیل! چیزی شده؟

سرم را چند باری به طرفین تکان می‌دهم.

-نه. فقط سرم درد می‌کند.

ابروهایش را در هم می‌کشد.

-نیل، عقد ترنمه‌ها! نکنه کسی چیزی بهت گفته؟

دستم را زیر چشم‌هایم می‌کشم تا خیس نباشد. به سختی لبخند دندان‌نمایی می‌زنم.

-نه بابا چی بگن مثلاً بنده‌خداها؟ من خودم اشتباه کردم اومدم تو اتاق عقد.

شماره غریبه روی صفحه گوشی ام می افتد. نفس راحتی می کشم و از جا بلند می شوم. تلفن همراهم را کنار گوشم می برم.

-طاهّا، تو برو تو اتاق. من تلفن رو جواب میدم میام.

بی آنکه منتظر عکس العملش بمانم از پله های سالن پایین می روم. روی آخرین پله می نشینم. سرم را روی زانویم می گذارم.

-سلام.

-صداتون چرا انقدر غم داره؟ ناراحتید؟

تک سرفه ای می کنم.

-نه، همه چی خوبه.

لحن جدی ای به خود می گیرد.

-آدما دو دسته ن. اونایی که توی هر حالتی می خوان به بقیه بفهموند که چقدر بیچاره ن و زندگی شون چقدر تلخه و توجه و ترحم بخرن و دسته مقابل اونا کسایین مثل تو. نمی خوان کسی بفهمه چی به سرشون میاد و همیشه هم می گن خوبیم! که کاش این خوبیم رو که کلی معنی داره مثلا دیگه طاقت ندارم، شکستم، خرد شدم، دل تنگم، خسته ام از حرف مردم رو نگن هیچ وقت!

بغض را در گلو خفه می کنم. به رفت و آمد هایی که می شود و نگاه هایی که می کنند، بی توجه می مانم.

-شما روان شناسید؟ اصلا از کجا می دونید من تو چه وضعیم؟ ما که تا حالا هم رو ندیدیم! آقا، می خوام ببینمتون!

سکوت پشت تلفن حکم فرما می‌شود. پایم را پشت هم با آن کفش‌های پاشنه بلندی که توان راه رفتن را ازم گرفته بودند و وادار به نشستنم کرده بودند، به زمین می‌کوبم.

-هیچ وقت، هیچ کس برای کسی که برایش مهم نیست تره هم خرد نمی‌کنه! شاید یه‌روز اون‌ی که از زندگی رفته برگرده! اما... اما تو دوباره اون رو قبول می‌کنی؟

چشم‌هایم را محکم می‌بندم و انگشتانم ناخودآگاه مشت می‌شوند.

-اون‌ی که یهویی می‌ره مگه یه لحظه هم به من فکر کرده که من وقتی برگشت دوباره خر شم و اجازه بدم دوباره باهام بازی کنه؟

-حتی اگه برای رفتنش دلیلی داشته باشه؟ اصلا اون رو بی‌خیال! حاضری بعد از یه شکست، دوباره ازدواج کنی یا فکر می‌کنی همه مثل اون زود جا می‌زنند و مدام دروغ می‌گن؟!

دستم را روی گردن‌بند روی گردنم می‌کشم.

-شروع دوباره خیلی سخته و من آدم قوی‌ای نیستم! اون مثل همه نبود، مثل من بود! خودِ من بود. درسته نمی‌تونم ببخشمش ولی جاش رو هم هیچ کس نمی‌تونه پر کنه!

بعد از اندکی مکث، با صدای آرامی می‌گوید:

-حتی اگه اون فردی که می‌خواد جاش رو بگیره...

صدای دست‌ها و کل کشیدن‌ها اجازه شنیدن ادامه‌ی حرفش را نمی‌دهد. تلفن را قطع می‌کنم و از پله‌ها بالا می‌روم و داخل اتاق عقد می‌شوم و به ترنمی که میان جمعیت سوالی نگاهم می‌کند، لبخند می‌زنم.

شنیدن نام کیارش از زبان فرهمند نظرم را جلب می‌کند. خودم را نزدیک در اتاق خواب می‌کنم تا بهتر صدایش را بشنوم.

-حالش چگونه؟ با کسی که تماس نگرفته؟ بهش بگو اوضاع این‌ور داغونه... بگو پلیس دنبالشه تا کم‌تر به برگشتن به‌خونه فکر کنه! اون وکیل رو هم کاراش رو ردیف کن که بره همون جا که می‌خواسته. دیگه نیازی بهش نداریم. نه، هنوز که کسی نفهمیده دختره مرده ولی بذار کیارش فکر کنه همه خبر دارن! چرا نمی‌خوام بدونه؟ اون همه‌جا رو پر می‌کنه! پسر خودمه می‌شناسمش! یادته که نرفته کار ما پسر و زن نمی‌شناسه! پول‌های مرکز تا چند وقته می‌ریزم حساب اون‌ور! کیارش باید باور کنه خودش ساحل رو کشته بذار فکر کنه قاتله! منم به زودی میام پیش‌تون! ساحل زیاد می‌دونست باید از صفحه زندگی محو می‌شد! مه‌لقا نباید هیچی بفهمه. یه بار دیگه هم باید بهت بگم؟ دیگه به خط خودم زنگ نزن شاید ردش رو بگیرن! اون خط رو هم فعلا خاموش می‌کنم! دیگه تماس نمی‌گیری، خب؟!!

با صدای تکان خوردن دستگیره توسط فرهمند، سریع با دست‌هایی که جلوی دهانم گرفته بودم از در فاصله می‌گیرم و سمت اتاق خودم می‌دوم و در را پشت سرم می‌بندم.

پشت در می‌نشینم. صدایش را پشت در اتاق می‌شنوم.

-خوابی هنوز؟ مامانت زنگ زد گفت امروز کیانا جشن داره دیر میان. منم دارم میرم سر کار.

به‌سختی از جا بلند می‌شوم و چند باری روی صورت یخ‌زده‌ام ضربه می‌زنم و در را باز می‌کنم.

-آقای فرهمند!

کتش را تن می کند و لبخندی به رویم می زند.

-جان؟

-هیچی... می خواستم برای رفتارای قبلم معذرت بخوام! شما واقعا آدم خوبی

هستین، کیارش خوب شما رو شناخته بود!

گوشه لبانش چین می اندازد.

-خوبه فهمیدی و بد و خوب رو تشخیص دادی! راستی... ببین خانواده ساحل چیزی

نمی خوان؟ پولی چیزی؟ شاید دستشون خالی باشه بهتره تو به عنوان دوست

دخترشون کمک کنی!

دستم را بالای پلکم می کشم. تعادلی روی حرکاتم ندارم.

-حتما! ساحل که معلوم نیست چه غلطی کرده که دوباره گم و گور شده؛ اصلا شاید

مرده! شایدم کشتنش! چی میگم اصلا؟ ببخشید من تازه از خواب بیدار شدم چیزی

نمی فهمم! چرت میگم ببخشید...

به ذره بین چشم هایش خیره نگاه می کنم و آب دهانم را به سختی فرو می دهم.

-هنوز خسته ای یا از چیزی می ترسی که انقدر رنگت پریده؟

دستم را روی پیشانی ام می گذارم. هیچ وقت بازیگر خوبی نبودم.

-نه... نه خوبم. آره خستم. شایدم بهتر باشه بازم بخوابم. ببخشید، مراقب خودتون

باشید.

سری تکان می دهد و کیفش را از زمین برمی دارد و از خانه بیرون می رود. به محض رفتنش، سمت اتاق خوابشان می دوم و در کشوها را باز می کنم. به دنبال گوشی دیگری غیر از آنچه همیشه دستش بود می گردم. تمام برگه های داخل کشو را بیرون می ریزم و پاشنه ی پایم را بالا می برم تا کامل داخلش را ببینم. با دیدن گوشی نوکیا سرخ رنگ دستم را بیشتر دراز می کنم و به سختی گوشی را با نوک انگشتانم جلو می کشم. گوشی را پایین می آورم و گوشه تخت می نشینم و روشنش می کنم. دست هایم هر لحظه بیشتر می لرزند. با دیدن پسوورد خواستن گوشی تمام تلاشم برای آرام شدنم را از دست می دهم. پشتش را باز می کنم و سیمکارتش را درمی آورم و داخل جیب سویشرتیم می گذارم. گوشی را دوباره خاموش می کنم و سرجایش می گذارم. برگه های خالی روی زمین را برمی دارم و دوباره داخل کشو می ریزم که صدایی از پشت سرم نفس را سینه ام حبس می کند.

-دنبال چیزی می گردی دخترم؟ کنجکاوی بیش از حد کار دست آدم می ده!

بدون آنکه برگردم با صدایی که به سختی درمی آمد، زمزمه می کنم:

-داشتم دنبال کاغذ می گشتم آخه کاغذای خودم تموم شده بود!

-نیل! من باور می کنم که تو داری راست می گی! حالا اون سیمکارت رو بده به من، باشه دخترم؟

وکوت می کنم و دست های لرزانم را بهم قلاب می کنم. برمی گردم و نگاهی به پوزخند روی لبش می اندازم.

-به جان کیانا من چیزی برنداشتم!

ابروهای پر پشتش در هم می شود.

-جون کیانای من رو برای دروغت قسم می خوری؟! -

یک قدم به سمتم برمی دارد. با هر قدمش عقب تر می روم و آخر به کشو می خورم و از درد به خود می پیچم.

-آقای فرهمند، من... چیزی نشنیدم. راست می گم. تو رو خدا با مامان و کیارش کار نداشته باش! فقط من می دونم ساحل رو آدمای شما کشتن نه کیارش! به خدا به هیچ کس نمی گم. اصلا به درک که کشتنش، مرده که مرده! حقش بود.

به نفس نفس می افتم. شانه هایم با هر دم و بازدم بالا و پایین می شوند.

کتش را درمی آورد و روی تخت پرت می کند.

-برو کنار.

خودم را کنار می کشم. در کشو وسطی را باز می کند.

-قول میدم بین خودمون بمونه آقا محسن.

بسته ای قرص بیرون می آورد و از جا بلند می شود. با یک قدم نزدیکم می آید.

-بشین روی تخت دخترم. پدرت واقعا نگرانته. دختری که شوهرش ولش کرده حتما

خیلی غصه داره و مرز جنون رو طی کرده! پدرت پیشنهاد می کنه که برای راحت

شدن خودت و بکشی! با قرص طبیعی تره، نه؟ بعد مادرت برمی گرده خونه و می بینه

دخترش روی تختش مُرده! دخترم راحت میشی! زبون درازت کوتاه می شه. دل

شکسته ات ترمیم می شه! اون چشم هات برای همیشه بسته می شن.

نفس در سینه ام حبس و چشم هایم تا آخرین حد باز می شوند. خودم را عقب

می کشم.

-من به کسی چیزی نمی‌گم! قول میدم...

بسته قرص را جلویم می‌گیرد.

-قول میدم زود آروم شی نیل! متاسفم، من نمی‌تونم بهت فرصت دیگه‌ای بدم! فقط می‌تونم از یه چیزی مطمئن کنم! پسر من واقعا خاطرتو می‌خواست. حالا هم بهش بگم تو مردی حتما از مادرت بیشتر ناراحت می‌شه! اما عروس، من مجبورم. سیل اشک روی گونه‌هایم می‌نشیند. بسته را از دستش می‌گیرم. هرگز فکر نمی‌کردم قبل از آنکه دوباره چشم‌هایش را ببینم از دنیا بروم. به قرص خیره نگاه می‌کنم. پاهایم توان حرکت نداشتند.

-می‌خورم همه‌ش رو! من دیگه چیزی برام نمونه که بخوام براش بجنگم. فقط انصاف نیست بدون اینکه چیزی از اصل قضیه بفهمم بمیرم! همه‌چی رو بهم بگید بعد من می‌خورم! انصاف نیست همه فکر کنند خودم رو کشتم برای هیچ! گوشه تخت می‌نشیند.

-در بیرون قفله! پس فکر اینکه بتونی فرار کنی رو از سرت بیرون بیار. الان چندین ساله که ما به اسم خیریه پول پارو می‌کنیم. رقمش اون قدری بالا هست که نتونی حتی تو ماشین حساب بزنی! قانون ما می‌گه هیچ کس نباید از کارهامون با خبر بشه! یکی از دوستای کیارش تو شیراز هم خبرنگار بود و می‌خواست این رو جار بزنه و از کیارش خواسته بود بره اون جا تا بهش همه چی رو بگه که من با صحنه‌سازی اون دعوا نداشتم! بعد اون ساحل می‌خواست با مدارکی که از من دزدیده بود و فرارهایی که ما از دادن لیست حساب‌هامون داشتیم، باج بگیره. دوباره کسی که قرار بود این خبر بهش داده بشه کیارش بود! ساحل از اون خواسته بود که بره پیشش تا

همه چی رو بذاره کف دست اون؛ اما قبل رسیدن کیارش ساحل مُرده بود! بعدش
همسایه‌های اون خونه قدیمی کیارش رو می‌بینند! اونم فرار می‌کنه!
بسته را در دستم فشار می‌دهم.

- شماها به اسم خیریه کلاهبرداری می‌کنید! من، من واقعا درک می‌کنم که چقدر آدم
پستی هستی! اون قدر پست که برای منافع خودتون خون آدما رو تو شیشه
می‌کنید. مامان بیچاره‌ام اگه می‌دونست تو چه بی‌شرفی هستی هیچ وقت پا تو
خونه‌ت نمی‌داشت!
با صدای بلندی می‌خندد.

- من هر کاری می‌کنم به‌خاطر اون و بچه‌هامه! کاش تو هم سرت تو کار خودت بود!
می‌خواهد از روی تخت بلند شود که دستم را پشت سرم می‌برم و گلدان مشکی مورد
علاقه مادر را از روی میز آرایش بلند می‌کنم.

- حالا که شنیدی، زودتر بخور چون من کار دارم!

- من نمی‌خورم!

جلو می‌آید و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

- چرا باید بخوری وگرنه کار دیگه‌ای هم می‌تونم کنم!

ابرو بالا می‌اندازم.

- نه! نمی‌خورم!

- تو اگه کنجکاوی نمی‌کردی هفته دیگه با ما می‌اومدی و همه می‌رفتیم پیش کیارش
و می‌تونستی دوباره با اون زندگی کنی! اما الان دیگه نمی‌شه کاری کرد!

تلفنش زنگ می خورد. می خواهد سمت تخت برود و تلفن همراهش را از جیبش در بیاورد که گلدان را جلو می آورم و با تمام قدرتم به پشت سرش می زنم. روی تخت می افتد.

انگار درون گوشم صدای نفس نفس هایم می پیچید. از جیب کتش کلید را درمی آورم. کلاه سویی شرتم را روی سرم می کشم و بعد از برداشتن تلفن همراهم بیرون می روم. شماره مادر را می گیرم. از پله ها هراسان پایین می آیم.

-الو... ماما کجایی؟ ماما نرو خونه خودتون. بیا خونه خاله اینا! کیانا رو هم با خودت بیار برات توضیح میدم همه چی رو!

به محض رسیدن به در ورودی تلفن را قطع می کنم. برای اولین ماشین دست تکان می دهم.

-این اطراف کلانتری هست؟

راننده ابروهای کم پشتش را بالا می دهد.

-سر کوچه دوم هست. می خواید برسو نمتون اون جا؟

فورا پاسخ می هم:

-نه! اول باید برم خونه کسی! سوال بود فقط همین!

به وقت سی و یکم آذر ماه، کت چرم مشکی ام را به تن می کنم. طاهای پشت سرم، تند تند حرف می زنند.

-نیل، دوباره نگم ها... فقط بشین قهوه بخور بعد بهشون بگو کار دارم خدا حافظ!

لبخند دندان‌نمایی به اخم بین ابروانش می‌زنم.

-الان می‌خوای بگی خیلی غیرتی‌ای؟! خارجیا هم می‌خوان برن سر قرار خانواده‌شون

انقدر راحت نمی‌دارن برن! چقدر این مایند شدی تو!

شانه بالا می‌اندازد و دستی به تهریشش می‌کشد.

-آره می‌خوام ادا روشن فکرای فرنگ رفته رو دربیارم! تو از پس خودت برمیای... البته

اینکه اون طرف قرار عموته هم مسئله‌ایست جدا!

شالم را جلو می‌کشم و زیر کت می‌برم.

-بله... بله.

به خود مشکی پوشم درآینه نگاه می‌کنم.

-تا یه غم رو یادم می‌ره، یه داغ تازه دهن باز می‌کنه. خب این زندگی منه باید قبولش

کنم. این حجم از سیاهی توی یه زندگی داره برام عادی می‌شه. داغ پشت داغ، مرگ

پشت مرگ... کی می‌تونه انقدر تو این زمین دووم بیاره؟ ماهایی که زنده‌ایم خیلی

سگ جونیم! تصادف، سقوط هواپیما، سخته، قتل... طاها قول بده! قول بده اگه یه‌روز

من نبودم هوای مامانم رو داشته باشی! خیلی تنه‌است... خیلی.

دستش را داخل جیب شلوار گرم کنش می‌کند و به زمین خیره می‌شود.

-بس! برو دیرت می‌شه.

می‌خواهم بروم که دستش را جلویم می‌گیرد. کمی این پا و آن پا می‌کند، نگاه

پرسشگرم را که می‌بیند، ل**ب باز می‌کند.

-نیل، خبری از کیارش نیست. نمی‌خوای بری دنبالش؟ تا الان باید موضوع دستگیری باباش رو می‌فهمید و برمی‌گشت! نگرانشم...

سر انگشتانم را روی میز آرایش می‌گذارم.

-دیگه برام مهم نیست طاها. آدمی که عاشق باشه، به‌خاطر خودش همه چی رو به‌هم نمی‌ریزه! می‌تونست همه چی رو به من بگه ولی نگفت! حالا هم حتما خجالت می‌کشه برگرده یا اینکه اون‌ور خیلی داره بهش خوش می‌گذره!

در برابر اعتراض طاها قاب عکس خانوادگی‌شان روی میز را نگاه می‌کنم و کیفم را از روی تخت بلند کرده و سمت در می‌روم.

-مامانت اگه برگشت، بهش سلام برسون... بگو من میرم پیش مامان هتل! تا جایی رو پیدا کنیم طول می‌کشه. حاضرم همیشه بیاد خونه خان‌جون. کیانا انقدر گریه می‌کنه نمی‌تونیم جمعش کنیم! تمام املاک فرهمند رو هم گرفتن. همه چیز شده مثل قدیم... من و مامانم دوباره با هم! ازدواج مامان مثل یه طوفان زد به خونه‌مون و آواره‌مون کرد. مامان هنوز از دستم عصبانیه که چرا رفتم پیش پلیس. بهش نگفتم شوهرش می‌خواست من رو بکشه! نمی‌خواستم بیشتر از این بشکنه. خب اون تمام زندگی منه. نمی‌تونم ببینم انقدر غمگینه. الان من نگران خانواده‌ی خودمم نه اونی که تو نگرانشی!

در را باز می‌کنم و از پله‌های پهن آپارتمان پایین می‌روم. در اصلی را باز می‌کنم. تاکسی زرد رنگ آن‌طرف کوچه را می‌بینم و سمتش قدم برمی‌دارم. در را باز می‌کنم و درهمان حال جواب گوشی را می‌دهم.

-سلام!

-چند وقتی خبری ازتون نبود نگرانتون بودم! خب چطور شد؟ حالا نظر مثبت تون رو اعلام کنید!

بلند می خندد.

-عالی! شاهکار! اصلا دیدت نسبت به همه چیز تغییر کرده بود! پخته تر بود. حالا من پی دی افی که ایمیل کردی رو خوندم، با کتاب خوندن لذتش بیشتره. کی بیایم برای امضا خانوم؟

-قرار شده مراسمی برای رونمایی و امضا از نسخه بازنویسی شده که استاد کلی ازش تعریف کرد بگیرن ولی من می دونم که هیچ کس نمیاد و کنسل می شه.

ماشین پشت چراغ قرمز متوقف می شود و راننده عبوس چند بار به فرمان ماشینش می کوبد.

-من میام! کافی نیستم؟

نگاهم را به قطرات باران که با شیشه برخورد می کردند، می دوزم.

-کافی اید! البته هر چی من نوشتم رو مدیون معصومه ام ولی شوهرش نمی ذاره بیاد!

-مرد پررو به این می گن! کاش می شد به هفت روش سامورائی از روش با کامیون رد شد.

ریز می خندم.

-اگه کسی همچین لطفی کنه و اون رو به هفت روش بکشه من مدیون محبتش می شم!

-پس آخر هفته می بینمتون!

-حتما!

گوشی را قطع می‌کنم و کرایه را حساب می‌کنم و پیاده می‌شوم.

از روی سنگ‌فرش‌ها راه کافه را پیش می‌گیرم. هنوز نمی‌دانستم چه توضیحی باید بدهم برای این همه بی‌معرفتی‌ام.

در سورمه‌ای شیشه‌ای را باز می‌کنم. به میزها سرک می‌کشم و با دیدن تنها میزی که یک نفر دورش نشسته بود، جلو می‌روم. با دیدن پس سرش که موهایش از وسط ریخته بود، دستانم را جلوی چشمانش می‌گذارم.

-اگه گفتی من کیم؟!

آرام می‌خندد.

-من که نشناختم! هنوزم دیوونه‌ای تو؟!

با خنده دستانم را برمی‌دارم و صندلی روبه‌رویش را کنار می‌کشم.

-ای بابا آقای رضانی چرا من رو نشناختید؟ چطور دلتون اومد برادرزاده زیباتون رو شناسید؟ سلام عمو...

از میان تهریش‌هایی که حالا کمی سفید شده بودند، لبخندی می‌زند.

-مگه می‌شه شناسمت؟

کیفم را روی میز می‌گذارم.

-من سراپا گوشم عمو جان!

دستش را زیر چانه‌اش می‌برد.

-تو تنها نوهی پسری مادری، الانم که وضعیت تون چندان جالب نیست. مادر ازم خواست که پیام و ازت بخوام قبول کنی نیمی از هرچی داره به نام تو شه!

چشم‌هایم گرد می‌شوند و ابروهایم بالا می‌پرد.

-عمو ما کی کمک خواستیم؟ خدا بزرگه... اونه که نمی‌ذاره ما هیچ وقت زمین بخوریم، حتی وقتی پدرم مُرد، نداشت دست‌مون جلوی کسی دراز شه! ماما مثل سابق عروسک درست می‌کنه، منم به لطف پدر سارا و رشته خودم هم می‌نویسم، هم برای همون اون نشریه که چاپ دوباره رمان رو قبول کرد، ویراستاری می‌کنم و هم درس می‌خونم! می‌بینی که به‌لطف خدا لنگ نموندیم و نخواهیم موند! ارثم برای عمه و بچه‌هاش!

با لبخندی که نمی‌دانم نشانه چیست نگاهم می‌کند.

-اما این حقِ توئه نیل! حق مادرت... هرچند تو ما رو کلا نادیده گرفتی و حتی برای عروسی ت دعوت‌مون نکردی... حالا هم نگفتی که چرا... میان حرفش می‌پریم.

-عمو ادامه نده! خودم هم نمی‌دونم چی شد جدا شدم! پس بی‌خیال! بیاید بریم خونه مادر بزرگم، امشب رو اون جا بمونید.

از کیف مشکی‌اش پوشه‌ای بیرون می‌کشد و جلویم می‌گذارد.

-همه چی از قبل به‌نام تو شده فقط باید امضا کنی!

نگاه کوتاهی به پوشه می‌اندازم.

-و اگه قبول نکنم؟

صدایی از پشت سرم می‌شنوم و به مادر بزرگ که با کمر خمیده و چین و چروک‌های دور چشمش پشت صندلی‌ام بود نگاه می‌کنم. سریع از جا بلند می‌شوم.

-می‌خوای با یه بار روی دوشم بمیرم؟

با لکنت و چشم‌هایی که به زن مسن و شکسته‌ی روبه‌رویم خیره مانده، ل**ب می‌زنم.

-مادر جون...

چادرش را بالا می‌گیرد.

-خواهش می‌کنم!

-آخه این جا جای مناسبی نیست. بهتره بریم خونه مادر بزرگم! اون وقت قول می‌دم قبول کنم!

عمو سوییچش را از روی میز گرد برمی‌دارد.

-من موافقم که بریم! نیل دست مادر رو بگیر کمک کن بهش.

سریع بازوی مادر بزرگ را می‌گیرم.

-بیاید مادر جون...

به کمک عمو، مادر بزرگ را سوار ماشین می‌کنیم. در عقب را باز می‌کنم و می‌نشینم. مادر بزرگ به سختی برمی‌گردد و نگاهم می‌کند.

-مادرت کجاست؟

پیشانی‌ام را کمی می‌خارانم. در دو دلی محض به سر می‌بردم که بگویم مادرم آواره شده و به هتل پناه برده یا نه!

-ا... چیزه... ماما الان نیست! یعنی...

دستش با تسبیح زرد رنگش را بالا می آورد.

-نگفتم کجا نیست. گفتم کجا هست؟ مادرت کجاست؟

به انگشتره فیروزه داخل انگشت کوچکش نگاه کوتاهی می اندازم.

-هتل! فقط خواهش می کنم دوباره دعوا راه نندازید!

مادربزرگ سرش را بین دستان استخوانی اش می گیرد.

-نادر، من انقدر بد کردم که نوه، این درمورد فکر می کنه. نادر...! من به عروسم بد

کردم، به پسر، به نوه! حالا هم این دم آخری برای اون دنیام همینا باید ببخشتم.

ولی پسر نیست که من رو حلال کنه... هیچ وقت کاری نکن که تو پیری مجبور شی

مثل من به خفت بیفتی!

از حال تاسف بارش، دل آسمان هم می گیرد و رعد و برق می زند.

-مامان قربونت برم، الان میری پیشش... ان شاء... که مه لقا خانوم کینه ای به دل

نگرفته باشن.

مادربزرگ سرش را تکان می دهد و زیر ل**ب ذکر می خواند.

به محض رسیدن به هتل، شماره مادر را می گیرم و تا عمو جای پارک پیدا کند، از

ماشین پیاده می شوم.

-الو، ماما.

سرد پاسخ می دهد.

-بله؟

-مامان بزرگ اومده! الان پایین هتلیم! میای تو لابی؟ لطفا...!

چند ثانیه‌ای سکوت می‌کند.

-نباید می‌آوردیش این‌جا... نباید نیل!

با دیدن عمو و مادر بزرگ که نزدیک می‌آیند سریع تلفن را قطع می‌کنم و لبخند می‌زنم.

-گفتم به مامان که اومدید. بریم داخل...

با هم از پله‌ها بالا می‌رویم. من و عمو نادر دست‌های مادر بزرگ را می‌گیریم تا راحت بالا بیاید. داخل هتلی که همه چیز تمام نبود و در ساده‌ترین حالت ممکن به‌سر می‌برد، می‌شویم. روی مبل‌های خاکستری‌ای که دور هم چیده شده بودند، می‌نشینیم.

-نادر پاشو، نیل بشینه پیشم!

عمو نادر شانه‌ای بالا می‌اندازد و اندام درشتش را از روی مبل بلند می‌کند. با دست مبل دو نفره‌ای مادر بزرگ رویش نشسته بود را نشانم می‌دهد.

- بله دیگه نوه که اومد به بازار، نادر می‌شه دل آزار! حالا جالبیش این‌جاست تو تنهایی هاش همیشه پیش منه‌ها!

دست‌هایی که از آن‌ها بیش از چند استخوان و یک لایه نازک پوست بیشتر نمانده بود، روی دستم می‌گذارد و نوازش می‌کند. دست دیگرم را دور گردنش می‌اندازم. با دیدن مادر که از آسانسور بیرون می‌آید، هر سه نگاهمان سمتش کشیده می‌شود. دستم ناخودآگاه از گردن مادر بزرگ پایین می‌آید.

مادر با عمو سلام کوتاهی می کند و روبه روی مادر بزرگ می ایستد.

-سلام حاج خانوم!

مادر چون دستش را روی شانه ام می گذارد تا از جا بلند شود.

-سلام عروس. بیا جلو!

مادر، سوالی نگاهم می کند. خبر ندارد مادر شوهرش آخر عمری دنبال آمرزش است! مادر بزرگ دستانش را از هم باز می کند. مادر بالاجبار جلو می رود و خم می شود تا در آغوش مادر چون جا بگیرد.

-ببخش من رو مه لقا! ببخش زخم زبونام رو... ببخش تهمت هام رو...

مادر با دهانی باز تنها به منی نگاه می کند که روبه رویش نشسته ام.

-حاج خانوم، این چه حرفیه؟ شما کاری نکردید که. چقدر لاغر شدید. با آخرین باری که تو عروسی مه دخت دیدمتون زمین تا آسمون فرق کردید! شکسته شدید.

انگار مادر بزرگ گوش هایش هم سنگین شده. عمو پاسخ مادر را می دهد.

-بیماری با آدم این کار رو می کنه زن داداش. مادر من قبل از اینکه مریض شه دو تای نیل بود! هم عرض، هم قد! مادر شما روحش شاد ولی خدا رو شکر از پا نیفتاده از دنیا رفتن. بیماری خیلی سخته، از اون سخت تر اینه کارایی که قبلا راحت انجام می دادی رو، حالا مجبوری به کمک دیگران انجام بدی... حالا ماما جان زن داداش رو ول کن! ماما...

مادر بزرگ بالاخره گردن مادر را رها می کند و مادر نفس راحتی می کشد.

-نادر...! اون پوشه رو بده به مه لقا.

عمو سریع کیفش را باز می کند. از جا بلند می شود. پوشه را جلوی مادر می گیرد.

-این چیه حاج خانوم؟

-سهم الارث تو و نیل! به خدا اگه قبول نکنی تا صبح این جا میشینم!

مادر با نگاه غرق در خواهش مادر جون نمی توانست مخالفت کند و چیزی بگوید جز آنکه نگاهش را سمت من بکشاند و تشر بزند.

-برو کیانا رو از اتاق بیار پایین. خالهش یکی رو فرستاده که ببردش پیش خودش!

سریع بلند می شوم و سمت آسانسور پا تند می کنم. به محض رسیدن به طبقه مورد نظر و گشتن در سالن و پیدا کردن اتاق، آرام در می زنم. کیانا با چشم هایی سرخ و گونه هایی خیس در حالی که کیفش را روی دوشش انداخته، جلوی در می ایستد. بدون آنکه نگاه عصبی اش را از من بگیرد، غرولند کنان می گوید:

-خاله م اومد؟

خم می شوم و جلوی زانو می زنم.

-بله الان هاست که برسه، شاهزاده خانوم! چرا کاپشن تنت نکردی؟ وایسا برم خونه کاپشنت رو بیارم، پیام.

از جلوی در کنار نمی رود.

-نمی خوام بیای تو! کاپشن م نمی خوام! هوا خوبه.

به سختی لبخند می زنم و لحن تندش را فراموش می کنم.

-وای کیانا جانم سرما می خوری!

صدای جیغ ماندنش را بالا می برد.

-نمی‌خواد به فکر من باشی، بی‌شعورِ نامرد! خودم دیدم پلیسا با تو اومدن خونه‌مون!
خودم دیدم بابام به‌تو اخم کرد! با دوتا چشم‌ام دیدم. تو عوضی‌ای! تو به‌منم
حسودی می‌کردی که هم مامان داشتیم هم بابا!

دستم ناخودآگاه بالا می‌رود که روی صورتش بنشیند؛ به‌خودم می‌آیم و در لحظه آخر
مشتش می‌کنم.

-نه من اونا رو نیاوردم کیانا! خودشون اومدن.

لبانش را کج می‌کند و سمت آسانسور می‌رود. در اتاق را می‌بندم و پشت سرش وارد
آسانسور می‌شوم.

انگشت‌های کوچکش را مشت کرده و نگاهش را به‌کف آسانسور دوخته و زیر ل**ب
غر می‌زند.

به‌محض توقف آسانسور، بی‌توجه به من در را باز می‌کند و بیرون می‌رود.

مادر را کنار مادر بزرگ می‌بینم که لبخند به ل**ب دارد، آرام می‌گیرم و نفس راحتی
از نزدیکی‌شان که برای اولین بار به‌دعوا ختم نشد می‌کشم.

کیانا از میان مبل‌ها رد می‌شود. مادر از جا بلند می‌شود و دستش را می‌گیرد و برای
آخرین بار بغلش می‌کند. جلو می‌روم و به کیانا نگاه می‌کنم که چگونه در آغوش مادر
بارانی از گریه به‌پا کرده. اگر هزار برابر این هم اشک می‌ریخت باز هم از رفتنم پیش
پلیس پشیمان نمی‌شدم.

مادر کیانا را از خود دور می‌کند.

-نیل، کیانا رو ببر منتظرش!

سری تکان می دهم و می خواهم دستش را بگیرم که قایمش می کند.

-مامان من نمی خوام با این برم!

هر چه در توانم بود را برای عصبانی نشدن به کار می گیرم ولی فایده ای ندارد! هر چه سکوت می کردم بیش تر از نیم و جب بچه توهین می شنیدم.

به زور بازویش را می گیرم و به نق نق هایش توجهی نمی کنم و از هتل بیرون می برم.

-ولم کن بی شعور! هی...! می گم دستم کنده شد.

با دیدن ماشین پسر خوانده خاله، از پله ها پایین می روم و کیانا را همراه خود می کشم.

در عقب ماشین را باز می کنم و کیانا سریع داخلش می رود.

-مراقبش باشید، خواهش می کنم!

لبخند لبریز از آرامشی می زند و به عقب نگاه می کند که کیانا دست به سینه با ابروهای درهم و ل**ب های آویزان نشسته!

-مثل خاله سوسکه می مونه جوجه! زن داداش نگران نباش مراقبشیم.

از شنیدن زن داداش مور مورم می شود.

-من دیگه زن داداش تون نیستم. خواهشا این طوری صدام نکنید!

سرش را پایین می اندازد و چشمی می گوید.

-برو دیگه... چقدر با این حرف می زنی!

ابروهای پسر از گستاخی این بچه بالا می‌پرد و می‌خواهد چیزی بگوید که جلوی او را می‌گیرم.

-به سلامت.

آخرین نگاه را به دختر یک‌دنده پیش‌رویم می‌اندازم و سمت هتل برمی‌گردم.

با هر بار دیدنش، چهره کیارش برایم نمایان می‌شد و این‌بیش از هرچیزی آزارم می‌داد. راه رفته را باز می‌گردم. با لبخندی ساختگی سمت‌شان می‌روم. مادر از پشت شیشه به رفتن کیانا چشم‌دوخته بود. عمو نادر لاجرعه شربت‌ش را می‌نوشد. مادر بزرگ، خوش‌حال و طوری که انگار از نیم‌ساعت پیش، ده سال جوان‌تر شده با لبخند نگاهم می‌کند.

-مه‌لقا قبول کرده. بیا مادر بیا جلو...

سرم را روی پای مه‌دخت می‌گذارم.

-به‌به! نه، به‌به! بذار طاهار رو صدا کنم با حامد برن شیرینی بخرن! چه‌روزی هم ما اومدیم تهران‌ها. هم عمه هست هم رونمایی از کتاب خانوم رمضانیه!

ریز می‌خندم و غرق لذت می‌شوم.

-الان تنها دغدغه‌ام اینه کسی نیاد... وای مه‌دخت فکر کن...! البته بچه‌های دانشگاه میان، شماها هستید اما خب...

انگشتش را روی شقیقه‌ام می‌گذارد.

-اما اون‌ی که باید باشه نیست؛ درسته؟

سرم را بالا می گیرم و به لبخند روی لبش نگاه می کنم.

-معصومه؟

-معصومه خیلی برات مهمه که به خاطرش هر روز به ساعت نگاه کنی و تو آلبوم و عکس های گوشی ت چرخ بزنی دنبالش؟ یا این که هر وقت سرت پایینه و به زمین خیره می شی تو فکر معصومه ای؟!

هینی می کشم.

-دیگه برام مهم نیست...

-واقعا؟ پس چرا تا نشونی دادم فهمیدی کی رو می گم؟

سکوت می کنم. صدای پیامک گوشی ام بلند می شود. مه دخت اول گوشی را برمی دارد و نگاهی به پیام رویش می اندازد.

-اوه! این کیه دیگه؟! غریبه گفته ساعت چند باید اون جا باشم! اسمش غریبه اس یا می خوای امروز با اومدنش سورپرایزمون کنی؟!

از روی پایش بلند می شوم و دستم را زیر چانه می برم.

-آشناترین غریبه ایه که می شناسم!

طاها یا الله گویان کنار حامد داخل اتاق می آید.

شالم را روی سرم می کشم و چهار زانو می نشینم و تکیه ام را به پشتی می دهم.

-سلام.

مه دخت نمی گذارد حامد یک لحظه هم بنشیند.

-آقا طاها، می‌شه با حامد جان برید شیرینی بخرید؟

طاها خودش را به‌کوچه علی چپ می‌زند.

-مه‌دخت خانوم، من الان باید برم دنبال یه خانومی به‌نام مریم خانوم با خانواده‌اش بیمارمش جشن امضا کتابی که قبلا چندین بار کارتونش پخش شده و هر فصلش کلی ما رو خندونده! نیل مدیونی فکر کنی کتاب سراسر تلخ و غم و غصه تو رو می‌گم ها! خدایی خان جون الان زنده بود این همه آدم تو خونه‌ش می‌دید دوباره سخته می‌کرد! لنگه دمپایی را سمتش پرت می‌کنم، جا خالی می‌دهد و دمپایی مستقیم به سر شوهر خاله می‌خورد.

-اوه بدبخت شدم!

شوهر خاله با گیجی تغییر مسیر می‌دهد. همه نفس راحتی می‌کشیم که طاها لبش را به دندان می‌گیرد و مانند پیرزن‌ها به پشت دستش می‌کوبد.

-یا خدا بابام از دست رفته بود، بیشتر از دست رفت!

حامد بعد از آنکه خنده‌ی بلندی سر می‌دهد رو به مه‌دخت می‌گوید:

-من میگم حسام بیاد دنبالم با هم شیرینی بخریم، شما فقط قول بده همیشه مثل الان بخندی مه‌دخت جانم و انقدر از من ناراحت نشی!

مه‌دخت لبخند شیرینی می‌زند و موهایش را بیشتر روی صورتش می‌ریزد. شاید فکر می‌کند این‌گونه کم‌تر جاهای سوختگی روی صورتش دیده می‌شود.

لبخند کم‌کم از صورتم محو می‌شود و خط ممتدی روی لبم می‌افتد و سرم را پایین می‌گیرم. صدای کیارش در گوشم طنین انداز می‌شود.

-نیل، تو فقط بخند، خب؟ نخندی دنیا وایمیسته‌ها! منم مجبور می‌شم داد بزnm سر خدا و بگم وایسا دنیا من می‌خوام پیاده شم!

با ضربه‌ای که مهدخت به بازویم می‌زند سرم را بالا می‌گیرم و به حامدی که در حال پوشیدن کتش بود نگاه می‌کنم.

-نیل! حواست هست؟ میگم بهتر نیست تو زودتر بری؟

سرم را تکانی می‌دهم و زیر ل**ب آراهی می‌گویم. رو به حامد ل**ب باز می‌کنم.

-آقا حامد، امکانش هست منم با شما بیام؟

حامد موهایش را با دست صاف می‌کند و نگاهی به مهدخت می‌اندازد.

-بله حتما.

طاها ضربه‌ای وسط پیشانی‌اش می‌زند.

-بدبخت شدیم! الان می‌خواد بپرسه چی بیوشم؟!

لبخند کم رنگی می‌زنم و کف دستم را روی زمین می‌گذارم و بلند می‌شوم.

-نخیر آقا طاها! از دیشب مانتو و شالم رو اتو کردم.

سرش را می‌خاراند.

-همون شالی که روش شعر نوشته؟ با اون مانتو آبی که زیرش چین داره؟

سرم را تکانی می‌دهم.

-آره تو دیدیشون؟

دستش را به دیوار تکیه می‌دهد.

-خب ببین من دیشب تو این اتاق غذا خوردم... بعد...! دیشب نوشابم ریخت رو مانتوت!

نفس حبس شده در سینه‌ام و بهت صورتم با خنده‌اش آرام می‌گیرد.

-شوخی کردم! گذاشتم تو کمد برات فقط یه خورده خیس و مچاله‌اس!

مه‌دخت از جا بلند می‌شود و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

-آره چرت میگه بیا برو آماده شو. ما هم دو ساعت دیگه که در نبودت شیرینی خوردیم میایم.

قبل از آنکه سمت کمد بروم رو به طاهها می‌گویم:

-قبلا شوخی‌ها با مزه‌تر بود؛ الان مرزهای بی‌مزگی رو رد کردی! البته اگه منم تو این مدت سابقه خودکشی داشتم و تا پای چوبه دار می‌رفتم مثل تو می‌شدم!

بدون آنکه نگاهش کنم و سکوت اتاق از جمله‌ام پشیمانم کند؛ در کمد دیواری چوبی را باز می‌کنم و مانتو و شالم را که مرتب به چوب لباسی بود بیرون می‌آورم.

مه‌دخت سکوت اتاق را می‌شکند.

-آقا طاهها، شما برو دنبال همون مریم خانوم و خانواده‌اش. حامد جان شما هم بیا بریم بیرون نیل لباس‌هاش رو عوض کنه میاد.

در اتاق بسته می‌شود.

به محض آماده شدن با عذاب وجدان در اتاق را باز می‌کنم و میان جمعیت دنبال طاهها می‌گردم.

رو به ترنم که روی مبل سفید رنگ بالای اتاق نشسته بود و به شوهرش میوه تعارف می کرد می گویم:

-طاها کو؟

قبل از آنکه او چیزی بگوید خاله با لبخند و مانتو به دست از پشت این آشپزخانه صدایم می کند:

-نیل!

-جانم خاله؟

-چه بهت میاد این رنگ نیلی قربونت برم. طاها رفت دنبال عروسم! مہدخت و آقا حامد رفتن تو حیاط... مثل اینکه برادر حامد اومده.
به گل های روی فرش نگاه می کنم.

-پسرت به نیلی میگه آبی بعد الان وقت زن گرفتنشه؟ به خدا مریم بدبخت می شه!
منتظر جواب خاله نمی مانم و در خانه را باز می کنم. کیفم را در مشتم می فشارم و پله ها را دو تا یکی طی می کنم و سه پله آخر تا پارکینگ را مانند بچه ها می پرم.
از حیاط کوچک بعد از پارکینگ می گذرم و از دری که از قبل باز بود خارج می شوم.
مہدخت سرش را از پنجره طرف حامد بیرون می آورد.

-نیل هم اومد. ببخش حسام جان! ما همه ش مزاحمت می شیم.

صدای حسام را نمی شنوم. مہدخت را بغل می کنم و سپس در عقب را باز می کنم و بعد از سلام کوتاهی می نشینم.

تا شیرینی فروشی حامد و حسام با هم حرف می‌زدند و گاهی حسام از حال خانواده‌شان می‌پرسید. دوباره مشکی به تن کرده بود. انگار او از من هم سیاه پوش تر شده بود.

-حسام داداش، این جا نگه‌دار من برم شیرینی مخصوص خانوم رو بخرم و بیام.

حسام ماشین را جلوی شیرینی فروشی پارک می‌کند و حامد بیرون می‌رود.

سرم را گرم گوشی ام می‌کنم که حسام سکوت ماشین را می‌شکند.

-از بچه‌ها دانشگاه هم میان؟

-بله...

-خیلی هم عالی! جای ساحل واقعا خالیه...

-بله خیلی.

سرش را برمی‌گرداند و پوزخندی می‌زند.

-یعنی انقدر داغونم که وقتی اون پسره هم پست زد باز من رو نخواستی؟

مغزم بخار می‌کند. نگاهم را به انگشت‌هایم می‌دوزم. گردنبند مادر کیارش را روی مانتو می‌آورم.

-این گردنبند رو یادتونه؟ گردن همون پسره بود! الان گردن منه و این یعنی چی؟

نگاهش مانند تیری در کمان می‌ماند.

-این یعنی هنوزم دلت با اونه و اگه من تنها مرد این سرزمین باشم بازهم توی زندگی تو جایی ندارم! خاک تو سر من که دلم برای تو و تنهایی ت می‌سوخت. بعد از اینکه رسوندمت دیگه من رو نمی‌بینی و راحت میشی! تو از دور قشنگی نیل...

روی صندلی تکانی می‌خورم. با دیدن جمعیتی که ده درصدشان را دختران قربانی اسید پاشی تشکیل داده بودند به وجد آمده بودم. توقع چنین میزبانی‌ای نداشتم. در فکر هم نمی‌گنجید معصومه و شوهرش بیایند! هر چه میان جمعیت دنبال غریبه گشتم پیدایش نکردم و حالا تنها یک نفر در سالن مانده بود و کتابش جلویم بود.

-به کی تقدیمش کنم؟

-بزنید غریبه آشنای عزیز یا چیز... آشنای غریبه! «جان» بزنید شوهرتون غیرتی می‌شه هی برای این و اون می‌نویسید جان!

سرم را چنان بالا می‌گیرم که رگ‌های گردنم تا مرز پاره شدن می‌رود. دستگاه کوچکی را از زیر گلوی پایین می‌آورد. انگار به وسیله آن صدایش را تغییر می‌داده! کلاش را برمی‌دارد و موهای قهوه‌ایش را که حالا کوتاه شده بودند، به نمایش می‌گذارد.

-بنویس تقدیم به بی‌معرفت ترین آدم زندگی‌م! بنویس چرا دو هفته‌اس تهران و خونه نرگس ولی بهت خبر نداده! بنویس چرا خانوم نویسنده که مادر همه دنیا شده هیچ‌وقت برای پیدا کردن شوهرش تلاشی نکرد! بنویس این زندگی یه ساله به چی بند بود جز عشقی که مثل باد اومد و مثل باد به نفرت تبدیل شد! بنویس خانوم نویسنده... فحش بده اصلا. بگو تقدیم به مزخرف‌ترین آدم زندگی‌م که گردنبندش هنوز رو گردنمه! بنویس تقدیم به ناشناس موبایلم! بنویس نیل نیلی پوش من! بنویس چی یاد گرفتی تو این مدت که تنهایی مجبور بودی زندگی‌ت رو بچرخونی؟ از جا بلند می‌شوم و بغضی که در گلویم مانده بود را خفه می‌کنم.

-باور نمی‌کنم اینجایی کیارش! باورم نمیشه... نمی‌دونم چی باید بگم؟ فحش بدم؟ بگم چرا بهم نگفتی؟ بگم ازت بدم میاد؟ یا بپریم برای این همه دوری بغلت کنم بعد بزنمت. نمی‌دونم باید چی کار کنم... گیجم! منگم... داره چشمام سیاهی می‌ره! تو خواب دوباره دارم می‌بینمت؟ اونم این‌جا... تو مهم‌ترین مراسم تمام زندگی‌م! لبخند کم رنگی می‌زند.

-من و تو بیخ ریش همیم! شک داری نویسنده «جان» نویس؟ من متاسفم که تنهات گذاشتم اما خواهشا بهم حق بده... تو اون شرایط نمی‌تونستم تو رو هم وارد ماجرا بکنم. دوستت بود... تمام این مدت حتی نمی‌تونستم یه روز باهات حرف نزنم! صدات آرامش تنهایی‌های من بود نیل! از همون لحظه‌ای که خونه رو ترک کردم بهت با یه خط دیگه و با دستگاه تغییر صدا زنگ زدم... من مرد بودن بدون تو نیستم نیل! بدون آنکه نگاه از صورتش بردارم ل**ب باز می‌کنم.

-گفتی چی یاد گرفتی تو نبودم؟ یاد گرفتم هیچ آدمی بعد از رفتن آدمای مهم زندگی‌ش نمرده و بعد تو مردن‌ها همه دروغن. یاد گرفتم می‌شه از تلخی خاطره‌ها بشکنم ولی... هیچ وقت ناامید نباشم و زندگی‌م رو تموم شده نبینم. بعد هر پایانی، شروع دوباره است!

«فان مع العسر یسراً* ان مع العسر یسراً»

پایان

آبان ۹۷



منبع تایپ: <https://forum.1roman.ir/threads/13182/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان عشق خائن | t.sh

رمان پدر خوانده نحس | مهلا جعفری

رمان هوایی هوایت زمینی | غزل نارویی